
در کوچه

پس کوچه های

غربت

هما سرشار

— جلد اول —



در گوچه پس گوچه‌های غربت | هما سرشار

جلد اول | لس آنجلس - کالیفرنیا | چاپ دوم - پائیز ۱۴۰۱

روی جلد و کتاب آرایی: کورش بیگ پور

نقل مطالب با ذکر مأخذ آزاد است.

ناشر: بنیاد هنر | ISBN: ۹۷۸-۳-۸۷-۸۳۰۷۶-۳

به نجات، یار دیروز و امروز
سپهر و هومن، امیدهای فردایم

❖ فهرست ❖

I	- چرا تجدید چاپ؟
VII	- پیشگفتار
XI	- سپاس
XIII	- حدیث نفس

❖ دوره اول ❖

۳	- در آرزوی بازگشت
۵	- زندگی جنگ و دیگر
۷	- آوازخوان نه آواز
۱۰	- ما که هستیم؟
۱۳	- که عشق آسان نمود اول ولی
۱۵	- همنفس، همراه، هم آواز
۱۸	- ما و گرفتاری‌های سطح بالا
۲۱	- آزادی بیان یا هرزه‌درایی؟
۲۴	- به آنهایی که می‌گویند از ایران مگو
۲۶	- در کوچه پس‌کوچه‌های غربت
۲۸	- بهای گران ثواب

❖ دوره دوم ❖

۳۳	- ۱۹۸۳، سال بودن و نبودن
۳۷	- گر حکم شود که مست گیرند
۴۰	- دیدار از پاناما و کستاریکا
۵۰	- یادداشت‌های روزانه از ۱۳ فوریه ۱۹۸۴ تا شنبه ۱۷ مارس ۱۹۸۴
۸۰	- هفت سین چیده به غربت
۸۳	- یادداشت‌های روزانه از ۲۶ مارس ۱۹۸۴ تا ۲۱ ژوئیه ۱۹۸۴

- ۱۴۲ - المپیک ۱۹۸۴ لس آنجلس
- ۱۴۶ - یادداشت‌های روزانه ۱۳ اوت ۱۹۸۴ تا ۹ سپتامبر ۱۹۸۴
- ۱۶۱ - گشته در دیاران دیگر
- ۱۶۷ - یادداشت‌های روزانه از اول اکتبر ۱۹۸۴ تا ۱۰ نوامبر ۱۹۸۴
- ۲۰۰ - به یاد بیژن مفید
- ۲۰۵ - یادداشت‌های روزانه از ۱۹ نوامبر ۱۹۸۴ تا اول دسامبر ۱۹۸۴
- ۲۱۵ - من و بزرگراه ۴۰۵
- ۲۱۹ - یادداشت‌های روزانه از ۱۰ دسامبر ۱۹۸۴ تا ۲۶ ژانویه ۱۹۸۵
- ۲۲۳ - در شهر به ما پیشنهاداتی می‌شود
- ۲۲۶ - یادداشت‌های روزانه از ۱۱ فوریه ۱۹۸۵ تا ۲ مارس ۱۹۸۵
- ۲۵۸ - من دوره دیده
- ۲۶۴ - یادداشت‌های روزانه ۱۱ مارس ۱۹۸۵ تا جمعه ۲۲ مارس ۱۹۸۵
- ۲۷۶ - هفتمنی بهار غربت
- ۲۷۹ - به یاد کوچه بچگی هایم
- ۲۸۷ - بن بست
- ۲۸۹ - یادداشت‌های روزانه از ۱۵ آوریل ۱۹۸۵ تا ۲۰ آوریل ۱۹۸۵
- ۲۹۵ - آه که لعنت بر جنگ باد!
- ۳۰۱ - یادداشت‌های روزانه از ۲۹ آوریل ۱۹۸۵ تا ۲۰ مه ۱۹۸۵
- ۳۰۵ - اندر خلقيات ايرانيان برون مرزی
- ۳۱۰ - یادداشت‌های روزانه از ۱۳ مه ۱۹۸۵ تا شنبه ۲۵ مه ۱۹۸۵
- ۳۲۳ - بچه‌ها متشکريم
- ۳۲۶ - شب اول ماه
- ۳۳۱ - در لس آنجلس شير تو شير عجیبی است، ما هم حضور داریم
- ۳۴۶ - مینا و ایگوانا
- ۳۶۵ - نمایه

آزده کرد کژدم غریت جگمرا

ناصرخسرو قبادیانی

﴿ چرا تجدید چاپ؟

در سال ۱۹۹۳ هنگامی که دو جلد کتاب در کوچه پسکوچه‌های غرب-نخستین کتاب خاطرمنویسی یک زن پس از انقلاب و در خارج از کشور منتشر شد، مورد توجه و نقد قابل توجهی قرار گرفت. ناگفته نماند که خواندن یادداشت‌هایم در رادیو امید هر یک شنبه و بدون توقف، کتاب را برای شنوندگان جذاب کرده بود.

زمانی که در سال ۲۰۰۸ تصمیم گرفتم کتاب گویای آنرا منتشر کنم، بر خلاف انتظارم رویکرد علاقه‌مندان به سی‌دی‌ها به اندازه خود کتاب نبود. در دروغ جدید برنامه‌های رادیویی ام در ۶۷۰ ای ام رادیو ایران (خانه دوست و صبحانه با هما سرشار ۲۰۰۶ تا ۲۰۲۱) گاه و بیگاه به یاد گذشته، بخش‌هایی از کتاب را با همان عنوان «در کوچه پسکوچه‌های غرب» برای شنوندگان برنامه‌ام می‌خواندم. بسیاری دنبال کتاب بودند که سال‌های پیش نایاب شده بود.

امسال هنگامی که مصمم شدم با همان شیوه قبل، نوشته‌های روزانه یا هفتگی سه دهه بعد را در دو جلد و با عنوان روایت ماندگاری به چاپ برسانم و کار را تکمیل کنم، با صلاح‌دید دوستان صاحب نظرم به فکر تجدید چاپ کتاب در کوچه پسکوچه‌های غرب نیز افتادم و حاصل این بازنگری چاپ جدیدی است که هم‌اکنون در دست شماست.

چنان که رسم تجدید چاپ است، شما شاهد تغییراتی از جمله روی جلد، صفحه‌بندی و حروف چینی خواهید بود. به متن اصلی وفادار مانده‌ام چون تعداد قابل توجهی از نوشته‌ها امروز کلاسیک شده در ذهن مخاطبان جا افتاده‌اند. تنها تغییری که در متن کتاب خواهد دید، جایگزینی معرفی نامه قدیمی با یک معرفی نامه جدید و به روز است. شاید خوانندگانی -به ویژه جوانان وطنم- دوست داشته باشند هما سرشار امروز را بهتر بشناسند. در این سه دهه فاصله بین چاپ اول و

دوم، فعالیت‌های گوناگونی داشته‌ام و راه درازی را پیمودم که صفحات بیوگرافی را از یک به سه رسانده است. زحمت این معرفی نامه را دوست نازنینم دکتر ماندانا زندیان کشیده که همواره و در نهایت مهر کارهای مرا پیگیر بوده است. بسیار قدردانش هستم. شک ندارم که بدون حضور آفتابی او در زندگی‌ام چاپ دوم در کوچه پس‌کوچه‌های غربت و در پی آن انتشار دو جلد روایت ماندگاری ممکن نمی‌شد:

هم‌سرشار، روزنامه‌نگار، کنشگر فرهنگی و اجتماعی، نویسنده و ویراستار چندین عنوان کتاب، و تهیه‌کننده و مجری برنامه‌های متعدد رادیویی و تلویزیونی زاده سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶) در شیراز، دانش‌آموخته دبیرستان رازی (قطع دیپلم)، ادبیات فرانسه در دانشگاه تهران (قطع کارشناسی)، مدیریت ارتباطات در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی USC (قطع کارشناسی ارشد) و دارای دکترای افتخاری در رشته روزنامه‌نگاری از دانشگاه جهانی آمریکا است.

سرشار کار مطبوعاتی را در سن ۱۸ سالگی (۱۳۴۳)، با عضویت در هیأت تحریریه هفته‌نامه تازه‌تأسیس زن روز آغاز کرد. در سال ۱۳۴۹ به مؤسسه کیهان پیوست و تا سال ۱۳۵۷، در جایگاه خبرنگار و مقاله‌نویس، همکار روزنامه کیهان باقی ماند. هما سرشار دوران همکاری‌اش با مجید دوامی، بنیان‌گذار و سردیر زن روز، را از بازه‌های زمانی اثرگذار بر شکل‌گیری حرفه روزنامه‌نگاری خود می‌داند.

از میان تلاش‌ها و دستاوردهای دیگر او در آن سال‌ها می‌توان از دو پژوهشی «بررسی نتایج طرح تنظیم خانواده در خانواده‌های کم درآمد»، برای سازمان زنان و مجله زن روز (۱۳۴۸) و «زنان ایرانی در بازار کار»، برای روزنامه کیهان (۱۳۵۴)؛ دریافت مdal طلا برای دفاع از حقوق زنان از سوی سازمان زنان ایران (۱۳۴۸)، جایزه بهترین گزارش و پوشنخبری از مراسم دو هزار و پانصد مین سال بنیان‌گذاری شاهنشاهی ایران، از سوی مجله زن روز (۱۳۵۰) و نیز دریافت بورس تحصیلی و جایزه نقدی دانشجوی ممتاز از سوی دانشگاه تهران (۵۱-۱۳۵۰) یاد کرد. سال‌های میانی دهه پنجاه خورشیدی آغاز حضور هما سرشار در رسانه‌های دیداری است. تلویزیون ملی ایران پذیرای نخستین برنامه تلویزیونی او با عنوان «چهار دیواری» بود (۱۳۵۱). این برنامه با پرداختن به مسائل زنان و خانواده، توانایی هما سرشار را در جایگاه تهیه کننده، کارگردان و مجری یک برنامه تلویزیونی نشان داد.

سرشار در دسامبر ۱۹۷۸م، کمی پیش از وقوع انقلاب اسلامی همراه همسر و دو فرزندش به آمریکا آمد و تلاش‌های مطبوعاتی خود را با تمرکز بر سه گستره حقوق بشر، مسائل زنان و اقلیت‌ها در این سوادامه داد. سردبیری ماهنامه شوفار، نشریه فدراسیون یهودیان ایرانی (۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳م)؛ همکاری با رادیو امید و رادیو تلویزیون امید ایران در لس آنجلس در جایگاه نویسنده، تهیه‌کننده و مجری (۱۹۸۲ تا ۱۹۹۰م)؛ برگزاری و مدیریت سمینارها و گردهمایی‌های گوناگون؛ ایراد سخنرانی و شرکت در کنفرانس‌های خبری در آمریکا و اروپا، در کنار فعالیت‌های مطبوعاتی در جایگاه یک روزنامه‌نگار آزادنویس^۱ در نشریات، رادیو و تلویزیون‌های مختلف فارسی‌زبان گوناگون خارج از ایران، از جمله تلاش‌های مدوام او در این راستا بوده است. هما سرشار همچنین پیشینه پنج سال همکاری با دادگاه‌های عالی مهاجرت، فدرال و اداره مبارزه با مواد مخدور را به عنوان مترجم در کارنامه حرفه‌ای خود دارد.

در کوچه پس‌کوچه‌های غربت (نشر شرکت کتاب ۱۹۹۳م)، نخستین کتاب هما سرشار، برکشیده از دل نگرانی‌ها، امیدها، و تلاش‌های سال‌های نخست مهاجرت، و نخستین خاطره‌نویسی مکتوب به زبان فارسی است که در بیرون از جغرافیای ایران، توسط یک نویسنده زن نوشته شده است و دشواری‌ها و چالش‌های بازسازی زندگی فردی و خانوادگی را دور از وطن، همراه با تلاش‌های نسل اول مهاجر برای ساختن بافتار جامعه‌ای ایرانی در کشوری خارج از ایران، در دو مجلد ثبت نموده است. این اثر چند سال بعد به صورت کتاب گویا، توسط شرکت انتشارات کتاب گویای لس آنجلس تهیه و منتشر شد.

سرشار در سال ۱۹۸۹م به هیأت مدیره سازمان نوپای بنیاد پژوهش‌های زنان ایران پیوست و تا سال ۱۹۹۶م هر ساله با برگزاری یک سمینار بین‌المللی به فعالیت‌های خود در زمینه مسائل زنان ایران در این سازمان ادامه داد و پنج شماره از نشریه سالانه پژوهشی این بنیاد را نیز سردبیری کرد.

در سال ۱۹۹۳م سرشار به مشاورت سازمان دیده‌بانی حقوق بشر برگزیده شد و از این امکان برای معرفی شخصیت‌های بسیاری برای اخذ بودجه اعتباری هلمن/ همت^۲ بهره برد.

هما سرشار در سال ۱۹۹۵ م مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی را در لُس آنجلس بنیاد گذارد و در یک بازه زمانی ده ساله ۱۶۰۰ سند و تصویر تاریخی همراه با مصاحبه‌هایی مبسوط از ۱۲۵ شخصیت از جمله بزرگان و رهبران جامعه یهودیان ایرانی را گردآوری کرد. دستاورد این مرکز در دوران مدیریت سرشار علاوه بر ایجاد یکی از بزرگ‌ترین آرشیوهای خاطرات یهودیان ایرانی در جهان، برپایی پنج کنفرانس بین‌المللی، انتشار اسناد و خاطرات در پنج مجلد و تولید هشت مستند برای بازخوانی ۲۵ قرن تاریخ یهودیان ایرانی است.

هما سرشار در سال ۲۰۰۶ م کلیه اسناد گردآوری شده در مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی را به کتابخانه کنگره آمریکا، دانشگاه تل آویو در اسرائیل و دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در لُس آنجلس^۱ اهدا کرد.

وی در سال ۲۰۰۶ هم زمان با به انجام رسیدن فعالیت مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی، مرکز غیر انتفاعی بنیاد هنر^۲ را با انگیزه همراهی و پشتیبانی از هنرمندان ایرانی و ایرانی/آمریکایی مهاجر بنیاد گذارد. این مرکز با بهره‌گیری از پشتوانه ۵۷ ساله سرشار در دوستی و همنشینی با کوشندگان ادبی و هنری، زمینه برپایی جلسات فرهنگی متعددی را، در هیأت سخنرانی، امضای کتاب، برپایی نمایشگاه‌های هنری و اجرای نمایش روی صحنه در بیرون از جغرافیای ایران فراهم آورد. حضور جمعی از اثرگذارترین هنرمندان معاصر مانند شهره آغداشلو (بازیگر)، جلالی سوسن‌آبادی (استاد مینیاتور)، نادر نادرپور (شاعر)، مهشید امیرشاھی (رمان‌نویس)، شهرنوش پارسی‌پور (رمان‌نویس)، منیرو روانی‌پور (رمان‌نویس)، سیمین بهبهانی (شاعر)، شاهرخ مشکین قلم (طراح رقص و رقصندۀ)، صدرالدین الهی (روزنامه‌نگار)، هادی خرسندي (طنزپرداز)، و فریدون مشیری (شاعر) در این برنامه‌ها نشانی از اعتبار شخصیت حرفه‌ای و ارزش تلاش‌های فرهنگی هما سرشار در تمام این سال‌هاست.

سرشار همچنین از سه دهه پیش یکی از اعضای شورای هنر خاورمیانه در موزه هنرهای معاصر لُس آنجلس^۳ بوده و از این موقعیت برای معرفی آثار هنرمندان معاصر ایرانی به جهان و اهدای آثار آنان به موزه بهره برده است.

از دیگر دستاوردهای فرهنگی سرشار تهیه فیلم‌های مستند درباره شخصیت‌های مهاجر هنری و ادبی و کوشندگان اجتماعی تاریخ هم‌روزگار ماست. این مجموعه با عنوان فراگیر «دمی با...» پی‌زنگی از زندگی شخصی و حرفه‌ای نادر نادرپور، مهشید امیرشاھی، ناصر اویسی، ثمینه باعچه‌بان، سیمین بهبهانی، سلیمان حئیم، یونا دردشتی، ایران درودی، منیرو روانی‌پور، جلالی سوسن‌آبادی، فرنگیس کیخسرو شاهrix یگانگی، ملک نفیسی، مرتضی خان نی‌داوود، مشق همدانی، بربابه هوسپیان، ربای یدیدیا شوفط، حبیب لوی، موشه کتساو، جمشید کشفی، شعبان جعفری، صدرالدین الهی، مهین عمید و بسیارانی دیگر را در خود ثبت کرده است. مجموعه «دمی با...» هم اکنون در کتابخانه مجلس آمریکا نگهداری می‌شود.

این فعالیت‌ها همراه پژوهشی متعدد مانند سه پژوهه ارتباطی «انسان در رویارویی با ماشین‌های اتوماتیک» برای بانک امریکا، «آموزشگاه‌های بزرگسالان» برای مدارس ناحیه لس‌آنجلس^۱ و «کبیل و ارتباطات» برای اچ‌بی او^۲؛ «ارزیابی هنجار کودکان در مقابل برنامه‌های تلویزیونی» برای ان‌بی‌سی^۳ (۱۹۸۱م)؛ «برنامه‌ریزی تبلیغاتی» برای کشتی کوین‌مری^۴ (۱۹۸۰م) و «ایرانیان مهاجر» ده سال پس از انقلاب^۵ برای رادیو امید (۱۹۸۹م) هما سرشار را در جایگاه یک کوشنده فرهنگی اجتماعی به دریافت جوایز بالارزش متعدد نائل کرد. برگزیده‌ای از این جوایز: جایزه سپاس به عنوان روزنامه‌نگار برگزیده (۱۹۹۴م، لس‌آنجلس)، جایزه دوستی رسانه‌های ایران و آمریکا (۱۹۹۶م)، جایزه روزنامه‌نگاری دانشنامه ایرانیکا (۲۰۰۳م)، جایزه یک عمر کوشش بنی بریت (۲۰۰۵م)، جایزه انسان دوستی انجمان والدین ایرانی/آمریکایی (۲۰۰۷م)، مدال الیس آیلتند (۲۰۱۳م) و جایزه میراث آمریکایی شورای مهاجرت آمریکا (۲۰۱۶م) هستند.

هما سرشار همزمان و در امتداد تلاش‌های فرهنگی اجتماعی خود، نویسنده، تهیه‌کننده و میزان دو برنامه رادیویی خانه دوست (۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹م) و صحابه با هما سرشار (۲۰۱۳ تا ۲۰۲۱م) در ایستگاه رادیویی KIRN 670AM بوده است.

تمركز حرفه‌ای سرشار، پس از آخرین قسمت برنامه رادیویی «صبحانه با هما سرشار» در نوروز ۱۴۰۰ (۲۰۲۱ م)، بر گردآوری و تنظیم آرشیو نوشته‌های مطبوعاتی سال‌های بسیارش، و تدوین آن‌ها در دو مجلد روایت ماندگاری، در ادامه در کوچه پس‌کوچه‌های غربت بوده است.

اهدای کتابخانه شخصی سرشار به مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه ارواین^۱، در سال ۲۰۱۴ م، به تأسیس کتابخانه مرکز ایرانیان این دانشگاه با نام هما سرشار، در جایگاه اهداآکننده انجامید.

سرشار در سال ۲۰۱۸ م آرشیو کامل کارهای مطبوعاتی اش را به مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه استنفورد^۲ تقدیم کرد و در دسامبر ۲۰۲۱ م با اهدای ۵۰ هزار دلار به این مرکز، برای یک پروژه پژوهشی دانشگاهی درباره چهار دهه حضور ایرانیان در برونو مرز، امکان مطالعه بیشتر در این زمینه را به موازات استفاده از آرشیو غنی مطبوعاتی اش فراهم آورد.

از هما سرشار کتاب‌های منتشرشده زیر در دسترس است:

دفتر نوروز (دو مجلد، ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ م، لُس آنجلس) در کوچه پس‌کوچه‌های غربت (دو مجلد، ۱۹۹۳ م، لُس آنجلس)، پژوهش‌ها و هنرها (ویراستار، ۱۹۹۳ م، لُس آنجلس)، چهره زن در فرهنگ ایرانی (ویراستار، ۱۹۹۳ م، لُس آنجلس)، زن و خانواده در ایران و در مهاجرت (ویراستار، ۱۹۹۴ م، لُس آنجلس)، زن و سیاست در ایران معاصر (ویراستار، ۱۹۹۵ م، لُس آنجلس)، زن، اسلام و جنسیت (ویراستار، ۱۹۹۶ م، لُس آنجلس)، یهودیان در تاریخ معاصر ایران (چهار مجلد، ویراستار، ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۰ م) و شعبان جعفری (۲۰۰۲ م، لُس آنجلس) که در سال ۲۰۰۳ م پرفروش‌ترین کتاب فارسی در ایران و برونو مرز شد.

هما سرشار در سال ۱۳۴۵ خورشیدی با مهندس نجات سرشار ازدواج کرد. حاصل این پیوند دو فرزند پسر به نام‌های سپهر سرشار (دارای دکترای شیمی از دانشگاه هاروارد در بوستون) و هومن سرشار (دارای دکترای ادبیات تطبیقی از دانشگاه کلمبیا در نیویورک) و دونوه به نام‌های کیمیا و ریو است.

﴿پیشگفتار﴾

در کوچه پسکوچه‌های غربت نام سلسله نوشته‌هایی است که از ده سال^۱ پیش، نخست به صورت سرمقاله در ماهنامه شوفار - که اولین سردبیرش بودم - چاپ می‌شد و سپس در قالب یک برنامه رادیویی از رادیو «امید» و در پایان از رادیو «امید ایران» پخش می‌گردید.

این نوشته‌ها یادداشت‌های روزانه و گهگاه من هستند، در پی مشاهده آنچه پیرامونم می‌گذشت و واکنش یک مهاجر ناخواسته ایرانی است، در برخورد با زندگی روزمره سرزمینی تازه به نام آمریکا. گرچه جبر زندگی در این کشور و دوری از سرزمین مادری، بخش اساسی این یادداشت‌ها را به رویدادهای داخل آمریکا اختصاص داده است، ولی مجموعه آن دیدگاه یک زن روزنامه‌نگار ایرانی است که - درگیر بین دو فرهنگ شرق و غرب و دمساز با غم دوری، سرگشتنگی، پریشانی و ره گم‌گردگی - ناچار به جریان آزمایش و خطابی تن در می‌دهد تا خویشن را از نوبیابد.

این نوشته‌ها از سه دوره تشکیل شده‌اند: دوره اول، سرمقاله‌های شوفار از ژوئیه ۱۹۸۲ تا ژوئیه ۱۹۸۳ است. دوره دوم، نوشته‌هایی است که در برنامه هفتگی در کوچه پسکوچه‌های غربت - بین ژانویه ۱۹۸۴ تا ژوئن ۱۹۸۵ - از رادیو امید پخش گردید. مجموع این دو دوره، جلد اول را تشکیل داده است. دوره سوم، افرون بر برنامه در کوچه پسکوچه‌های غربت که - از فوریه ۱۹۸۸ تا ژوئیه ۱۹۸۹ - از «رادیو امید» پخش شد، چند نوشته دیگر را نیز در برمی‌گیرد که تا پایان سال ۱۹۸۹ به نگارش درآمده‌اند. این مجموعه جلد دوم را می‌سازد و نقطه پایانی بر دفتر یک دهه اقامت در شهر فرشتگان و یک دوره پرتلاطم از زندگی مهاجرت می‌گذارد.

در این سال‌ها، چون هر روزنامه‌نگار حرفه‌ای دیگر، صداقت در گزارش و بازتاب آنچه دیده، شنیده و خوانده‌ام، بزرگ‌ترین دلمشغولی‌ام بوده است. ما روزنامه‌نگاران، نه چون شاعران استعداد بهره‌گیری از استعاره و کنایه و اشاره را داریم، نه مثل نویسنده‌گان توان خلق کردن و نه چون هنرمندان نیروی تخیل، ناچار همهٔ عواطف و احساسات خود را، در روایارویی با حوادث روز، به‌سادگی و خیلی طبیعی تجربه می‌کنیم و همان‌گونه روی کاغذ می‌آوریم. ما، چون همهٔ انسان‌های معمولی، واکنشی آنی، بی‌پیرایه و آینه‌وار داریم و نوشته‌هایمان نیاز به تجزیه و تحلیل ندارد- همین است که هست.

برخی از این نوشته‌ها را بسیار دوست دارم چون با تک‌تک یاخته‌های وجودم پیوندی ناگسستنی دارند و یادبودهای فراموش نشدنی زندگی من هستند. به بعضی دیگر، که طی ده سال اقامت در این مهمانخانه - به قول نیما یوشیج - مهمان‌کش روزش تاریک آزمودمشان، زیاد احساس نزدیکی نمی‌کنم و شاید امروز دیدگاه بیان شده در آن را نپسندم. ولی در چاپ نوشته‌ها، بروسوسه انتخاب پیروز شدم و همهٔ ورق‌ها را روی میز چیدم تا - بدون کم و زیاد - دگرگونی‌ها و تردیدهایم را نیز با شما شریک شوم. فقط شماری از آنها را، به دلیل تکراری بودن و برای پیشگیری از ملال خواننده، کنار گذاشتم. یادداشت‌های روزهای یک شنبه را نیز که به بازخوانی نوشته‌ها یا سخنان متفکران، اندیشمندان، عارفان و ادبیان ایرانی اختصاص داشت، چون از آن من نبودند، حذف کردم.

هنگام ویرایش کتاب و در چند ماهی که گذشته را مرور می‌کردم، ناگهان به نکته‌ای برخوردم که واقعیتی را برایم آشکار کرد و حقیقتی را در مقابلم عریان. چنین به نظم آمد که این نوشته‌ها، سیر طبیعی گذر مرا از پنج مرحله شناخته شده‌انکار، خشم، معامله، افسرگی و پذیرش نشان می‌دهند. روان‌شناسان می‌گویند کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند، باید این پنج مرحله را بگذرانند تا از نو با زندگی از سر آشتبایی درآیند. من، بسان کسی که عزیزی را از دست داده باشد، طی یک دهه، این دوره پنج‌گانه سوگواری را برای سرمیم گذراندم و انگار در پایان به این پذیرش رسیدم که طبیعت و سرنوشت از من و اختیار من قوی‌تر است.

در آن زمان که فاجعه انقلاب را انکار می‌کردم، قلمم سترون گشت و خودم ساکت. در مرحله خشم، هیجان زده و پرشور بنای اعتراض را گذاشتم: به دیگران پرخاش کردم، دیگران مرا مورد بی‌مهری قرار دادند، سرمیم میزبان را - که به

میل خویش بر آن پای نهاده بودم - تحقیر کردم، به زمین و زمانش ناسزا گفتم و دولتمردانش را بانی سرگردانی خویش و سایر ایرانیان خواندم، به دنبال هویتی جدید بربخاستم و حتی شعر سرودم - طبع آزمایی گستاخانه‌ای که امروز موجب حیرتم می‌شود - تا بلکه این احساسات برانگیخته را به گونه‌ای فرو نشانم. در مرحله معامله، به رفع و رجوع اشتباه‌های گذشته پرداختم و پنداشتم اگر بخوانم، بیاموزم، آگاه شوم و جبران کنم می‌توانم گذشته را بازگردانم. حساب کردم اگر چنین کنم، چنان خواهد شد. پس فرضیه صادر کردم و با فرضیه‌های دیگران رویارویی نمودم. آنگاه خسته از این کوشش نافرجام، به دامان افسرده‌گی شدیدی افتادم که همه چیز را در مقابل چشمانم سیاه کرد. در این دوره، با این باور که دیگر همه کارها بی‌نتیجه است، نامید و وامانده، سردر گریبان کردم و سکوت پیش گرفتم. عاقبت، هنگامی که از این گذر جان سالم بدربردم، فرصتی یافتم تا به خود، به دیگران و به گذشته بنگرم و از لاک خویش بیرون آیم. در این دگرگونی اما، با چهره تازه‌ای از من خود روبه رو شدم که امروز با آن نزدیک‌ترم. در مرحله پذیرش، یاد گرفتم به راحتی از خویش حرف بزنم، از شادی و غم و نگرانی ام بگویم، به ناتوانی‌هایم بخدم، با دوستان و شنوندگانم صمیمی‌تر شوم، نقاب را کنار بگذارم و نام‌های واقعی را جانشین اسامی تخیلی کنم.

تجربیات من، همان آزموده‌هایی است که این سال‌های تبعید ناخواسته و غربت اجباری، برای شما نیز به همراه آورده است. سخنام استادانه، ادبیانه، عارفانه و روشنفکرانه نیست، حتی بدیع و ناگفته هم نیست. نگرشی است در من و ما و سفری است که برای رهروانش، به یادآوری و مرواری ارزد و برای آنان که در این راه گام ننهادند، به خواندن و اندیشیدن. گذری است بر جریان گریختن از دامانی که گرم بود تا پناه بردن به کوره‌ای که سوختن و گداختن به ارمغان آورد و سخت جان شدن را پیشکش کرد. در این راه، ما همگی همسفر بودیم.

سکوت من سکوت شما، فریاد من فریاد شما، تجربه من تجربه شما، اشک من اشک شما ولبخند من لبخند شما بود. من تنها ثبت را با سند برابر کردم.

هماسرشار

لُس آنجلس - دسامبر ۱۹۹۲

سپاس

به خویشتن مدييون بودم و به دیگران متعهد. عاقبت پس از چند سال بر آن شدم تا پیمانی را که با خود و تنی چند بسته بودم بجا آورم و مجموعه در کوچه پس کوچه های غربت را به صورت کتاب منتشر کنم.
قبل از همه باید از شنوندگان وفادار اين برنامه و خوانندگان علاقه مند نوشته هایم سپاسگزار باشم که، با مهر فراوان، مرا به ادامه کار تشویق می کردند.

در پی آن، سپاس ویژه ای دارم برای دوست دیرینه ام، بانوی پژوهشگر فرزانه میلانی استاد ادبیات و مطالعات زنان دانشگاه ویرجینیا که - چند سال پیش و برای اولین بار- فکر انتشار این کتاب را در من زنده کرد و در تمام این سال ها با علاقه زیاد دنبال پیشنهاد خود را گرفت. نتیجه پشتکار او مجموعه ایست که پیش روی دارد. پسرم هومن نیز - پس از فرزانه- با شوری فراوان انتشار کتاب را از من طلب می کرد، نقش مهمی در انجام این کار دارد.

به شاعر بلندپایه نادر نادرپور، نویسنده یگانه مهشید امیرشاھی، پژوهشگر گرامی حسن شهباز، استادان ارزنده احسان یارشاطر، احمد کریمی حکاک و اسماعیل پوروالی، مجید دوامی، فرج الله صبا، مهدی سمسار، امیر طاهری و تورج فرازمند، که هر یک به گونه ای سرچشمه الهام و راهگشای من در کار روزنامه نگاری بودند و همگی را مری و پیش کسوت خود به شمار می آورم، قدردانی بسیار مدييونم و به روان پاک رحمان هاتفی - همکاری که از او بسیار آموختم - درود می فرمسم.

از همکاران رادیویی خود ایرج گرگین، نورالدین ثابت ایمانی، باربد طاهری، یوسف شهاب، افشین گرگین و به ویژه امیل قوتانیان، که وامدار صدابرداری و تنظیم استادانه او هستم، سپاسگزاری می کنم و از اینکه در کنار آنها یکی از پرخاطره ترین دوران روزنامه نگاری حرفه ای خود را آزمودم خشنودم.

دیگر سپاس من برای ناشران خستگی ناپذیر شرکت کتاب، بیژن خلیلی و

سهراب رستمیان است که به این نوشه‌ها ایمان آورده و انتشار آن را به عهده گرفتند. این دو انسان فرهنگ‌دoust و عاشق ایران، در زمانه‌ای و در کشوری از وجود خویش و اندوخته مالی خود مایه می‌گذارند و به نشر کتاب همت می‌گمارند که کمتر کسی چنین می‌کند. رهنمودها و مشورت‌های بیژن خلیلی را بسیار ارج می‌نهم که تجربه‌اش در کار چاپ کتاب، بسیاری از کمبودهای مرا در این زمینه جبران کرد. از ژیلا میرافشار، که با دقت و بردازی حروف چینی و صفحه‌بندی کتاب را انجام داد و هرگونه و هر چند بار تغییر را با رویی گشاده پذیرفت، بسیار سپاسگزارم. طرح چهره‌ام در پشت جلد، کار نقاش صاحب‌نام و دوست هنرمند زمان زمانی است. قدردان بزرگواری و مهر او هستم.

در مقابل خانواده‌ام، همسرم نجات، پسرانم سپهر و هومن، مادرم نیماتاج نوبندگانی، خواهرم مژگان ساسون، برادرانم همایون رفائل زاده و بیژن رفائل زاده که با صبوری همراه من بودند، کچ خلقی‌ها، غیبت‌ها، کوتاهی‌ها، و گوشگیری‌هایم را تاب آورده و ساعت‌هایی را که می‌توانست از آن ایشان باشد، با گشاده‌دستی به خودم باز گرداندند -تا کاری را که بیش از هر چیز دیگر دوست دارم انجام دهم- سر تعظیم فرود می‌آورم و سخنی که شایسته سپاسگزاری از آنها باشد، نمی‌یابم. یاد پدرم مئیر رفائل زاده و پدر همسرم یوسف سرشار، که روزهای پخش برنامه را هرگز فراموش نمی‌کردند، جاودانه گرامی می‌دارم.

دسامبر ۱۹۹۲

سپاس مجده

از کوروش بیگ پور سپاسگزارم که کتاب آرایی و طرح تازه روی جلد چاپ جدید کار اوست و با دقت و بردازی حروف چینی و صفحه‌بندی کتاب را انجام داد و هرگونه و هر چند بار تغییر را با رویی گشاده پذیرفت.

یاری صمیمانه دکتر مهدی آفازمانی و دکتر محمود نراقی در بازخوانی و ویراستاری کتاب برایم بسیار با ارزش بود و همراهی و همدلی دکتر ماندانان زندیان هنگام آماده کردن کتاب، مایه دلگرمی فراوان. بسیار قدردان هر دو هستم.

نوامبر ۲۰۲۱

﴿ حدیث نفس

«می ایستی، یکدم برابر آینه می ایستی و نگاه فرو می افکنی. می پرهیزی از نگریستن در خویش. می دانی که گام در عرصه آخرین میدان نهاده ای، گیم در آستانه آن. نه دریغ از آن که جوانی سالیان از تو دور و دورتر می شود که در چگونه گذرانیدنش دریغی دردمدانه داری. گذشته همین دیروز بود که گذشت، همین دیروز...»

محمد دولت‌آبادی

گذشته انگار همین دیروز بود:

چهار پنج سال بیشتر نداری. روی فرش اطاق چهار زانو نشسته ای و مادر بزرگ شکر لای نان می ریزد و در دهانت می گذارد. این لقمه های نان و شکر را تنها مادر بزرگ بلد است به این خوشمزگی دست پیچ کند. مادر مادر که تازه از شیراز به تهران آمده است تا به گفتة خود راهی «ارض موعود» شود. عشقش و آرزوی بزرگش رفتن به اورشلیم و همچواری با خداست. می گوید: «تنها روی تپه های اورشلیم است که خود را با خدا از هر جای دیگر نزدیک تر احساس می کنم.»

آن زمان نمی دانی که این، آخرین روزهای دیدار شماست و از آن پس هرگز یکدیگر را نخواهید دید. ولی هیچگاه او را از یاد نمی بری چون مادر بزرگ، زنی یکتا و نادر است. به سه زبان فارسی و فرانسه و عبری حرف می زند، می خواند و می نویسد. مرتب در حال نوشتمن است: شعر می نویسد، داستان می نویسد، منظومه یوسف و زلیخا و شیرین و فرهاد را به زبان فارسی و به خط خوش عبری در دفتری ثبت می کند و برای تو و بقیه نوه ها می خواند.

چشمانت می خارد، دستی را که به ته کفشد زده ای به چشم می بری تا آنها را خوب بمالی. زود دست پاچه می شود و دستت را می گیرد و می گوید: «آدم دست

کلیف به چشم نمی‌ماله، Conjunctivite می‌گیری! هنوز طنین کلمه Conjunctivite او در گوش ات هست. مادر بزرگ اصطلاحات پزشکی را به زبان فرانسه می‌گوید. تو معنی آنها را نمی‌فهمی ولی می‌دانی چیز بدی است.

می‌پرسی: «یعنی چی مامان مروارید؟» اسمش مروارید بود - دختر رحمان شال فروش.

می‌گوید: «انسان مرض می‌گیره! چشماش ورم می‌کنه! خودت وقتی مدرسه رفتی و یه خانوم باسواند شدی می‌فهمی!»

دلت می‌خواهد زود بزرگ بشوی، زبان فرانسه یاد بگیری تا حرف‌های مادر بزرگ را بهتر بفهمی. این بانوی بلندبالا و آزاده که در زمان خود از زنان پیشتر از بود، چون هم درس خوانده بود، هم کار می‌کرد و هم در نبودن همسر، بچه‌هایش را خود به سامان رسانده بود. زن سالار خانواده که دشمن ناآگاهی و جهل بود و عاشق انسان‌های تحصیل‌کرده و خوش‌چهره. تو از مادر بزرگ عشق به تحصیل و درس و مدرسه را فرامی‌گیری و او را نماد زن با شخصیت و مستقل زندگی خویش قرار می‌دهی.

گذشته همین دیروز بود که گذشت:

برای سومین بار در یک هفته، نیمه روز از مدرسه به خانه فرستاده می‌شوی. خواهر آلفونس^۱ راهبه مقدس، باز هم سر زنگ حساب در را باز می‌کند، به درون کلاس می‌آید، اسم تو و دودختر دیگر را می‌خواند، گوشتان را می‌کشد و جلوی همه بچه‌ها می‌گوید: «این دفعه آخره، اگه ننه باباتون تا فردا شهريه تونو ندن از مدرسه اخراجین!» سپس هر سه شما را، در مقابل چشمان اندوهگین همکلاسی‌ها، در حالی که به شدت احساس حقارت می‌کنید از کلاس بیرون می‌اندازد.

همه طول راه تا خانه را گریه می‌کنی. مادر با نگرانی در را به رویت باز می‌کند و وقتی داستان را می‌فهمد لب‌ها را به دندان می‌گرد تا جلوی خشم و خروشش را بگیرد. دلداری‌ات می‌دهد که کارها درست می‌شود. پدر چند ماهی است در تجارت خود به بن‌بست رسیده و ورشکست شده است. قرض و بدھی، دور و برش را گرفته و فشار طلبکارها امانش را بریده است. برای پول درآوردن به هر دری می‌زند

تا بالاخره کاری در شهر اهواز پیدا می‌کند و راهی آن دیار می‌شود. مادر که تا آن روز زن خانه بود و در ناز و نعمت، ناگهان برمی‌آشوبد و گام به میدان می‌گذارد و یک تنه سرپرست خانه و شما بچه‌ها می‌شود، تا پدر با خیال آسوده پی نان و آب برود. فردای آن روز، در دفتر مدیر مدرسه، مادر با سرسختی می‌گوید: «پول ندارم، ولی بچه‌مو از این مدرسه هم بیرون نمی‌برم. دختر من باید بهترین تحصیلات‌تو بکنه و فرانسه بخونه. پولتونو تا دینار آخر میدم ولی کمی دیرتر!» در گوشۀ دفتر مدرسه کز کرده‌ای و از دست مادر خشمگین هستی. دلت نمی‌خواهد به خواهر مقدس بی‌رحم و خشن التماس کند و غرورش پایمال شود. دلت نمی‌خواهد مدرسه را هم رها کنی، رویت هم نمی‌شود دوباره توی چشم همکلاسی‌ها نگاه کنی، همه فهمیده‌اند شما بی‌پول هستید و بی‌شک مسخره‌ات خواهند کرد. ولی مادر دست‌بردار نیست. آن قدر می‌گوید تا مدیر فرانسوی مدرسه با نخوت خواهشش را می‌پذیرد و دوشه ماهی امان می‌دهد. سال‌هast سپاس و ستایش جای خشم آن روزت را گرفته است. مادر، آموزگار تو در پایداری و پشتکار بوده و هست. او به تو می‌آموزد که باید هدف را در دوردست قرار دهی و با تلاش هرچه بیشتر به آن برسی. افزون بر آن، رسیدن به هر هدفی، آغازی است برای راه یافتن به هدفی بالاتر.

گذشته زیاد دور نیست، انگار دیروز بود:

یک روز شرجی و گرم تابستان رشت است. در دفتر پدر نشسته‌ای و شاهد کوشش توان فرسای او هستی. یکی از دوستان پیشینش را، که از شیراز به دیدارتان آمده است، با خود به دفتر او بردۀ‌اید. او سامان مالی درستی ندارد و از شکست در کار و بی‌پولی شکایت می‌کند. با زبان بیزبانی از پدر همراهی و کمک می‌خواهد. پدر تازه سر از زیر بار وام‌های خود درآورده و هنوز نفس تازه نکرده است. از اهواز به رشت منتقل شده و دستمایه‌اش هنوز به پنجاه هزار تومان نرسیده است. به حرف‌های دوست خود با صبوری گوش می‌دهد و بعد بدون اندکی درنگ، دسته چکش را بیرون می‌آورد و چکی به مبلغ ده هزار تومان می‌نویسد و به دست دوست می‌دهد. همه شما با تعجب او را نگاه می‌کنید.

می‌گوید: «این دست قرض است. نگران نباش، هر وقت داشتی به من پس می‌دهی!» شب در خانه، در پاسخ دیگران که از این گشاده‌دستی او نگرانند و می‌دانند خود وی چقدر به این پول نیاز دارد، می‌گوید: «وقتی من افتادم هیچکس دست مرا

نگرفت و دیدید چقدر به همهٔ ما سخت گذشت. من حال او را می‌فهمم که آبرودار است و کس‌ندار! خدا بزرگ است. من که سوار کارم و انشالله در می‌آورم!» بعد رو به شما بچه‌ها می‌کند و ادامه می‌دهد: «یادتان باشد! آدم آبرودار را همیشه کمک کنید و صدایش را هم در نیاورید. گرفتاری و وضع دو سه سال پیش خودمان را هرگز فراموش نکید!»

پدر، برای تو نماد گشاده‌دستی، نجابت و شرف انسانیت است - روحش شاد. چقدر دلت می‌خواست امروز اینجا بود. می‌دانی که چون همیشه با وقار و سکوت پر از متانت خود و چشمان مهریانش، این روز را به شهادت می‌نشست و حرفی نمی‌زد، ولی نگاهش یک دنیا سخن بود.

گذشته زیاد دور نیست:

همایون، برادرت، از مدرسه برگشته است و مثل همیشه چند جلد کتابی را که تازه خریده زیر بغل دارد. یک راست به اطاق خود می‌رود و کتاب‌ها را روی میزش می‌گذارد. ترا صدا می‌زند، یک جلد از آنها را به دست می‌دهد و می‌گوید: «خیلی جالبه، اینو بخون!»

کتاب پر اثر ماتیسن را برمی‌داری و به گوشه‌ای می‌خزی و به خواندن مشغول می‌شوی. همایون عاشق خواندن و کتاب است و هم اوست که ترا با دریای پهناور و بیکران ادبیات آشنا می‌کند. هر هفته، یک یا دو کتاب به دست می‌دهد تا بخوانی و در حالی که بیش از سیزده یا چهارده سال ندارد، شمار کتاب‌های کتابخانه کوچکش از دویست سیصد جلد بیشتر است. شعله عشق به خواندن، عشق به شناختن، عشق به دانستن و عشق به مطالعه را همایون در تو روشن کرده است. وی دریچه‌ای در مقابل چشمانست گشوده است که هنوز پس از سالیان دراز، از تماسا سیراب نمی‌شوی و هرگاه کتابی در دست می‌گیری، یاد کتابخانه کوچک همایون و کتاب‌های الکساندر دوما، ویکتور هوگو، حسینقلی مستغان، محمدعلی جمال‌زاده، محمد حجازی، صادق هدایت، موریس مترلینگ^۱ و دیگران در ذهن‌ت زنده می‌شود.

گذشته انگار همین دیروز بود:

بیژن دارد سوار اتوبوس مسافربری می‌شود که به‌سوی رشت حرکت کند. برادر کوچکت هنوز چهارده یا پانزده سال بیشتر ندارد ولی تصمیم گرفته است تابستان آن سال را نزد پدر بود و او را در کارهایش یاری کند. بیژن جثه‌ای کوچک و لاغر دارد، ولی از همان کودکی برق چشمان درشت و گیرایش از بلوغ و رشد عقلی اش حکایت می‌کند.

می‌گوید: «دلم میخواست تابستان تو تهرون باشم، ولی چون بابا به من احتیاج داره میرم پهلوش.»

تمام تابستان و چند تابستان دیگر، هنگام تعطیلی مدارس، بیژن حسابداری پدر را می‌کند، به یاری اش می‌شتابد و به کارهایش می‌رسد. پدر قدر این یاوری را بسیار می‌داند و در چهره خود بیژن رضایتی آشکار خوانده می‌شود. وی در دوران نوجوانی، با احساس مسئولیت نسبت به خانواده و اطرافیان، حلقة رابط شما شده است. آنها یکی که می‌گویند انسان از کوچک‌تر از خود چیزی یاد نمی‌گیرد، سخت در اشتباهند. بیژن مربی و آموزگار تو در یادگیری دوستی و محبت، ایشاره و فداکاری، وظیفه‌شناسی و توجه بوده و هنوز هم هست. مرد آزاده‌ای که هر زنی اعم از مادر، خواهر، همسر یا دختر در کنارش احساس بالندگی و غرور می‌کند، چون توانایی زن‌ها را باور دارد.

گذشته انگار همین دیروز بود:

بزرگان خانواده در اطاق پذیرایی گرد هم نشسته‌اند و گفتگو دارند. همه خوشحالند و چای می‌نوشند و شیرینی می‌خورند. تو آرام و ساکت به تماشا نشسته‌ای و گاه از زیر چشم، جوانی را که چند دقیقه پیش به همسری اش رضایت داده‌ای نگاه می‌کنی. از گزینش خود شادی، ولی چون به تو گفته‌اند دختر باید سنگین و رنگین باشد، خودت را گرفته‌ای و حرف نمی‌زنی. او هیجان‌زده است و شوخ طبعی می‌کند. دایی جان وظیفه بزرگ خانواده را به عهده می‌گیرد و جمله‌ای در مایه «پدر و مادر عروس این مبلغ جهیزیه می‌دهند!» را آغاز می‌کند.

دایی داماد با خشنودی می‌گوید: «البته ما هم مطابق شرع، مهریه عروس را سه برابر می‌کنیم!»

شنیدن عدد و رقم، حال خوشت را می‌گیرد. با چشمان متعجب و پرسان از مادر داستان را می‌پرسی. اشاره می‌کند که از اطاق بیرون بروی. در اطاق دیگر، دمی

مقابل پنجره می‌ایستی و بیرون را نظاره می‌کنی: «کاش شاهد این منظره نبودم و این حرف‌ها را نمی‌شنیدم!»

چند دقیقه بعد، زن دایی با هیجان و قهقهه زنان وارد می‌شود و می‌گوید: «پسره خیلی دوستت داره، صد و بیست و شش هزار تومان دیگه به یمن عدد نام خدا به مهریهات اضافه کرد! به مبارکی معامله سرگرفت!»

تو زهرخندی میزني و می‌گویی: «پس فروش رفتم؟!» زن دایی جوابت را به شوخی می‌گیرد و می‌رود.

یک ماه بعد از عروسی، به همسرت می‌گویی: «میخواهم همراه بهت ببخشم!» او می‌خندد، ولی تو قصبه را جدی می‌گیری و خویشتن را از قالب متاع چهار صد و بیست و شش هزار تومانی رها می‌سازی. کاش می‌شد کاری کرد که زنان هرگز خرید و فروش نشوند. کاش می‌شد کاری کرد! از آنچه سرت آمده است درس می‌گیری و از آن پس یکپارچه اعتراض می‌شوی و فریاد برمی‌آوری. دلت می‌خواهد کاری کنی تا دیگر هیچ دختری مثل تو و هم سن و سالان تو و مادران و مادران مادران تو، چنین بی‌رحمانه به کالا تبدیل نشود. با خود عهد می‌کنی تا دمی از تلاش بازنایستی و در پی احقيق حق زن، هرچه در توان داری به کارگیری.

گذشته زیاد دور نیست:

ساعت هشت یک شب سرد آخر زمستان است. یقه پالتور بالا می‌کشی و از در نرده‌ای دانشگاه تهران وارد خیابان آناتول فرانس^۱ می‌شوی. به این سوی و آن سوی خیابان نگاه می‌کنی. اتومبیل اپل بادمجانی رنگ مدل ۵۴ خودتان را می‌بینی که کمی بالاتر پارک شده است. همسرت، نجات درون اتومبیل با سپهر که حالا چهار سال دارد به بازی مشغول است و هومن سه ساله روی صندلی عقب اتومبیل خوابش برد. بی‌درنگ به سوی اتومبیل می‌روی و در را باز می‌کنی. درون اتومبیل هوا گرم است و فضای پراز محبت و عشق. پدر با دو پسر خود، در حالی که از انتظار خسته شده‌اند، به پیشوازت می‌شتابند. خسته‌ای، خسته! آخرین امتحان ترم زمستان را گذرانده‌ای و تا آغاز ترم بعد چند روزی تعطیل خواهی بود. این کمی راحتت می‌کند. خودت را روی صندلی ولو می‌کنی و می‌گویی: «داعون شدم! دیگه نمی‌کشم! با همه علاقه‌ای که به درس دارم بهتره دانشگاهو ول کنم!»

نجات می‌گوید: «از این شوخیا نکن، هیچ دوست ندارم!» در راه خانه، سپهر گرسنه است، خوابش گرفته و نق می‌زند. فرصت صحبت نیست. کار و دانشگاه و بچه‌داری و خانه‌داری نفست را بریده، ولی یک نفر مثل سد سکندر پشت سرت ایستاده است و نمی‌گذارد فرو بیفتی یا عقب‌گرد کنی.

می‌گوید: «تا چشم به هم بزنی، تمام میشے! برای تو کاری نداره!» روزی که ورقه لیسانست را به خانه می‌آوری، آن را روی میز جلوی همسرت می‌گذاری و می‌گویی: «اینو من از تو دارم، آگه همراه و یار من نبودی، پیمودن این راه برام غیرممکن بود، غیرممکن!»

از نجات، مرد زندگی ات که به تو امکان شکوفایی و رشد می‌دهد، یار و دوست خوب توست و مشاور و راهنمای صبور و دلسوزت، همراهی و همدلی را می‌آموزی و شریک همه لحظات بودن را.

گذشته چه نزدیک است، انگار همین دیروز بود:

سال ۱۹۸۵ است، در محوطه دانشگاه یوسی‌ال‌ای^۱ روی سکوهای سنگی نشسته‌اید و شاهد مراسم پایان تحصیلی دانشجویان هستید - تو و همسرت و پدر و مادرت. مژگان را در میان صف دراز فارغ‌التحصیلان می‌بینی. با فریاد و تکان دادن دست او را متوجه خود می‌کنید. کتابچه پایان سال تحصیلی دانشکده مهندسی را در دست داری و اسم مژگان را در آن پیدا می‌کنی، با چند ستاره در مقابل نامش: یعنی فارغ‌التحصیل برجسته و برگزیده. از شوق می‌خندید و اشک در چشمان همگی حلقه می‌زند. مهندس مژگان رفائل‌زاده، همان مژگان دختر نازپروردۀ خانواده است که این‌چنین سربلند گام برمی‌دارد. دل تو همیشه برای او مثل فرزند خودت طبیده است. گرچه او خواهر کوچک‌تر توست، ولی همواره جای دختری را که نداشته‌ای برایت پر کرده است: با گرمای وجودش، با صفاتی درونش و با قلب پراحساس‌ش. یادت می‌آید چند سال پیش در یک روز مادر برایت کارتی فرستاد و نوشت: «تو مادر دوم من هستی!» و تو این کارت را چون یک یادگار گرانبها حفظ کرده‌ای. مژگان شادی زندگانی توست و نمونه دیگری از یک زن بالنده در خانواده‌ای که زنان سالار هستند و مردان آزاده. او حالا با دو پسر شیطان و کوچکش، خود را برای ورود به دانشکده حقوق آماده می‌کند تا یک

وکیل شایسته شود. چاره‌ای دیگر ندارد: با دو مادر زیاده طلب که جلب رضایتشان سخت است، جز این نمی‌تواند بکند.
بله، گذشته انگار همین دیروز بود:

روز مادر است، هجدۀ سال پیش، سپهر و هومن پدر خود را سخت چسبیده‌اند تا برایت هدیه‌ای بخرنند. جعبه کوچکی را به دستت می‌دهند. داخل جعبه، زنجیری طلاست با سکه‌ای بر آن آویزان که جمله «مادر دوست دارم» رویش کنده شده است.

گونه‌هایشان را می‌بوسی، نوازش شان می‌کنی، بعد آنها را رو به روی خود می‌نشانی و می‌گویی: «این هدیه‌تونو خیلی دوست دارم و همیشه نگرش می‌دارم. ولی از شما یه چیز می‌خوام. دیگه هیچ روز مادری برای من هدیه نخرین. در عوض سعی کنین از حالا به بعد، هر روز مادر با پیشافت و موفقیت بیشتر خودتون، منو شادتر از سال قبل کنین. اونوقت بهترین و بالاترین هدیه روز مادر و به من دادین.»

بچه‌ها حرفت را گوش کردند و چه جانانه! در این روز مادر، تو خود را بالندترین مادر روی زمین می‌دانی. اگر پسرهایت امروز نزد تو نیستند، دوریشان را با شادی می‌پذیری، چون در پی کسب دانش بیشتر برای خودشان و افتخار برای تو هستند. به راستی هیچ روز مادری برای تو مبارک‌تر از امسال نیست.



می‌ایستی، یک دم برابر آینه می‌ایستی و نگاه فرو می‌افکنی. از خود می‌پرسی: «با این همه‌آموزگار و مری شایسته که در کنار داشتی، آیا آن‌گونه که باید از ایشان بهره گرفتی؟» سرت را تکان می‌دهی و می‌گویی: «دستکم هرچه در توان داشتم به کار گرفتم و هرچه توانستم تلاش کردم، با این امید که روزگار را به عبث نگذرانده باشم!»
هشتم مه ۱۹۹۱ - روز مادر

دوره اول

بہ ہما پرتوی

در آرزوی بازگشت

اگر من بازگردم،
زنوب بر دامن پرمه را البرز،
به آوای حزین
اندوه سنگین دلم را باز خواهم گفت.

اگر من بازگردم،
سرم بر آستان درگه
هر خانه خواهم سود.
به باباکوهی و حافظ
غم بی همزبانی راهزاران بار خواهم گفت.

به سرو ناز شیراز،
به آن تا بی نهایت مست و سرکش
شکوه خواهم کرد،
گریه خواهم کرد
که درین هزاران سرو بودم،
ولی آزادگی، افسون و جادوی ترا
در هیچک هرگز ندیدم.

اگر من بازگردم،
بے دشت پرشقایق کوچ خواهم کرد.
گکاه و گکا، فراوانست،

در هر تپه و ماهورِ
این وامانده شهر بی در و پیکر،
ولی یکدانه اش هرگز به چشمانم نمی‌آید.

اگر من بازگردم،
به دریای خروشان خزر آهسته خواهم زد،
و آنگه اشک‌هایم را
نشار خاکپای ساحلش بسیار خواهم کرد.
شکوه خواهم کرد،
گریه خواهم کرد
که من در ساحل آسودگی‌ها،
کنار بی‌کران دریای آرام
چه بی‌آرام بودم.
چرا؟

آنجا افق‌های محبت را
هزاران بار افسوس، هزاران بار افسوس
چه دور از دسترس دیدم!

اگر من بازگردم،
یکایک چهره‌های آشنا را،
چه بی‌تاب و چه غمگین،
با سرانگشتان حسرت لمس خواهم کرد.
اگر من بازگردم،
خداداند

چه غوغایی، چه شوری در وجود مرده و سردم
و حتی در فلک بیدار خواهم کرد
... فقط من بازگردم!

﴿ زندگی، جنگ و دیگر... ﴾

تابستان سال ۱۹۷۶، برای اولین بار دختر دایی اسرائیلی خود را ملاقات کردم. آن زمان، وی خودش را برای ورود به ارتش اسرائیل آماده می‌کرد. در یکی از روزهای تعطیل، که همه افراد خانواده دور هم جمع بودند، نعمی به من گفت که تصمیم دارد برای دیدن چندین دوست عرب خود به بیرون شهر برود. از فکر این سفر کوتاه متعجب شدم. دوستی بین یهودی اسرائیلی و مسلمان عرب؟ رؤیای زیبایی بود، ولی به نظر غریب می‌رسید. مثل سایر یهودیان، من هم با این فکر بزرگ شده بودم که عرب‌ها دشمن قوم یهودند و هرگز نمی‌شود دوست خطا بشان کرد. یک روز تماش را با دوستان عرب نعمی به گردش و تفریح و خوردن و دیدن گذراندیم. حرف‌های آنها را نمی‌فهمیدم، ولی نعمی برایم ترجمه می‌کرد. بعد از ظهر، هنگامی که برای رفع خستگی روی چمن‌های یک پارک کوچک ولو شده بودیم و هوا هم کمی خنک شده بود، موضوع صلح و آشتی به میان آمد. نعمی رو به من کرد و گفت: «ما داریم می‌گوییم که تنها راه برای آشتی یهودیان و اعراب این است که بچه‌های من و بچه‌های آنها جوری تربیت شوند که از یکدیگر نفرت نداشته باشند. ما باید مفهوم صلح را به آنها آموخت بدیم».

از این نظریه به هیجان آمدم. فکر کرم گرچه هدف بسیار ساده و زیبایی است، ولی چقدر غیرممکن، پیچیده و دور به نظر می‌رسد.

در ۲۶ آوریل ۱۹۸۲، اسرائیل و مصر به دنیا درس آموزنده‌ای در فراگیری آشتی پذیری دادند. اسرائیل با آرزوی پایه‌گذاری یک صلح پایدار در منطقه، سرمینهای اشغالی را در صحرای سینا - با میلیون‌ها دلار ذخایر نفتی و پایگاه‌های نظامی و مهم‌تر از همه اهمیت سوق‌الجیشی - به مصر برگرداند تا به والاترین خواسته و آرزوی انسان‌هایی که یعقوب وار در فراق صلح و آشتی والسفاها می‌زنند، جواب

مثبت بدهد. کشور مصر هم به موازات اسرائیل، با اصالتی تحسین‌آمیز و شهامتی در خورستایش، قدم به جلو گذاشت تا برای ملت خود آرامشی را بخرد که جنگ هرگز برایشان به ارمغان نمی‌آورد.

چند ماه پیش، از نو سفری به اسرائیل کردم. نعمی حال دیگر مادر جوانی شده است، دخترکی سه چهار ساله دارد و سرش گرم خانه و زندگی است.

روزی از او پرسیدم: «راستی هنوز دوستان عرب خود را می‌بینی؟» در حالی که از پرسش من متعجب شده بود، پاسخ داد: «معلوم است! آنها

دوستان خوب من هستند. بعضی‌ها مثل من بچه‌دار شده‌اند. بچه‌هایمان را با هم به پارک می‌بریم و آنها از همنشینی یکدیگر لذت می‌برند. ما هنوز نقشه دوران نوجوانی خود را دنبال می‌کنیم و ریشه‌های دوستی و محبت را در وجودشان می‌کاریم و امیدواریم بقیه هم روزی مثل ما فکر کنند. مردم خسته شده‌اند، از دشمنی و کینه و خونریزی و کشت و کشتار متفرقند. اگر بگذارند، هیچکس دلش نمی‌خواهد خراشی به بدن کس دیگری وارد کند. امروز بیش از هر زمان دیگر، مردم خواهان صلح و آشتی هستند، ولی حیف که نمی‌گذارند!»

بله نمی‌گذارند. چه کسانی نمی‌گذارند؟ چرا نمی‌گذارند؟ کدام چشمان خیانتکاری از دیدن بازی و خنده و شادی کودکان در کنار یکدیگر زجر می‌کشدند؟ چه کسانی هر روز در منطقه‌ای، در کشوری و در سرزمینی آتش خانمان برافروز جنگ را دامن می‌زنند و مردم بی‌گناه و جوانان پر از امید و آرزو را به خاک و خون می‌غلتانند و خانواده‌ها را عزادار می‌کنند؟ اینها چه کسانی هستند که آرامش را برای دنیا سم می‌دانند و برادر را با برادر و همخون را با همخون و انسان را با انسان رویارویی می‌گذارند و چون سرداران رومی به تماشای جنگ گلادیاتورها و شیرها می‌نشینند؟ به دنبال کدام سود هستند - و برای چه کسانی - که پایه‌اش در نابودی و فناهی ملت‌ها و اقوام و انسان‌های دیگر است؟ این کدام پیروزی و افتخار است که این چنین حقیر می‌نماید؟

﴿آوازخوان نه آواز﴾

در گـمـاـگـم اـعـصـاب شـصـت و چـنـد رـوـزـه مـطـبـوعـات، مـفـسـر سـيـاسـى يـكـى اـز رـوزـنـامـهـاـى فـرـانـسـوـى سـفـرـى بـه اـيرـان كـرـد تـاـ گـزارـشـى تـهـيهـ كـنـد. رـوـزـى كـه بـه دـيدـار اـعـضـاـى تـحرـيرـيـه رـوزـنـامـهـ كـيـهـانـ آـمـد، هـمـه دـور او رـاـ گـرـفـتـيم و اـز زـورـ بـيـكـارـى بـه سـؤـال و جـواب پـرـداـختـيم.

يـكـى اـز هـمـكـارـان، درـ كـنـارـ سـايـرـينـ، اـز اـينـ مـفـسـرـ مشـهـورـ سـيـاسـى پـرسـيدـ: «راـستـى بـه نـظـرـ شـمـا، چـراـ بـعـدـ اـزـ يـكـ مـاهـ وـ انـدىـ كـه اـزـ اـعـصـابـ مـطـبـوعـاتـ مـىـ گـذـرـدـ، حـتـىـ يـكـ نـفـرـ كـمـبـودـ اـينـ رـكـنـ مـهـمـ مـمـلـكـتـ رـاـ اـحـسـاسـ نـكـرـدـهـ اـسـتـ وـ هـيـچـكـسـ حـرـفـيـ وـ اـعـتـراضـىـ نـدارـدـ؟»

وـيـ نـگـاهـ معـنىـ دـارـىـ بـه جـمـعـ اـنـداـخـتـ وـ گـفـتـ: «چـونـ نـهـ آـنـچـهـ بـه دـستـ مـرـدـ مـىـ دـادـيدـ رـوزـنـامـهـ بـودـ وـ نـهـ شـمـاـ رـوزـنـامـهـ نـگـارـ!ـ وـقـتـىـ خـودـتـانـ بـه نـوـشـتـهـاـ وـ حـرـفـ هـايـتـانـ اـيـمانـ نـداـشـتـيدـ، چـگـونـهـ مـىـ خـواـسـتـيدـ دـيـگـرـانـ شـمـاـ رـاـ قـبـولـ كـنـنـدـ؟»ـ هـمـكـىـ اـزـ جـوـابـشـ يـكـهـ خـورـدـيمـ.ـ بـهـ يـكـديـگـرـ نـگـاهـ كـرـدـيمـ وـ بـرـايـ چـنـدـ لـحظـهـ سـكـوتـ هـمـهـ جـاـ رـاـ فـرـاـگـرفـتـ...ـ (ـرـوزـنـامـهـ نـگـارـ بـودـيمـ؟ـ پـسـ كـهـ بـودـيمـ؟ـ چـهـ كـارـ مـىـ كـرـدـيمـ؟ـ)ـ اوـ پـاسـخـ دـادـ:ـ «ـادـايـشـ رـاـ درـ مـىـ آـورـدـيدـ، درـستـ مـثـلـ بـقـيهـ.ـ هـيـچـكـدامـ خـودـتـانـ بـودـيدـ،ـ نـهـ پـرـشـكـ،ـ نـهـ مـهـنـدـسـ،ـ نـهـ قـاضـىـ،ـ نـهـ مـعـلـمـ،ـ نـهـ كـاـسـبـ وـ نـهـ كـارـمـنـدـ.ـ هـمـهـ آـوازـ مـىـ خـوانـدـيدـ،ـ وـلـىـ هـيـچـكـدامـ آـوازـخـوانـ نـبـودـيدـ.ـ»ـ

بيـشـ اـزـ سـهـ سـالـ استـ كـهـ هـمـوارـهـ بـهـ اـينـ اـسـتـدـلـالـ مـىـ اـنـدـيـشـمـ.ـ مـرـتـبـ آـنـ رـاـ بـرـايـ خـودـ تـفـسـيرـ وـ تـعـبـيرـ مـىـ كـنـمـ وـ درـ صـدـدـ يـافـتـنـ جـوابـ يـاـ دـسـتـكـمـ اـعـتـراضـىـ نـسـبـتـ بـهـ آـنـ هـسـتمـ.ـ اـفـسـوسـ كـهـ مـوـقـقـ نـشـدـهـ اـمـ چـونـ -ـ بـيـنـ خـودـمـانـ -ـ اوـ رـاستـ مـىـ گـفتـ:ـ آـوازـمـانـ بـلـندـ بـودـ وـ پـرـ سـرـوـصـدـاـ،ـ وـلـىـ سـازـمـانـ نـاـكـرـكـ بـودـ.ـ خـودـمـانـ رـاـ فـرـامـوشـ كـرـدـهـ بـودـيمـ وـ بـهـ جـايـ آـنـكـهـ اـزـ نـيـروـ وـ اـسـتـعـدـادـ وـ آـگـاهـيـهـاـيـ خـويـشـ درـ رـاهـ صـحـيـحـ نـواـختـنـ وـ

دلنشین سرودن استفاده کنیم، خارج می‌خواندیم و دلمان خوش بود که چه بلند می‌خوانیم. اگر پزشک بودیم، مقاطعه کار شدیم؛ اگر مهندس بودیم، کاباره باز کردیم؛ اگر کاسب بازاری بودیم، سیاستمدار شدیم و اگر روزنامه‌نگار بودیم، بسازو بفروش شدیم تا مبادا از قافله پر زرق و برق مادیات عقب بیفتیم. اگر هم به ندرت غیر از این می‌کردیم، پیش سر و همسر خجالت‌زده و شرمسار می‌شدیم چون به باور آنان بی‌عرضه و دست و پا چلفتی بودیم و به دردنخور. اگر درآمد کافی و ثابت داشتیم، بس نبود. می‌باشت کیسه کیسه و گونی‌گونی پول در می‌آوردیم تا هم‌دیف موفق‌ها بنشینیم. حال از چه راه و چگونه، مهم نبود. اصلًاً تنها چیزی که مطرح نبود این نکته بود! در هر دستگاهی می‌زدند، می‌خواندیم و به هر سازشان می‌ RCS دیدیم تا زودتر به پول کلان برسیم. ولی دیدیم:

راستی خاتم فیروزه بواشحاقی اخوش درخشید ولی دولت مستعجل بود هنوز هم پس از این همه زیر و بم، در حالی که همه زندگیمان به هم ریخته است، این اندیشه نادرست را رها نکرده‌ایم. هنوز هم با خود بیگانه‌ایم و خویشن را بجا نیاورده‌ایم. هنوز هم به دنبال صدای بلند آوازیم و توان و مهارت آوازخوان را نادیده می‌گیریم. با هر سازی همراهی می‌کنیم، چون در این کشور غریب هم باید از هر راهی پولدار شویم: از هر راه و خیلی زود! امیدمان این است که آنچه آنجا به دست نیاوردیم، یا به دست آوردیم و بر باد رفت، در اینجا فراهم کنیم.

پس دوباره و از نو، اگر مهندسیم، لباس‌فروش می‌شویم؛ اگر پزشکیم، سراغ مقاطعه‌کاری می‌رویم؛ اگر تخصص اداری داریم، پمپ بنزین باز می‌کنیم و اگر کارگر فنی هستیم، معاملات ملکی را پیشه می‌کنیم. اگر بپرسند چرا دنبال تخصص و آگاهی و تجربیات خود نمی‌رویم، بهانه‌اش را بر سر زبان ندانستن و وارد نبودن به پیچ و خم کار در این کشور خالی می‌کنیم و می‌گوییم: «تکیه بر تخصص، نان و آب نمی‌شود، اینجا سرزمنی بیزنس^۱ است!»

این دورنمای فریبنده بیزنس که دارد هزاران ایرانی را به امید واهی یک شبه میلیونر شدن از هستی ساقط می‌کند، این تصویر سرزمنی امکانات^۲ – یعنی هر کس با کمی پول و سرمایه‌گذاری به هر کاری دست بزند صد در صد موفق می‌شود –

سرابی بیش نیست. نمونه‌اش مشاغل و مغازه‌ها و فروشگاه‌هایی است که پشت سر هم افتتاح می‌شوند و بعد از چند ماه تابلوی بدقيافه فروش در مقابلشان سبز می‌گردد. هنوز باورمن نمی‌شود اينجا ديگر از آن فرصت‌های بادآورده و دوران طلایي گذشته - که به هر خشتم دست بنزني طلا شود- خبری نیست. اگر اين تصورات ذره‌ای واقعیت داشت، فقر و يکاري اين چنین چهره زشت خود را در گوش و کنار شهرهای آمریکا به نمایش نمی‌گذاشت.

باور کنیم با بهره‌گیری درست از آنچه فرا گرفته‌ایم و آنچه در توان جسمی و فکری خویش‌داریم، می‌توان در این بحران اقتصادی و يکاري، راه باریک و مطمئنی را گشود. باور کنیم تنها آوازخوانی که درست می‌خواند و می‌داند چه می‌خواند، به آرامی و گام به گام، به پایگاه موفقیت پایدار و ماندگار می‌رسد و بس.

اوت ۱۹۸۲

ما که هستیم؟

«اگر من برای خودم نباشم،
چه کسی برای من است؟
اگر من تنها برای خودم باشم، که هستم؟
اگر حالانه، پس کی؟»
هیلل^۱

از نخستین روزهای آغاز کارمان، بسیار از ما پرسیده‌اند: «شما که هستید؟ خط مشی و راهتان چیست؟ چه می‌خواهید بکنید؟ برای کدام هدف قلم می‌زنید؟ به کجا می‌خواهید بروید؟ سیاسی هستید؟ غیرسیاسی هستید؟ در این سرزمین چه نقشی بازی می‌کنید؟ و...»

گرچه تصور ما این است که باورهایمان از لابه‌لای آنچه نوشته و گفته می‌شود به خوبی نمایان است، ولی شاید کمی توضیح بتواند پاسخی برای این پرسش‌های شما دوستان به همراه آورد و رسالت ما را برای شما روشن کند.

ما که هستیم؟ افرادی با احساس مسئولیت در مقابل جامعه بزرگ بشری و با مرام احترام به انسانیت. هر موجودی که نام والای انسان به حق برازنده اوست و خود را به این جامعه با حیثیت وابسته می‌داند، با ماست و ما در کنار او هستیم. از غم و رنج انسان‌ها زجر می‌کشیم، از لحظات خوشبختی، سرافرازی و پیروزیشان لذت می‌بریم و احساس غرور می‌کنیم. می‌پنداریم همه کسانی که به نوعی به خدمت انسانیت همت گمارده‌اند، احترام برانگیزند و گوشه‌ای از بار سنگین این مسئولیت

را به دوش گرفته‌اند. در این راه، هر کسی که جمعی یا گروهی یا دسته‌ای را برای رسیدن به این هدف برگزیده است هم‌فکر و همکار ماست. در این میان ما نیز، با ایمان به این که سنگ بزرگ علامت نزدن است، گروه مشخصی را در چارچوب خدمات خود در نظر گرفته‌ایم: اینان گروهی از هموطنان ما هستند که تعلق به آن آب و خاک -در پاره‌ای از موارد- سنت‌ها و آداب و رسوم ویژه‌ای برایشان به همراه می‌آورد. علت این انتخاب هم کمبودی بود که از این بابت در میان رسانه‌های همگانی برون‌مرزی احساس می‌کردیم.

خط مشی و هدفمان چیست؟ ما باور داریم که فرهنگ و ارزش‌های ملی، زیربنای ساخت و پایه‌های محکم همبستگی انسان‌هایی است که تحت نام پرافتخار یک ملت، خویشن را از آن سرزمین و افرادی خاص می‌دانند. فارسی سخن می‌گوییم و به زبان فارسی می‌نویسیم، چون ایرانی هستیم. به آداب و رسوم ویژه‌ای احترام می‌گذاریم، چون نیاکانمان آنها را برای ما بسان میراثی گرانها به جا گذاشته‌اند. بدون این هر دو نمی‌توانیم پایدار و جاودان بمانیم، پس در راه نگهداری و بزرگی آن می‌کوشیم.

راه‌مان کدام است و به کجا می‌خواهیم برویم؟ راه‌مان راه آشتنی است و به سوی هدف والای یکدلی، صمیمیت، عشق و دوستی گام برمی‌داریم. هر آنچه که ما را در این هدف یاری دهد، عزیز می‌شماریم و هر آنچه که سد رسیدن ما به خواسته‌های درستمان بشود، از سر راه برمی‌داریم. برای سازندگی جمع کوچکی از مردم دنیا و نه همه دنیا (یادمان باشد که سنگ بزرگ علامت نزدن است) گام برمی‌داریم که در آن برادرکشی، کینه و حسد، من و تویی و برتری جویی از هر گونه‌ای و در هر شکلی محکوم است. همه انسانیم و فخر و بالندگی انسان بودن، ورای هر چیز دیگر است. آیا سیاسی هستیم؟ هر حرکت تازه، هر گردهمایی، هر دست به دست هم دادن، هر هم‌فکری و تشکلی در نهایت یک حرکت سیاسی است. از این دیدگاه بله، سیاسی هستیم، ولی از آن بابت که هر روز زیر پرچم یکی سینه بزنیم، فریاد زنده‌باد یا مرده‌باد بکشیم و بدین جهت ادعا کنیم که سیاسی هستیم، خیر. از این نوع سیاست‌ها نداریم و این بازی را برای آنهایی می‌گذاریم که استعدادش را دارند. به باور ما، برای بزرگداشت شأن و حیثیت انسانی، لزومی ندارد که هر روز برای کسی یا کسانی -که حتی به آنچه خود می‌گویند پاییند نیستند- فریاد تأیید و تکذیب برآوریم.

اما نقش ما در این پهنه جغرافیایی چیست؟ جنگ؟ نه، اهل جنگ نیستیم! بلکه مبارزه، مبارزه با فراموشی: می‌خواهیم فراموش نکنیم که بودیم و که هستیم. می‌خواهیم آن چنان قوی بمانیم که جذب ظاهر فریبندۀ تمدن‌ها و فرهنگ‌هایی نشویم که بسا به فرهنگ ما بدھکارند. می‌خواهیم هویتمان را از دست ندهیم که بی‌هویتی درد بزرگی است. می‌خواهیم فرزندانمان نگهبانان راستین این میراث باشند و از داشتن آن احساس غرور و سرپلندی کنند.

سپتامبر ۱۹۸۲

﴿که عشق آسان نمود اول ولی...﴾

دوست من! به یاد داری آن روز را که بازو به بازوی نوعروس یا تازه‌داماد خود در مراسم عقد سوگند یاد کردی که در کنار همسر خود بمانی؟ در خوشی و سلامت و در روزگار سختی و ناخوشی یار و غمخوار او باشی و از هیچ کوششی برای پایداری زندگی زناشویی خویش دریغ نکنی؟ راستی به یاد داری؟ آیا آن روز که غرق در نشاط و شادی بودی و عشق و امید وجودت را در بر گرفته بود، به نیمة دوم پیمان خود درست اندیشیدی؟ به آن قولی که می‌گفت: «در روزگار سختی و ناخوشی»؟ این عهد و میثاق که با یک بله گفتن ساده بسته شد، همواره و در تمام طول زندگی مشترکت با توانست. پس چرا به سادگی آن را به دست فراموشی سپرده‌ای؟ در روزهای خوش و موفق، در دوران جوانی و سلامتی و سرمستی، در دوران پرکاری و کسب پول و درآمد و بی‌غمی در کنار همسرت ماندی، چون همه چیز آسان می‌نمود و همه چیز ساده به دست می‌آمد. نشاط و شادمانی که نتیجه مستقیم پیروزی و موفقیت بود، بر بام کاشانه گرفت سایه افکنده بود. در آن روزگاران لازم نبود زیاد به پیمانی که بسته بودی فکر کنی، چون همراهی با یک سردار پیروز، افتخارآفرین و غرورآمیز بود. تو خود نیز از این همگامی لذت می‌بردی و نورافشانی می‌کردی، چون از سرچشمۀ زلال پیروزی و دارایی بهره می‌گرفتی.

ولی حالا چطور؟ امروز که لازم است در هر ثانیه و هر دقیقه، میثاق دیرینه را به یاد آوری. امروز که عهد گذشته باید همواره در گوش جانت زنگ بزند و به یادت آورد: «روزگار سختی و ناخوشی... یار و غمخوار... مونس و همدم...». آیا می‌دانی که آن عهد و پیمان، تنها تشریفاتی خالی و پوچ نبود؟ تعهدی عظیم و انسانی برای امروزت بود، امروزی که همسر تو در تلاش کسب روزی درمانده است؛ امروزی که تنش‌های گوناگون غرور و عزتش را جریحه دار کرده‌اند؛ امروزی که از اصل خویش

به دور مانده است و زیر فشار بی‌پولی، بیکاری، ناآشنایی به محیط تازه، نداشتند مسکن و سرپناه، غربت، تحقیر و... دست و پا می‌زنند و فریادرسی ندارد.

آن میثاق برای چنین روزگاری بود، و گرنه یار و مونس روزگاران خوشی بودن که هنر نیست! بردباری و دلسوزی و مهربانی در روزهای سخت، ستایش‌انگیز است. بار دیگر به او نظر بینداز و بین چگونه از هر سو مورد هجوم دشمنان قرار گرفته است. او دیگر آن سردار فاتح و پیروز نیست، ولی تو همچنان باید یار حاکم معزول باقی بمانی تا در این میدان کارزار و مبارزه، نیرو و توانی برای جسم خسته‌اش باشی. جدایی و ترک کردن کار زبون‌ها و ترسوه‌هاست، آنها یکی که شهامت رو به رو شدن با حقایق را ندارند و در خود توان مبارزه و از میان برداشتن مشکلات را نمی‌بینند.

تو می‌توانی با یک نه گفتن، جان خود را از مهلکه برهانی و همراحت را، همسرت را و یار روزگاران خوشی‌ات را با انبوه مشکلات و نگرانی‌ها تنها بگذاری. ولی این شرط انسانیت نیست، این یک عهدشکنی ناجوانمردانه است. مشکلات روحی و اخلاقی، ناسازگاری و عدم تفاهم که به ناگهان از آسمان بر سر خانواده‌ات نازل نشده‌اند! این موجود که در کنار تو نشسته، همان کسی است که زمانی به همسری اش می‌باليدی. ولی آیا این فخر و غرور تنها به سرمایه و دارایی و شغل او بستگی داشت؟ خودش را نمی‌خواستی؟ خودش را دوست نمی‌داشتی؟ پس چه حقیر بود عشق تو! اما اگر به وجود خودش، به افکارش، به روحیاتش و به ویژگی‌هایش دلبسته بودی، این همان اوست، ولی درگیر روزگار سختی و دشواری. تنها یش نگذار و در کنارش باقی بمان تا در آغاز یک زندگی جدید و در سرزمینی تازه، تکیه‌گاه محکمی برایش باشی. به او اطمینان بده که به خاطر گردش وارونه چرخ بازیگر، رفیق نیمه راه نخواهی بود. امروز هنگامی است که ایستادگی و وفای به عهد را نشان دهی. امروز روز آزمایش است. قوی باش و مبارزه کن تا از این بوته آزمایش سریلنند و پیروز بیرون آیی.

نوامبر ۱۹۸۲

همنفس، همراه، همآواز...

از چندی پیش که مستقیماً با شما دوستان به سخن نشستیم و پشتیبانی شما را خواستار شدیم، گرچه می‌دانستیم جواب فوری و حمایت آنی، واکنشی مشکل به نظر می‌رسد، ولی از این که با شما روبه‌رو شویم، حرف دلمان را به شما بزنیم و یاری شما را خواستار باشیم، نهارا سیدیم. ایمان داشتیم همین تماس، راهها و شیوه‌های جدیدی را برای رسیدن به هدف کلی پیش پای همگی ما می‌گذارد. هدف کلی چه بود؟ همبستگی و اتحاد، نزدیک شدن به هم و احساس وابستگی به یک جمع در دل جامعه‌ای بزرگ. پاسخ‌های شما دوستان در روشن نگاه داشتن شعله این باور، بسیار دلگرم‌کننده است. هر روز از شما عزیزان نامه و تلفن دریافت می‌کنیم؛ نداهای تشویق‌آمیز، آموزنده، راهنمایی‌کننده و حتی انتقاد‌آمیز.

دوستی می‌نویسد: «بعد از چند سال سرگردانی احساس می‌کنم نقطه امیدی یافته‌ام.» دیگری تلفن می‌کند و می‌گوید: «با تمام وجود آماده همکاری با شما هستم، چه از نظر مالی چه از نظر معنوی.» دیگری می‌نویسد: «وقتی می‌بینم در این زمانی که همه پریشان و سرگردان مانده‌اند، گروهی هدفی والا پیدا کرده‌اند و در راه رسیدن به آن از وجودشان مایه می‌گذارند، اگر بخواهم دچار یأس و نامیدی بشوم، خود را سرزنش خواهم کرد. در این سرزمین همه ما چون نوزادانی تازه متولد شده‌ایم که حتی نشاط و توان لازم نوزاد را هم نداریم و کودکانی پیر هستیم. گام‌هایی این چنین توان رفته را به جانمان باز می‌گرداند.» نویسنده ارجمندی درد دل می‌کند: «من متقاعد شده‌ام که بزرگ‌ترین سد در راه همبستگی و اتحاد ما ایرانیان در این سرزمین تازه، بی‌تفاوتی در کارهای اجتماعی است. این روحیه، همواره در گذشته با توجه به سیاست‌های گوناگون، در ما ایرانی‌ها تقویت می‌شد و هنوز بار باقیمانده آن را بر دوش می‌کشیم. شما به جنگ این دشمن سلامت روح

بشر رفته‌اید. شهامت بسیار می‌خواهد و صبوری و فداکاری و عشق به خدمت. نیروی تان را از دست ندهید و به کارتان ادامه دهید. اگر همهٔ ما این چنین خوشبین بودیم، خدا آگاه است چه بسیار نتایج پُرباری که می‌گرفتیم!»

درست است، ما امیدواریم. می‌دانیم ضربات مختلفی که این اواخر بر پیکر ملت و مملکت ما وارد آمده است، کم نبوده‌اند. می‌دانیم که در دل هر کس غمی بزرگ از دوری و هجران، یأس و حرمان خانه کرده است. بیکاری، ناتوانی مالی، سرگردانی و هزار مشکل دیگر همه را آن چنان پریشان کرده است که نمی‌توان کسی را به خاطر بدیینی یا بی‌تفاوتی مورد سرزنش قرارداد. ولی یادمان هم نرفته است که این چرخ‌های از کار ایستاده باید بالاخره هرچه زودتر به راه افتاد و برای این راه اندازی یک تن و دو تن کافی نیست: یک نیروی همگانی و یکدست، توانی هماهنگ و شور و هیجانی دسته جمعی لازم است تا با هم راه بیفتیم.

جلوه‌ای از این حرکت اولیه هم‌آکون با شمامست. گونه‌های دیگر آن نیز بصورت سازمان‌های مختلف، برگزاری نشست‌ها و سمینارهای بررسی مسائل، دیدارها، سخنرانی‌ها و بنیانگذاری خدمات ویژه در حال پا گرفتن هستند. پایه‌های اولیه گذاشته شده‌اند، کافی است شما علاقه‌مند باشید و پیش بیایید، بی‌تفاوتی را کنار بگذارید و درگیر شوید. به ستایش از آنچه دیگران می‌کنند بس نکنید و خودتان بخشی از دیگران شوید. به سرنوشت ملت و اجتماع خود بیندیشید و به این که چگونه می‌توانید در این لحظات حساس، سرنوشت‌ساز باشید. کنار نکشید و از سربی علاقگی شانه‌ها را بالا نیندازید که به من چه: همهٔ آنچه پیرامون ما می‌گذرد، هم به من است، هم به تو، هم به ما و هم به شما.

همهٔ چیز را می‌توان از نو ساخت. ولی به شرط آنکه همنفس، همراه و هم‌آواز یکدیگر باشیم.

نارضایی‌های گنگ،

نارضایی‌های بعض آلد،

نارضایی از همه،

از تماساها و از ندیدن‌ها.

خنده‌های سرد و خشکیده به روی لب همسایه

دم به دم آزده می‌سازد دلم را.

هر دم از این در به آن در،

می‌گریزم

تا که بشناسم کسی را در میان چهره‌های خشک نامأнос.

روزها، وہ که چه طولانی و سردند!
عصرها، وہ که چه غمگین و غریب!
از صدای پای شب در وحشت و ترسم.
من از این شب‌ها چه بیزارم!
من همه سنگینی و تاریکی شب را،
غمگنانه پاس می‌دارم.

من همه پرواز،
من همه احساس و شورم لیک بس تنها.
پرکشیدن بر فراز این همه امواج،
کار یک تن نیست.
همنفس، همراه، هم آواز می‌خواهم.

دسامبر ۱۹۸۲

❀ ما و گرفتاری‌های سطح بالا ❀

روزگاری رایج بود از هر که می‌پرسیدی: «چه کتابی می‌خوانی؟» می‌گفت: «کتاب‌های روانشناسی!» و این نشانه بزرگی، فضل فروشی و روشنفکری بود برای کسانی که هیچ کتاب نمی‌خواندند، چون کسی نمی‌توانست از آنها بپرسد: «خوب داستانش چی بود؟» همه تقریباً می‌دانستند کتاب‌های روانشناسی در اطراف چه موضوع‌هایی دور می‌زنند و می‌توانستند به دروغ یا راست چند جمله‌ای نقل قول کنند و سرپوشی بر این مشکل بزرگ جامعه خودمان، یعنی کتاب‌خوان نبودن، بگذارند.

امروز هم اوضاع و احوال چندان فرقی نکرده است. رویه همان رویه است با این تفاوت که بهانه‌ها دگرگونه شده‌اند. دیگر خواندن کتاب‌های روانشناسی کافی نیست. امروز نشانه‌های روشنفکری و فخر به آن، تظاهر به خواندن نشریات وزین و سنگین، تظاهر به حضور در جلسات شعرخوانی و ادبی و درخواست تشکیل جلسات سخنرانی، سمینار و بحث و گفتگو است. توصیه پشت توصیه می‌رسد که: «حالا دیگر زمان انجام دادن کارهای جدی سطح بالا است!» همه اندرزگو، ایرادگیر، مفسر و راهنمای شده‌ایم. از آنچه به نام مطبوعات و نشریات برونو مرزی یا درون مرزی چاپ و توزیع می‌شود، ایراد می‌گیریم که «اینها بیخودند و به درد نخور. مجله و روزنامه باید سنگین و سطح بالا باشد.»

البته یک نفر هم حاضر نیست برای نمونه، یکی از این نشریات وزین و سطح بالا را - که چندتایشان با وجود هزاران مشکل مالی همچنان برای بقای خود می‌جنگند - مورد حمایت مادی و معنوی قرار بدهد. چرا؟ چون خواننده نیستیم و تنها ادعای خواندن داریم. چه کاری از این ساده‌تر که همه را با چوب سطح پایین و غیر قابل استفاده بودن برآوریم و خیالمن را از بابت خواندن - این شکنجه زجرآور - راحت کنیم. البته گاهی هم اگر احساس کردیم کسانی کار بالارزشی

انجام می‌دهند، فیلسوفانه سری به نشانه دلگرمی تکان می‌دهیم که «بله، بسیار خوب است، بسیار خوب است. ادامه بدھید! مردم حتماً استقبال می‌کنند!» ولی مگر خدای نخواسته شما خودتان بخشی از این مردم نیستید؟ اگر همه مثل شما فکر کنند، به به و چه چه بگویند و امید بدھند که «مردم استقبال می‌کنند» آنوقت دست‌اندرکاران چاپ نشریات سطح بالاکه به نان شب محتاج می‌مانند و دستاوردهای محکوم به فنا می‌شود!

از یک سو همگی از دست مهمانی‌ها و جلسات آنچنانی عصرانه و شبانه، با بساط قمار و مشروب و فور و فوت و بزم و رقص و تخته‌نرد و شایعه‌پردازی و جوک‌گویی، کلافه شده‌ایم و غر می‌زنیم که «بابا یک جلسه بگذارید آدم دو تا کلمه حرف حسابی و سطح بالا بزند و بشنود!» از سوی دیگر اگر چند شیرپاک خورده - با زحمت بسیار - جلساتی از این دست برگزار کردند، صندلی‌های سالن از غصه سرنشین، دق مرگ می‌شوند و حتی یک دهم تشویق‌کنندگان هم پیدایشان نمی‌شود. می‌گویید کار مهمتری دارید؟ بله! معلوم است. چه کاری مهمتر از گردش در کنار اوشن پارک^۱? بستنی لیس زدن؟ پشت سر این و آن شایعه پراکندن؟ دوره‌های ناهار و شام به راه انداختن و خانه و دست‌پخت و پذیرایی به رخ هم کشیدن؟ در لومنز^۲ و مارشالز^۳ و کالیفرنیا مارت^۴ پرسه زدن یا به لاس‌وگاس رفتن؟

اگر جلسه‌ای برای گفت و شنود پیرامون گرفتاری‌های مهم اجتماعی ترتیب بدھی تا از دردها بگویی و به دنبال راه حل بگردی، همه غاییند. در عوض اگر سخنرانی را حذف کنی و چاشنی جلسه‌ات چای و شیرینی و ساز و ضرب باشد آنقدر می‌آیند که جا برای نشستن نمی‌ماند.

اگر بگویی: «ای بابا! مگر شما نبودید که جلسات رنگین و سنگین و سطح بالا می‌خواستید؟ مگر شما نبودید که می‌گفتید باید به درد اجتماع رسید؟ مگر شما نبودید که فریادتان از مهمانی و خوردن و رقصیدن و بیهوده وقت تلف کردن به هوا رفته بود؟» جواب می‌شنوی: «از ما که گذشت، برای جوان‌ها کاری بکنید.» و بعد هم پشت چشم نازک کردن و اظهار عقیده که: «آن قدر غم و غصه داریم که دیگر

حوصله حرف شنیدن برایمان نمانده است!»

این‌گونه است که دلت می‌خواهد فریاد بزنی: «نه خانم عزیز! نه آقای محترم!
از شما نگذشته، از هیچکس نگذشته است! مشکل، گذشتن از من و شما نیست.
مشکل، نپذیرفتن واقعیت و فرار از حقیقت است. مشکل، ناتوانی در کنار آمدن
با خودمان است. خوبیشن را این‌گونه که هستیم قبول نداریم، احساس کمبود و
عقده هم می‌کنیم، ولی دنبال راه چاره نیستیم. دوست داریم دیگران فکر کنند
خیلی سرمان می‌شود، خیلی جدی هستیم و به مسائل مهم خیلی واردیم. حالا اگر
به راستی چنین هم نبودیم ایرادی ندارد.»

۱۹۸۳

﴿ آزادی بیان یا هرزه درایی؟ ﴾

ما ایرانی‌ها، به دنبال دگرگونی اخیر، روش‌ها و شیوه‌هایی را تجربه می‌کنیم که برای همه تازگی دارد. در گذشته، با وجود روش‌های حاکم بر مملکت، هرگز این فرصت را نیافته بودیم که راحت و آسوده نظرمان را بگوییم و حرف دل خود را به گوش دیگران برسانیم. نتوانستیم یا نخواستیم با دیگران رو راست باشیم و کنایه و اشاره و استعاره، پایه‌های اصلی فرهنگ و ادبیات‌مان را تشکیل می‌داد. هر کس که سربسته‌تر سخن می‌گفت و از اشارات و کنایات بیشتری سود می‌برد، آگاه‌تر و فرزانه‌تر جلوه می‌کرد و محبوب‌تر بود.

اما یک روز به ما گفتند آزادید - راست یا دروغش بماند - بگویید، حرف دلتان را بزنید، داد و هوار بکشید، انتقاد کنید، شعار بدھید! به نویسنده‌گان که سال‌ها از شکسته شدن قلم فریادشان به آسمان بلند بود، افق‌های روشن را نوید دادند، به دانشجویان فرصت افشاگری دادند و به مردم وظیفه مهم لو دادن خیانتکاران را سپردند. گروهی باورشان شد و سر خود را در این راه از دست دادند. گروه دیگری که این حرف‌ها را باور نداشتند، یا از آخر و عاقبتیش می‌ترسیدند و آینده‌نگری و احتیاط، مسائل بسیاری را برایشان روشن ساخته بود، کوچ کردند و به دیار دیگر رفتند. شاید می‌خواستند این آزادی و دمکراسی را، در جای دیگر یا کشور دیگر، تجربه کنند.

ما هم به این گوشه دنیا پناه آوردیم. یکی دو سال، گیج و منگ از ضربتی که خورده بودیم، ساکت و خاموش بر جای نشستیم و نظاره کردیم. در دل ایراد گرفتیم، انتقاد کردیم، فحش دادیم و حرف دلمان را در گوشی به اطرافیان خود گفتیم. سپس آهسته‌آهسته و کم‌کم، چون بچه‌هایی که می‌خواهند کار خلاف یا ممنوعی را آزمایش کنند، صدایمان را بلند کردیم. اول از دور و بر خود شروع کردیم

و بنای انتقاد را گذاشتیم. دیدیم دل گروهی خنک شد، تندتر تاختیم و بد و بیراه گفتن را آغاز کردیم. دیدیم ایرادی ندارد، طرف یا ساکت می‌نشیند یا جواب ما را با همان رویه می‌دهد، شاخ و شانه کشیدیم و کار را بی‌درنگ به فحاشی و هتاکی رساندیم. هر یک -به قول معروف- یک طرف جوی ایستادیم و دیگری را مورد عنایت قرار دادیم. این رویه هنگامی بدتر شد که بازیگران اصلی و سردمدارانش گروه به اصطلاح برجسته جامعه ما شدند؛ همان‌هایی که نام بسیار والا و پر ارزش روزنامه‌نگار، نویسنده و دست‌اندرکار رسانه‌های همگانی را با آن همه بار سنگین مسئولیت و رسالت اجتماعی و اخلاقی یدک می‌کشند؛ کسانی که در پس اعتبار روزنامه‌نگار راستین، تکیه بر جایی زندند که از آن شان نیست.

به این ترتیب، هر روز شاهد چوب خوردن و تنبیه شدن یک نفر یا یک گروه به وسیله دیگران شدیم. متوجه و حیران بر جا ماندیم که این دیگر چگونه بازی ناجوانمردانه‌ای است؟ آیا این همان آزادی است که گمان می‌کردیم چون خرما بر نخل است و دست ما کوتاه؟ این بود همان آزادی بیان و قلم که می‌خواستیم؟
یاللعجب!...

آن‌گاه می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ بد بختانه باورمن شد که بله، این همان آزادی است. پسرنوجوان من، دختر دانشجوی همسایه‌مان و آن موجود ساده‌لوح هم خیال کرد این همان آزادی است. به ناگهان در فرهنگ لغات ما دو اصطلاح همدیف و همسان یکدیگر شدند: در مقابل آزادی بیان ترکیب هرزه‌درایی را گذاشتیم و چهار اسبه تاختیم. سخنگو شدیم و گفتیم: «ما هم بازی!» به زمین و زمان، بزرگ و کوچک، دوست و بیگانه، رهبر و خدمتگزار بد و بیراه گفتن را آغاز کردیم. هر جا فرضتی یافتیم، جمعی را دور هم دیدیم یا بلندگو و تریبونی در دسترس مان نهادند، عقده‌های دیرینه سکوت کردن سر باز کرد. فرگونه از جا جستیم و هر که را جلوی چشم خود دیدیم یا نامش را شنیدیم با چوب تهمت و فحاشی از خویشن رنجیده کردیم تا از این گذرگاه کسب آبرو کنیم و سری میان سرها درآوریم.

شوندگان این سخنان نیز -از آنجا که ما ملتی هیجانی هستیم- اول برایمان کف مرتب زندند و تشویقمان کردن. پس جری ترشیدیم و بادی به غبغب انداختیم، راست و دروغ به هم بافتیم و تحويلشان دادیم.

ولی یک نکته را فراموش کردیم: هیجان ما مردم آنی است، ستایش‌ها هم بازتاب همان عقده‌های سرکوفته است. این هیجان‌ها خیلی زود فروکش می‌کنند

و آرام می‌شوند و بلا فاصله خشم جای آنها می‌نشینند. این جریان بارها تکرار شده است. همان‌هایی که کف مرتب می‌زنند، خود دشمن شخص هتاک می‌شوند و از پیرامونش پراکنده و دور می‌گردند. آنگاه علی می‌ماند و حوضش و آبرویی که خود به دست خود از خویشتن برده است.

خوب‌بختانه ما ایرانی‌ها، گچه افرادی هیجانی هستیم، ولی هشیار هم هستیم. خدا کند این هشیاری را چون بسیاری صفات خوب دیگر از ما نگیرند. چون یک نفر را می‌توان همیشه فریب داد، همه را می‌توان یک بار فریب داد، ولی همه را نمی‌شود برای همیشه فریفت.

۱۹۸۳ فوریه

﴿ به آنهایی که می‌گویند از ایران مگو ﴾

یک سال از انتشار شوفار گذشت. با گام‌های مطمئن و استوار وارد دومین سال شدیم. شماره سیزدهم شوفار هم اکنون زیر دست شماست و شماره‌های آینده همچنان با یاری و محبت شما به دستان خواهد رسید. از همه آنهایی که ما را در پیمودن این راه دشوار یاری کردند، مشترکیم. از همه آنهایی هم که با انتقادهای سازنده و مخالفت‌های بجا و درست رهنمون ما گشتد، پاسگزاریم. از این که گروه کمی راه و روش ما را نپسندیدند و خود را از جرگه دولتداران و پشتیبانان شوفار کنار کشیدند، دلگیریم و در عین حال به باورشان ارج می‌نهیم. می‌دانیم همه را نمی‌توان راضی نگاه داشت، به ویژه هنگامی که سروکارت با خوانندگانی آگاه، نکته‌سنح و روشنفکر باشد که ما داریم. این خوانندگان که هر گروه و دسته‌اش، راه و روشی را دنبال می‌کند، گاه اثری از چنان حمایت‌ها و جبهه‌گیری‌هایی که انتظارش را دارند در صفحات این نشریه نمی‌بینند.

اما با یک گروه خاص و بسیار اندک، به هیچ روی نمی‌توانیم کنار بیاییم و به عقایدشان احترام بگذاریم. آنهایی که گاه و بیگاه، با صدایی نه‌چندان رسا و با چهوهایی مشکوک، از ما ایراد می‌گیرند که چرا به ارزش‌های ملی خود، به خاک نیاکان خویش، به آداب و سنت و رسوم اجدادی خود ارج می‌نهیم، در کنار تقویت ارزش‌های والای قومی خود، از ایران سخن می‌گوییم و قصه پرغصه هجران و دوری از نیاخاک خویش را سر می‌دهیم. خیر، با اینها نمی‌توانیم کنار بیاییم. باکسانی که هویت خود را نفی می‌کنند، سر سازگاری نداریم که هیچ، اگر لازم شود سر جنگ داریم و دعوی کشمکش. باور داریم که انسان بی‌وطن، موجودی بی‌هویت و حقیر است. به این اصل ایمان داریم که آن کسی که میهنش را - یعنی خاکی که در آن پرورش یافته است و تک‌تک ذرات وجودش به آن تعلق دارد - فراموش کند یک خائن است و نمونه‌ای بدآموز برای فرزندان خود و نسلی که می‌پروراند تا چون وی ناسپاس، بدون اصالت، بی‌فرهنگ و بی‌مایه شوند.

ما با صدایی رسا فریاد برمی‌آوریم: «شم بر آن موجودی باد که خاک وطنش را، یعنی همان خاکی که پیکربی جان نیاکان و اجدادش را در خود جای داده است، به دیده حقارت بنگرد و بگوید که آنجا خاک من نیست.»

آنها یکی که هرجاوطنی هستند، آنها یکی که در مقابل هر استدلالی می‌گویند: «باید جذب اجتماعی شد که در آن وارد می‌شوی؟» آنها یکی که می‌گویند سنت‌های خوب ایرانی را به باد فراموشی بسپار، در میان ما جایی ندارند. چه فرقی است میان آنها و آن بی‌وطنانی که هم‌اکنون در خاک ایران نشسته‌اند و تیشه به ریشهٔ فرهنگ و هویت ملی ما می‌زنند؟ غیر از این که هر دواز یک پارچه‌اند ولی سخنان شان متفاوت است؟ اگر در طول تاریخ پر فراز و نشیب قومی ما، گاه و بیگانه گروهی از مردم هموطن با تو بد کردند، آیا گناه از خاک ایران بود؟ آیا در هیچ نقطهٔ دیگر جهان با یهودیان چنین و چنان نکردند؟ آیا آن یهودی فرانسوی، اسپانیایی، آلمانی، آمریکایی، روسی و... که بیش از تو بی‌مهری دیدند، نفی هویت کردند؟ آنها حساب تعصبات‌ای کور همسایگان خود را به پای خاک می‌هین خویش نوشتند؟ از تو می‌پرسم دوست من، کدامیک از گروه‌های مهاجر، حتی آنها یکی که به زور از کشور خود رانده شدند، خویشتن را بی‌وطن و بی‌ریشه خوانند؟

من نمی‌گویم دشمنت را دوست بدار. می‌خواهی دوست بدار، می‌خواهی از او نفرت داشته باش، دلت هم می‌خواهد با او بجنگ. ولی آیا زادگاهت دشمن توست؟ سنت‌ها و آداب و رسومی که با آن بزرگ شدی؟ خانه‌ای که در آن رشد کرده‌ای؟ مدرسه‌ای که در آن درس خواندی؟ کوچه‌ای که در آن راه رفتی؟ تو قلبت را، خاطرات را و گذشتهات را در آن سرزمین جا گذاشته‌ای. اگر از اینها نگوییم، اگر از ایران نگوییم، از که واژ چه بگوییم؟ اگر از آداب و رسوم خود که ما را به هم می‌پیوندد و از دیگران تمیز می‌دهد حرف نزنیم، از چه سخن برازیم؟ اگر اینها را نمی‌خواهیم پس چرا دور هم جمع می‌شویم؟ چرا تشکیلات و سازمان‌های یهودی ایرانی بیان می‌گذاریم؟ چرا دنبال همزبان می‌گردیم؟ چرا در خانه فارسی حرف می‌زنیم و چرا با شنیدن نام ایران قلبمان فشرده می‌شود؟

قومیت و ملیت مثل پدر و مادر من و توست. نه می‌توانی این یکی را نفی کنی و نه آن یکی را انکار. توجه به این، نشانهٔ فراموش کردن آن یکی نیست. طبیعی است اگر هر یک از این دو مجروح و بیمار باشد، نیاز به نگهداری و دلسوزی و توجه بیشتر دارد. هر دو برای من و تو حکمی یکسان دارند و عشق به هر دو، عشقی است که "با شیر اندرون شد و با جان به در شود".

﴿ در کوچه پس کوچه های غربت ﴾

انقلابی که در ایران رخ داد، گرچه برای همه ما بسیار گران تمام شد، ولی این امکان را هم به وجود آورد که ما خودمان، دیگران، دوستان، آشنايان و دوست نمایان و بیگانگان را بهتر بشناسیم. فرصت داد بفهمیم چه بسیار نقش‌ها که بر آب می‌زدیم و چه بی‌خیال تکیه بر باد داده بودیم. همه آن فیل‌هایی که با دست خود هوا کرده بودیم - چه آگاهانه و چه ناخودآگاه - هیبت فیل داشتند و ارزش باد. تلنگری کافی بود که چون حباب نابود گردند. گویی همه انسان‌ها دروغین بودند و دوستی‌ها پوشالی. پیوندهای خانوادگی به سرمهی بسته بود و اعتبارها و آبروها در بند مقام و رتبه‌های آبکی. چه راحت به همه آنها پشت پا زدیم و چه آسان همه چیز را فراموش کردیم. دیگر برادر برادر را نمی‌شناسد، دوست به دوست خیانت می‌کند، شوهر به زن نارو می‌زند، پدر از فرزند می‌هراسد. همه از ترس اینکه دیگری کلاهشان را بردارد آن را دودستی چسبیده‌اند.

ای وای که این آغاز یک فاجعه است.

از ایران آمده بود: از گرد راه رسیده، پریشان و نزار و افسرده، دلخور و دمغ. نگاهش پرخاشگر بود و چهره‌اش از خستگی روحی شدیدی سخن می‌گفت. روبه‌روی هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. از ایران و اوضاع و احوال پرسیدم که سؤالی مکرر و امیدی ضعیف برای شنیدن پیامی خوش بود.

می‌گفت: «شما سبکباران ساحل اقیانوس آرام نشسته، چگونه به خود اجازه می‌دهید دل برای ایران بسوزانید؟ شما که همه‌اش در گردش و تفریح و مهمانی رفتن و کنار دریا قدم زدن هستید، کجا از حال و روز ما که در ایران جان از دست می‌دهیم و مبارزه می‌کنیم و از بین می‌رویم باخبرید؟»
... یک ساعت بعد گفتگو هنوز ادامه دارد.

می‌پرسم: «خوب، این چند سال که از کار بیکار شده بودی چه می‌کردی؟»

پاسخ می‌دهد: «اسکی و موتورسواری، گاه دیدار و گپی با دوستان و خواندن کتاب و خزیدن در گوشه اطاق.»

مفهوم مبارزه این بود و مانمی‌دانستیم؟

رو به پسر جوانش کرد و گفت: «این چه طرز لباس پوشیدنه؟ این موهای روغن‌زده فرفی چیه برای خودت درست کردی؟ چرا کفش پات نمی‌کنی؟» پسرک جواب داد: «برای اینکه دلم می‌خواهد. اینطوری مُده، منم اینطوری دوست دارم!»

- ولی من اینطوری دوست ندارم. من پدرم و منم که تشخیص می‌دم چی برات خوبه، چی بدنه، از این جلف بازی هیچ خوش نمی‌ماید. برو سرو وضعتو درست کن و خود تو شکل آدمیزاد درآر!

- خوشت نمی‌ماید نگاه نکن!

- حرف زیادی نزن! من همسن و سال تو بودم جرأت نمی‌کردم سرمو جلوی پدرم بلند کنم، چه برسه به اینکه جوابشو بدم.

- تو هم دیکتاتور بازی در نیارا! اینجا مملکت آزادیه، اگه می‌خواستی مثل پدرت باشی و منم مثل تو باشم خوب بود همون جا می‌می‌موندی. چرا برم داشتی آوردی اینجا؟ چرا آزادی برای شما بزرگترای خوبه، برای ما جوونا بده؟»

- فضولی موقوف... حرفای گنده‌تر از دهننت نزن!»

و مثل همیشه، بحث به بن‌بست می‌کشد.

مادر دختر داشت تعریف می‌کرد: «بالاخره خواستگارو رد کردیم رفت. آخه قربون شکلت! توی این بدبهختی و دربه‌دری و بی‌بولی که یه شوهر و یه دختر و یه پسر بیکار تو خونه ور دلم موندن، مگه دیوونه‌ام که یه دوماد بیکار، یک نونخور دیگه هم به سپاه خودمون اضافه کنم؟ پسرک جوون بدی نبود، ولی می‌خواست دوماد سرخونه بشه. می‌گفت یه ساله داره عقب کار می‌گرده، هر وقت پیدا کنه دست زنشو می‌گیره میرن یه آپارتمان می‌گیرن. غصه‌های خودم کمه، حالا غصه دختره هم می‌خواهد روش اضافه بشه. که چی شده؟ حسرت از دلم بیرون رفته دوماددار شدم؟ نخیر لازم نکرده! توی این دیار غربت دلمون به چندر غاز بهره پول خوش بود اونم که نصف شده. از کجا بیارم؟ از کجا؟»

یک کلام بشنو از مادر عروس.

ژوئن ۱۹۸۳

﴿ بهای گران ثواب ﴾

خانه پر از مهمان است و در اطاق های شلوغ، آدم ها گوش تا گوش نشسته اند. بچه ها در یک اطاق جمع هستند و با ویدیوگیم^۱ و تلویزیون و توی سر و کله هم زدن مشغول. در آشپزخانه برو بیایی است: هفت هشت تا خانم زبر و زنگ، مرتب این سو و آن سو می دوند: یکی در فر را باز می کند، دیگری خورش را به هم می زند، یکی سالاد درست می کند، یکی میوه می چیند. در اطاق پذیرایی، آقایان دو به دو با هم مشغول معامله و کسب هستند: یکی می نالد، دیگری چشمانش پرس و جوگر است. یکی می خندد، دیگری زیر چشمی او را نگاه می کند. یکی دو نفر هم با بی حوصلگی به سخنان مردی موقر و میانسال - که بلند بلند حکایتی موعظه وار را تعریف می کند - گوش می دهنده. در اطاق ناهارخوری، هفتاد هشتاد بشقاب و کارد و چنگال، تعدادی سینی نقره و خورش خوری کریستال روی میز چیده شده است. نان و سبزی و ترشی و سایر مخلفات هم آماده است. روی میز بار کنار اطاق، انواع نوشیدنی ها، مشروبات خنک کننده و اشتها آور رنگین، چشمک می زند. ظهر است. همه چیز نشان از مهمانی ناهار مفصلی دارد و میز خوش آب و رنگ غذا هم این گمان را بیشتر می کند. مجلس شیرینی خوران است؟ دوره ناهارهای آن چنانی است؟ شاور و بند ابروست؟ خیر! نگاهی به قیافه و سر و وضع صاحبخانه، حکایت از ماجراهای دیگری می کند. خانم، سیاهپوش و گریان، روی مبلی نشسته است و با دو فرزند جوانش آهسته اشک می ریزند. گویی این سه نفر در آن زمان و در آن مکان بیگانه اند. شاید هم اشتباهی آنجا هستند. کسی

زیاد کاری به کارشان ندارد چون سر همه با مسئله بسیار مهم و اساسی خوردنی و نوشیدنی گرم است و بس.

بله، درست پیش‌بینی کردید. امروز روز هفت درگذشت آقای صاحبخانه است. بساط برپاشده نه مهمانی است و نه بساط عیش و عشرت، ولی همچنان بساط سورچرانی است، آنهم به صورتی زشت.

مگر می‌شود یکی بمیرد و دیگران برای نشان دادن غم و ماتمثان این شکم وامانده را پر از مرغ و پلو کنند؟ این چگونه مراسم غیرانسانی و ناشایستی است؟ بشقاب‌ها پر و خالی می‌شوند و زمزمه‌های به به و چه چه از مزه خورش بادمجان و عدس‌پلو و حلوا، بدون نیم‌نگاهی به چهره ماتمذده خانم صاحبخانه و اندوه گران او، به هوا می‌رود.

چند نفر با انصاف‌تر بشقابی را پر می‌کنند و برای خانم صاحبخانه غذا می‌برند و اصرار می‌ورزند که: «بخور تا جون داشته باشی گریه و زاری کنی؟ داری از بین میری!...»

لبخند تلخ خانم، چون خنجری تیز، به قلب هر بیننده حساس می‌نشیند. نگاهی سرد به جمعیت می‌اندازد، پرمعنی و گلایه‌آمیز می‌گوید: «شماها غذاتونو بخورین، فکر من نباشین، من دیرتر می‌خورم!»

بشقاب‌ها هنوز پر و خالی می‌شوند و همراه آنها لیوان‌های شراب و ویسکی و کنیاک هم. کله‌ها دارد گرم می‌شود، بخار مudedه به مغز می‌زند و گویی اصل قضیه فراموش می‌شود. هر چند نفر در گوشه‌ای دور هم جمع شده‌اند. از نگاه‌های بی‌انصافشان پیداست دارند برای یکدیگر جوک هم تعریف می‌کنند، البته خیلی جلوی خودشان را می‌گیرند که قهقهه نزنند.

خانمی از دیگری دستور پختن حلوا را می‌گیرد «با برجه؟ با آرد؟ عجب، چه خوشمزه است!» دیگری قرار سلمانی فردایش را می‌گذارد: «آره دیگه امروز روز آخره. فردا باید یه ذره به سرو وضع خودم برسم!» سرو وضعش ایرادی ندارد، ولی گویی از این که امروز وظیفه‌اش به پایان می‌رسد، احساس سبکباری می‌کند. دوستی نزدیک می‌شود. سرش را به نشانه دلخوری تکان می‌دهد. می‌گوییم: «این چه بساطی است؟»

جواب می‌دهد: «سنت است، رسم است، می‌گویند صاحب عزا را نباید یک هفته تنها گذاشت، باید دور و برش بود تا سرش گرم شود و کمتر به یاد عزیز از

دست رفته اش باشد. سفره هم باید انداخته شود، ثواب دارد.»
 چه ثوابی دوست من؟ این خانمی را که من می‌بینم، در میان این جمع هفتاد هشتاد نفری، از هر زمان دیگر بیشتر احساس تنهایی می‌کند. خودش در میان جمع است و فکر و روحش جای دیگر. اگر می‌خواهیم با چنین کارهایی برای شخص درگذشته آمرزش بخریم، بهای این ثواب بسیار گران است و سنگین!

ژوئیه ۱۹۸۳

دوره دوم

۱۹۸۳، سال بودن و نبودن

عصر روز یک شنبه اول ژانویه ۱۹۸۴ است. هوا گرگ و میش است، آفتاب رنگ پریده دارد غروب می‌کند و من به سال گذشته فکر می‌کنم. سال پرآشوبی که پشت سر گذاشتیم. رویدادها یکایک از جلوی چشم ردمی‌شوند: تصاویری که به یمن وجود خبرنگاران، روزنامه‌نویسان و دست‌اندرکاران رسانه‌های همگانی - یعنی همکاران و همقطاران خودم در سراسر دنیا - سیصد و شصت و شش روز تمام، هر ساعت و هر دقیقه از تلویزیون‌ها دیدیم و از لابه‌لای کلمه‌ها و نوشته‌ها به خاطر سپردیم. به معزز فشار می‌آورم تا به یاد آورم از مجموعه این همه اخبار و اطلاعاتی که شنیده‌ام، خوانده‌ام و دیده‌ام، کدامیک بیشترین اثر را روی من گذاشته، کدامیک مرا به اندیشه واداشته و خلاصه کدامیک روند اساسی سیاست دنیا را قلم زده است.

عجب این که از به یاد آوردن همه آنچه گذشته است، سخت غمگین و پریشان می‌شوم. خشم زیادی نسبت به همکارانم احساس می‌کنم. چون می‌بینم آنچه که به یاد مانده، تلخی است و زجر، وحشت است و دگرگونی، کشتار است و قتل نفس. جوان‌ها هستند که در خاک و خون می‌غلتنند، پدر و مادرها هستند که می‌گریند، کودکان خردسال هستند که در آغوش ناامن زنانی وحشت‌زده به این سوی و آن سوی کشیده می‌شوند. حکایت، حکایت آوارگی و سرگردانی و بی‌خانمانی است. بله، از دست روزنامه‌نگاران عصبانی می‌شوم، چون می‌بینم چقدر بی‌رحمانه تمام سال به دنبال این خبرها رفتند و چون مردارخوار هر کجا نابودی و نیستی بود، حاضر شدند.

آیا اینها گناهکارند یا واقعیت تلخ جهان امروز ما همین است و وقایع نگاران چاره‌ای جز بازگویی آن ندارند؟ به هر کشوری که می‌نگرم، می‌بینم درگیر خونریزی

و جنگ است. به هر ملتی که می‌اندیشم، می‌بینم در کشاکش تنش‌های دل‌ناپذیر، و امانده و سرخورده است. قیافه‌ها و چهره‌ها عصبانی هستند، مشت‌ها گره کرده‌اند و شمشیرها همه از نیام درآمده‌اند. همه به هم چنگ و دندان نشان می‌دهند. گویی هر کسی یا هر گروهی برای بریدن سر دیگری کاردش را تیز کرده است: در خاورمیانه، در آمریکای جنوبی، در افریقا، در آسیا، در اروپا و در آمریکا.

دورنمای غم‌انگیزی است. آنچه گذشت و شاهدش بودیم، پیش‌درآمد تاریکی و دل‌مشغولی است. گویی همه ناجوانمردانه با خود و با دیگری لج کرده‌اند و به آنان که می‌خواهند در آرامش و آسایش روزهای خود را بگذرانند، چنین امانی داده نمی‌شود. آن که می‌خواهد در خاکی بماند، به زور و به جبر از آن خاک رانده می‌شود. آن دیگری که می‌خواهد از سرزمینی فرار کند، به زور و با غل و زنجیر در زندان بزرگ حصارها نگه‌داشته می‌شود. آن که می‌خواهد با تمام وجود از لحظات زودگذر زندگی اش لذت ببرد و مژه جوانی و شادابی را بچشد، از کنار همسر و خانواده‌اش جدا می‌شود و هزاران کیلومتر دورتر در تیررس گلوله‌ها قرار می‌گیرد. آن که چندین هفته به التماس و زاری می‌خواهد به زندگی سراسر رنج و بیماری خود خاتمه دهد و دست و پای چروکیده‌اش را - که از شدت بیماری چون چوب خشک شده‌اند - به دامان سرد گور بسپرد، با رأی قاضی و دادگاه محکوم به زندگی می‌شود. هزاران هزار سرباز جوان سالم و شاداب به جبهه‌های جنگ فرستاده می‌شوند تا هزاران هزار سرباز دیگر را بکشنند و خود کشته شوند، چون باید نام میهنشان را پاسداری کنند. آن وقت دخترک بیمار بی‌پناه و بی‌کسی که فریاد برمی‌آورد: «نمی‌خواهم زنده بمانم» به زور سرم و تغذیه اجباری به نفس کشیدن و اداشته می‌شود، تا خدای نکرده نام والای انسانیت لکه‌دار نشود!

در حالی که بر اساس آمار یونسکو، در سال گذشته، پانزده میلیون کودک در کشورهای جهان سوم از گرسنگی و بدغذایی به هلاکت رسیدند، دویست میلیون ساکنان ایالات متحده (یعنی یک بیست جمعیت دنیا) در حال مصرف کردن و از بین بردن یک پنجم تولید کل مواد غذایی دنیا هستند. از سوی دیگر، هر روز رژیم غذایی تازه‌ای، ورزشگاه و باشگاه سلامتی جدیدی مثل علف هرز از زمین آمریکا می‌روید تا به مبارزه با بیماری همه‌گیر چاقی و اضافه وزن مردمش برخیزد - که البته

این هم راهی است دیگر برای مصرفی دیگر.

باز هم طبق همین محاسبه، اگر سال گذشته، مردم کشورهای پیشرفته و مترقی، آن مقدار مواد غذایی را که به زیاله دانی خود سرازیر کردند یا بیهوده از بین بردند، گردآوری می‌کردند، آن طفلان معصوم که گناهی جز تولد در سرمیانی خشک و فقیر را ندارند، از گرسنگی جان نمی‌سپردند.

تصویر چهره این دخترک در مقابل قیافه آن سربازان و تصویر چهره این کودکان در مقابل آن شکمبارگان بی خیال، دوغانگی تلخ و گزنده‌ای را بیان می‌کند: این که برای زنده ماندنت دیگران تصمیم می‌گیرند و خط پایان هستی ات را دیگران قلم می‌زنند. فرماندهی و رهبری ملت‌ها و انسان‌ها به دست قهرمانان زشت خو و زشت‌کردار افتاده است. مذهب هم در این میان بازیچه‌ای بیش نیست. اگر رهبران مذهبی جهان حرفی می‌زنند، در پشت سخنانشان هزاران دلیل تاجرانه و بدنه و بستان‌های حسابگرانه نهفته است. اگر رهبر آن کشور دم از آزادی و حق زندگی می‌زنند، منظورش آن آزادی و عدالتی که من و شما تنها تعریفی از آن را به خاطر داریم، نیست. آنایی که ادعای عدالت‌گستری می‌کنند، خود بیش از همه آتش بی عدالتی را دامن می‌زنند.

گویی از پیش درآمد سال جدید هم پیداست که چون سال گذشته، سال قبل از آن یا سال‌های پیشین دیگر، این سال هم میدانی است برای مبارزه‌ای به نام بودن یا نبودن و ماندن یا نماندن. ولی بودن و ماندن چه کسانی در مقابل نبودن و نماندن چه کسان دیگر؟

عصر حاضر عصر تزویر و ریاست،

روزگار قهرمانان دورو،

با شعوری کمتر از متوسط

بی اصالت، کوردل،

فرصت طلب، پرمدعا.

اوج محبوبیت بت‌های سنگی،

با دو چشم شیشه‌ای،

بی ترحم، بی عطفت، بی صفا.

دوره گرمی بازار عروسک‌های کوکی،

بی اراده، بی نشان، بره صفت
لیک آگاه به زیر و بم هر تشریفات
خم شدن، راست شدن، بو سه زدن
نوکوار

پشت دستان به خون آرده.
عصر حاضر عصر نامردی هاست.

قرن آدمکشی و قتل و دروغ،
خنجر از پشت زدن بر تن دوست،
عصر فریاد مدد را نشنیدن از کس.

قرن خوش رقصان و خوش خوانان بی غم،
روز خوب ناکسان، نامردمان،
زور در بازوی زرفوشان، جیره خواران
حق همیشه دوستدار ظالمان.

هر که از اینان نباشد
عقابت نابود گردد
تن رنجور و نحیفش
همسفر با دود گردد...

اول ژانویه ۱۹۸۴

هيچ گر حکم شود که مست گيرند...

يکشنبه گذشته، پس از پایان برنامه رادیو، هموطنی به شدت خشمگین تلفن کردند و با پرخاش گفتند که از شروع مجدد برنامه رادیو اميد به هیچ روی راضی نیستند. ایشان می‌گفتند از تعطیل وقت برنامه بسیار خشنود شده بودند و امیدوار که ما و دیگر دست‌اندرکاران رادیویی و تلویزیونی و مطبوعاتی ایرانی و به خصوص به گفته ایشان «آنها» که در رژیم گذشته، در دستگاهی که سانسور و خفقان پایه و اساس آن بود خدمت می‌کردند» شرمنده باشیم و زبان‌بریده و قلم‌شکسته در گوشه‌ای بنشینیم و دست از سر مردم برداریم. ایشان ما را مسئول سرگشتشگی‌های امروز می‌دانستند و تنها یک وظیفه برای ما قائل بودند: «اعتراف به خطاهای گذشته، معذرت خواهی از ملت ایران و پس از آن سکوت».

سخنان این دوست نادیده پرخاشگر، که شاید نظریش را چندین بار دیگر از زبان چندین نفر دیگر هم شنیده بودم، مرا به اندیشیدن واداشت و به ارزیابی گفته‌ها و سخنان ایشان نشتم. بگذارید داده‌های صورت مسئله را با هم تجزیه و تحلیل کیم. اگر فرض اول این هموطن محتم را در اطلاق صفت سانسور و خفقان به دستگاه رادیو و تلویزیون و مطبوعات گذشته قبول کنیم، این سؤال پیش می‌آید که آیا سانسور و خفقان تنها حاکم بر این دستگاه بود؟ آیا دستگاه‌های دیگر دولتی، آموزشی، سازمانی و... هماهنگ با رسانه‌های همگانی کار نمی‌کردند؟

به گمانم هر انسان منصفی خواهد گفت چرا. جو مذکور، گیم به باور ایشان جو خفقان و سانسور و به باور گروه دیگری جو آزادی و آرامش یا هر چه که اسمش را بگذاریم، بر یکایک ارکان مملکت حکم‌فرما بود. پس چرا هیچکس از شمای پژوهش و مهندس و وکیل، از شمای کارمند، از شمای کاسب، از شمای دانشجو نمی‌پرسد و نباید پرسد که چرا در آن دانشگاه درس می‌خواندید یا چرا

در آن وزارتخانه کار می‌کردید؟ شاید بگویید: «برای اینکه وظیفه روزنامه‌نگاران و دست‌اندرکاران رسانه‌های همگانی مهم‌تر و حساس‌تر است!» بله، این حرف را می‌پذیرم. به دلیل همین اهمیت و حساسیت است که یک نفر روزنامه‌نگار نباید به خود اجازه دهد سکوت کند. یک نویسنده، یک برنامه‌ساز، یک خبرنگار و یک مطبوعاتی وظیفه دارد در هر جو فضا و مکانی، بیشترین کوشش خود را برای ارائه خدمت راستین به کار گیرد. اگر روزنامه‌نگار نویسد، خیانت کرده است و اگر برنامه‌ساز رادیویی و تلویزیونی سکوت کند خیانت است، چون راه را برای روی کار آمدن روزی نامه‌نویسان هموار می‌کند.

یادمان باشد که حتی در دمکرات‌ترین کشورهای غربی و شرقی، نوعی سانسور همواره بر رسانه‌های همگانی سایه انداخته است. حال چه به صورت خودسانسوری، دیگر سانسوری، گروه‌های فشار و یا به گفته کشورهای پیرو دمکراسی مصالح عالیه کشور. بله دوست من! اگر در مملکتی مثل آمریکا، روزنامه‌نگاری خبری را نویسد یا نگوید، چون در آگاهینامه وزارت خارجه کشور نیامده است یا از دیدگاه سخنگوی دولت به سود مملکت نیست، آن روزنامه‌نگار موجودی وطن پرست است. ولی اگر در یکی از کشورهای جهان سوم، خبرنگاری با همه صداقت و صمیمیت، بدون هیچ ریاکاری و فریب، سعی در ارائه خدمتی هرچند ناچیز کند، مهر خیانت به پیشانی اش می‌خورد، چون شما و گروهی از همفکرانタン بر این اندیشه‌اید که وی در دستگاه سانسور کار می‌کرده است.

ولی دوست من! بگذرید به شما اطمینان بدhem که یک روزنامه‌نگار راستین حتی در خفقان‌آورترین شرایط می‌تواند اگر نه همه حقایق، بلکه گوشه‌هایی از آن را بنویسد. خوشبختانه در میان گروه نه چندان زیاد مطبوعاتی‌ها و رادیو تلویزیونی‌های ایران، افراد باصلاحیت، مسئول و شرافتمندی هم بودند که با خدمت صادقانه خود به اعتلا و بالا بردن حیثیت روزنامه‌نگاری کمک شایانی کردند. البته فرصت طلبی و جاه طلبی، وظیفه اصلی شماری را هم از یادشان برده بود. ولی آیا به خاطر این گروه بسیار کم که نمونه‌هایش در تمام دسته‌ها و گروه‌ها موجود است، همه خدمتگزاران مطبوعات و رادیو تلویزیون به پیشگاه ملت ایران بدھکارند؟ پس چه کسی به نمایندگی از سوی شمای دانشجو، شمای کارمند، شمای استاد دانشگاه، شمای کاسب و بی‌شمار دیگر باید جوابگوی ملت ایران باشد؟ اگر باید حساب‌ها روشن شود، اگر پوزش خواهی لازم است، همه به یکدیگر

چنین وامی داریم. شمای دانشجو باید از من معدرت بخواهید که، با اعتصاب‌های گاه و بیگاه، پول ملت را هدردادید و نگذاشتید دیگران درس بخوانند. شمای کارمند، که از هر ساعت کار به نحوی در می‌رفتید، دلتان به حال طرح‌های نیمه‌کارهٔ مملکت نمی‌سوخت و به فکر پر کردن جیب خود بودید، باید از پیشگاه ملت معدرت بخواهید. شمای کاسب، که با اختکار و گران‌فروشی به نارضایی‌ها دامن می‌زدید، باید معدرت بخواهید. شمای عضو هیأت دولت‌های کنونی و پیشین باید، به خاطر خواب کردن ملت و دروغ گفتن به آنها، معدرت بخواهید. شمای پژوهشک هم که، به جای مداوا و معالجه بیماران، مقاطعه‌کار و بساز و بفروش شده بودید، باید در مقابل وجود شرمنده باشید. اگر سخن از گناهکار است، همه بودیم و اگر مسئول نبودیم، هیچ‌کس نبود. اگر فربیکار و دغل و عوام‌فریب بودیم، همه بودیم - بدون استثنا. به قول شاعر:

گر حکم شود که مست گیرند | در شهر هر آن که هست گیرند

پس همه به همدیگر پوزش خواهی بدھکاریم. ولی آیا این تنها راه حل مشکلات موجود است، یا پند گرفتن و تجربه آموختن از آنچه گذشت؟

اگر هنوز هم گروهی بر این باورند که گناه نابسامانی‌های اخیر مملکت تنها بر دوش چند تن، چند گروه یا چند دسته است، باید به شدت نگران آینده شد. چون این‌گونه اندیشیدن نشانه آن است که حس مسئولیت هنوز در یکایک ما به وجود نیامده است. رویدادهای اخیر هم یادمان نداده است گناه هر کمبود و ضعفی را به دوش دیگری نیندازیم، بلکه خودمان هم گوشه‌ای از آن را بر عهده بگیریم. یادمان باشد اگر من روزنامه‌نگار آن مملکت بودم، شما هم کارمند و دانشجو و کاسب و وزیر و وکیل و پژوهشک آنجا بودید.

❀ دیدار از پاناما و کستاریکا

از سوی گراردو پلائز^۱ رئیس شورای جلب سرمایه‌های خارجی کشور پاناما و از طریق انجمن ایرانیان مقیم ایالات متحده، از ایرانیان مهاجر علاقه‌مند دعوت شده بود که برای بازدید و مطالعه درباره امکان کار یا سرمایه‌گذاری در پاناما، به خرج جیب خود، به این کشور بروند.

به همت نادر صالح، رئیس انجمن، وسائل این سفر فراهم شد و یک دیدار پنج روزه از کشور کستاریکا نیز، به دعوت علی رضایی و هژبر یزدانی، به آن افروده گردید. شانزده نفر، متشكل از پنج زوج و شش تن از آقایان علاقه‌مند، روز یک شنبه ۲۲ ژانویه ۱۹۸۴ راهی این سفر شدیم. این بازدید دوازده روزه، برای من روزنامه‌نگار، از چند جهت قابل توجه بود که در گزارش کوتاه خود، با شرح و تفصیل بیشتری به آن چند بخش پرداخته‌ام.

پاناما سیتی - پاناما

یک شنبه شب وارد فرودگاه عمر توریهوس هررا^۲ می‌شویم و مورد استقبال آقای پلائز قرار می‌گیریم که ما را به هتل ماریوت^۳ واقع در مرکز شهر راهنمایی می‌کند. در هال ورودی هتل، برنامه چند روز آینده را به دستمان می‌دهند و تا صبح فردا ما را به حال خود می‌گذارند.

صبح روز دوشنبه ۲۳ ژانویه، دو دختر و یک پسر جوان، که راهنمایان ما هستند، به سراغمان می‌آیند و ما را برای گردشی یک روزه^۴ در شهر می‌برند. پاناما سیتی با

بانک‌های فراوان و ساختمان‌هایی که هیچ هویت و شخصیت ویژه‌ای ندارند، یک شهر بسیار معمولی به نظر می‌آید. بیشتر مردان شهر پیراهنی به تن دارند که گویی لباس ملی آنهاست: آستین کوتاه است، در قسمت جلوی سینه آن دو ردیف پلیسه ریز آکوردئونی دیده می‌شود، در دو پهلو چاکی کوتاه دارد و روی شلوار می‌افتد. جمعیت ترکیبی از سیاه و سفید و سرخپوست است و سرخپوستان بیشتر به فروش کارهای دستی سرگرمند. مرسدۀ راهنمای ما می‌گوید: «قبایل دست نخورده زیادی از این سرخپوستان هنوز در جنگل‌های پاناما به صورت بدوي زندگی می‌کنند». سرخپوستان پاناما با سرخپوستان آمریکایی فرق دارند: اندامشان کوچک و قدشان کوتاه است. چند نفری اظهار علاقه‌می‌کنیم سفر یک روزه‌ای به یکی از این قبایل داشته باشیم. پیشنهاد مورد مخالفت اکثریت قرار می‌گیرد و رد می‌شود. تونی راهنمای دیگر توضیح می‌دهد که: «پاناما سوئیس آمریکای جنوبی است و سرمایه‌های خارجی در این کشور از هر لحظه امن هستند. بانک‌های پاناما بهره خوبی می‌دهند و در عین حال راز داری اساس کار آنهاست». راهنمایان ما، آموزش دیده و آگاه، مشغول تبلیغ هستند.

برای روز سه‌شنبه ۲۴ ژانویه و چهارشنبه ۲۵ ژانویه، نشست‌های گوناگون و دیدارهای دو ساعت به دو ساعت پیش‌بینی شده است. ملاقات با نمایندگان مختلف شورای جلب سرمایه‌های خارجی، همراه با توضیحات مفصل، برنامه‌ریزی دقیق، اسناد و مدارک و آمار اقتصادی و کشاورزی و بانکی، بیش از آن اندازه که گروه انتظار داشتند، پاناما می‌باشد اما ممکن است این انتظار را کمتر از ۲۴ ساعت بگذراند. آنها دلشان می‌خواهد از این سفر گزارش‌هایی تهیه کنیم و در جلسات انجمن با سایر ایرانیان در میان بگذاریم، تا اگر کسانی هنوز در آمریکا موفق به انجام کاری نشده‌اند به پاناما جلب شوند.

زمان کوتاه ناشتاپی و ناهار و شام، گریزی است برای استراحتی کوتاه. پس از شام هم فرصتی است برای علاقه‌مندان به بازی که در کازینوی هتل سرشان را گرم کنند و برای ما که اهل بازی نیستیم امکانی تا در اطاق همسفری گرد هم آییم و به نوشیدن چای و خوردن تنقلات ایرانی، که برخی همراه آورده‌اند، پردازیم.

تا روز سوم، همه در جلسات حاضر می‌شویم ولی بعد از آن، تنها چند تن از آقایان نسبت به سرمایه‌گذاری و کار علاقه‌مند باقی می‌مانند و حسابشان را از ما، که گمان می‌کردیم این سفر هم سیاحت است و هم زیارت، جدا می‌کنند.

در روزهای پنج شنبه ۲۶ و جمعه ۲۷ ژانویه، هنگامی که گروه اهل مطالعه به مزارع دامپوری و کشاورزی واقع در منطقهٔ چریکی^۱ می‌روند، ما نفسی می‌کشیم و به گردش در شهر و سیاحت می‌پردازیم.

روز پنج شنبه به بازدید از کولون^۲، آبراه پاناما و منطقهٔ آزاد ترمه که Canal Zone خوانده می‌شود می‌گذرد. هنگام دیدار، بر حسب تصادف شاهد عبور کشتی عظیم ملکه الیزابت دوم^۳ از کanal و چگونگی گذر از این آبراه، که جالب‌ترین دستاورده ساخته بشر است، می‌شویم. سپس به دیدار مناظر اطراف پاناما سیتی و مزارع کشت قهوه می‌روم و در یک مهمانسرای میان راه ناها رمی‌خوریم.

در راه بازگشت، به خواستهٔ دو تن از همراهان، به مرکز بهاییان پاناما می‌روم و از این مجتمع - که یکی از بدیع‌ترین معماری‌ها را دارد - دیدار می‌کنیم. بانوی همراه ما دعوت می‌کند در کنار او بنشینیم تا مناجاتی بخواند که چنین می‌کنیم و از صدای دلکش اول لذت می‌بریم.

شب ۲۸ ژانویه، از یک برنامهٔ رقص محلی پاناما می‌دیدن می‌کنیم. رقص، گرچه یک‌باخت و بی‌هیجان می‌نماید، ولی رنگ‌آمیزی لباس‌ها و زینت‌های زنان پاناما می‌بسیار زیبا هستند. جمعه را، درانتظار بازگشت گروهی که به سفر رفته‌اند، در هتل به استراحت، شنا و بیکاری می‌گذرانیم، سری به مرکز خرید توریستی می‌زنیم، چند کار دستی پاناما می‌هم به عنوان یادگاری می‌خریم. زیباترین صنایع دستی، شانه‌های سر زنان پاناما می‌است که با فلس ماهی تزئین یافته‌اند و شبیه تاج سر عروس هستند. هر کدام چند تایی از این شانه‌ها را برای عروسی دختر، خواهر یا دوستی می‌خریم. یک شنبه ۲۹ ژانویه، صبح زود با یک هوایی‌مانی ملخ‌دار کوچک به دیدار جزیره کونتادورا^۴ می‌روم. این جزیره شصت کیلومتر با پاناما سیتی فاصله دارد و پس از پانزده دقیقه پرواز به آنجا می‌رسیم. کونتادورا، که شاه فقید صد روز از دوران بیماری و تبعید خود را در آنجا گذراند، جزیره‌ای است به مساحت دویست و سی هکتار که یک هتل، چند زمین گلف و تئیس و پنجاه خانه مسکونی دارد. در این جزیره، به دیدار گابریل لوئیس^۵ سفیر سابق پاناما در آمریکا می‌روم که

Chiriquí -۱

Colon -۲

Queen Elizabeth II -۳

Contadora -۴

Gabriel Lewis -۵

هنگام اقامت شاه و خانواده سلطنتی، خانه بیلاقی خود را در اختیار آنها گذارد
بود. آقای لوئیس، بیست سال پیش، ضمن یک سفر ماهیگیری، تصادفاً این جزیره
را می‌باید، آن را به بهای پنج هزار دلار از دولت پاناما می‌خرد و سپس به تدریج
بخش‌هایی از آن را به دیگران می‌فروشد. جزیره کونتادورا هم اکنون بین سه تا
چهار میلیون دلار ارزش دارد. وbla - که در بخش شمالی جزیره و روی یک تپه
مرتفع ساخته شده است و جزایر دیگر از ایوان آن دیده می‌شوند- یک ساختمان
سه اطاق خوابه بسیار معمولی است. در طبقه دوم، جلوی اطاق خواب اصلی،
بهارخواب بزرگی است که مصاحبه معروف دیوید فراست^۱ روزنامه‌نگار انگلیسی با
شاه فقید در آنجا انجام شده بود.

گابریل لوئیس، با مهربانی و لطف ما را می‌پذیرد و آزادمان می‌گذارد تا درون
خانه بگردیم و ضمن گردش می‌گوید که ترینات و مبلمان خانه همان‌هایی است
که در مدت اقامت خانواده سلطنتی بوده است. در اطاق خواب اصلی خانه، آقای
سفیر به صلیبی اشاره می‌کند که روی دیوار بالای تختخواب کوییده شده است
و می‌گوید: «تنها تغییری که در خانه داده شد، این بود که به دستور اعلیحضرت،
صلیب را از اطاق خارج کردیم».

هنگامی که همگی برای صرف چای در ایوان جمع می‌شویم، گابریل لوئیس
برای ما از خاطرات دوران اقامت شاه و خانواده سلطنتی در این خانه تعریف
می‌کند: از دوستی اش با اردشیر زاهدی؛ از تماس هامیلتون جوردن^۲ نماینده
رئیس جمهور آمریکا با عمر توریهوس رئیس جمهور پاناما؛ از دعوت سخاوتمندانه
توریهوس در جایی که مکریک از پذیرفتن شاه سرباز زده بود؛ از این شایعه که
دولت پاناما از شاه خواسته بود تا در قبال این پذیرش پانصد میلیون دلار در این
کشور سرمایه‌گذاری کند؛ از بازدید مقدماتی شاهزاده رضا پهلوی و اردشیر زاهدی
از کونتادورا برای شناسایی محل و اطمینان از امن بودن آن؛ از ترس و دلمدرگی
شاه فقید در دوران اقامت در این جزیره؛ از اینکه شاه ساعت‌ها به رادیویی موج
کوتاه و اخبار گوش می‌داده است؛ از دویست نگهبان مسلح و قایقهای گشتی
که اطراف خانه را محافظت می‌کردند و خاطرات بسیار دیگر. با گابریل لوئیس

مصاحبه مفصلی می‌کنم تا در فرصتی مناسب آن را منتشر سازم.
در پایان دیدارمان، آقای سفیر عکسی از خود را در کنار شاه فقید و نامه‌ای را که شاه ایران در آخرین روز اقامت خود در این خانه برای او نوشته است، نشان می‌دهد. چهره شاه در این عکس بسیار لاغر، رنگ پریده و رنجور است. تاریخ نوشتن نامه، یک‌شنبه‌ای است که شاه فقید، با استفاده از تعطیل ادارات پاناما، آنجا را ترک می‌کند تا نقشه صادق قطبزاده مبنی بر واپس گرفتن شاه از دولت پاناما عقیم بماند. نامه دستخط و به انگلیسی است، در دو جا خط خوردگی دارد و زیاد هم خوانا نیست. گابریل لوئیس می‌گوید: «آن روز، اعلیحضرت تب شدیدی داشتند و از شیوه نگارش نامه معلوم است که حال معظم له هیچ مساعد نبود.»

نامه را می‌خوانیم، متن آن چنین است:
آقای گ. لوئیس سفیر گرامی،

شہبانو و من به سختی می‌توانیم کلماتی پیدا کنیم تا از شما و خانم لوئیس بابت مهمان نوازی بی‌نظیر، بزرگواری و همراهیتان سپاسگزاری نماییم. اندوه من از این است که کشوری ندارم تا شما و خانواده‌تان را به آنجا دعوت کنم و بخشی از محبت‌های شما را جبران کنم.

برای شما و خانم لوئیس و همه خانواده‌تان خوشبختی و موفقیت آرزو می‌کنم و امیدوارم، کما کان و چون گذشته، به خدمات درخشنان خود به میهنتان ادامه دهید.

با احترام
م. ر. پهلوی

یکی دو تن از همسفران از شنیدن متن نامه آن چنان متأثر می‌شوند که اشک چشمانشان حلقه می‌زنند.

خانه گابریل لوئیس را در حالی ترک می‌کنیم که هر یک اندیشه‌ای در سرو احساسی در قلب داریم. از آنجا به خانه بیلاقی مجاور که از آن یکی از صاحبان صنایع پاناماست می‌رویم.

در فرصتی از همراهان می‌پرسم: «آیا این بیماری، تبعید و سرگردانی ارزش آن را داشت که شاه کشور را ترک کند و جبهه را خالی بگذارد؟» مدتی در این باره بحث می‌کنیم. نظرها گوناگون است: برخی بر این باورند که شاه برای جلوگیری از

خونریزی کشور را ترک کرد، بعضی می‌گویند شاه همواره از رویارویی با لحظات بحرانی خودداری می‌کرد، بعضی بیماری شاه را مسبب تزلزل فکری او می‌خوانند و یکی از خانم‌ها با خشم می‌گوید: «به قول آن سردار رومی که به هنگام ترک کشور خود فریاد زد -کشور ناسپاس، جسد خود را هم به تو نخواهم داد- شاه فقید نیز نمی‌بایست این کار را می‌کرد!»

بعد از ظهر به پاناما سیتی باز می‌گردیم، شام را در محیطی دوستانه با مهمانداران می‌خوریم، عکسی به یاد بود می‌گیریم و به هتل می‌رویم و چمدان‌ها را می‌بندیم و آماده پرواز فردا می‌شویم.

سن خوزه - کستاریکا

ساعت هشت بعد از ظهر دوشنبه ۳۰ ژانویه وارد فرودگاه سن خوزه می‌شویم. جوان قد بلند و خوش بر و رویی که خود را حسن هراتی معرفی می‌کند، همراه مرد میانسال سبزه‌رویی که دیرتر می‌فهمیم وزیر سابق بازگانی کستاریکا است، به داخل هواپیما می‌آیند و می‌گویند از طرف علی رضایی مأموریت دارند ما را به هتل ببرند. از در ویژه‌ای ما را وارد سالن پذیرایی مهمانان دولتی می‌کنند، مأموران گمرک چمدان‌هایمان را به سرعت می‌آورند و به سوی اتومبیل‌هایی که بیرون منتظر هستند راهنمایی می‌شویم. خیلی زود متوجه می‌شویم همهٔ این کارها برای این بود تا هژبر یزدانی که در سالن انتظار ایستاده بود، ما را نبیند و نمایش قدرتی که در کستاریکا بین هژبر یزدانی و علی رضایی جریان دارد، به نفع دومی پایان گیرد.

شب شام را با علی رضایی و در هتل می‌خوریم و از هر دری سخن می‌گوییم. وی سخت افسرده و غمگین به نظر می‌آید. برای بسیاری از ما، از جمله خود من، این اولین دیدار با سلطان فولاد ایران و صاحب بانک شهریار ایران قبل از انقلاب است. ولی او خیلی زود با همهٔ ما صمیمی می‌شود و از اینکه چقدر در این مملکت احساس تنهایی می‌کند سخن می‌گوید. عاقبت نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و اشکش سرازیر می‌شود. این واکنش که نشان از افسردگی شدید او دارد همهٔ ما را حیرت زده می‌کند. صحبت از سفرمان به پاناما و جزیره کونتا دورا پیش می‌آید. علی رضایی می‌گوید: «پس از خروج شاه از پاناما به مصر پرواز کرد و از دهان شاه شنیدم که اگر یک روز بیشتر در کونتا دورا مانده بود، دولت پاناما او را توقیف کرده و تحويل دولت ایران داده بود.»

روز شنبه ۳۱ ژانویه، وزیر سابق کشاورزی کستاریکا برای ما برنامهٔ پر و پیمانی

تهیه دیده است: دیدار با نخست وزیر و وزیر کشاورزی کستاریکا - که یک بانو است - و چند تن از دولتمردان این کشور. گویا اقامت هژبر بیزدانی و علی رضایی به دهان آنها خوش آمده است و گمان می‌برند ما هم چون آنان هستیم!

شب، در منزل آقای وزیر سابق یک ضیافت شام برقرار است. معلوم می‌شود دختر او که همسر حسن هراتی است، ملکه زیبایی سابق کستاریکا نیز هست و به همین دلیل بسیار خوش‌هیکل و برازنده می‌نماید. منزل آقای وزیر پر از عتیقه و دیدنی‌های عجیب و غریب است و بخشی از خانه، یک موژه خصوصی است. در ویترینی چندین تخم مرغ فابرژه^۱ اصل می‌بینیم که هرکدام کلی می‌ازند و ایشان دوست دارند آنها را نشانمان بدهند. سقف حیاط خلوت بزرگ خانه با یک دکمه بسته و تبدیل به اطاق پذیرایی می‌شود. آقای وزیر از این نمایش هم لذت فراوان می‌برند. علاوه بر چندین صندلی تمام نقره، ظرف و ظروف و قالی و میز و صندلی و تابلوها و مجسمه‌ها همه آنتیک هستند. یک باند هفت نفره ماریاچی^۲ موزیک آمریکای جنوبی را می‌نوازند و در خانه راه می‌روند. مشروب و خاویار فراوان هم برقرار است و همه ما حیران و بدون برنامه، تماشایی می‌کنیم، لقمه‌ای می‌زنیم و نمی‌دانیم چرا چنین پذیرایی گرمی از ما می‌شود.

روز چهارشنبه اول فوریه را به دیدار شهر می‌گذرانیم. مرکز شهر سن خوزه تمیز و ساده است و شبیه یکی از شهرستان‌های ایران به نظر می‌رسد. نکته بسیار جالبی که در مورد کستاریکا می‌شونیم، این است که درصد افراد باسوساد این کشور از تمام کشورهای آمریکای جنوبی بیشتر است و متجاوز از هشتاد و اندی درصد از مردم کستاریکا باسوساد هستند.

شب، هژبر بیزدانی سه اتومبیل به هتل می‌فرستد تا ما را به خانه‌اش ببرند. دورتادور خانه را نگهبانان مسلح حفاظت می‌کنند. هژبر در تراس خانه بزرگ خود، بالای پله‌های ورودی به پیشواز ما می‌آید. بلوز و شلوار سفیدی بر تن دارد و خیلی زود به همه نشان می‌دهد که یک هفت تیر کولت به کمر بسته است. کمی دیرتر چندین نمونه از اسلحه‌های کلکسیون خود را نیز، که دسته طلا و دسته نقره هستند، نشانمان می‌دهد. دیوار تا دیوار اطاق پذیرایی را قالی‌های خوش نقش ایرانی پوشانده است.

علی رضایی هم آنچاست، هم چنین گلوریا روحانی خواننده آهنگ‌های محلی شیرازی و همسرش که گویا از دوستان و نزدیکان هژبر یزدانی هستند و یک افسر سابق ارتش ایران و همسرش که از ایران فرار کرده‌اند و به هژبر پناهنه شده‌اند. خانم در خانه آشپزی می‌کند و افسر حالت شیفتگی خاصی نسبت به هژبر یزدانی دارد و مرتب از مردانگی او و اینکه جان آنان را خریده است حرف می‌زند.

حسن نوکر مخصوص هژبر، که همشهری ارباب و سنگسری است، با سرسپردگی آقا را دنبال می‌کند، همیشه پشت سر او ایستاده است، به اشاره هژبر حاضر به خدمت می‌شود و وی را «آقاچان» صدا می‌زند. هژبر شرح می‌دهد که حسن تمام جواهرات و به ویژه نگین برلیان معروف چند میلیونی او را برایش از ایران خارج کرده است. خود حسن تعریف می‌کند چگونه هنگامی که پاسداران به خانه اربابش حمله کردن آنها را فریب داده و بنای بددهنی به هژبر را گذاشته و گفته است: «اگر او را پیدا کنم با همین دست‌هایم خفه‌اش می‌کنم!» و با این شکر موفق شده است که از بازرسی خانه جلوگیری کند و در فرصت مناسب محتویات گاوصندوق آقا را پای پیاده از مملکت خارج سازد. هژبر یزدانی برای حسن یک زن کستاریکایی گرفته که او هم جزء ابوباجمعی خانه است. حسن زبان اسپانیولی بلد نیست و می‌گوید با زنیش که تنها می‌ماند به ایما و اشاره با یکدیگر حرف می‌زنند!

حالا نوبت هژبر یزدانی است که به ماجراهی فرار خود از ایران بپردازد: این که چگونه او و تیمسار محمری رئیس زندان قصر، در جریان باز شدن زندان‌ها از سوی مردم، از آنجا گریختند و حالا هر دو در کستاریکا هستند. اصرار دارد به ما بفهماند که همیشه شاه را به چشم یک ارباب نگاه می‌کرده و خود را مقید به فرمانبرداری از او می‌دانسته است. بعد سری تکان می‌دهد، به علی رضایی نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی ارباب، در پایان حکومت خود من و ایشان و بسیاری دیگر را قربانی کرد!»

از او می‌پرسم: «چرا خاطرات خود را نمی‌نویسید؟»

به شوخی می‌گوید: «من یک چوپان سنگسری هستم، سواد نوشتن ندارم!» شوخی را نشنیده می‌گیرم و می‌گویم: «اگر حوصله نوشتن ندارید، روی نوار ضبط کنید، من برایتان ویرایش می‌کنم، زندگی شما بخش مهمی از تاریخ ایران است!» حافظه‌اش حیرت‌انگیز است، همه رویدادها را با نام و تاریخ و ریزه‌کاری‌ها به یاد می‌آورد. هژبر یزدانی دهان گرمی دارد و همه ما را ساعتی پای صحت خود می‌نشاند. گهگاه یک پیاله کوچک کیاک را برمی‌دارد، لب دهان می‌گذارد،

سرش را با حرکتی تند پس می‌برد و مشروب را یک ضرب توی گلوبیش می‌ریزد. سپس ژستی می‌گیرد که یعنی «چیزی نبود!» و بقیه مردان مجلس را تشویق می‌کند که چنین کنند و مبارز می‌طلبد. از بیت العدل اعظم بهاییان که او را طرد کرده است گله دارد و می‌گوید: «چون سیاسی شده‌ام مرا طرد کرده‌اند. من به مبارزه‌ام با رژیم جمهوری اسلامی ادامه می‌دهم ولی همیشه هم خود را یک بهایی مؤمن می‌دانم!» چند تن از محافظین مسلح وارد خانه می‌شوند و به دنبالشان پسر هژبر هم سر می‌رسد و تعریف می‌کند که سیزده ماه در چنگ چریک‌های نیکاراگوئه در پاناما سیتی اسیر و زندانی بوده است. هژبر می‌گوید: «او را گروگان گرفته بودند تا از من پول تلکه کنند. من هم گفتم -پول نمی‌دهم، او را بکشید!- بالاخره پسرم بعد از ماه‌ها نقشه‌کشی از غفلت گاردها استفاده می‌کند و در می‌رود.»

همان جا یکی از دوستان درگوشی می‌گوید: «شایعه این است که همسر هژبر پول زیادی از او گرفته است و در سن دیگوا زندگی می‌کند. می‌گویند هژبر این ماجرا را خود صحنه‌سازی و درست کرده است تا نیمی از پول گروگان‌گیری را از او بگیرد که موفق نمی‌شود. پس از سیزده ماه خسته می‌شود و داستان را خاتمه می‌دهد!» امشب بازار شایعه‌پردازی زیاد است، اعتراض هم همین‌طور. وجود نگهبانان مسلح عده‌ای از ما را آزار می‌دهد و این حرکت را توهینی نسبت به خود به حساب می‌آوریم.

آخر شب، هژبر بیزدانی از ما قول می‌گیرد که فردا به دیدار بانک او و مزارع قهقهه‌اش برویم. پیشنهاد بازدید از بانک رد می‌شود ولی قول می‌دهیم به دیدن مزارعش برویم.

صبح روز پنج شنبه ۲ فوریه، پس از ساعتی راندگی وارد مزرعه قهقهه هژبر بیزدانی می‌شویم که کیلومترها در کیلومتر وسعت دارد. در یک خانه دو طبقه ساده با معماری روستایی، در میان باگی پرگل و بزرگ، صبحانه‌ای می‌خوریم که از شیر و ماست و کره و تخم مرغ و عسل و نان دهاتی درست شده است و حسابی به دهان همه مزه می‌کند. تیمسار محترمی، رئیس سابق زندان قصر -که هژبر خود را بسیار مدیون او می‌داند- آنجا زندگی می‌کند و سرپرستی مزارع را به عهده دارد. همسر و فرزندان تیمسار هنوز در ایران هستند و او چشم به راه و نگران آنهاست. می‌خواهم

با او مصاحبه کنم، نمی‌پذیرد و به هیچیک از پرسش‌های همراهان ما نیز پاسخ نمی‌دهد. فقط می‌گوید: «تاریخ و آینده نشان خواهد داد چه کسی خطاکار بود و چه کسی نبود! من قضاوت را به تاریخ می‌سپارم!»

از گردش در مزرعه و راه‌پیمایی طولانی که باز می‌گردیم، ناهار مفصلی از چلوخورش بادمجان گرفته تا مرغ سرخ کرده و سبزیجات پخته و ماست و خیار، همگی دست‌پخت تیمسار محرومی، روی میز آماده است. می‌گوید: «ساعات تنها‌یی ام را با آشپزی و شیرینی‌پزی پر می‌کنم! و گزنه در این گوشة پرت، بدون همراه و هم‌زبان ممکن است دیوانه شوم!» با هر کلامی که می‌گوید، یک بیت شعر هم چاشنی می‌کند، بسیار آرام حرف می‌زنند و گاه حتی کمی خجالتی می‌نماید. چای را با کیک دست‌پخت تیمسار همراه می‌کنیم و بلند می‌شویم تا او را، که از رفتن ما دلگیر است، با برءه کوچکش که چند روز پیش در مزرعه به دنیا آمده است، تنها بگذاریم. قبل از اینکه سوار اتومبیل بشوم، به‌سوی او برمی‌گردم و پرسشی را مطرح می‌کنم که فکرم را سخت مشغول کرده است: «شما مهربان‌تر و نرم‌خوتر از آن هستید که رئیس زندان باشید، چرا این شغل را بودید؟» لبخند معنی داری می‌زنند و می‌گوید: «بسیاری از ما رؤسای زندان‌ها، آن غول‌های بی‌شاخ و دمی که می‌گفتند نبودیم. خیلی حرف‌ها دارم که بگویم، ولی حالا زمانش نیست.»

شب، هنگامی که چمدانم را می‌بندم و برای بازگشت آماده می‌شوم، می‌دانم از این سفر یک خاطره بیش از بقیه خاطرات به یادم خواهد ماند: خاطره تنها‌یی دردنگ ایرانیان پراکنده در گوشه و کنار جهان، از پادشاه مملکت گرفته تا حسن سنگسری!

۱۹۸۴ فوریه ۱۳ شنبه

پدر همسرم به منزل ما به مهمنانی آمده بود. صبح زود بچه‌ها به مدرسه رفتند و بزرگ‌ترها به دنبال روزی و دلار سبز، که هر دانه‌اش در دهان یک شیر پنهان است. من ماندم و او، تنها در خانه. لباس پوشیده و کفش و کلاه کرده بود. نمی‌دانست می‌خواهد چه کند. مرتب در طول اطاق قدم می‌زد. گاهی سری به حیاط می‌زد، سردش می‌شد برمی‌گشت داخل خانه. حوصله‌اش سر می‌رفت، یک پرتقال می‌خورد. کلافه می‌شد، می‌رفت سراغ صندوق پست. دو سه ساعتی سر خودش را به این ترتیب شیره مالید. با خلق تنگ یک ریز زمزمه می‌کرد «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» یا آهی بلند می‌کشید و می‌گفت: «ای خدا!» با نگاه نگران، مسیرش را دنبال می‌کدم. بالاخره ساعت یازده صبح لباس را کند و به رختخواب رفت تا به زور خودش را به خواب بزند.

نمی‌دانستم چه باید کرد؟ کارهای خانه و هزار کار دیگر روی سرم ریخته بود. نمی‌توانستم برش دارم بیرم بیرون، ولی طاقت هم نمی‌آوردم با این وضع و روزگار ببینمش. او هم چون بیشتر سالمندان دیگر ایرانی، هر لحظه و هر ساعت برایش چون قرنی می‌گذرد. از گذران روزها کلافه می‌شود و خسته و عصبی از دنیا و روزگار شکایت می‌کند. او هم مثل بقیه مرتب توی دلش می‌گوید: «آخر عمری عجب گرفتار و سرگردان شدم.»

اشک از چشمان من جاریست،
قلب من پرخون،
سینه‌ام پر درد از اندوه.

من به یاد شهر خود تهران غریبی می‌کنم.
من برای روزها و لحظه‌های خوب تهران
اشک می‌ریزم.

وقتی می‌گوییم من از خورشید گرم و
سبزه‌های ترد این شهر غریب
در رنج و دردم،
هیچ کس حرف دل من را نمی‌فهمد.

من خیابان پر از خاک،
جوییار مملو از آب کثیف شهر تهران را،
به جنگل‌های سبز و خرم اینجا نمی‌بخشم.

چون که می‌بینم پدر از زور یکاری
چشم امیدش به دست پستچی خشک است،
بار سنگین غم و اندوه خوردم می‌کند.

آیا می‌شود روزی
که زنجیر جدایی افکن بین من و تهران خوبیم
پاره گردد از میان؟
آه آگر آن روز باز آید
چشم من دیگر برای شهر خود گریان نخواهد بود.

۱۹۸۴ فوریه سه شنبه

- از در نرسیده آقای الف.م به پیشوازم آمد، دستم را کشید و گفت: «چند کلمه حرف باهات دارم!»
- بفرمایید، گوشم با شماست!
- خانم جان! می‌دانی چقدر ترا دوست دارم و به کارت علاقه مندم؟
- لطف دارید!
- می‌خواستم پیشنهادی بکنم! اگر می‌شود این برنامه ارتباط مستقیم را از دوره جدید برنامه‌هایتان حذف کنید. به صلاحتان است!
- ناگهان قیافه‌ای به خود گرفت که مرا یکباره به چند سال گذشته برگرداند. آن زمان که آقایی یا خانمی، با تکیه به نمی‌دانم چه اصل و قدرت و منطقی، خیلی دوستانه و آمرانه به شما توصیه می‌کرد که در مورد فلان مطلب چیزی نویسی چون صلاحت چنین بود. خنده‌ام گرفت.
- به صلاح ماست؟ چه صلاحی؟ این یک توصیه است یا دستور؟ چه اتفاقی افتاده که شما به فکر صلاح ما افتادید؟
- دختر جان! من چهار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام. وقتی می‌گوییم به

صلاحت است قبول کن. با بعضی آفایان (پافشاری روی آفایان) که حرف می‌زنم می‌گویند این هما سرشار جلوی مردم را ول کرده تا هر چه می‌خواهد بگویند. مگر این جوری می‌شود خانم جان؟ کنترلی! ملاحظه‌ای!

تا آخر قضیه را خواندم. این نخستین بار نبود که گروه مأموران امنیتی در تبعید به خودشان اجازه می‌دادند که به ما یادآوری کنند سانسور چیز خوبی است؛ بار نخست نبود که از شنیدن سخنی برخلاف میل خودشان، از دهان یک هموطن، خونشان به جوش آمده بود و نخستین بار هم نبود که می‌خواستند، به هر وسیله‌ای شده، جلوی ابراز عقیده طرف مخالف خود را بگیرند.

قلبم به درد آمد. بار اول نبود که دلم از شنیدن این حرف می‌گرفت. بار اول هم نبود که پیش خود گفت: «هیهات! تا روزی که پایمان در بند چنین پنداهایی است، فرصت رهایی نیست.

﴿ چهارشنبه ۱۵ فوریه ۱۹۸۴ ﴾

در صندوق پست را باز کردم: یک بسته نامه و صورتحساب و زیر آنها یک دسته روزنامه و مجله بود. مجلات تبلیغاتی و کوپنی آمریکایی را درسته ریختم توی زباله‌دانی. چندین مجله و روزنامه ایرانی هم بود: یکی از پاریس، یکی از واشینگتن، یکی از آلمان، یکی از لس‌آنجلس، یکی از تگزاس... خدا بدهد برکت! همه رایگان و بدون اینکه تقاضای اشتراکشان را کرده باشم، به خانه‌ام می‌آیند. هر روز هم یکی به گروه بی‌شمار قبلی اضافه می‌شود: هر دسته و گروه یک نشریه، هر سازمان یک مجله، هر دکاندار یک روزنامه، همه حرف‌ها هم تکراری. می‌خواستم آنها را هم درون زباله‌دانی سرازیر کنم، دلم نیامد. باز دسته‌شان کردم و گوشۀ کتابخانه گذاشتم.

پسرم گفت: «مامان چند تا مجله ایرانی چاپ میشه؟»
- خداتا!

- یعنی چی؟ خداتا؟

- یعنی نمیدونم پسر جون. هر دم از این باغ برق میرسه!
- پولشو از کجا میارن؟
- نمیدونم.

- پس چی میدونی؟ مگه تو روزنامه‌نگار نیستی؟

- چرا هستم. ولی صادقانه نمیدونم چرا هر لحظه یک روزنامه و مجله مثل علف هرز از زمین در میاد و همه هم مجانی در خونه مردم میره. حتماً این یه روش آمریکاییه! در ایران که چنین وضعی نداشتیم.

واقعاً این یک روش آمریکایی است یا ما رقابت سالم و اقتصادی را بالجباری و دشمنی اشتباه گرفته ایم؟ تا می بینیم دوستی یا آشنایی کسب و کاری راه اندخته است و رونق بازارش بدک نیست، تمام کوشش خود را به کار می برمی که دکانی بغل دکانش باز کنیم تا هم او را از نان خوردن بیندازیم و هم خودمان سرگردان و کلافه شویم. اگر خودمان نمی توانیم پیروز شویم، دست کم می توانیم دیگری را از هستی ساقط کنیم. مگرنه اینکه یکی از ضرب المثل های مشهور قدیمی می گوید: خدایا اگر به ما عزت نمی دهی، همسایه را ذلیل کن تا دلمان خنک شود؟

﴿پنج شنبه ۱۶ فوریه ۱۹۸۴﴾

می گفت: «دلم از رهبران قوم گرفته است. یکی در میانشان پیدا نمی شود که آدم با ایمان و اعتقاد دنبالش راه بیفتند تا دستمن را بگیرد و از این بدینخستی نجات دهد. هر که از در می رسد، مدتی سرمان را گرم می کند، همه با شوق و شور به سویش می شتابیم و بعد می بینیم خیر، از او هم آبی گرم نمی شود.» پرسیدم: «حتماً باید یک نفر به عنوان فرمانده و رهبر و قهرمان باشد تا ما بتوانیم حرکتی بکنیم؟ بدون آن یک نفر نمی شود؟» با اطمینان و قاطع گفت: «نه که نمی شود! ما ملت احتیاج به قهرمان داریم. ما قهرمان ساز و قهرمان پرور هستیم. اگر این تکیه گاه را نداشته باشیم، به هیچ جا نمی رسیم.»

ولی همین تکیه گاهها برایمان دردرس به وجود می آورند! آیا این گناه ما نیست که همواره به دنبال یک نفر هستیم تا از او قهرمان بسازیم، بعد همه کنار بکشیم و بار مسئولیت را به گردنش بیندازیم و خودمان با خیال راحت به کارهایمان برسیم؟ چند بار دیگر؟ چند قرن دیگر؟ چند نسل دیگر باید این اشتباه را تکرار کنیم؟ این اشتباه بزرگ یک ملت نیست که به جای آنکه همه در کنار هم قدم بردارند و خود را در سرنوشت کشور خویش سهیم بدانند، تمام فکر و ذکر شان قهرمان سازی است؟ ما که می دانیم این گونه مراد و مرید سازی به زیان ملت ها تمام می شود، پس چرا هنوز هم نمی خواهیم از اشتباهات گذشته پند بگیریم؟

روزی که داوران، پس از محاکمه سقراط، اندیشمند بزرگ یونانی، وی را محکوم به مرگ کردند، یکی از مریدانش به طعنه به او گفت: «وای به حال ملتی که تو قهرمانش باشی!» پاسخ سقراط شنیدنی تراست که گفت: «وای به حال ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد!»

﴿ جمعه ۱۷ فوریه ۱۹۸۴ ﴾

تاژه از ایران و از گرد راه رسیده بود. به دیدارش رفتیم. دوره اش کرده بودیم و سؤال پیچ: «او ضاع چطوره؟ مردم چه می‌کنن؟ زندگی چطور می‌گذره؟ گرونه؟ سخت می‌گیرن؟ زنا چه می‌کنن؟ بازم صف هست؟ برای همه چی؟» با بردباری جواب سؤال‌ها را می‌داد ولی خیلی سرحال نبود. از اینکه همسرش را در ایران گذاشته و با بچه‌ها به آمریکا آمده بود سخت دلخور به نظر می‌رسید. می‌گفت: «دیگر چاره‌ای نداشتم. پسرم داشت به شانزده سالگی می‌رسید و سال دیگر مشمول می‌شد. می‌برندش جنگ. من از ترس کشته شدن برش داشتم آوردم. آخر دلم نمی‌خواهد پسرم کشته بشود، گناه که نکردم! از جنگ متنفرم! از آدمکشی و خونریزی به جان آمده‌ایم. این طفلک‌ها چه گناهی کرده‌اند؟»

از لابه‌لای سخنانش معلوم بود می‌خواهد خودش را قانع کند که تصمیم درستی گرفته است. مرتب می‌پرسید: «مگر بچه من حق زندگی ندارد؟ از بس پدر و مادر داغدیده و سیاهپوش دیدم، دنیا برایم تیره و تار شده. با همه چیز می‌شود ساخت ولی با داغ فرزند نمی‌شود کنار آمد. خدا می‌داند چندین هزار خانواده در ایران پسران جوانشان را ماه‌ها و سال‌ها در خانه زندانی کرده‌اند که مبادا به سرگزی ببرندشان. پسر همسایه‌مان دو سال است از خانه در نیامده. حالت روانی پیدا کرده، همه‌اش می‌گوید بگذارید بروم جنگ، آخرش کشته می‌شوم، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. ولی مگر می‌شود؟ آن وقت ما را بگو که با این اوضاع و احوال همه چشم امیدمان به شماست. فکر می‌کنیم ایرانی‌های اینجا دارند شاخ غول می‌شکند و فرداست که می‌آیند و همه کارها را درست می‌کنند! ولی شما مثل اینکه به کلی ایران را فراموش کرده‌اید و هر کدام‌تان درگیر زندگی روزمره خود هستید. دلم می‌خواهد بگردم ایران و به همه مردم آنجا بگویم: «بابا! بیهوده معطلید! اگر خودتان کاری کردید که خوب و گزنه از تبعیدیان و خارج‌نشینان کاری ساخته نیست.»

سپس انگشت سبابه اش را به حالت اعتراض تکان داد و گفت: «ولی خیالتان راحت باشد. اگر اوضاع برگردد یک نفر از شما در ایران فردا جایی ندارد. من یکی خودم مدعی همه شماها هستم. مگر خواب برگشتن را بینید!»

۱۹۸۴ فوریه ۱۸ شنبه

به دیدار نمایشنامه من از کجا عشق از کجا رفته بودیم. پری صابری، بانوی کارگردان، یک گروه ایرانی با صمیمیت و صفا را گرد هم آورده بود و برنامه‌ای جور کرده بودند. در ردیف پشت و جلوی ما گروهی از چهره‌های آشنای هنر ایران نشسته بودند: هنرپیشه، کارگردان، تلویزیونی، رادیویی و مطبوعاتی.

کار رویهم رفته، به عنوان یک تجربه در کشوری غریب، قابل پسند بود. دوستان هنرمند که بیشتر با دعوت‌نامه و به رسم نادرست ایرانی به آنجا آمده بودند، هیچ فرصتی را برای لغزخوانی و متلک‌پرانی از دست نمی‌دادند. همه وجودشان چشم و گوش شده بود که بینند کجا ای کار لنگ است یا ایرادی دارد تا به هم چشمکی بزنند و چیزی بگویند و بخندند. بادی به غبغب انداخته بودند که یعنی: «طرف را باش، با این همه ادعا و اهن و تلب، چه کرده است؟» گویی یادشان رفته بود که فردا روزی هم گروهی دیگر تماشاگر و شاهد کار آنها خواهند بود و خودشان میان گود. هنوز هم حال و هوا و اداهای خاص روشنی‌کرانه، از بالا به پایین نگریستن و کار دیگری را بی‌ارزش کردن، دست از سرشار بزنداشته است.

نمایش به پایان رسید و همه کارگردان و هنرپیشگان را دوره کردند. ناگهان حال و هوا عوض شد. ستایش‌ها از در و دیوار فرو ریخت. همان‌ها با چهره‌های متظاهر و قلنbehگویی‌های کلافه‌کننده، تشکرات قلبی خود را ابراز داشتند و از در تئاتر بیرون رفتند. در خیابان پرسیدم: «آن متلک‌گویی‌ها چه بود و این تعریف‌ها چه؟ شما که همه‌اش ایراد می‌گرفتید، چرا به خود مجریان برنامه حرفی نزدید؟»

یکی از آنان خنده بلندی سر داد و گفت: «اگر ایرادش را می‌گفتیم بار دیگر بلیط مجانی برایمان نمی‌فرستاد تا بیاییم و دو ساعت دیگر حال کیم!»

۱۹۸۴ فوریه ۲۰ شنبه

امروز به مناسبت تولد جورج واشینگتن^۱ نخستین رئیس جمهور آمریکا، همه
جا تعطیل است. غروب روزهای تعطیل لُس‌آنجلس غم‌انگیز و گرفته است. آدم
از هوای گرگ و میش و سکوت سنگین این شهر ولنگار غصه‌دار می‌شود. پنج
سال است که اول هر غروب دلم می‌گیرد. بلند می‌شوم یک نوار در ضبط صوت
می‌گذارم و صدای گلپایگانی توی فضای خانه طنین می‌اندازد. گلپا می‌خواند:

همه برمی‌گردن از هر جا که هستن
شبا توی خونه‌هاشون،

حتی اون کبوترها
میرن غروب‌تا توی آشیونه‌هاشون
منم اون غریب و تنها
که یه آشیون ندارم...

صدای گلپا مرا به تهران می‌برد: غروب‌های تهران، شب‌هایش، دم صبح‌هایش،
زمستانش. راستی حالا هوای تهران سرد است؟ حتماً دارد برف می‌بارد! توی این
شهر و امانده زمستان‌ها هم زمستان نیست. پنج سال است برف ندیده‌ایم، برگ زرد
ندیده‌ایم، همه جا سبز است - همیشه - یکنواخت و یکدست. نه تابستانش معلوم
است نه بهارش. دلم برای سرمای سوزنده تهران و برف و گل و لای کوچه‌هایش
لک زده است. دلم برای گرمای خفقان‌آور تهران، آفتاب زل تابستان، خنکای دم
صبح توی ایوان و صدای خروخ‌کولر همسایه یک ذره شده است؛ برای صدای
مناجات سحرگاه ماه رمضان ذی‌حیی که - حتی اگر مسلمان نبودی و اهل روزه و
نماز - ترا بیدار پای رادیو می‌نشاند و به دلت می‌نشست؛ برای صدای تلقی روحانی
و برنامه بامدادش، صدای محملی مانی از رادیوی اتومبیل وقتی از شدت شلوغی
ترافیک و دود گازوئیل و صدای بوق کلافه می‌شدی. حالا همه اینها برایمان یک
خطاوه است، ولی چقدر دور و دست‌نیافتی. حیف شد، حیف! گلپا هنوز دارد
می‌خواند:

ای دریغا اشک گرم روزگارم ابی قرام، بی قرام، بی قرام

❀ سهشنبه ۲۱ فوریه ۱۹۸۴ ❀

با یک خانم ایرانی، که مشغول گذراندن آخرین امتحانات دوره دکترای آموزش و پژوهش است، قرار ملاقات دارد. می‌خواهد اطلاعاتی در مورد مطبوعات و رادیو و تلویزیون‌های ایرانی در خارج از کشور گردآوری کند، تا برای نوشتن رسالهٔ دکتراپیش «نقش رسانه‌های همگانی ایرانی در میان ایرانیان خارج از کشور» از آنها بهره‌بگیرد. موضوع بسیار جالبی است و او با عشق و علاقه، کوچک‌ترین نکته‌ها را یادداشت می‌کند. یکی دو ساعتی با هم حرف می‌زنیم و از اینکه در این دوره، این کار جالب را انجام می‌دهد به او تبریک می‌گوییم. مطمئن هستم همهٔ این نوشته‌ها و آگاهی‌ها، که روزی به صورت مجموعه و کتابی چاپ خواهد شد، از نظر تاریخی اهمیت زیادی پیدا خواهد کرد.

اگر هر کس -در این دوره- به‌گونه‌ای به فکر گردآوری و یادداشت برداری آنچه در این گوشة دنیا بر ایرانیان می‌گذرد بیفتند، چقدر می‌توان گفت و نوشت و ضبط و ثبت کرد. چه گنجینهٔ بازرسی خواهد شد تا آیندگان بتوانند با مراجعه به آن به ارزیابی کارهای ما در این گوشة دنیا بنشینند. هرچه این مجموعه‌ها بیشتر و پربارتر باشد، امید به تجربه‌اندوختی و بهره‌برداری درست از آزموده‌ها بیشتر خواهد شد. کاش هر کس در رشتهٔ خود و با توجه به استعداد و علاقه و تخصص خویش، چنین کند.

❀ چهارشنبه ۲۲ فوریه ۱۹۸۴ ❀

توی صف منظر نوبتم تا پول جنسی را که خریده‌ام به صندوقدار بدhem. جلوی من یک مادر آمریکایی با دختر جوانش، که ده یا زده ساله به نظر می‌آید، ایستاده‌اند. دخترک یک بلوز و یک کیف پول در دست دارد و با مادر چانه می‌زند که پول بلوز را خودش بدهد، کیف را مادر برایش بخرد تا بعد پولش را به او پس بدهد.

مادر جدی و خشن ایستاده است و می‌گوید: «ده بار دیگر هم بگویی جزاً اینکه خودت پولش را بدھی چاره دیگری نداری. وقتی پول‌هایت را به اندازه کافی جمع کردی بیا و این کیف را بخر. خرجت را با بودجه‌ات تنظیم کن.» دخترک اصرار دارد از مادر وام بگیرد و او هم نمی‌دهد. با هم بگومگو دارند.

دختر دلخور است و از نگاهش پیداست چقدر کیف را، که بی‌شک بهایش از ده دلار هم بیشتر نبود، می‌خواهد. مادر به هیچ عنوان راضی نمی‌شود این کار را بکند. بحث و گفتگویشان برایم جالب است. در دل می‌گوییم بالاخره به صندوق که رسیدند مادر پول را به دختر می‌دهد و برایش می‌خرد. ولی اشتباه می‌کردم... مادر همچنان بر گفته خود پابرجا می‌ماند، دخترک پول بلوز را می‌دهد و کیف را سر جایش می‌گذارد و با دلخوری از آنجا می‌روند.

دوستی که همراهم بود می‌گوید: «بین، اگر من و تو بودیم یا هر مادر ایرانی دیگر، دلمان طاقت نمی‌آورد و برایش می‌خریدیم. کی بین ما حساب و کتاب باز کردن با بچه رسم است؟ پدر و مادرهای ایرانی برای سرویس دادن و خدمت کردن به بچه‌هایشان آفریده شده‌اند. اینها؟ انگار نه انگار. خدا می‌داند کدامش درست است!»

خودمانیم، کدام یک از این شیوه‌ها درست است؟ تربیت کودک به شیوه ایرانی که فرزندان تا سنین بیست سی سالگی هنوز متکی به پدر و مادر هستند و نان خور آنها؟ یا این نوع استقلال دادن و رها کردن فرزند به امان خودش از سنین کم نوجوانی؟ حساب و کتاب باز کردن با بچه‌ها یا احساس مسئولیت کردن در مقابل آنها؟

من هنوز برای این سؤال جوابی پیدا نکرده‌ام. ولی انگار در ته دل، سبک خودمان را بیشتر دوست دارم.

پنج شنبه ۲۳ فوریه ۱۹۸۴

در اخبار شنیدم یک گروه بیست نفری خبرنگار آمریکایی، که برای تهیه خبر به ال سالادر رفته بودند، به دست یاغیان این کشور اسیر و پس از چند روز آزاد شدند. این روش خبرخوانی آمریکایی‌ها هم جالب است. همه کسانی را که با رژیم حاکم بر سرزمین خود مخالفند و علیه آن می‌جنگند، به یک نام نمی‌خوانند، اگر دولت آمریکا با رژیم موجود سراشی و سازگاری داشته باشد و بخواهد آن را پشتیبانی کند، مخالفان می‌شوند یا غی. اگر دولت آمریکا با رژیم موجود میانه‌ای نداشته باشد و به مخالفان کمک کند تا آن را سرنگون کنند، یا کودتا به راه بیندازند، نام آنها می‌شود جنگجو. اگر خود آمریکا بخواهد از کارشوروی، یا هر کشور حریف دیگر سر درآورد و افرادی را برای کسب اطلاعات به آنجا گسیل دارد، نام آنها

می شود مأموران امنیتی. اگر آنها چنین کاری بکنند، نام افرادشان می شود جاسوس. اگر آمریکا پایگاهی در یکی از کشورهای غربی یا آسیایی بنا کند، برای دفاع است و اگر دیگران این کار را بکنند، تجاوز به حریم آزادی و قراردادهای بینالمللی. البته همین قضیه از آن سو هم صادق است. یعنی همین روش از سوی حکومت‌های حریف هم، در مورد مردم آمریکا و دولت آمریکا، به کار برده می شود. بی‌جهت نیست که مردم آمریکا از شنیدن اسم شوروی و کمونیزم هراسان می شوند و مردم آن دیار از شنیدن آمریکا و کاپیتالیزم رنگ از رخسارشان می پرد. وقتی حکومت‌ها سازها را چنین کوک می‌کنند، مردم لاجرم هماهنگ با آن وادر به رقصی می‌شوند!

جمعه ۲۴ فوریه ۱۹۸۴

امروز از سوی پلیس لس‌آنجلس دو مسئله جالب در رابطه با مسابقات المپیک، مطرح شد. رئیس پلیس اعلام کرد که از هم‌اکنون تا پایان مسابقات المپیک ۱۹۸۴ لس‌آنجلس، سختگیری و مراقبت‌های ویژه‌ای انجام خواهد شد. در تمام زمینه‌ها، کوشش فراوان به کار خواهد رفت تا مسابقات در نهایت نظم و بدون درگیری‌های نامطلوب انجام شود. به همین جهت پلیس، فعلًا در دو زمینه، مشغول فعالیت گسترده‌تری می‌شود و موارد دیگر هم بعداً اعلام خواهد شد.

مورد اول، سختگیری در باره نوجوانان و کودکان زیر هجده سال است که مطابق یک قانون قدیمی اجازه ندارند، بین ساعت د شب تا پنج بامداد، بدون هدف و برنامه در خیابان‌ها بگردند. در پی این تصمیم و به کار گرفتن قانون قدیمی، جمعه شب گذشته، پلیس لس‌آنجلس دویست نوجوان را، که در محله وست وود به گردش و رفت و آمد مشغول بودند، دستگیر و روانه بازداشتگاه موقت کرد. البته چند ساعت بعد آنها را با ضمانت والدینشان آزاد ساخت. از قرائمه‌علوم این روش کماکان ادامه خواهد داشت. دوم، سعی در گذراندن قانونی است تا بر اساس آن مشاغل مختلفی که به نوعی با مسائل ماوراء الطبيعه در رابطه هستند، ممنوع اعلام شوند و دکان فالگیران و طالع‌بینان و ستاره‌شناسان و منجمین تخته شود.

هر دوی این تصمیمات، از جانب گروهی از شهروندان لس‌آنجلس، مورد

اعتراض قرار گرفته و با استناد به تجاوز به حریم آزادی دیگران، به بحث و گفتگوی مخالف و موافق گذاشته شده است. در هر حال نتیجه اخلاقی حکایت این است که خانواده‌های ایرانی فرزندانشان را از وجود این قانون آگاه کنند تا بی‌جهت هوس هوایوری در وست وود به سرشان نزند، چون ممکن است از زندان پلیس سر درآورند. گروهی هم که از زور ییکاری به فال قوه و ورق و این قبیل مشاغل رو آورده‌اند، تا درآمدی کسب کنند، هوای کار را داشته باشند که ممکن است نان ماوراء الطیعه به آجر تبدیل شود.

۲۵ فوریه ۱۹۸۴

یک هفته بیشتر است که به هر کجا پا می‌گذاریم، بحث بر سر شرط‌بندی مسابقه سوپربال^۱ است. در رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها قیامتی برپاست. خانم‌ها و آقایان ورزش دوست و هوراکش آمریکایی دارند خودشان را برای فردا مجهز می‌کنند تا دو سه ساعتی را جلوی تلویزیون به خوردن چیزی و آبجو و همیرگر بگذرانند و مسابقه سوپربال تماشا کنند. همان برنامه‌هایی که، چند سال پیش، در ایران و در روزهای اجرای مسابقات فوتبال تاج و پرسپولیس اجرا می‌شد. شرط‌بندی‌های کوچک و بزرگ به راه می‌افتد، ملت از صبح جلوی ورزشگاه صفت می‌کشیدند و هزاران هزار نفر به تماشای پاس دادن توب بین دو گروه حریف می‌نشستند و هورا می‌کشیدند یا حرص می‌خوردند.

یک استاد دانشگاه پرحاصله و علاقه‌مند دانشگاه بوستون، که مدت ده سال در بارهٔ صد و سی و هفت پیش‌بینی جورج اورول^۲ در کتاب ۱۹۸۴ به تحقیق و بررسی مشغول است، دیروز در یک مصاحبه می‌گفت:

- اگر تمام صد و سی و هفت پیش‌بینی جورج اورول به وقوع نپیوسته است، من می‌توانم حداقل صد پیش‌بینی او را بشمارم که، در دنیای امروز و در همین آمریکا، جریان دارد. یکی از آنها هم همین سوپربال است. اورول در کتابش از روزهای ویژه‌ای نام می‌برد که همه مردم کشور مجبورند در تظاهرات به نفع برادر ارشد شرکت کنند یا در مقابل صفحات بزرگ تلویزیونی که در محل کار، خانه‌ها و

سر چهارراه‌ها نصب شده است باستاند و حضور خود را در تظاهرات ثابت کنند.
حالا اگر اسم برادر ارشد را بگذاریم سوپربال شما بگویید ببینیم چه تفاوتی با آنچه
اورول ترسیم کرده است می‌بینید؟

﴿ ۲۷ دوشنبه فوریه ۱۹۸۴ ﴾

وارد بانک می‌شوم. نیم بیشتر بانک را بسته‌اند چون سرگرم بازسازی و تغییر
دکوراسیون هستند.

از کارمندی سؤال می‌کنم: «از چه کسی می‌توانم پول بگیرم؟»
اشارة به ماشین اتوماتیک می‌کند و می‌گوید: «از دستگاه.»

با دلخوری به طرف دستگاه می‌روم و دکمهٔ شروع کار را می‌زنم. روی صفحه
با حروف کمپیوتری دستور کار نوشته می‌شود. دستورها را انجام می‌دهم و پول را
می‌گیرم. ولی هیچ خوشم نمی‌آید. دلم می‌خواست با یک نفر حرف بزنم، او هم
لبخندی بزند و بگوید: "Hi, how are you today?" سپس پول را بشمارد، بدهد
دستم و بگوید: "Thank you".

گاه دشمن تکنولوژی می‌شوم و از اتومانیزم متنفر، اینها رقبای بی‌رحم و
بی‌احساس و پر زورتر انسان‌ها هستند. هر روز هم تعدادشان بیشتر می‌شود. ربع
چهارم قرن بیستم، همواره به عنوان دوره‌ای به یاد خواهد ماند که انسان‌ها راه‌ها و
کانال‌های ارتباطی جدیدی برای رسیدن به دیگران کشف و اختراع کردند. عصر
حاضر، عصر اطلاعات و تکنولوژی و اختراعاتی است که هر روزی سکه‌اش به
سویی چشم دارد.

از یک سو با افزایش تولید، روزبه روز امکان دسترسی همگان به اطلاعات و
دانستنی‌ها بیشتر می‌شود: در نتیجهٔ تکنولوژی امروز یک پدیدهٔ مردمی است. از
سوی دیگر همین امکان دسترسی همگانی به آن، خطراتی به دنبال می‌آورد: ساختن
افراد بی‌هویت و تنها و منزوی و بی‌ابتکار که تنها بدلند کلیدها را فشار دهند.
دانستنی‌ها و آگاهی‌های نیم قرن اخیر با اکتشافات و اختراعات تمام سده‌های
گذشته تمدن انسانی برابری می‌کنند. استدلال پژوهشگران و دانشمندان امروزی این
است که مغز انسان گنجایش جای دهی این همه اطلاعات و آگاهی‌ها را ندارد و به
همین علت باید جانشینی برای خود بیابد که کمپیوتر نمونه‌ای از آن است. انسان
فردا فقط برای به کارگیری ماشین‌ها و دستگاه‌های مختلف تکنولوژیک آموزش

می‌بیند. در عوض، این دستگاه‌های دکمه‌دار به جای او فکر می‌کنند، به جایش حساب می‌کنند، برایش پرونده می‌سازند، آگاهی‌ها را گردآوری می‌کنند و به هنگام نیاز حاضر و آماده به او بازپس می‌دهند.

واکنش انسان شرقی در رویارویی با این غول عظیم در حال گسترش و رشد جالب است. آیا جنبه‌های منفی و مثبت تکنولوژی برای ما به همان گونه است که برای انسان غربی؟

۱۹۸۴ فوریه ۲۸ سه‌شنبه

از طرف کمیته برگزاری مسابقات المپیک لُس‌آنجلس، گروهی به مدرسه بچه‌ها رفته‌اند. کلاس به کلاس با دانش‌آموzan دیبرستانی صحبت کرده‌اند و از آنها خواسته‌اند که به عنوان داوطلب به کمک این کمیته بروند و مسئولیت‌ها و وظایفی به عهده بگیرند. برای برگزاری این مسابقه، بودجهٔ کافی پرداخت دستمزد ندارند. پنجاه هزار نفر داوطلب می‌خواهند که وظیفهٔ راهنمای، مترجم، راننده، همراه، مهماندار، مأمور انتظامات و این قبیل کارها را به عهده بگیرند. بچه‌ها سر ذوق‌آمده‌اند و از این که شنیده‌اند به کارشان وجودشان نیاز دارند، احساس غرور می‌کنند. همه با عشق و علاقه مشغول پر کردن پرسشنامه و درخواست کار هستند. وقتی کارها به دست مردم سپرده شود، وقتی همه در مقابل انجام یک کار گروهی احساس مسئولیت بکنند، نتیجه‌اش حتماً خوب می‌شود. می‌دانم این نوجوانان زیر بیست سال نیروهای مطمئنی هستند -پرشور و با اشتیاق. کافی است بلد باشی چگونه با آنها حرف بزنی و خواسته‌ات را مطرح کنی تا آنها با آغوش باز به سویت بیایند.

دوران نوجوانی خودم را به یاد می‌آورم. هیچکس ما را به حساب نمی‌آورد. اگر قرار بود در خانه یا در مدرسه، کاری انجام شود و تو پیشقدم می‌شدی، می‌گفتند: «بچه جان! حالا برای تو زود است، تو هنوز عقلت نمی‌رسد، این کار بزرگترهاست». در نتیجه همه آن نیروها هرز می‌رفت و بی‌فائده می‌ماند چون دخالت در کار بزرگترها جایز نبود.

کاش الان هم، در جنگی که درگیر است، به نوجوانان همین حرف را می‌زندند و آنها را بی‌جهت به دخالت در کار بزرگترها تشویق نمی‌کردند. تنها کاری که کار بزرگترهاست، همان جنگ است و بس.

﴿چهارشنبه ۲۹ فوریه ۱۹۸۴﴾

گفت: «امروز درست پنج ساله که از ایران بیرون او مدم و وارد خاک آمریکا شدم!»

دوباره زیر لب زمزمه کرد: «پنج سال! یک عمره! چگونه دوام آوردم؟ خودم در حیرتم. من که اگه دو ماہ از ایران دور می‌موندم دچار افسردگی می‌شدم، پنج ساله ایران رو ندیدم و مثل اینه که دارم به این وضع هم عادت می‌کنم. اینش بده!» نه، هنوز هم به این وضع خونگرفته است. همین که حساب روز و سال و ماه را دارد؛ همین که وقتی اسم ایران را می‌آورد، رنگ رخسارش برمی‌گردد و دست‌هایش را به هم می‌مالد و روی زانویش می‌زنند، نشانه این است که عادت نکرده؛ همین که هنوز انگلیسی را یاد نگرفته و دست و دلش به کار نمی‌رود، یعنی عادت نکرده است. نه هنوز هیچ‌کدام عادت نکرده‌ایم.

مدتی می‌گذرد،
 روزگاریست دراز،
 که من افسرده
 یک تماشاگر درمانده شدم.
 از میان شور و غوغای درون صحنه،
 پا بدین سوی نهادم ناچار.
 میخکوب قفس آهنی تنها یی،
 یک تماشاگر بی‌مایه شدم.
 چشم خود دوخته‌ام بر در و بام،
 گوش بگرفته به آوای بلند فریاد،
 دست‌ها بسته به زنجیر زمخت تکرار،
 پای در بند سخن‌های ملال آور و پوچ،
 چهره آماده لبخند به آن
 صورتک‌های غریب،
 یک تماشاگر سرخورده شدم.

وه چه جانسوز و غم انگیز است

مردمان را دیدن و باور نکردن،
از حضور این و آن لذت نبردن،
حرف‌ها با پارسنگ عقل و منطق وزن کردن،
شاهد تکرار پوچی در همه اطراف بودن.

خنده کردن،
گریه کردن،
عشق ورزیدن،
ولی چون آب برکه
ساکن و بی موج بودن.
گور سرد و مرمرین خاطره
با دست خود همواره کندن.

وه چه جانسوز و غم انگیز است
در تماشاخانه این زندگانی،
نقش خود بازی نکردن!
یا کنار صحنه بنشستن و بازیگر نبودن!

وای بر من
که در این قعر فراموشی و درد،

از خود خویشتنم دور و غریب
یک تماشگر وamanده شدم.

﴿پنج شنبه اول مارس ۱۹۸۴﴾

به دنبال یک ردیف برنامه‌های سخنرانی پژوهشی و آگاهی دهنده که از سوی انجمن ایرانیان با عنوان «چرا در ایران انقلاب شد؟» برگزار می‌گردد، امشب پایی صحبت ویلیام سالیوان^۱ آخرین سفیر آمریکا در ایران نشستیم. سالیوان در یک سخنرانی مفصل به نکات زیادی اشاره کرد و گاهشمار انقلاب را از دیدگاه خود

در برابر ما گذاشت. از دیدارهای روزانه و بیشمار خویش با شاه فقید گفت؛ از بلا تکلیفی شخص اول مملکت در آن روزها و پرسش‌های مکرر وی در باره تصمیم‌گیری‌های وزارت دفاع و وزارت خارجه و کاخ سفید حرف زد؛ از این که نهایتاً به شاه توصیه کرد از ایران خارج شود سخن راند؛ از ورود خمینی به ایران و از ۱۴ فوریه ۱۹۷۹، روز حمله به سفارت آمریکا و منزل مسکونی اش یاد کرد و بالاخره دیدگاه‌های خود را درباره اینکه «چرا در ایران انقلاب شد؟» بیان نمود. در این بخش، سالیوان خاطره روزی را تعریف کرد که امیرعباس هویدا نخست وزیر وقت ایران، از او گله کرده و گفته بود: «شما آمریکایی‌ها با رشوه دادن‌های چپ و راست خود به مردم ما، به رواج فساد در ایران کمک می‌کنید!» سپس افزود: «من به هویدا گفتم رشوه خواری در تاریخ ایران، سابقه‌ای بسیار طولانی دارد. مملکت شما قرن‌ها قبل از کشور من به وجود آمده است و خراج دادن از سنت‌های رایج ایرانی است. ما رشوه را به مملکت شما نیاوردیم!»

آخرین سفیر آمریکا در ایران، به نکات فراوان دیگری نیز اشاره کرد که در خور تأمل بودند ولی این دو نکته به مذاق بسیاری از شنوندگان خوش نیامد. در بخش پرسش و پاسخ یکی از حضار با اعتراض به سالیوان گفت: «حالا که مملکت ما را به باد دادید شب‌ها راحت می‌خوابید؟» سالیوان رو به او کرد و گفت: «من که سفیر شما نبودم تا مملکت شما را نگاه دارم، من سفیر آمریکا بودم و مسئول چهل هزار آمریکایی مقیم ایران! برای امنیت و نجات آنها به هر کاری که می‌توانستم دست می‌زدم. ولی شما! شمایی که پول‌های بادآورده را برداشتید و شاه و مملکت خود را تنها گذاشتید و فرار کردید، حالا راحت می‌خوابید؟ خود شاه چند بار این نکته را با گله‌مندی با من در میان گذاشت!» در این هنگام یوسف مازنده روزنامه‌نگار ایرانی به میان حرف او پرید و گفت: «اگر تو سفیر کشور خودت بودی، چرا دستور رئیست را اجرا نکردی؟ تو چگونه به خودت اجازه می‌دهی‌ما را دزد و فراری بخوانی؟» سالیوان نگاهی به مازنده کرد و جمله‌ای گفت که شاید مفهوم محترمانه‌اش این باشد که: «جو، من ترا خوب می‌شناسم، خودت هم این را می‌دانی!» مازنده از پاسخ وی برآشفت و تهدید کرد که او را به دادگاه خواهد کشاند. جلسه به هم خورد و سخنان نادر صالح هم برای ایجاد نظم مجدد بی‌فایده ماند. گویا هنوز برای بررسی‌ها و گفتگوهای بدون حب و بغض و تحمل شنیدن سخنان مخالف، زود است!

دربیغ! جلسه‌ای که می‌توانست ساعتی دیگر طول بکشد و نکاتی را برای ثبت در تاریخ روشن کند، نیمه تمام ماند.

﴿ جمعه ۲ مارس ۱۹۸۴

حوالی ظهر، یک ساعتی پس از آمدن پستچی، توی خیابان محل زندگی ما، تک و توک سروکله چند تا آدم پیدا می‌شود. خانم‌های خانه و گهگاه هم مردهای خانه می‌آیند و نامه‌ها را از توی صندوق پست بر می‌دارند. در هر خانه‌ای یک دسته پاکت و کاغذ می‌رود. مثل اینکه هشتاد درصد کاراین مملکت با نامه و پست و بیست درصد بقیه با تلفن انجام می‌شود. از همه جا برایتان نامه می‌آید: بیمه‌های مختلف، فروشنده‌ها، سازمان‌های گوناگون انتفاعی و غیرانتفاعی، آب، برق، گاز، مدرسه، دانشگاه، روزنامه و مجلات، معاملات ملکی، استخری، باغبان، نظافتکار، اداره مالیات، بانک و هزار جای دیگر. میان آنها نامه‌های جالبی هم به دستتان می‌رسد: لاتاری، شرط‌بندی و حتی از قبرستان یا مرده‌شورخانه. همه برای خدمت یا جنس خودشان تبلیغ می‌کنند. گاهی هم از سازمان‌های آمارگیری و پژوهشی، یک بیست و پنج سنتی، یک مداد، یک مدل، یک عکس برگردان و امثال این را توی پاکت برایتان جایزه می‌فرستند که جواب سوالاتشان را بدھید. عده‌ای هم نمونه‌های کوچک اجناس مختلف را برایتان می‌فرستند که مشتریان بشوید و یادسته دسته کوپن توی پاکت‌های بزرگ فریبنده می‌گذارند. من اسم این نامه‌ها را گذاشته‌ام پیامبران جامعه مصرفی. همه شما را به مصرف، آنهم مصرف‌های غیرلازم، تشویق می‌کنند. البته بعضی پیشنهادها چندان هم به دردنخور نیستند، (مثل خرید گور و سنگ قبر و از این قبیل) ولی اشکال کار این است که با مزاج ما ایرانی‌ها سازگاری ندارند. وقتی نامه‌ای از یک مؤسسه تدفین و مرده‌شورخانه می‌آید که: «بفرمایید تا زنده هستید برای خودتان گور و مقبره بخرید» ما ایرانی‌ها لجمان می‌گیرد. بهشان بد و بیراه می‌گوییم و توی دلمان غر می‌زنیم: «فلان فلان شده راست و پوست کنده می‌گه فکر مردن تو کردی؟ افلاً یک خدای نکرده، دور از جان شما هم چاشنیش نمی‌کنه!»

ولی این دیگر شوخی بردار نیست، شتری است که در خانه همه می‌خوابد. البته اگر خدای نکرده، در خانه کسی خواهد، آن وقت اطرافیان متوجه می‌شوند که چقدر مخارج کفن و دفن در این مملکت گران و باورنکردنی است. در نتیجه،

به سرکردگان جامعه مصرفی اجازه می‌دهند که برای تشویق دیگران گاه و بیگاه هم مقبره و گورستان را به بهای حراج، یا به قول خودشان Sale بفروشنند. به آمریکایی طبقهٔ متوسط هم - که تمام عمر به زندگی قسطی و خرید حراجی عادت کرده است - حق می‌دهند اگر در عنفوان جوانی مقبرهٔ اوکازیون پیدا کرد، آن را بخرد تا پس از مردن سرش بی‌کلاه نماند.

۱۹۸۴ شنبه ۳ مارس

بحث بر سر هنرمند و روشنفکر بود و وظایفشان. هر کس سوالی می‌کرد و نظری می‌داد. جان‌کلام این که باید بین دو گروه هنرمندان و روشنفکران، یعنی آن که مبارز و چاره‌گر است و مردم را به هیجان می‌آورد و چون سکانداری به هدایت می‌نشیند و آن که فقط وظیفهٔ خود را بیان حقایق می‌داند، قابل به تفکیک شد. دوستی این قطعه را، که نمی‌دانست از کدام نویسنده است، برای جمع خواند و سؤال نویسنده را به این‌گونه مطرح کرد:

«آیا افرادی که معتقدند، می‌گویند، می‌نویسند و می‌اندیشنند، کسانی که باور دارند با حرفشان، سرنوشت ملت یا ملت‌هایی را تغییر می‌دهند، سرمشق‌ها و آرمان‌های یک ملت را دگرگون می‌سازند و از یک ملت، ملت دیگری می‌سازند، هنرمندان و روشنفکران مسئول و شاعران متعهد هستند؟ آیا آنهای که از گفتار کردار می‌سازند، با کلام نهضت و یا شعر شور و هیجان می‌آفینند، یعنی آفرینندگان هنر انقلابی، مبارزان راستین هستند یا آنهای که به بهانهٔ شاعر صمیمی بودن آینهٔ تمام‌نمای جامعهٔ خود می‌شوند و سعی می‌کنند تا ابد، منعکس‌کنندهٔ سنتی‌ها و تباہی‌ها باشند، کسانی که نوحه و ندبه سر می‌کنند و با این کار آبی بیشتر به آسیای انسان خورده‌کن ستمگران می‌ریزند. آیا آن شاعر و نویسنده و هنرمندی که سخنگوی رنج است، کارش صحیح است یا آن که چاره‌گر است؟»

دوست دیگری گفت: «برای اینکه درگیری را پایان دهم، همه را به یک داوری منصفانه دعوت می‌کنم. وجود هر دوی این گروه برای اجتماع لازم است. هم هنرمند مبارز و هم هنرمند سخنگوی درد و رنج. هر دو هم می‌توانند و هم باید مسئول و متعهد باشند. ولی آنچه بر هیچیک از آنان جایز نیست، خیانت و گمراهی است. هر یک از این دو گروه که گمراه شود و خیانت کند، دروغ بگوید و بفریبد، خطری است بزرگ برای مردم و سمی است کشنه برای اجتماع. به جای این که بنشینیم و

بینیم فلان هنرمند یا روشنفکر چاره‌گر است یا سخنگوی رنج، جویا شویم و بینیم آیا صادق است یا خائن، انساندوست است یا خویشتنپرور. این مهم است، نه آنچه شما بر سرش دعوا دارید.»

۱۹۸۴ دوشنبه ۵ مارس

باز هم عده‌ای راه افتاده‌اند و برای آزاد شدن فروش ماری‌جوانا نطق و خطابه راه انداخته‌اند. این بحث قدیمی که خوشبختانه تا امروز به آزادی فروش ماری‌جوانا در آمریکا نکشیده است، هرچندگاه یکبار بر سر زبان عده‌ای از طرفداران آزادی فروش ماری‌جوانا می‌افتد و تن و بدن بسیاری از پدر و مادرها را می‌لرزاند. وضع ما پدر و مادرهای ایرانی هم، که در میان هزاران گرفتاری دیگر با این مشکل وجود و وفور مواد مخدر در بین جوانان آمریکایی دست به گریان هستیم، غمانگیز است. گرچه، با منوعیت فروش آن، باز هم جوانان در امان نیستند و هزاران دلال و قاچاق فروش هر روزه در هر گوشه این شهر در کمینشان هستند، ولی حداقل این پشتواهه هست که‌اگر پدر و مادری بخواهند فرزندانشان را از خطر این قبیل مواد آگاه کنند، می‌توانند به منوعیت فروش آن به عنوان یک دلیل موجه اشاره کنند. فکر اینکه مواد مخدر و اعتیاد چه بلایی بر سر جوانان در سرتاسر دنیا می‌آورد، انسان را دچار سرخوردگی می‌کند. راستی چرا نسل جوان این چنین تیشه به دست گرفته است و به ریشه خود می‌زند؟ هیچ از خودتان پرسیده‌اید حال و هوای دنیا فردا با این نسل جوان چگونه خواهد شد؟

۱۹۸۴ سه‌شنبه ۶ مارس

تلفن را که برداشتم صدای آشنای مهندس راشدی دوست دیرین خانوادگی بود. از ونکوور کانادا تلفن می‌کرد و سلام و احوالپرسی و خوش و بش. سپس در مورد وضع و چگونگی کار در لُس‌آنجلس، حال و هوای ایرانی‌ها، قیمت کرایه خانه و این قبیل آگاهی‌ها پرسید. می‌گفت قصد دارد به لُس‌آنجلس بیاید. تعجب کردم، چون سال گذشته که برای گردش به اینجا آمده بود، بسیار از زندگی خود در کانادا راضی و خوشحال به نظر می‌رسید و همه را تشویق به کوچ کردن به آن دیار می‌کرد. صادقانه و در چند جمله در دل کرد که در آنجا خیلی غریب و تنهاست.

می‌گفت: «پس من وقت ازدواجش رسیده، دخترم بزرگ شده. اینجا تعداد خانواده‌های ایرانی انگشت شمارند. من و همسرم هم دلمان نمی‌خواهد سعید زن خارجی بگیرد. فکر کردیم در لُس آنجلس جمع ایرانی‌ها جمع‌ترو و تعدادشان بیشتر است و آدم کمتر احساس غریبی می‌کند.»

گوشی را که گذاشتم کلمه غربت در ذهنم نقش بسته بود. از پنجه، خیابان را نگاه می‌کردم. خانم پلاتکین^۱ همسایه تنها هفتاد ساله‌ام را دیدم که، مثل همیشه، شلوار صورتی و بلوز قرمز را پوشیده بود، آرایش مفصلی کرده بود و آهسته و با اختیاط پاهای لرزانش را روی آسفالت خیابان می‌کشاند. پیزون چند سالی است بیوه شده و بچه‌هایش هر کدام در گوشه‌ای از آمریکا به زندگی مشغولند. او-تک و تنها- در یک خانه کوچک قدیمی با سگ و دو قناری اش روزهای کسالت‌باری را می‌گذراند. گاه به هنگام راه‌پیمایی، دستی در جیب می‌کند و آب نباتی در می‌آورد و به کودکی که روی چمن‌ها سرگرم بازی است، تعارف می‌کند (که البته همیشه هم مورد استقبال قرار نمی‌گیرد). شاید می‌خواهد با این کار به زبان بی‌زبانی بگوید که تنها‌یم و غریب، در زاد و بوم خویش هم‌زبان و همدم ندارم، گوشی شنوای زبانی گویا می‌خواهم. نگاهم همچنان به اوست. راستی او غریب‌تر است یا مهندس دوست ما، یا هموطنی که از ایران نامه می‌نویسد و گلایه می‌کند که: «عزیزم! از غربت نبال، ما در وطن بیش از تو احساس غربت می‌کنیم. اصلاً وطن غربت شده است!» پاسخم را رهی معبری می‌دهد که می‌گوید:

دورنه‌ای تا که کنم شکوه زد در دوریت آه که می‌کشد مرا هجر تو در کنار تو
بی‌جهت یا باجهت نمی‌دانم، ولی احساس آرامشی می‌کنم که اگر غریبم، نه
خانم پلاتکین هستم و نه نگارنده نامه، در کشوری دیگر غریبم. اگر اندوه‌گکینم،
دست‌کم اندوه من از این دو سبک‌تر است.

۱۹۸۴ مارس ۷ چهارشنبه

مجلسی بود محترم و جمعی ایرانی گرد هم آمده بودند. تنقلات ایرانی، بزم ایرانی و موسیقی ایرانی به راه بود. اسباب و اثاثیه خانه تا حد ممکن ایرانی بود: در

هر گوشه و کناری یک لگن مسی، یک کاسه مرغی، یک تکه فرش نائین، یک تابلوی مینیاتور. شام را هم که کشیدند، همه غذاها ایرانی بود. خلاصه کوشش عجیبی به کار گرفته شده بود که فضای ایرانی به وجود آید.

در گرمگرم همین فضای ایرانی به یاد آوردم که انسان‌ها همیشه به اهمیت چیزها هنگامی که از میان رفتند بیشتر آگاه می‌شوند، تا زمانی که در زندگی شان حضور دارند و با آنها زندگی می‌کنند. تا وقتی در ایران بودیم و همه این نمادها پیرامون مان زیاد دیده می‌شد؛ تا وقتی تاریخ، هنر، ادبیات، اخلاق و ارزش‌های خود را داشتیم، هرگز نمی‌پرسیدیم که ایرانی بودن چیست. درست از زمانی که دیگر نتوانستیم به آن معنا ایرانی باشیم، یادمان افتاد که باید ایرانی بود. هیچیک از ما فراموش نکرده است که چه مسابقه‌پرهیجانی برای دور شدن از اصل بین‌مان درگیر بود. چه حقیر می‌نمود آنچه ایرانی بود و چه جلوه‌ای داشت آنچه مارک فرنگی بر خود حمل می‌کرد. حالا همه دلمشغولیم تا نمایش جالب ایرانی بازی را درآوریم و به دنبال قاب کردن و به دیوار کوبیدن میراث‌های تاریخی باشیم. ولی این هم یک خودنمایی مدد روز است، بدون آنکه عمق و ریشه‌ای داشته باشد و بار مثبتی را حمل کند. آنچه می‌بینیم کارهای دستی ایرانی، غذای ایرانی و نقاشی ایرانی است، ولی آنچه تجربه نمی‌شود و میدان نمایش نمی‌یابد وطن‌پرستی ایرانی، عرق ملی، غرور ملی، عزت نفس ایرانی بودن و احساس وابستگی به آب و خاک ایران است. بله، در اینجا هم‌گاه در جایی که پیرامونت را پدیده‌های قابل لمس ایرانی پر کرده است می‌نشینی، ولی کمتر حال و هوای راستین ایرانی را می‌بینی. چون حس می‌کنی دل‌ها برای قرمه‌سیزی و ریحان و نان برابری تنگ شده است، نه برای ارزش‌های راستین و والای فرهنگ دیرپایی ایرانی و ویژگی‌های قومی و ملی.

۱۹۸۴ مارس ۸ پنجشنبه

مادر از اوضاع جوانان و رفتار و کردارشان گله می‌کرد. از چشمانش آثار نگرانی و دلواپسی را زود حدس می‌زدی. می‌گفت: «از ویژگی‌های دوره جوانی، امیدواری است. ولی در بسیاری از حرکات و حالات جوانان اینجا، نشانه‌های یأس و نامیدی دیده می‌شود. در هر گوشه و کناری که می‌روی، این گروه‌های پانک با آن قیافه‌ها و حرکات عجیب جلویت سبز می‌شوند. در رویارویی با اینها و موج‌های تازه‌ای که هر روز از راه

می‌رسند، آدم سرگردان می‌ماند که دنیای فردا چگونه اداره خواهد شد. این نسل جوان که گردانندگان جهان فردا هستند، با این سرگشتشگی چگونه مریان و راهنمایان فرزندان خود خواهند شد؟»

مادر حق داشت. بسیاری از پژوهشگران حالت و رفتار اجتماعی جوانان را - در هر جامعه‌ای - معیار شناخت تعادل آن جامعه می‌دانند. آنها می‌گویند: «اگر بین خواست‌ها و امیال و آرمان‌پرستی جوانان و واقعیت‌های اجتماعی چنین تعادلی به وجود نیاید، جامعه ناظر برخوردها و واکنش‌های شدیدی می‌شود که به باور ما عصیان نسل جوان لقب می‌گیرد.»

جامعه‌شناسان و روانشناسان وضع جوانان مغرب زمین و سرکشی‌های گوناگون آنها را که نوعی فرار جلوه کرده است، به سه دسته تقسیم کرده‌اند: «اول فراری پرخاش آمیز نسبت به وضع موجود و داشتن حالت‌هایی آرمان‌پرستانه و فعل، که از توصل به خشونت هم ابایی ندارد. اهل فن، این حالت را در مقایسه با جبهه جنگ فرار به جلو می‌گویند که مجسم‌کننده گونه‌ای فرار آمیخته با شهامت است.

دوم فراری پرخاشگرانه نسبت به وضع موجود با داشتن حالت منفی، که روانشناسان آن را نوعی مالیخولیا^۱ می‌نامند و گوشگیری و در خود فرو رفتگی تجلی آن است. باز هم در مقایسه با جبهه جنگ می‌شود فرار به پشت جبهه که نتیجه آن فرار از رویارویی با خطر و پناه بردن به خود است.

سوم فراری هر چند پرخاشگرانه، ولی بیشتر حاشیه‌ای. یعنی جوانانی از این دست، از متن جامعه کناره‌گیری می‌کنند و گویی به جهان التفاتی ندارند. این گروه - در مغرب زمین - غالباً به سرزمین‌های دوردست مسافت می‌کنند و یا به مبانی فکری و مذهبی ملت‌های دیگر رو می‌آورند و خواهان یک نوع حادثه جویی عاطفی و روانی هستند. کسانی را هم که به مواد مخدر متسل می‌شوند، می‌توان از این گروه دانست.»

در هر حال واکنش نسل جوان و یا عصیان آنها به هر یک از سه صورتی که گفتیم اعتراضی است نسبت به وضع موجود. این اعتراض را باید جدی گرفت.

۹ مارس ۱۹۸۴

پدر با دلخوری می‌گفت: «پیاز سنبلهای سفره هفت سین پارسال را که در با غچه کاشته بودم، سبز شده‌اند و همین امروز و فردا گل می‌دهند.» علت دلخوری اش معلوم بود. هنوز دو هفته‌ای به عید مانده است و بعید نیست امسال هم مثل سال پیش، گل‌ها قبل از فرا رسیدن نوروز خشک بشوند. می‌گفت: «دوباره باید برای خرید سنبل این طرف و آن طرف بدومیم.» از نخستین عیدهایی که به آمریکا آمده بودیم خاطره خوشی نداشت. اولین و دومین عید نوروز که اصلاً سنبلی ندیدیم. هیچ گلفروشی هم نام آن را نشنیده بود. از عید سوم، ایرانی‌ها شروع کردند به کاشتن و عرضه سنبل - به عنوان گل زینتی داخل گلدان - و سال بعد از آن همه جا فراوان شد.

گفتم: «غم نیست، امروز گل سنبل هم مثل بقیه تولیدهای دیگر این کشور همه جا فراوان است، ولی اشکال کار در این است که مثل اغلب گل و گیاه‌های این کشور، قلابی و دل ناچسب و بی‌بوست.»

گل‌ها در کالیفرنیا درشت و بزرگ و خوش‌رنگ و رو هستند، ولی هیچ رایحه‌ای ندارند. عمرشان هم کوتاه است و چون بقیه فرآورده‌های کشورهای مصری، ناگزیر طرف چند روز از بین می‌روند تا چیز دیگری جایشان را بگیرد. راستی چه اتفاقی باید یافتد تا گل و میوه و برگ و گیاه هم ماهیت خود، یعنی رنگ و بو و مزه را از دست بدهند؟ در دنیای نباتات هم تقسیم‌بندی جوامع مصری وجود دارد یا بشر دارد این ویژگی را به آنها هم تحمیل می‌کند؟

۱۰ مارس ۱۹۸۴

در خانه را زدند. پشت در یک پسر و یک دختر کوچک ایستاده بودند. کاغذ و قلمی در دست هر کدامشان بود. با لبخند سلام کردند و جملاتی را که معلوم بود از قبل حفظ کرده‌اند، به زبان آوردن. می‌خواستند با گروهی از همکلاسان و هم مدرسه‌ای‌ها و معلم‌شان به یک گردش علمی بروند و داشتند برای این برنامه، پول گردآوری می‌کردند. مدرسهٔ خودشان بودجه‌ای برای این کار نداشت. آن قدر با صمیمیت و راحت و شمرده حرف می‌زدند که برای من ایرانی باورنکردنی بود. من، همیشه بچه‌های خودمان را دیده‌ام که چگونه برای گفتن یک جمله، جان آدم

را می‌گیرند و آن قدر با مو و دست و سر و لبسان و رمی‌رونده و این پا و آن پا می‌شوند که خسته‌ات می‌کنند!

چه ویژگی در آموزش و پژوهش این سرزمین وجود دارد که چنین اعتماد به نفسی را به بچه‌ها و بعد از آن به بزرگترها می‌دهد که آرام و راحت در مقابل دیگران حرف می‌زنند، سخنرانی می‌کنند و جلوی دوربین تلویزیون برنامه اجرا می‌کنند (حتی به عنوان یک تماشاگر بدون تجربه؟)؟ ما ایرانی‌ها در بزرگسالی هم نمی‌توانیم راحت در مقابل دیگران حرف بزنیم، بخندیم، ابراز عقیده کنیم و نظرمان را بگوییم. از ترس اینکه به دیگری بربخورد، نیمی از باورهای خود را به زبان نمی‌آوریم و در تمام لحظات و روزها و ساعت‌ها، درگیر شرم حضور هستیم.

آیا فرهنگ دگرگونه تا این حد در خصوصیات فردی انسان‌ها اثر می‌گذارد؟ آیا آموزش صحیح و چگونگی سیاست‌های حاکم بر جامعه هم در این میان مؤثر هستند؟ شاید همه این عوامل نقش بازی می‌کنند. هرچه هست آنچه را که در این زمینه برای ما ایرانی‌ها رخ داده است، دوست نمی‌دارم.

۱۹۸۴ مارس دوشنبه ۱۲

گاه اعداد و ارقام از هر حرفی گویاتر می‌شوند. اعداد این ویژگی را دارند که در موقعیت‌های مختلف، مفاهیم گوناگونی به خود می‌گیرند و احساسات مختلفی را در انسان زنده می‌کنند. به عنوان مثال اگر تعدادی صفر در مقابل مبلغ طلب شما از کسی یا رقم موجودیتان در بانک قرار بگیرد، هرچه بیشتر باشد دلچسب‌تر است و شما را بیشتر خوش می‌آید. در حالی که همین نقطه‌های کوچک اگر در مقابل رقم بدھی یا کسر موجودی شما قرار بگیرد، آزاردهنده و نامطبوع می‌شوند.

از همین دست است اعداد و ارقامی که به عنوان آمار به خورد شما می‌دهند، آماری که سرسی از کتابشان می‌گذریم و به خطوط ارتباطی بین رقم‌ها دقت نمی‌کنیم. همین امروز در اخبار رادیویی ای‌بی‌سی^۱ گوینده خبر تعدادی از این ارقام را ارائه داد که ساعت‌ها فکر مرا مشغول کرد. به گفته این خبرنگار و بر اساس پژوهش آمارگیران، در صد شهر مهم آمریکای ثروتمند و سرزمین امکانات، کسانی که

هر شب سرگرسنه بر بالین می‌گذارند و قدرت مالی سیر کردن شکم خود را ندارند، از مرز سیزده میلیون گذشته است. توجه کردید؟ سیزده میلیون گرسنه، یعنی پنج صدم کل جمعیت آمریکا. اینها کسانی هستند که حتی دولت آمریکا قادر نیست از راه ارائه کوپن‌های خوراکی یا برنامه‌های دولتی دیگر، غذای گرم و خوراک مناسب برایشان فراهم کند. وحشتناک است! به خصوص هنگامی که هر روز و هر شب در شبکه‌های گوناگون تلویزیونی شاهد برنامه‌هایی هستیم که در کار گردآوری پول برای گرسنگان افریقا هستند و این فقر و گرسنگی پنهانی را زیر گوششان و جلوی چشمشان نمی‌بینند.

ویلیام لدررا نویسنده کتاب آمریکایی زشت^۲ می‌گوید: «گرسنگی و فقر هم مثل هر پدیده دیگر آمریکایی با سایر کشورهای جهان متفاوت است. در آمریکا گرسنگان دست و پای استخوانی و چروکیده و شکم بزرگ و برآمده و سر پراز زخم ندارند، ولی به همان اندازه گرسنگان بیافرا نیاز به غذا و پوشাক و پول دارند و قابل ترحمند.»

حال به این آمار هم از مؤسسه گالوب^۳ توجه کنید: «اگر ته‌مانده مواد غذایی داخل کنسروها، شیشه‌ها و ظرف‌های شیر و نوشیدنی و سایر مواد غذایی - که توسط مردم آمریکا به زباله‌دانی سرازیر می‌شود - جمع‌آوری گردد، می‌توان با آن مردم یک کشور چهل میلیون نفری مثل اتیوپی را غذا داد.» این صورت مسئله بود. حال پیدا کنید حل مسئله را!

۱۹۸۴ سه‌شنبه ۱۳ مارس

یکی از فرصت‌هایی که، در این کشور و در این زمان، برای ما ایرانی‌ها فراوان موجود است - که در گذشته و در ایران شاید تا این اندازه فراهم نبود - فرصت اندیشیدن، اندیشیدن و باز هم اندیشیدن است: به گذشته، به آنچه کردیم، به آنچه نکردیم، به اشتباهات، به کارهای درست، به کمبودها و به سهل‌انگاری‌ها. بله، می‌توانیم به چراها بیندیشیم و از خود سوال کیم. من بارها با خود خلوت

کرده‌ام، به فکر نشسته‌ام و پرسیده‌ام: «چرا این اتفاق افتاد؟ چه شد؟ کجای کار می‌لنجید؟ گناه از که بود؟»

مثل همه شما، من هم گاه در اطرافم شاهد و ناظر رویدادهایی می‌شوم که اگر بعد از راگسترده‌تر کنیم، پاسخی برای برخی از چراها پیدا می‌کنیم.

در میان همین جمعیت - به گفته‌ای چند ده هزار نفری و به قولی دویست هزار نفری ایرانی مقیم لس‌آنجلس - شمار انجمن‌ها، سازمان‌ها و گروه‌هایی که به کار مشغولند فراوان است. هر چند ده نفری دورهم جمع شده‌اند و گروهی و انجمنی را تشکیل داده‌اند که می‌تواند، برای جلوگیری از پراکندگی، بسیار بالارزش باشد. ولی در دل همین سازمان‌های مختلف چه می‌گذرد؟ یک نفر رئیس است، یک نفر معاون، تعدادی هیأت مدیره و هیأت امنا و گروهی هم عضو. در رابطه با همین برنامه چه رویدادهایی را شاهدیم! آقای رئیس می‌پنداشد به راستی رهبر یک ملت است و همسرش تصور می‌کند همسر رهبر است. ادعا‌یشان، شیوه حرف زدن‌شان و رفتار و کردارشان دیدنی است. سایر اعضا هم فکر می‌کنند گروهی پیرو و مریدند که باید در دل رئیس جا باز کنند، شاید در آینده بهره‌ای از این نزدیکی ببرند. خلاصه ناگهان متوجه می‌شوید که همان روابط و ضوابط بیمارگونه، همان بد و بستان‌ها، همان دسته‌بندی‌ها، همان حساب و کتاب‌هایی که عامل فرو ریختن سیستم اجتماعی گذشته در ایران بود، در اینجا نیز دارد به وجود می‌آید، البته با بعد کوچک‌تر و تنوع بیشتر. هنوز از اشتباهات گذشته پند نگرفته‌ایم و تجربه‌ای نیاندوخته‌ایم که هیچ، داریم تکرارشان هم می‌کنیم.

Hegel^۱ می‌گوید: «حوادث تاریخی همیشه دوبار روی می‌دهند: بار اول به صورت تراژیک و بار دوم به صورت کمیک. هر کوششی برای تکرار آگاهانه صورت‌های تاریخی گذشته، جز به صورت دوم نخواهد بود. زیرا معنای آن تاریخ قابل تکرار نیست. از این رو تکرار آن جز ملقمه‌ای ناساز از تناقض صورت و معنا نخواهد بود.»

۱۴ مارس ۱۹۸۴

در صفحه بانک منتظر نوبت ایستاده‌ام. برای سومین بار، ظرف چند ماه گذشته،

کامپیوتر در مورد حساب ما و کارهای بانکی اشتباه کرده است. حساب دیگری را برای ما نوشته، دسته چک ما را برای دیگری نمره زده، پول زیادی از حساب ما برداشته و یا پول اشتباهی به حسابمان ریخته است.

نوبتم که می‌رسد، مشکل را با کارمند بانک در میان می‌گذارم. تندتند دکمه‌های ماشین فرمان کامپیوترش را می‌زند و پس از کمی درنگ روی صفحه تلویزیونی را می‌خواند و می‌گوید: «کامپیوتر در این زمینه اطلاعاتی، غیر از آنچه که در دست شماست، ندارد.»

یادآور می‌شوم که اشکال کار همین است، چون این اطلاعات اشتباه است. با ادب تمام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من نمی‌توانم کاری برای شما بکنم. باید با رئیسم صحبت کنید.»

می‌گوییم: «این که مسئله مهمی نیست تا به خاطر آن به رئیستان مراجعه کنم!» می‌گوید: «حد وظایف من تا اینجاست و من اجازه ندارم از این جلوتر بروم.» در مدت زمانی که منتظر رئیس بخش ایستاده‌ام، فکر می‌کنم: «چقدر در آفرینش این انسان‌های یک بعدی موفق شده‌اند: انسان عصر تکنولوژی که از راه آموزش و پرورش جدید برای زندانی شدن در پشت یک ماشین پرورش می‌یابد، انسانی که از راه شغلش با جهان رابطه دارد و خود را باز می‌شناسد، آدمی ساختهٔ عصر مصرف که تنها در یک بخش از یک کارتخصص دارد و روزش را پشت ماشین یا میز می‌گذراند و شبش را پای تلویزیون.»

رئیس تنها اسم رئیس را یدک می‌کشد. چون او هم می‌گوید برای پیگیری و یافتن اشکال کار کامپیوتر، باید از شعبهٔ مرکزی در سانفرانسیسکو کسب تکلیف کند. او هم انسان یک بعدی دیگری است، اسیر یک خط زنجیر دیگر، ولی دلش خوش است که نامش رئیس است.

۱۹۸۴ پنج‌شنبه ۱۵ مارس

از نوتبلیغات و فعالیت‌های انتخاباتی از سوی رسانه‌های همگانی آمریکا شروع شده است و هر روز بر تعداد این آگهی‌ها افزوده می‌شود. این مسئولان تبلیغاتی نامزدهای انتخاباتی چه زحمتی می‌کشند تا چهرهٔ موجهی از کاندیدای خود نشان مردم بدهنند و چه کوششی برای خراب کردن چهره‌های دیگر به کار می‌برند! هر کاندیدایی، کیفی به دست و هوایپمامی به زیر پا، به دورترین نقاط کشور سفر

می‌کند، به دیدار مردم می‌رود، برایشان حرف می‌زند، دست‌هایشان را می‌فشارد، همسرش را دنبال خود می‌کشد، آرایش می‌کند، لباس پلوخوری می‌پوشد، دفتر و میز پرکار و پرمشغله‌ای را از تلویزیون نشان مردم می‌دهد، با آنها همزیان می‌شود، می‌خواند، پایکوبی می‌کند، به زور می‌خندد، به سؤالاتشان با دقت از پیش آماده شده‌ای جواب می‌دهد. خلاصه از همه عوامل استفاده می‌کند تا خود را در دل مردم جا کند و رئیس جمهوری آینده آمریکا بشود.

مردم آمریکا، در عرض یک سال، مورد هجوم هزار پیام از این دست قرار می‌گیرند که اگر گیج و حیران و مبهوت نشوند، جای تعجب است. در این میان، تلویزیون و دوربین‌های تلویزیونی سلطان بی چون و چرا هستند. اگر کاندیدایی بخت یارش باشد و چهره دلپذیری داشته باشد، همسر مقبول و فرزندان خلفی پشتیش باشند و بتواند کانون گرم خانواده را نشان ملت آمریکا دهد، چه بهتر. اگر کاندیدایی بداند چگونه در جلوی دوربین تلویزیون، چون یک هنرپیشه ماهر، نقش بازی کند، باز هم بهتر. در هر حال این طور که به نظر می‌رسد، شانس موفقیت آن کاندیدایی بیشتر است که دوربین‌های تلویزیونی با او سرآشی و سازگاری دارند. چون به گفتۀ شاعر در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد و اینها هم دارند چنین می‌کنند. ولی اشکال کار در اینجاست که، وقتی در دل دوست رهی باز کردند و بر خر مراد سوار شدند، سه سال تمام آنچه یادشان می‌رود همان دوست است. از نو زمانی به یاد دوست می‌افتنند که سال فعالیت انتخاباتی دورۀ بعد فرا می‌رسد.

جمعه ۱۶ مارس ۱۹۸۴

از در که وارد شد، پس از سلام و احوال پرسی گفت: «آندرپووف^۱ هم مرد.» چند نفری در پی یک واکنش طبیعی گفتیم: «ا. بیچاره!» دختر کوچک صاحبخانه معصومانه پرسید: «کی مرد؟» او که سر شوخی‌اش باز شده بود، جواب داد: «دیبر کل حزب کمونیست و صدر هیأت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی!» دخترک پرسید: «یعنی کی؟»

برای این که از سر بازش کند گفت: «یعنی رئیس کشور سوری، یعنی مهمترین آدم اون کشور، یعنی Mr. Number one، مثل رئیس جمهور و شاه یه کشور. کمی فکر کرد و با همان معصومیت کودکانه‌اش پرسید: «پس نامبر وان‌ها هم میمیرن؟»

پرسیدم: «مگه تو فکر میکردی او نامیرن؟»
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آره.»

سپس در حالی که احساس عدم امنیت در چشمانتش خوانده می‌شد، راهش را کشید و رفت.

چنین اندیشه‌ای از سوی یک دختر پنج شش ساله، نه تنها عجیب نمود، بلکه دلپذیر و شنیدنی هم بود. چون دنیای زیبای کودکانه‌اش را، به بهترین صورتی، نقاشی می‌کرد. ولی نکند خدای نکرده روزی خود این ابرمردان چون دختر کوچولوی ما، تصور کنند نامیرا و جاویدان هستند! نکند دلشان نخواهد از قالب این نقاشی زیبا خارج شوند و واقعیت زندگی را لمس کنند! نکند اسکندر روار برای دستیابی به عمر جاویدان تلاش و کوشش کنند و همه بنیادها را براین پایه بگذارند که هرگز نمی‌میرند؟ اگر همه می‌دانستند که در انتهای راه، چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشد و در این راه هیچکس را بر دیگری امتیازی نیست، شاید بسیاری از درگیری‌های خونین تاریخ هرگز رخ نمی‌داد. قبول ندارید؟

۱۷ مارس ۱۹۸۴

در مقابل تلویزیون نشسته‌ام و مشغول تماشای فیلم فارسی همسفر هستم. با ولع و بدون اینکه چشم را از روی صفحه تلویزیون بردارم، صحنه‌ها را تماشا می‌کنم. به داستان فیلم توجهی ندارم، فقط به دنبال مناظر آشنای تهران و شمال ایران می‌گردم. میدان فردوسی را می‌بینم، خیابان وزرا، چند سینمای آشنا، جاده چالوس، دریای شمال، خیابان‌های نوشهر، قهوه خانه سر راه، پیچ و خم‌های جاده، تابلوی چالوس ۵۰ کیلومتر، قیافه آشنا پلیس سر چهارراه و خیلی مناظر دیگر... به دفعات قلبم فشرده می‌شود، موهای تنم راست می‌ایستند و لرزاکی به مهره‌های پشتمن می‌نشیند. مرتب می‌گویم: «وای!

دلم می‌خواهد پر درآورم و به سوی ایران پرواز کنم. می‌خواهم بروم از قصابی سر کوچه‌مان خرید کنم. از حسن آقای نانوا، نان سنگک خشخاشی بگیرم. از

لبنیاتی سر کوچه شیر تازه بخواهم تا او با همان لهجهٔ شیرین ترکی اش و با اوقات تلخی بگوید: «نداریم، فردا زودتر بیا تا توم نشده بخر.» از اینکه فروشگاه‌های اینجا همیشه پر از شیر است لجم می‌گیرد. می‌خواهم بعد از ظهر جمعه، در گرمای طاقت‌فرسای تیرماه، در میدان اصلی کرج، درون اتومبیلی که هفت هشت نفرمان را به زور در خود جا داده است، گیر کرده باشم و عرق‌ریزان از زندگی شکایت کنم. برای آن شکایت کردن‌ها هم دلم تنگ شده است. آخر که چقدر از این بزرگراه‌های گل و گشاد و باز دلخورم! هوای فیلم‌های بی سروته آبگوشتی و پر از غلط‌های تکنیکی را کرده‌ام که هرگز به دیدارشان نمی‌رفتم. از این همه تکنیک و دقت و توجهی که در پیش‌پا افتاده‌ترین فیلم‌های اینجا به کار می‌رود خسته‌ام.

بی اختیار از جا برمی‌خیزم، بدجور هوایی شده‌ام. سوار اتومبیل می‌شوم، دستگاه ضبط صوت را روشن می‌کنم به طرف توپنگاکنیون^۱ راه می‌افتم، جاده‌ای که نیم‌نشانی از جاده چالوس خودمان دارد. بی‌هدف در این جاده رانندگی می‌کنم و به اطراف می‌نگرم. ولی این جاده کجا و جاده چالوس کجا؟! صدای هایده از پنجره اتومبیل در فضای ساکت اطراف طنین انداخته است. آرام می‌رایم و دلم همچنان تنگ است، چشمم به دنبال تابلوی «چالوس ۵۰ کیلومتر» می‌گردد.

﴿ هفت سین چیده به غربت

چند روزی به نوروز مانده است و سال تحویل زیاد دور نیست. بعد از ظهر کسالت‌باری را پشت سر می‌گذارم و برای رهایی از بیکاری، سرگرم چیدن سفره هفت سین می‌شوم. در حال گردآوری وسایل و ابزار خوان نوروزی هستم و هرازگاهی زیر لب زمزمه می‌کنم: هر چه آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال! یک بار، دو بار، ده بار این گفته از ذهنم عبور می‌کند و هر بار سری به تأسف تکان می‌دهم. برای اینکه حواسم را به جای دیگر برگردانم از خود می‌پرسم: «اگر بنا نبود هر سال همین هفت سین سنتی روی سفره چیده شود و هر کس آزاد بود به میل خود و با نگرش به سالی که پشت سر گذرانده بود، هفت کلمه، هفت صفت یا هفت بیان را برگزیند و هفت سینش را با آن بسازد، چه می‌شد؟!

از این پرسش به فکر فرو می‌روم و در حالی که یک به یک سین‌های همیشگی و رایج سنتی را از آشپزخانه به روی میز اطاق دیگر می‌برم، در کنارشان هفت سین خیالی خود رانیز جستجو می‌کنم. نگاهی به پشت سر و سالی که گذشت می‌اندازم و رویدادهایی را که به یاد مانده است مرور می‌کنم. ناگهان یک سین به دنبال سینی دیگر جلوی چشمانم جان می‌گیرد و لابه‌لای سیب و سماق و سمنو و سنجد و سبزه و سکه و سنبل می‌نشینند و تصویری را به وجود می‌آورد که خوشایندم نیست: هفت سین امسال روی سفره گسترده بهاری کره زمین به واقع دهشتناک و ترس‌آور است. می‌گویید نه؟ بفرمایید، شما قضاوت کنید!

۱- ستیز و جنگ که در چهار گوشه جهان جوانان بی‌شماری را بی‌گناه و معصوم، در دل خاک مدفون کرد. ستیز بر سر قدرت سیاسی و اقتصادی هر روز در منطقه‌ای، در کشوری و در سرزمینی آتش خانمان بر افروز جنگ را دامن زد و امید و آرزوهای بسیاری را تبدیل به یأس کرد.

- ۲- ستم و ظلم صاحبان زر و زور (یعنی توانگران و سرکردگان کشورهای بزرگ جهان) بر ناتوانان و نیازمندان و بی‌پناهان که دیگر روندی عادی پیدا کرده است، هر چند جلوه‌هایش دگرگونه به نظر می‌رسد.
- ۳- سایه شوم قحطی و گرسنگی که بر نیمی از یک قاره بزرگ و بخشی از جهان افتاده است. خشکسالی هر روز بیش از روز گذشته، مردم رنجدیده افریقا را گرسنه و نحیف، در پیکاری نابرابر با طبیعت سرسخت، چون برگ‌های خزان‌زده، پژمرده می‌سازد و بر خاک می‌ریزد. این فاجعه فراموش نشدنی قرن، تف سربالای طبیعت است!
- ۴- سردارهای شکنجه و آزار در دل ساختمان‌هایی به نام زندان، دریش از صد و سی کشور جهان که هر روز نیز بر شمارشان افزوده می‌شود. این کشتارگاه‌ها مملو از انسان‌هایی است که بسیاریشان گناهی، جز داشتن باوری مخالف عقاید آنان که بر خر مراد سوارند، ندارند.
- ۵- سرگشتگی نسل جوان و رد ارزش‌های نسل گذشته نیز فاجعه دیگر سال‌های اخیر است. نسلی که به هر آنچه روزی برای پدر و مادرش ارزنده بود پشت پا می‌زند. نسلی که ولنگار شده است، بی‌واهمه مواد مخدوشیگار می‌کشد، تا خرخره مشروب الکلی در بدنش خالی می‌کند، از وابستگی به شدت گریزان است، محیط خانه و خانواده را زندان می‌داند و تنها هدفش صفا کردن و حال کردن است.
- ۶- سوداگری‌های سیاسی و ساخت و پاخت های آزاردهنده، چه در ابعاد جهانی و چه در محدوده کوچک‌تری مثل جامعه خودمان در این گوشه جهان. تو خود حدیث مفصل بخوان از این یک سین!
- ۷- سرانجام سرما، همان سرمای معروف اخوان ثالث که از شدت‌ش سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت؛ آن سرمایی که در دل یکایک ما خانه کرده است؛ سرمایی که در چشم دیگران می‌بینیم، از گفتارشان حس می‌کنیم و از رفتارشان برداشت: سرمای از بین رفتن عشق و محبت و دوستی.

تزئین سفره هفت سین به پایان می‌رسد. آخرین نگاه را به آن می‌اندازم و شوری در وجودم حس نمی‌کنم. در کنار هر یک از سین‌های سنتی نوروزی، سایه یکی از آن هفت سین نکبتی به چشم می‌خورد. نه، این هفت سین دلخواه من نیست،

هفت سین پر از خاطره دوران بی خیالی کودکی ام. من آن هفت سین را سال‌هاست
گم کرده‌ام.

اممال شکوفه نوروز بر نشد،
از خاک محنت و افسردگی خویش.
اممال سیب سرخ،
از شاخسار انده خود هم جدا نشد.
ماهی درون تنگ،
آرام و غمزده،
با یاد ژرفای آبی دریا
در خواب رفته است.
هر برگ سبزه اندوهبار من
گویی که وصله ناجور سفره است.
سیر و سپند و سکه، سیه‌دانه و سماق
بر هفت سین چیده به غربت،
با من دهن‌کجی کنند.
فریاد شکوه خود را برأورند:
با ما بیا و به پرواز درآ، ای همای عشق!
شاید سپیده‌دم، همراه صلح سبز
از پشت کوه بلند ستیز و جنگ،
بر ما نظر کند.

۱۹۸۴ مارس ۱۹

﴿ دوشنبه ۲۶ مارس ۱۹۸۴

هفتۀ اول نوروز را پشت سر گذاشتیم. میز هفت سین دارد از شکل و رو می افتد. امسال سبزه ها خیلی بد سبز شدند: کچل و کچ و معوج، کپک هم زدند. از بسیاری دیگر هم شنیدم که سبزه هاشان به همین سرنوشت دچار شده‌اند. درست است که گناه به گردن جنس گندم و چگونگی سبز کردن آن است، ولی به دل همه خانم‌های خانه بد آمده است. همه می‌گویند: «خدا به خیر بگذرونه. سبزه که بد سبز می‌شه علامت خوبی نیست!» این حرف‌ها را که می‌شنوم، از زبان خانم‌های درس خوانده، در قلب پیشرفته‌ترین کشور دنیا، در اوآخر قرن بیستم، یعنی قرن موشک و تکنولوژی و صنعت، تعجب‌زده می‌شوم. مثل اینکه هر چه انسان پیشرفته‌تر می‌شود، بندهای بیشتری او را به این خرافات وصل می‌کنند. مگر در همین کشور نیست که از پنجاه و چند شبکه تلویزیونی چندتاییش مال افرادی است که انگشتان را در چشم و گوش یک مشت آدم فرو می‌کنند و با فریادهای گوشخراش، کری و کوری را از سوراخ چشم و گوش آنها درمی‌آورند و ادعای شفا و معجزه آنی می‌کنند؟

گاه سواد و آموزش و صنعت هم با همه قدرت و توانایی خود نمی‌تواند به جنگ خرافات ببرد. اگر می‌توانست، در گوش و کنار دنیا، شاهد گرمی بازار دروغ‌فروشانی نمی‌بودیم که وعدۀ آخرت و بهشت را به انسان‌ها می‌دهند و هزار هزار و گاه هم میلیون میلیون پیرو پیدا می‌کنند.

﴿ سه‌شنبه ۲۷ مارس ۱۹۸۴

از آخرین جلسۀ سخنرانی نادر نادرپور برمی‌گردم. این سخنرانی در انجمن ایرانیان برگزارشد و بیش از ششصد نفر در آن شرکت داشتند. در طول عمر سه ساله انجمن ایرانیان، که هر سه‌شنبه ظهر با شعار «غیرسیاسی، غیرانتفاعی و غیرمذهبی» تشکیل می‌شود، امروز بیشترین جمعیت حضور داشت. کوشش و پشتکار برگزارکنندگان جلسات، این اولین گرد همایی ایرانیان مهاجر در لس‌آنجلس را، به صورت یکی از رویدادهای اجتماعی مهم جامعه ما درآورده است.

در مدت ده روز اقامت نادر نادرپور، شاعر بلندپایه ایرانی، در شهر لس‌آنجلس، بار پنجم یا ششم بود که از محضرش، سخنانش و پژوهش‌هایش بهره می‌گرفتم. در راه فکر می‌کنم به راستی این چند جلسه به اندازۀ یک دورۀ تدریس تاریخ ادبیات پریار و

آگاهی دهنده بودند. ادبای فزانه‌ای چون نادرپور در هر دوره و زمان تاریخ یک ملت، انگشت‌شمار و کم هستند. افرادی با دریای بی‌کران آگاهی و استعداد و ذوق، قدرت بیان و حافظه‌ای رشک بردنی. کسانی که دنیا را از دریچه‌ای می‌نگرند که من و شما قادر نیستیم نگاه کنیم و در برج رفیعی نشسته‌اند که کمتر کسی را یاری نزدیک شدن به آنهاست. با این همه، در همان قله بلند و دست نیافتنی، آنقدر افتاده و درویش هستند که باور نکردندی است. زمانی که می‌بینی دخترک جوان خام و بی‌تجربه‌ای برای به رخ کشیدن نیمچه آگاهی خود، بدون درک آنچه سخنران گفته است، به او می‌تازد حیرت می‌کنی. در مقابل، وقتی نادرپور را می‌بینی که با آرامشی تحسین‌برانگیز از او معذرت می‌خواهد و پوزش می‌طلبد که گفتارش باعث سوءتفاهی در ذهن شنونده‌اش شده است، - در حالی که پوزش اصلی را شنونده بی‌توجه بدھکار است - به ستایش او می‌نشینی. آنگاه منش والای پژوهشگری را شاهد می‌شوی که از مرز خودخواهی، غرور، خودبینی و نخوت انسان‌های عادی گذشته و در جایگاهی ایستاده است که هیچ غباری به دامن کبریایی‌اش نمی‌نشیند.

اگر شمار این نادرپورهای نادر بیشتر بود، چه غصه‌ای داشتیم؟

﴿ چهارشنبه ۲۸ مارس ۱۹۸۴ ﴾

هنوز پس از گذشت نه روز از عید، صحبت نوروز است. هنوز همه به هم تبریک و شادباش می‌گویند، کارت‌ها هنوز از این طرف و آن طرف می‌رسد و هنوز زنگ تلفن صدای گرم دوستی را که به شما تهنيت می‌گوید، مژده می‌دهد. چرا نوروز ما ایرانی‌ها سیزده روز تمام طول می‌کشد؟ آیا به این خاطر نیست که سخن از نوروز را باید مکرر گفت و شنید و یک روز برای انجام این کار، کافی نیست؟ یادم می‌آید جامعه‌شناسی ایرانی در این زمینه استدلال کرده است که: «گرچه در بسیاری از موازین زندگی انسان، مثل علم و ادب، تکرار مردود است، ولی سخن گفتن و باز هم سخن گفتن از نوروز، کمال‌تبار نیست. عقل، تکرار را نمی‌پسندد و به همین دلیل در علم و ادب، تکرار ملال آور است. اما احساس، تکرار را دوست دارد. طبیعت، تکرار را دوست دارد، جامعه به تکرار نیازمند است. اصولاً طبیعت را از تکرار ساخته‌اند و جامعه با تکرار نیرومند می‌شود که بهترین نمونه‌اش سنت است. احساس با تکرار جان می‌گیرد (مثل تکرار نام محبوب) و نوروز داستان زیبایی است که در آن طبیعت، احساس و جامعه، هر سه دست اندکارند. به همین دلیل گفتن و باز هم

گفتن نه تنها خسته‌کننده نیست که دوست داشتنی هم هست.» شاید به همین خاطر است که حتی در شرایطی چون امروز - و در حالی که از ته دل رضانمی‌دهی نعمه سرور و شادی سردهی - باز هم عید شما مبارک را از ته دل می‌گویی و صد سال به از این سال‌ها را با تمام وجود آرزو می‌کنی.

به قول آن چنگ‌نوازی که، در زمان حملات خونین و کشتارها و جنایات مأموران حکام عرب در سیستان، قصه‌ها سر می‌داد و اشک خونین می‌ریخت: با این همه غم در خانه دل | اندکی شادی بیاور، گاه نوروز است

﴿پنج شنبه ۲۹ مارس ۱۹۸۴﴾

بیش از یک هفته است که سروصدای عجیبی در باره آزار و اذیت چند صد تن کودکان کودکستانی، در یکی از شهرهای ساحلی جنوب لُس‌آنجلس، برپاست. اخباری که هر روزه در این مورد نوشته و گفته می‌شود مشمئزکننده، آزاردهنده و تأسف‌بار است. یک مادر بزرگ هفتاد و چند ساله، به اتفاق دو فرزند بزرگ و دو نوه‌اش و دو یا سه معلم کودکستانی دیگر، ده سال در کودکستان خصوصی خود، بچه‌های بین دو تا شش ساله را مورد آزارهای جوراچور جسمانی و تجاوزهای جنسی وحشیانه قرار می‌دادند و هیچکس از این ماجرا آگاه نشده بود. حالا که در پی شکایت یکی از والدین به مسئله رسیدگی می‌شود، هر روز مورد جدید و مشکل تازه‌ای خود را نشان می‌دهد. هم اکنون پای صدها کودک بی‌گناه آزاردیده به میان کشیده شده است که ننگین‌ترین و غیرانسانی‌ترین داستان وحشیگری و بیماری روانی چندین تن انسان را بیان می‌کنند.

گاه ما انسان‌ها، برای دشنام دادن یا ابراز خشم خود کلماتی را به کار می‌بریم که خیلی هم بجا و با مسمی نیستند. دوستی که این ماجرا را شنیده بود می‌گفت: «چه حیوان‌هایی!» و من در این فکرم که به کار بردن حیوان در مورد این انسان‌ها واژه مناسبی نیست. کدام حیوانی، حتی وحشی‌ترین آنها، در مورد همنوع و همجنس خود چنین جنایاتی را روا می‌دارد؟ آیا آن گرگ درنده و گرسنه که فقط برای سیر کردن شکم، حیوان دیگری - آنهم نه همجنس خود - را می‌کشد، شریف‌تر و محترم‌تر از این انسان‌ها نیست؟

اگر اشرف مخلوقات اینها هستند صد رحمت به دیو و ددا!

۱۹۸۴ مارس ۳۰ جمعه

گفت: «شینیدی دارند برای سربازان جبهه جنگ، پول و وسائل دارویی و پوشاک جمع می‌کنند؟»

گفتم: «بله، بسیار هم کار خوب و فکر مناسبی است. اگر ما به فکر کمک به سربازان خود نباشیم، چه کس دیگر باشد؟ اگر ما به هم نرسیم چه کسی این مهم را انجام دهد؟»

سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «بله، ما باید به هم برسیم ولی در راه کدام هدف؟ آیا کمک به هدفی که از نظر بسیاری نامقدس است، هر چند نفس کمک کار خوبی باشد، وظیفه یک انسان متعهد است یا نه؟»

از او توضیح بیشتر خواستم، پرسید: «این جنگی که هم اکنون جریان دارد، برای چه هدفی است؟ برای ایران است یا برای اهداف و اغراض شخصی؟ آیا برای دفاع از مرزها، استقلال کشور، عقب راندن دشمن و تمامیت ارضی ماست یا برای آتش زدن به دامان خواسته‌ای که با اساس و بنیادش مخالفم؟ گاهی از خود می‌پرسم اگر دشمنی‌های شخصی و فردی در کار نبود، آیا هرگز این جنگ سرمی‌گرفت؟ بعد به این نتیجه می‌رسم که خیر، مملکت و وطن من، ایران من در معرض چنین خطری نبود. در حال حاضر خون جوانان بسیاری ریخته می‌شود بدون آنکه خطری کشور را تهدید کند. در طول تاریخ، بسیاری از جنگ‌ها و کشتارها با همین دشمنی‌های حقیر و شخصی آغاز شدند و خانمان‌های بسیاری را بر باد دادند، در حالی که اگر هدف، حفظ سرزمین‌ها و حاکمیت ملی بود، هرگز روی نمی‌دادند. چند درصد از این جوانان که خود را در تیررس گلوله‌ها و در مسیر مین‌ها قرار می‌دهند، می‌دانند چه دارند می‌کنند؟ بسیاری ندانسته به راهی کشیده شده‌اند که ممکن است حتی به آن ایمان نداشته باشند. آیا کمک به آنها یاری به آتش افروزان معركه به شمار نمی‌رود؟ بهتر نیست با خودداری از کمک و همراهی و درگیر نشدن، جلوی پیشرفت و گستردگی تر شدن هر چه بیشتر آن را بگیریم؟»

ندانستم پاسخش را چگونه بدهم. آنچه می‌دانستم این که با جنگ، به هر دلیل و بهانه‌ای، سخت مخالفم. در میدان و جبهه جنگ، هیچکس از نظر من دشمن نیست، مگر آن که فرمان آتش را می‌دهد. اگر کاری باید بشود، ریشه‌کن کردن جنگ در روی زمین است که آن هم خوشباوری ساده‌لوحانه‌ای است.

۱۹۸۴ مارس ۳۱ شنبه

در کیفیش را باز کرد و کاغذی را به من داد و گفت: «بخوان و از رادیو هم برای دیگران بازگو کن. این حرف دل من و بسیاری از ماست و ادعانامه ما ایرانی‌های مقیم اینجا علیه روزنامه‌نگاران، رادیویی‌ها، تلویزیونی‌ها و همه کسانی که روزها و شب‌ها و ساعت‌های تعطیل و غیرتعطیل ما را پر کرده‌اند، کسانی که به جای اندیشیدن به رسالت خود، یا به سروکله هم می‌پرند و یا به هم بد و بیراه می‌گویند. درست مثل اینکه مشکل اساسی ما، در حال حاضر، تنها روابط گردانندگان رسانه‌های همگانی ایرانی خارج از کشور است!»

نگاهی به کاغذ انداختم. قطعه شعری بود از یک شاعر گواتمالایی به نام کاستیلو. گفتم: «مناسبت دارد؟»

گفت: «هم مناسبت دارد و هم هشداری است به همه شما و زبان حال امروز ما.»

شعر چنین بود:

یک روز،
روشنفکران بی خیال کشور من،
توسط ساده‌ترین انسان‌ها
بازخواست خواهند شد!
از آنها پرسیده می‌شود،
آنگاه که کشورشان چون شعله‌ای محجوب
-کوچک و تنها-
به تدریج از رمق می‌افتد
برای آن چه کردند!

در باره لباس‌ها
و خواب‌های طولانی بعد از ظهر اما
هیچ کس نخواهد پرسید.

به مبارزه سترون
و خواسته‌های پوچشان
هیچ کس اهمیت نخواهد داد.
درباره شیوه بشرد وستانه کسب درآمد
و اساطیر یونان
و احساساتشان در مورد مرگ
از آنها سؤال نخواهد شد،
این توضیحات مزخرفی
که از رحم رب النوع دروغ
زاییده می‌شود.

* **

در آن روز
مردان ساده خواهند آمد،
آنها یی که هیچ جایی در کتاب‌ها
و اشعار روشنفکران بی‌خيال نداشتند،
اما هر روز
نان و شیر و تخم مرغشان را می‌آوردن،
لباس‌هایشان را می‌دوختند،
اتومبیل‌هایشان را می‌راندند،
واز سگ‌ها و باغ‌هایشان مواظبت می‌کردند.
مردان ساده خواهند پرسید:
هنگام رنج ما،
زمانی که شادی و زندگی در ما می‌پژمرد
برايمان چه کردید؟

* **

روشنفکران بی خیال کشور من!
 شما قادر نخواهید بود پاسخ دهید.
 کرکس سکوت، جرئت شما را می خورد
 نکبت، روحتان را می ساید
 و شما سرافکنده و خجل
 همچنان گنگ خواهید ماند!

﴿ دوشنبه ۲ آوریل ۱۹۸۴ ﴾

لُس آنجلس شهری عجیب و قابل مطالعه است. شهری گستردۀ و وسیع که هر گوشه اش ترا - که شاید آنجا نبوده ای و یا آنجا را ندیده ای - به یاد خاطرات گذشته دور و نزدیکت می اندازد. گوشه ای از این شهر نیست که ترا به حال خود رها کند و بر بال یادبودهایت نشاند: آسمانش، زمینش، درختش و دریايش - همه و همه. شاید به این خاطر که در این شهر بزرگ، بیش از هر جای دیگر آمریکا، مهاجران رنگ و وارنگ سکنی گزیده اند و بخشی را برای خود و به سلیقه خویش ساخته اند. گوناگونی عجیبی که در این صد مایل مربع می بینی، ابعاد کوچک تری است از تنوعی که در پهنه کشور خودمان وجود داشت. اگر کنار اقیانوس بروی، فکر می کنی در شمال هستی. اگر در خیابان های اطراف بورلی گلن^۱ و بندیکت کنیون^۲ برانی یا راه بروی، نخل هایی را می بینی که ترا به اهواز و آبادان دوران بچگی ات می برد. اگر به حوالی برنت وود^۳ بروی، یاد قصرالدشت شیراز می افته. اگر به خیابان های داون تاون^۴ بروی، یاد اسلامبول و لاله زار می افته و کمی پایین تر از آنجا یاد خیابان های قزوین یا تبریز را در ذهننت زنده می کند. آسمان آبی با مداد یک شب بارانی، ترا به یاد اصفهان می اندازد. جاده مه آلد تپه های مال هلنند^۵ ترا به کلاردشت می برد. همه اینها به تو حالت دوگانه شادی و غم می دهد: شادی

Beverly Glen -۱

Benedict Canyon -۲

Brentwood -۳

Down Town -۴

Mulholland -۵

نزدیکی به آنچه روزهای گذشته‌ات را تشکیل می‌داد و غم دوری از آن؛ شادی این که در جایی زندگی می‌کنی که دست‌کم فرصت این یادآوری‌ها برایت هست و غم این که چرا باید آنچه را دوست داری، چنین دور از سرزمین و خاکت تجربه کنی؛ شادی این که تو هنوز این کوله‌بار خاطره را با خود حمل می‌کنی و غم این که نمی‌توانی آن را به فرزندت منتقل کنی.

۱۹۸۴ آوریل سه‌شنبه ۳

امروز صبح در اخبار، گزارش سازمان عفو بین‌الملل^۱ را شنیدم و در روزنامه خواندم و بار دیگر در درونم جدالی برقا شد. این سازمان عفو بین‌الملل هم گویی جز نمایش دادن و ضربه زدن به دل دردمند مردم جهان کاری از دستش ساخته نیست. آخر این سازمان که قدرت اجرایی برای رویارویی با کشورها یا وادار کردن آنها به انجام کاری را ندارد! تنها هرازگاهی سر از لاک خود در می‌آورد و گزارشی طولانی منتشر می‌کند که به عنوان مثال در چندده کشور به دستور دولتمردان، ملت را شکنجه می‌دهند.

رسانه‌های همگانی هم گزارش این سازمان را با آب و تاب منتشر می‌کنند، به وحشیگری و خشونت دولت‌ها و افراد لعنت می‌فرستند، به وجود ببریت و شکنجه‌های قرون وسطایی اشاره می‌کنند، فریاد اعتراض می‌کشند و بعد خیلی زود تب‌ها فروکش می‌کند و روز از نو روزی از نو. شکنجه‌گران به ریش سازمان عفو بین‌الملل می‌خندند و به خشونت خود ادامه می‌دهند، دیکتاتورها عصبانی‌تر می‌کُشنند، پیکارها خونین‌تر و گسترده‌تر می‌شوند و نهایتاً خوراک مفصل‌تری برای سال بعد سازمان عفو بین‌الملل آماده می‌شود.

البته گاه این گروه لندن‌نشین در گزارش خود نتیجه هم می‌گیرد که مثلاً «جلوی شکنجه را باید گرفت». یک ردیف برنامه و طرح و ماده و تبصره هم برای چگونگی رسیدن به این هدف برمی‌شمارد که روی کاغذ دیدنی هستند، ولی هرگز به مرحله عمل نمی‌رسند. گرچه در این آشفته بازار وعده آزادی کار پر بدی نیست، ولی کاش چاره‌ساز و مرهم زخم دل‌های خونین نیز می‌شد!

﴿چهارشنبه ۴ آوریل ۱۹۸۴﴾

با اعتراض از من سؤال کرد: «خیلی وقت صبح هایتان زیاد است، نصفش که به آگهی می‌گذرد، نصفش به آرم، بعد نوبت خبر که می‌رسد، مثلاً می‌فرمایید در ماه گذشته چهارصد مورد دزدی تابلو و حفاظ فلزی بزرگراه در لس آنجلس دیده شده. این به چه درد من گرفتار می‌خورد؟»

مکثی کردم و پس از این که کمی آرام شد، پرسیدم: «یادت می‌آید چند سال پیش از انقلاب یک روز مجلات و روزنامه‌ها خبر دادند که رندی شبانه همه گل‌های رُز بزرگراه ایوبی را چید و فرار کرد؟»
کمی تأمل کرد و گفت: «بله. یادم هست!

ادامه دادم: «بعد طرف را گرفتند و او اعتراف کرد که تصمیم داشت از این گل‌ها گلاب درست کند و بفروشد!»

- خیلی خوب!

- یادت هست چه بحث و گفتگوهایی در گرفته بود که ما مردم، ما ایرانی‌ها تربیت‌پذیر و درست شدنی نیستیم و پیشرفت و ترقی به ما نمی‌آید؟ آن آقای مسئول یادت هست که می‌گفت: «آقا جان! بروید کشورهای غربی را ببینید. مگر مردم آنجا آدم نیستند؟ ببینید تمام خیابان‌هایشان پر از گل است و در اتومبیل و خانه‌هایشان باز! آقا جان اگر یک دزد بخri یک میلیون، پیدا نمی‌شود!» یادت می‌آید چقدر وقت و بیوقت، تحقیرمان کردند. آن روزها فکر می‌کردیم به راستی این سر دنیا بهشت برین است. حالا این خبرها، اگر دست کم هیچ فایده‌ای نداشته باشد، باید یادمان آورد که ما ملت بدی هم نبودیم و درصد جنایات و دزدی و آدمکشی و جرم بین ما کم بود. چه اعتمادی به یکدیگر داشتیم و چه احساس امنیتی در کنار هم می‌کردیم، آنچه که حالا باید هفت‌گوشۀ جهان را بگردیم و پیدایش نکنیم!

﴿پنجشنبه ۵ آوریل ۱۹۸۴﴾

دوستی دارم - یادش به خیر - گاه و بیگاه، وقتی از سر شوخی به او زیادی دستور داده می‌شد یا افراد خانواده برایش تعیین تکلیف می‌کردند، می‌گفت: «بابا شماها طوری رفتار می‌کنید که انگار ما نوکر شما هستیم!» حالا حکایت ماست با بچه‌هایمان.

آن روزگاران که ما خودمان بچه‌سال و تازه بالغ و نوجوان بودیم، به پیروی از یک سنت بسیار کهن و مورد قبول اجتماع، اجازه نداشتیم جلوی پدر و مادر اظهار وجود کنیم، روی حرفشان حرفی بزنیم، دستوراتشان را انجام ندهیم و از امرشان سرپیچی کنیم. آن دوران را، با امید دلگرم کننده رسیدن به روزگاری گذراندیم که خودمان پدر و مادر شویم و چنین فرمانبرداران و بله‌قربان گویانی دور و بر خود داشته باشیم. فکر می‌کردیم عاقبت تلافی همه سرخوردگی‌ها را سر بچه‌های خودمان در می‌آوریم و نفس راحتی می‌کشیم. بله. فکر می‌کردیم! چون در حال حاضر نه تنها آنچه فکر می‌کردیم نشد، بلکه از چندین سال گذشته نیز گامی جلوتر برنداشته‌ایم. ما پدر و مادر شده‌ایم، ولی بچه‌ها نه تنها ترهای برایمان خورد نمی‌کنند که به قول دوست دیرینم «طوری رفتار می‌کنند انگار ما بچه آنها هستیم». دستورات از چپ و راست، خوردۀ فرمایش‌ها از راست و چپ، پول از زیر سنگ هم شده باید فراهم شود، به مدل لباس‌ها هم حق نداری اعتراض بکنی (چون مد روز است و تو به مد روز وارد نیستی!) آرایش موها که حرفش را نزنیم بهتر است. از سحرخیزی هم که تنها نامی مانده است. آن روزها، ساعت شش صبح که پدر می‌آمد و به زور از رختخواب بیرونست می‌کشید، می‌گفتی: «وقتی مادر شدم، بچه‌ام را ساعت پنج بیدار می‌کنم تا دلم خنک شود!» ولی حالا بچه‌ها تالنگ ظهر می‌خوابند و تو روی سر پنجه‌های راه می‌روی مبادا صدای پایت‌آنها را بیدار کند.

اگر بگوییم این سال‌ها، هیچ نسلی به اندازه کسانی که دو سه دهه پیش بچه و نوجوان بودند و حالا پدر و مادر شده‌اند، مورد ستم قرار نگرفته‌اند، قبول بفرمایید. نه حرمت بچگی را چشیدیم و نه عزت بزرگی را دیدیم!

﴿ جمعه ۶ آوریل ۱۹۸۴ ﴾

امروز صبح زود، سفینهٔ فضایی چلنجر^۱ با پنج سرنشین به فضا پرتاب شد. پنج انسان باشهاست به چهار سرنشین دیگر سالیوت^۲ شوروی ملحق شدند تا در مدارهای فضایی بچرخدند.

گاه از خود می‌پرسم شهامت چیست؟ چه ویژگی و احساسی در برخی وجود

دارد که به آنها اجازه می‌دهد کارهای عجیب و غریبی انجام دهنده است حتی فکرش هم لرزه به اندام فرد دیگری می‌اندازد؟ آیا شهامت، کمبود نیروی اندیشیدن است یا وجود بیش از حد آن؟ اگر کسی قادر باشد به خواسته خود به مقابله با یک پدیده مجهول و ناشناخته برود؛ اگر کسی آگاهانه به میدان جنگ برود، در حالی که می‌داند مرگ در کمینش است؛ اگر کسی در این مسابقات دیوانه‌کننده سرعت و اتومبیل رانی، که هر بار تلفات و کشtar می‌دهد، شرکت کند و اگر کسی سوار بر سفینه‌ای بشود که او را به نقطه نامعلومی از فضای برد (در حالی که نمی‌داند چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد) انسان باشهامتی است؟ آیا این افراد، دنیای خاکی را چندان بالارزیش و قابل زیست نمی‌دانند که مرگ را به پیشواز می‌روند، یا اینکه توان تمیز بین خطر و امنیت را ندارند؟ به گمانم اینها موجوداتی استثنایی اند که در یک زمینه همسان هستند: اینها می‌خواهند در زمان حیات اثربخشی از خویش باقی بگذارند و به جمع آنانی نپیوندند که رفت و آمد و بود و نبودشان فرقی نمی‌کند. البته گاه برای گذاردن چنین اثری، بهای گرانی می‌پردازند: زندگیشان را.

۱۹۸۴ آوریل ۷ شنبه

یکی از گویندگان مشهور رادیوی آمریکا مردی است با صدای بسیار گرم، لهجه انگلیسی و بیانی صمیمانه و دوست داشتنی به نام مایکل جکسون^۱ این گوینده، که روزی چهار ساعت برنامه زنده‌اش در سراسر آمریکا پخش می‌شود و شنوندگان بسیار زیادی هم دارد، چند هفته است به علت بیماری بستری شده و قادر به اجرای برنامه‌هایش نیست. شبکه رادیویی مسئول -در این مدت- افراد گوناگون مشهوری از همکاران وی، هنریشگان و حتی آدم‌های سیاسی را به جای او نشانده است تا برنامه را اجرا کنند. بسیاری از این افراد در زمینه کار خود، انسان‌های واردی هستند و بعضی دیگر به پای اجرا کننده اصلی نمی‌رسند. اما یک نکته در مورد همه آنها یکسان و ستایش‌انگیز است که، برای من شنونده ایرانی، گاه تعجب آور می‌نماید. در غیاب اجرا کننده اصلی، هیچکدام از اجراکنندگان سعی نکردند -به قول خودمان- زیرآب طرف را بکشند، هیچکس اصراری در رقابت

با او نشان نمی‌داد و هیچیک حتی یک لحظه این اندیشه را در شنونده به وجود نیاورد که می‌خواهد از این زمان به سود خود بهره‌برداری کند، در حالی که رقابت پایه و اساس و روش کار در آمریکاست.

این یاری قابل تحسین همگانی و کمک به یک همکار در موقعیت لازم، مرا بارها به فکر اندادخت که آگر این اتفاق در ایران آن روز یا ایران امروز یا در جامعه ایرانی همین جا می‌افتداد، ما شاهد همین واکنش می‌بودیم؟ آیا هرگز در ایران عرصه هنر و ادبیات و علوم انسانی، جایگاه تجلی رقابت سالم و سازنده بوده است؟ سابقه نشان می‌دهد که نه، نبوده است. برای ما، رقابت یعنی از بین بردن رقیب، به زمین زدن رقیب، خراب کردن پله‌های ترقی رقیب، نه سعی در بالاکشیدن خودمان. برای ما، رقابت یعنی چهارچشمی مواطن بودن که رقیب کی میدان را به دلیلی خالی می‌کند، تا بلاfacسله برویم و سر جایش بنشینیم. آگر این مایکل جکسون گوینده، یکی از افراد سرشناس و موفق ایران بود و بیمار می‌شد، بدون شک جواز کفن و دفن شهرت و کارش به سرعت از سوی همکاران گرامی اش صادر می‌شد و چندین و چند نفر به عنوان جانشین وی بلاfacسله از زمین سبز می‌شدند.

۱۹۸۴ آوریل ۶ دوشنبه

چندی است که اصطلاح جنگ شیمیایی، کاربرد سلاح‌های مختلف شیمیایی و شیوه‌های جدید جنگیدن انسان‌ها بر سر زبان‌هاست: جلوه‌ای اندوهبار از خشونت بشر برای سرکوبی خویش. انسان تنوع طلب و عاشق خونریزی و مرگ، باز اسباب بازی تازه‌ای پیدا کرده است و باز دیگر عقل و دانش خود را در خدمت نیت‌های نادرست به کار گرفته است.

صورت‌های سوخته و چروکیده، بدن‌های پر زخم و پوست‌های پر تاول و چرکین سربازان - که این بار گروهی از آنان را هموطنان ما تشکیل می‌دهند - تصاویر تکان‌دهنده‌ای هستند که به من و شما می‌گویند هنوز، با این همه آگاهی و پیشرفت، انسان قرن بیستم فرق چندانی با انسان‌های اولیه و غارنشین نکرده است.

البته بارها بشر دوپا سعی کرده است خود را در محدودیت قراردادها، پیمان‌ها، امضاهای توافق‌ها قرار بدهد. از آن جمله قرارداد سال ۱۹۲۵ ژنو که بر اساس آن صد و بیست کشور هر گونه استفاده از سلاح‌های شیمیایی - و نه ساختنش را - منع کردند. آنگاه دانشمندان بشروعت، سرگرمی دیگری برای خود یافتند و در اوآخر

دههٔ شصت، به ساختن سلاح‌های بیولوژیک برای بهره‌برداری‌های آینده پرداختند. مجدداً از این کار خود شرمنده شدند و در سال ۱۹۷۲ قرارداد همه‌جانبه‌ای برای جلوگیری از استفاده از سلاح‌های بیولوژیک را امضا کردند. ولی هیچیک از این قول و قرارها محترم شمرده نمی‌شود تا هنگامی که موجود یا موجوداتی در رأس یک مملکت، به لجایزی‌های کودکانه با یکدیگر می‌پردازند.

در تاریخ طبری آمده است: «وقتی خداوند در بارهٔ خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند - کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهکاری کند و خون ریزد - زیرا دانسته بودند هیچ چیز نزد خدا بدتر از خونریزی و تباهکاری نیست.» این گونه که پیداست فرشتگان این حرف را از سر حسادت با انسان‌ها بر زبان نراندند!

۱۹۸۴ آوریل سه‌شنبه

در محضر استاد محمد جعفر محجوب نشسته بودیم و به سخنرانی اش گوش می‌دادیم. در بارهٔ فرهنگ عامه سخن می‌گفت و حاصل تجربیاتش را در اختیار گروهی علاقه‌مند قرار می‌داد. سخنانش جذاب و شنیدنی بود. در حال و هوای شهری غریب، در محیطی دانشگاهی، لذت به یادآوردن آنچه با زیر و بم زندگی ات گره خورده است و مجموعه روزهای خوب و بد گذشته‌ات را زنده می‌کند، تجربه‌ای دوست داشتنی بود. از همه اینها جالب‌تر، تواضع و فروتنی مردی بود - با پیشیه‌ای درخشنان - که سال‌های بسیاری از زندگی خود را وقف پژوهش و تحقیق کرده است و تنها بیست و پنج سال از عمر گرانقدرش را بر سر گردآوری گوشه‌ای از فرهنگ و ادب ایران که خود آن را فرهنگ عوامانه می‌خواند، گذارده است. محمد جعفر محجوب چندین و چند بار روبه روی همه اعلام کرد:

تا بدانجا رسید دانش من اکه بدانم همی که نادانم

می‌گفت: «هنوز هیچ نمی‌دانم. هنوز طلبه‌ام و هنوز جوینده و یادگیرنده. باید همچنان کار کنم و بخوانم و بنویسم. تازه هرگز به خود اجازه نخواهم داد بگویم که با گوشه‌ای کوچک از دریای بی‌کران علم و ادب ایران آشنایی دارم.» استاد شکسته‌نفسی می‌فرماید، ولی دمتان گرم!

۱۹۸۴ آوریل ۱۱ چهارشنبه

مدتی پیش، برای کار داوطلبانه در مسابقات المپیک نامنویسی کردم و پرسشنامه‌ای را برای سازمان برگزاری المپیک فرستادم. یادم می‌آید در روزنامه‌ای خوانده یا از رادیو و تلویزیون شنیده بودم که به گروهی -در حدود پنجاه هزار نفر- داوطلب نیاز دارند تا در موارد مختلف به برگزاری این رویداد بزرگ ورزشی کمک کنند. امروز، زمان مصاحبه و گفتگو بود. در محل سازمان، تعداد زیادی زن و مرد و پیر و جوان منتظر نوبت نشسته بودند. دیدن افراد سالخورده، در میان جمع داوطلبان، برايم جالب بود.

زنی -که حدود هفتاد سال داشت- هیجان زده در کنار من نشسته بود، با همسرش حرف می‌زد و می‌گفت: «خدا کند مرا قبول کنند. خیلی برايم مهم است که بتوانم در المپیک کاری انجام دهم. اميدوارم از سنم ایراد نگیرند.»

وقتی برای مصاحبه به داخل محوطه رفتم، مرد جوانی که مسئول پرس و جو بود، ملیتم را پرسید.

گفتم: «ایرانی..»

گفت: «یک سؤال دارم. چرا شما ایرانی‌ها به کارهای اجتماعی علاقه‌مند نیستید؟»

پرسیدم: «چرا چنین فکر می‌کنی؟»

پاسخ داد: «حدود سه ماه است دارم با افرادی که برای خدمات داوطلبانه نامنویسی کرده‌اند مصاحبه و گفتگو می‌کنم. از بیشتر ملیت‌ها تعداد چشمگیری داوطلب داشتیم، ولی ایرانی‌ها خیلی کم و انگشت شمار بودند. می‌دانم که شمارتان در لس آنجلس کم نیست.»

کمی به فکر فرو رفتم که چه جوابی بدهم. از اینکه او هم نقطه ضعف ما را دریافته بود زیاد خشنود نشدم، در عین حال دلم نمی‌خواست خودم را هم بشکنم.

پرسیدم: «مگر داوطلب کم دارید؟»

گفت: «نه. اتفاقاً زیاد هم هستند. ولی هر گروه و اقلیتی که در شهری زندگی می‌کند، موظف است به گونه‌ای در زندگی اجتماعی آن شهر درگیر شود و خود را علاقه‌مند نشان دهد. مگر نه؟»

راست می‌گفت. ولی چطور می‌توانستم به او بگویم که ما این درس را هرگز یاد نگرفته‌ایم. این که یادمان نداده‌اند یا نخواسته‌ایم یاد بگیریم مهم نیست. نتیجه‌اش

این است که بلد نیستیم کارهای گروهی انجام بدھیم. نخواستم به او بگویم که یک ایرانی به تنها ی قدر است کار چند نفر را انجام بدھد، وقتی دو نفر شد، نتیجه کارش نصف می شود و وقتی یک گروه شد، نتیجه کارش به چیزی همدیف صفر می رسد. نخواستم بگویم ما برای تکروی ساخته شده ایم. ناچار گفت: «هنوز دیننشده. حتماً ایرانی ها هم خواهند آمد.»
با تردید نگاهم کرد و گفت: «امیدوارم!»

پنجشنبه ۱۲ آوریل ۱۹۸۴

یک استاد تاریخ اجتماعی دانشگاه اموری^۱ در آتلانتا، پس از بیست سال پژوهش در یک زمینه بسیار جالب، گزارشی تهیه کرده است که نکاتی از آن را امروز در روزنامه می خواندم:

چارلز استریکلن^۲ می گوید: «دنیای در حال دگرگونی امروز، بچه ها را وادرار کرده است که زودتر از گذشته رشد کنند و قدم به دنیای بزرگترها بگذارند. بچه های امروز دیگر مثل بچه های فکر نمی کنند، مثل بچه های حرف نمی زنند و مثل بچه های رفتار نمی کنند. بچه های ربع آخر قرن بیست دیگر حتی دوران بچگی را هم آن چنان که ما آزمودیم تجربه نمی کنند. در جسم کوچک بچه های امروز، بزرگسالان اندیشمندی جای گرفته اند که بازی های کودکانه، زیان شیرین و ساده بچگانه را پس می زنند و لباس پوشیدن بچگانه را دوست ندارند. در کار این رشد سریع و دستیابی به جهان بزرگسالان، بچه های امروز زودتر از گذشته با خطرهایی که پنجاه سال پیش تنها از آن دنیای بزرگ ترها بود رو رو می شوند، از جمله اعتیاد به مواد مخدر، الکلیزیم و بارداری در سنین پایین. در این زمینه، تلویزیون یکی از عوامل مؤثری است که بچه های را با دنیای عریان بزرگ ترها زودتر از معمول آشنا می کند و وسوسه ورود به این حریم را در آنها زنده می سازد.»

این پژوهشگر نامیم، در گزارش فریادگونه و سراسر اعتراض خود، پدر و مادرها را به بی توجهی نسبت به این مشکل اساسی متهم کرده است. وی می گوید: «دیگر هیچ راهی برای جلوگیری از این خطر وجود ندارد. نسلی که پس از این نسل به وجود آید،

یک دوره از زندگی خود را گم خواهد کرد، دوره‌ای که از نظر علوم تجربی و عملی در زندگی هر موجود لازم و ضروری است. هر چه پیری زودرس، برای یک نسل، اندوهبار است، جوانی زودرس اندوهبارتر و حتی خطرناک‌تر است.

﴿ جمعه ۱۳ آوریل ۱۹۸۴ ﴾

برای چندین بار، در مدت اقامت در آمریکا، گذرم به اداره مهاجرت افتاد. دوستی را، در گرفتاری کوچکی که داشت، همراهی می‌کردم. صبح زود، قبل از ساعت هفت، راهی اداره مهاجرت شدیم. پس از طی مسافت زیاد و سردرگمی در تعدادی اطاق و راهرو، به سالنی رسیدیم و منتظر نوبت نشستیم.

فرصتی بود برای گپی و تماسایی و اندیشه‌ای. چیزی حدود سه ساعت در انتظار نوبت نشستن، افکار آدم را به هزار گوش و کنار می‌برد. به خصوص اگر در اطرافت آدم‌هایی را مشاهده کنی که نشانه‌های گرفتاری و مشکل از لابه‌لای خطوط دارهم رفته چهره‌شان، نمایان است. هرازگاهی مردی یا زنی، دری را باز می‌کرد و آمرانه نامی را صدا می‌زد. به این چهره‌ها و حرکات دقیق شدم. تقریباً همه حالتی یکسان داشتند: گونه‌ای میل به ابراز وجود همراه با بداخلانی و تحکم و نگاهی شیطنت بار و موذی. همه سر و گردن را طوری نگه می‌داشتند که گویی از پیش تصمیم قطعی خود را، در مورد آزار و اذیت موجودی که با آنها سر و کارش خواهد افتاد، گرفته‌اند.

این گونه که پیداست، شماری از مشاغل و سمت‌ها و پست‌ها را برای گروه خاصی ساخته‌اند. شاید هم گروه خاصی به سوی مشاغلی جذب و جلب می‌شوند که ویژگی‌هایی را از آنها می‌طلبند. عجیب‌تر اینکه گویی این قضیه به هیچ کشور و ملتی بستگی ندارد. کمی دقت کنید: آیا تمام مأموران گمرک، در هر فرودگاه و هر کشور، یکسان به نظر نمی‌آیند؟ مأموران ادارات دولتی مثل ثبت اسناد و احوال چطور؟ کارمندان اداره مهاجرت چه؟ پاسبان‌ها و مأموران راهنمایی؟ افرادی که برای انجام کارشان احتیاج به پوشیدن لباس متحد‌الشكل دارند چطور؟ قبول ندارید از نظر روحیه و اخلاق و طرز رفتار، همه کم و بیش به هم شبیه هستند؟ اگر تا به حال به این نکته توجه نکرده‌اید توصیه می‌کنم این بار کمی بیشتر دقت کنید، نتایج جالبی دستگیری‌تان می‌شود.

❀ شنبه ۱۴ آوریل ۱۹۸۴ ❀

نوار توی ضبط صوت را برمی‌گردانم و از نو ترانه‌ای را که برای اولین بار شنیدم و به شدت تکانم داده بود، گوش می‌دهم. شعر ترانه، فریاد درد شاعری را به گوش می‌رساند که با مرگ دست به گربیان است و در گردداب تردیدها و پرسش‌های یک انسان بیچاره دست و پا می‌زند. آن‌گاه همه این دردها و درماندگی‌ها را به صورت کلماتی موزون، که در خود دنیایی معنی نهفته دارند، بیرون می‌ریزد.

از خود می‌پرسم: «بالاترین پایگاه یک کارهنری کجاست؟ هنگامی که هنرمند این توانایی را پیدا می‌کند تا ژرف‌ترین احساس نهفته در وجودش را به صورت رنگ و واژه و آوازیان کند و پیامش را به گوش دیگران برساند؟ آیا فرق یک هنرمند با یک انسان معمولی در این نیست که انسان معمولی در ابراز احساس خود ناتوان است، در حالی که هنرمند ابزاری در اختیار دارد تا پیام خویش را بر آن سوار کند و بار سنگین دلش را سبک سازد؟»

وقتی یک انسان معمولی می‌شنود در چنگال بیماری هولناکی اسیر است و مرگ زودرس انتظارش را می‌کشد چه می‌کند؟ چه می‌تواند بکند جز آنکه فریاد بزند، بر سرنوشت خویش بگرید و آرزو کند کاش می‌توانست حرف دلش را به دیگران بگوید. ولی یک هنرمند، با نیوی خلاقه‌اش، دست‌کم این برتری را بر دیگران دارد که می‌تواند فریادش را در قالبی بریزد و با خلق یک اثر هنری، یک قطعه شعر، یک تابلوی نقاشی، یک قطعه موسیقی و حتی یک حرکت موزون رقص، پیام و احساسش را ملموس و جاودانه کند.

لیلا کسری، سراینده ترانه‌ای که می‌شنیدم، بیمار است. چند سال است که با بیماری هولناک سرطان دست و پنجه نرم می‌کند. وقتی می‌بینی چگونه تجربه‌های زودگذر سرخوردگی و نامیدی، خشم و عصبانیت، رضایت و سکوت، جدال و مبارزه خود را یکجا در قالب شعر بیان می‌کند، ایمان می‌آوری به این که هنرمندان، بندگان برگزیده خدا هستند. در لحظاتی این چنین سنگین و ناگوار، که توی نوعی از هر گونه واکنشی در می‌مانی، او می‌سراید:

مثل باد سرد پاییز،
غم لعنتی به من زد.
حتی با غبونم نفهمید
که چه آفتی به من زد...

۱۶ دوشنبه آوریل ۱۹۸۴

در روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌ها خبر از شورش وتظاهرات در فیلیپین، شیلی، ال سالوادور، نیکاراگوئه و چندین کشور دیگر است. بر اساس گزارش یکی از سازمان‌های پژوهشی، در حال حاضر در بیش از هفتاد کشور جهان اغتشاش و جنگ جریان دارد. قیافه‌هایی که در فیلم‌های مستند می‌بینی همه خشمگین، پرخاشگر و ناراضی هستند. در چهارگوشه دنیا، مردم با مشت‌های گره کرده یک چیز می‌خواهند: آزادی و استقلال و به خاطر دست یافتن به آن چقدر اشتباه می‌کنند، چقدر کشته می‌شوند و چقدر ناکام می‌مانند.

یک نکته دیگر هم در این میان قابل توجه است: یکسانی این واکنش‌ها. در خاورمیانه، در آمریکای جنوبی، آمریکای مرکزی، آسیا، افریقا یا هر جای دیگر وقتی مردم خشمگین می‌شوند و به خیابان می‌ریزند، مغازه‌ها را آتش می‌زنند، اتومبیل‌ها را بر می‌گردانند، در و پنجره می‌شکنند و جان خود را به خطر می‌اندازند تا شاید روزی روی آرامش بیینند و در فضایی آزاد نفس بکشند. این انسان‌ها که خود را به کشن می‌دهند و این چنین با شور برای دست یافتن به سراب دلنشیں آزادی خود را به در و دیوار قفسی که در آن زندانی‌اند می‌زنند، خوش باورهایی هستند که، در این آشفته بازار ستمگری‌ها، چشم بر تجربه‌های گذشته بسته‌اند و به دنبال کالای نایاب آزادی هستند.

تئودور روزولت^۱ گفته است: «جريمه کسانی که تاریخ را نخوانده‌اند اینست که خود آن را تجربه کنند.» خوش باورها کسانی هستند که عنایت چندانی به تاریخ نداشته‌اند و نمی‌دانند دست یافتن به آزادی تا چه اندازه ناممکن است. مگر زندگی چیز دیگری جز تکرار است؟ و تاریخ چیز دیگری جز اندیشه آناتول فرانس که می‌گوید: «تاریخ یعنی به دنیا آمدن، زنج کشیدن و مردن؟»

۱۷ دوشنبه آوریل ۱۹۸۴

رو به جمع کرد و پرسید: «این قضیه کتاب ارتشبده قره باوغی چیست؟»
سؤال کردم: «کدام قضیه؟»

با سر اشاره‌ای کرد و گفت: «می‌دانی که، همین انتشار کتاب بعد از مرگ ارتشبد اویسی! حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست! قضیه به این سادگی‌ها که شماها فکر می‌کنید نیست.»

نمی‌دانم قضیه به این سادگی‌ها هست یا نیست. ولی آنچه را که می‌دانم شدت گرفتن طرز فکر خاصی در ما ایرانی‌ها پس از وقایع پنج سال گذشته است: ناباوری و بی‌اعتمادی به آنچه در اطرافت می‌گذرد. این حس بی‌اعتمادی نسبت به دیگری، حتی اگر آن دیگری نزدیک ترین خویشت باشد، هرگز به این شکل و با این چنین گستردگی در میان ما وجود نداشت. ما با فرهنگی بزرگ شدیم و زیست کردیم که در آن تاریخی یک جوانمرد ارزش صد امضای رسمی را داشت. ما با تربیتی رشد یافتیم که ارج قول‌هایی چون به مویت قسم یا این تن بمیره یا خیرش را ببینی فراسوی محکم‌کاری‌های قراردادی و محضri می‌رفت.

دریغ است اگر اینها را فراموش کنیم.

﴿ چهارشنبه ۱۸ آوریل ۱۹۸۴ ﴾

از کاخ پرجالال گروهی دیگر از دکانداران دین، دستوری جدید صادر شد. حکام و اتیکان نشین باز خواب تازه‌ای برای مردم دنیا دیده‌اند و با ارائه یک منوعیت مذهبی، به دخالت در پیشرفت‌های دانش و پژوهشی پرداخته‌اند. تنها خدا می‌داند که مذهب و دانش، دو دشمن سرسخت یکدیگر، تا کی باید با هم بجنگند. تا کی مذهب می‌خواهد بر پیکر استوار دانش ضربه زند و تا آنجا که می‌تواند جلوی فراهم آوردن وسائل بهتر برای رسیدن به آرمان‌های والا را بگیرد. دستور کار جدید و اتیکان می‌گوید: «استفاده از اسپرم‌های یخ‌زده برای بارور ساختن زنانی که به علت مشکلات پزشکی قادر به باردار شدن طبیعی نیستند، خلاف دین و ممنوع است.»

از شما می‌پرسم: «آیا آن رهبر مذهبی که این فتوا را صادر می‌کند، هرگز توانسته است غم بزرگ باردار نشدن یک زن بیمار، بچه‌دار نشدن یک مرد سترون، سکوت و بی‌هیجان بودن یک خانه بدون بچه را احساس کند؟ این انسانی که در برج عاج روحانیت و دور از عواطف انسانی نشسته است چگونه به خود اجازه می‌دهد چنین دستوری صادر کند؟ چگونه می‌تواند در دل گروهی انسان، که دست به دامان دین شده‌اند، اکراهی به وجود آورد تا از خواست طبیعی خود یعنی فرزند

داشتن بگذرند؟ تضاد را ببینید که همین مراجع از سوی دیگر با صدور فتواهایی چون منع سقط جنین و یا منع استفاده از وسایل جلوگیری از بارداری، خانواده‌های ندار و نیازمند بسیاری را درگیر مشکلات فراوان فرزند اضافی می‌کنند. از یک سو بر تعداد فرزندان ناخواسته، در خانواده‌هایی که زیر فشار فرزند زیادی کمرشان خم شده است، می‌افزایند و از سوی دیگر بچه‌دار شدن گروهی را، که تنها جرمان نقص طبیعی و یا بیماری جسمانی است، گناه می‌شمارند. حسن کار در این است که علم و دانش گوشش بدھکار این حرف‌ها نیست و راسخ و استوار راه خود را می‌رود!

﴿پنجشنبه ۱۹ آوریل ۱۹۸۴﴾

لابه‌لای ده پانزده پاکتی که درون صندوق پست خانه بود، خط فارسی یکی از آنها زودتر از بقیه به چشم خورد. نامه از ایران بود. با عجله و هیجان آن را گشودم، باز هم خبر مرگ یک آشنای دیگر را خواندم. این بار خبر مرگ یک روزنامه‌نگار قدیمی: دکتر رحمت‌الله مصطفوی، در حال پیاده روی در خیابان کریمخان زند، در اثر برخورد با یک اتومبیل کشته شد.

روانش شاد، مرد فرزانه‌ای بود. در چند سال اخیر، این چندمین خبر مرگ یک آشنا، یک هنرمند یا یک روزنامه‌نگار است. هر بار، خاطرات و یادگارهایی که از هر یک در ذهن دارم، مرا در بر می‌گیرد: آنچه نوشتند، آنچه می‌گفتند و آنگونه که اعتقاد داشتند.

دکتر رحمت‌الله مصطفوی روزنامه‌نگاری بود با ذهنی تیز و نگرشی ویژه. مقاله‌ای را که بیست سال پیش در انتقاد از زنان ایرانی نوشته بود، فراموش نمی‌کنم. او معتقد بود که زنان ایرانی آن زمان «فاطمه سلطان‌هایی در لباس بریزیت باردوا هستند». و این عین جمله خودش بود. ایرادی که بر آنان می‌گرفت این بود که زنان ایرانی از تمدن و پیشرفت، تنها ظاهرش را چسبیده‌اند و هرگز در صدد کسب آگاهی، دانش و معلومات بیشتر نیستند.

در جمعی از روزنامه‌نگاران، با او به بحث و مخالفت پرداختم و گناه را به

گردن رژیم‌ها و حکومت‌ها، این ایزم و آن ایزم و دیکتاتوری انداختم. جوان بودم و سری پرشور و شرداشتم. با خونسردی گفت: «دخلترجان در این سن و سال ایرادی ندارد که گناه همه کمبودها و اشکالات را به گردن حکومت و دولت و این ایزم و آن ایزم بیندازی. ولی امیدوارم خیلی زود به این پذیرش بررسی که اگر انسان‌ها این ایدئولوژی‌ها را در چارچوب صحیح خود و با ارج نهادن به حقوق دیگران پیاده کنند، هیچ مکتبی به خودی خود بد نیست. آنچه یک مكتب فکری را خراب می‌کند، پیروان بی اعتقاد و کوردلی هستند که در جستجوی منافع خود، هر روز تفسیر تازه‌ای از مكتب‌های مختلف را به خورد مردم می‌دهند.»

چقدر این حرف راست بود! آن روز چه کوشش بیهوده‌ای می‌کردم تا ثابت کنم تنها آن مكتب فکری که مورد قبول من بود، حقانیت داشت و بقیه به بیراهه می‌رفتند.

۲۰ آوریل ۱۹۸۴ء

گاه روش‌ها و شیوه‌هایی که انسان‌ها برای حل مسائل و مشکلات به کار می‌گیرند یا قوانینی که برای جلوگیری از ضایع شدن حقوق خویش و دیگران وضع می‌کنند، خود باعث ایجاد دردسر و مشکل و حتی موجبات ضایع کردن حقوق دیگری می‌شود. به عنوان مثال نگاهی عمیق و جستجوگرانه به این مشکل عظیم تعقیب قانونی یا به قول آمریکایی‌ها لاسوت^۱ بیندازید. بینید این حق قانونی پیگرد مجرم یا متهم از سوی شاکی خصوصی، چگونه روابط بین انسان‌ها را در این مملکت دچار مشکل کرده است. همه از ترس سو شدن آن‌چنان خود را در هفت لایه پوشش‌های مراقبتی می‌پیچند که از خود می‌پرسی اینها چه می‌کنند؟ به کجا می‌خواهند برسند؟ در آمریکا پدر فرزندش را سو می‌کند، بیمار پزشکش را سو می‌کند، همسایه همسایه را سو می‌کند، رئیس مرئوس را، همکار همکار را و زن شوهر را. در اینجا همه در فکر این هستند که چگونه با یک بهانه و دستاویز، دیگری را به دادگاه بکشانند و به قول خودمان سرش را بتراشند. البته طبق روال همیشگی سیاست این مملکت، دور این محور لاسوت یک رشته شغل و کاسی هم به راه

افتاده است: وکیل سو، پزشکان متخصص نوشتن گزارش‌های ویژه برای سوکننده، دادگاه‌های سو، سوکنندگان حرفه‌ای که کارشنان مثل شرخرهای خودمان است و سرشان برای خرید دعواهای سو درد می‌کند. در مقابل همه اینها، بیمه‌های دفاعی برای مقابله با سو که آن هم کار و کاسبی پر رونقی است.

اما در کنار این دورنمای فرینده، گرفتاری‌های بسیار پیچیده روحی، فکری و اجتماعی هم، برای کسانی که دنبال این نوع کاسبی می‌روند، پیدا می‌شود و غالباً آنها را از تصمیم‌شان پشیمان می‌کند. ترس از سو شدن و یا تمایل شدید به سو کردن یکی از دلایل بیگانه شدن آمریکایی‌ها، دور شدن‌شان از یکدیگر و تشویقشان به گوشه‌گیری و تنها‌بی است.

۲۱ آوریل ۱۹۸۴ شنبه

دور هم نشسته بودیم. پس از خوش و بش معمول، بحثی جدی آغاز شد و سر وقت سیاست و اقتصاد و حرف‌های روشنفکرانه رفتیم. این قبیل بحث‌ها، دیگر برای هیچکس تازگی ندارند و نقل تمام مجالس ایرانی هستند. همیشه از یک نقطه شروع می‌شوند، روند مشخصی را طی می‌کنند، آخر هم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسند. با این پیشداوری، تصمیم گرفتم در بحث آن شب فقط شنونده باشم تا ببینم اشکال در کجاست که هرگز نمی‌توانیم یک نتیجه درست و قابل استفاده از گفتوگوهایمان بگیریم. مشاهداتم جالب بود و چند گره و مشکل اساسی را نشان می‌داد. قبل از هرچیز همه ما سخنگویان خوبی هستیم، ولی هیچکدام شنونده خوبی نیستیم. دیگر اینکه همه ما عاشق افکار خودمان هستیم و تصورمان این است که تنها ما خوب فکر می‌کنیم، سریع می‌فهمیم، درست استدلال می‌کنیم و بقیه این توان را ندارند. سوم اینکه فکر می‌کنیم اگر حرف خود را با صدای آهسته بزنیم قدرت و نفوذش کمتر است، بنابراین داد می‌زنیم. چهارم اینکه عادت داریم وسط حرف همدیگر پریم و سخنان دیگری را نیمه‌تمام بگذاریم. دیگر اینکه نمی‌توانیم زمان شوختی و جدی را تشخیص دهیم. در میان یک بحث بسیار جدی ناگهان موجودی که خود را نمک مجلس می‌داند، شوختی و لطیفه‌ای می‌پراند و افکار را برای مدتی آشفته می‌کند. ششم اینکه... باز هم بگوییم؟ نه، فکر می‌کنم کافی است. اگر بتوانیم همین چند مورد را اصلاح کنیم، گام بسیار مهمی برداشته‌ایم و توقع بیش از این زیاده‌خواهی است.

۱۹۸۴ هـ ۷ دوشنبه

روزنامه لس آنجلس تایمز - برای بار دوم - خبر شکست و از بین رفتن یک بانک را می داد که به نوعی با گروه ایرانیان مقیم لس آنجلس در رابطه است: چه از نظر شمار مشتری، چه از نظر شمار سهامداران بانک و از همه مهم تر از نظر تعداد کارمندان و کارکنان ایرانی بانک. این خبر یک شکست گروهی بود که برای بسیاری از ایرانی ها سنگین آمد و مرا نیز غمگین کرد. چرا باید در این دوره، که بیش از هر زمان دیگر نیاز به تحکیم موقعیت خود داریم، اقبال بد - شاید هم ندانم کاری و نآشنای با زیر و بم شیوه های کسب و کار و زندگی این محیط - چنین نتایجی به بار آورد؟

روزی نیست که از آشنایی و دوستی گلایه و شکایت از بدی کسب و کار را نشنویم. روزی نیست که یک فروشگاه و یا محل کار ایرانی به علت زیان و خسارت بسته نشود و به شمار بیکارها و بی سامان ها چند نفری اضافه نگردد. آیا شیوه رویارویی ما با بازار کار آمریکا و به ویژه کالیفرنیا اشتباه است؟ آیا آنچه را که به عنوان بار تجربی با خود از ایران آورده ایم به درد اینجا نمی خورد؟ آیا سیستم اقتصادی این مملکت طوری است که تعداد افراد موفق در آن کم است؟ نمی دانم. از مسائل اقتصادی و روابط حاکم بر آنها آگاهی ندارم، ولی این را می دانم که دلم می خواهد هر بار روزنامه های آمریکایی را باز می کنم، خبر موفقیت و پیروزی یک ایرانی را بخوانم. دلم می خواهد چشمگیر و اثربخش باشیم، دلم می خواهد مردم این منطقه بفهمند چه نیروی در خورستایش و چه اندازه متخصص در میان ما ایرانی ها هست.

۱۹۸۴ هـ ۸ سه شنبه

هنگامی که یک انسان سرشناس، در مقابل دیدگان تیزبین خبرنگاران و در مقابل دوربین بی رحم تلویزیون ها، دچار اشتباه شود و یا کاری را بدون آینده نگری انجام دهد، در درس رهای بزرگی برای خود می خرد. رهبران کشورها، افراد سیاسی، هنرپیشگان، دانشمندان و کسان دیگری که به هر دلیل طرف توجه مردم هستند از این جمله اند.

پاپ جان پل دوم^۱ هم یکی از اینهاست. چند سال پیش -دقیقاً تاریخش را به خاطر ندارم- پاپ که لهستانی تبار است تصمیم گرفت، پس از چند سال دوری از وطن اصلی، به آغوش مام میهن برگرد و دیداری از خاک نیاکان خویش بکند. در فرودگاه ورشو، هنگامی که از هواپیما پیاده شد، در اثر هیجانی که از دیدار لهستان به او دست داد، بر زمین زانو زد و خاک وطن را بوسید که حرکتی بود تماشایی و منظره‌ای بود احساس برانگیز.

ولی از همان لحظه، هزار و یک نوع تعبیر سیاسی و غیرسیاسی از این کار به عمل آمد، که دلیل اصلی انجام آن به کلی فراموش شد و پاپ ماند هاج و واج که «ای عجب این چه کاری بود کردم!». ولی خوب، هر اشتباهی می‌تواند یک راه فرار هم داشته باشد، این که از طرف دفتر ایشان اعلام شود پاپ جان پل دوم هرگز امتیازی به هیچ خاکی نمی‌دهد، همه کشورها و مردم همه ملت‌ها را یکسان دوست دارد و اصلاً ایشان همیشه این خوی پسندیده را داشته‌اند که بر زمین‌ها بوسه بزنند.

از آن روز به بعد، این کار یک رویه همیشگی پاپ جان پل دوم در سفرهای رسمی اش شد. حالا پیمردم ناچار است برای جلوگیری از هر نوع شایعه‌سازی یا برچسب‌های سیاسی و غیرسیاسی، هرگاه از هواپیما پیاده می‌شود زانو بزند و زمین را ببوسد، خواه این زمین کره جنوبی باشد، یا آلاسکا یا یک کشور افريقایي.

۹۸۴ مه ۹ چهارشنبه

بالاخره روس‌ها برگ برندۀ را به زمین زندند و بازی‌های المپیک را تحریم کردند. این هم یک زورآزمایی دیگر در عرصه پهناور بازی ابرقدرت‌ها. یک بازی پرسوصدایی کارد من تیزتره، دنبه من لذیدتره بین دو کودک بالغ به نام آمریکا و روسیه. راستی این ابرقدرت‌ها هم حال و هوای بچه‌ها را دارند! مثل بچه‌ها وقتی چیزی را می‌خواهند پایشان را محکم به زمین می‌کوبند، برای اینکه به هم‌دیگر چنگ و دندان نشان دهند اسباب بازی دیگری را زیر پا له و خراب می‌کنند و با یکدیگر به لجبازی می‌پردازند. یک روز این یکی کشوری را می‌گیرد، آن دیگری فردایش می‌رود کشور مشابهی را غصب می‌کند. امروز کشوری با یک ابرقدرت

بگومگویش می‌شود و از او قهر می‌کند، فردا دیگری می‌رود با این دشمن دشمن، دوست می‌شود. امسال یکی‌المپیک را تحریم می‌کند، دیگری چهار سال مترصد می‌نشینند تا تلافی این کار را سر حریف درآورد.

وقتی خبرنگاران با گروهی ورزشکار آمریکایی - که خود را برای پیکاری بزرگ آماده ساخته بودند - مصاحبه می‌کردند، چند تن از آنها به گریه افتادند و گفتند: «مگر نه اینکه می‌گویند بازی‌های المپیک سیاسی نیست؟ پس این کارها چه معنی دارد؟» گمان می‌کنم چهار سال گذشته هم چندین ورزشکار روسی، از این بازی تحریم کردن اشکشان درآمد. ولی کوگوش شنوا؟

۱۹۸۴ مه ۱۰ پنجشنبه

از تماشای نمایشنامه سهرا ب و سنجاقک اثر بیژن مفید باز می‌گردم. در راه بازگشت به خانه، به پیام نویسنده و ظرفاتی که در شیوه بیان و رساندن آن پیام به کار بردۀ است می‌اندیشم. بار دیگر به این نتیجه می‌رسم که وقتی یک روشنفکر وظیفه‌اش را - که دیدن است و بازگو کردن، حس کردن است و انتقال دادن، متاثر شدن است و متاثر کردن - انجام دهد، حتی اگر یک نفر را وادرار به اندیشیدن کند، اگر تنها یک نفر را آگاه کند تا دنیای اطرافش را با دیده بازتری بنگرد، چه کوشش قابل تحسینی کرده است. داستان سهرا ب و سنجاقک بر پایه حکایتی است که همه ما بارها خوانده‌ایم، ولی چند نفر از ما خوانندگان توانسته‌ایم آنچه را که این نویسنده در داستان دیده است ببینیم؟

حکایت کشته شدن پسر به دست پدر با میانجیگری افراد سیاهدل و خیانتکاری که عشق را سم می‌دانند و نفرت و قتل و کشتار و جنگ را لازم و از نقطه ضعف انسان‌ها بدان‌گونه استفاده می‌کنند که همواره خواسته خود را پیش می‌برند. این نقطه ضعف‌ها عشق به قدرت و ترس از رقیب یا قدرت بیشتر است. این حکایت را که به صورت‌های مختلف - در گذشته‌های دور چون اسطورة موسی، اسطورة کوروش، اسطورة اودیپ و در گذشته‌های نه چندان دور چون داستان نادرشاه و کور کردن فرزندش - شنیده‌ایم همه برای بیداری ذهن ما سروده شود گفته و تکرار شده‌اند. ولی چند بار دیگر این قصه تکراری باید از سر نو سروده شود تا بشر بالاخره پی به وجود اهربین نهفته در وجود خویش ببرد، اهربینی که همواره او را به سوی فرزندکشی سوق می‌دهد؟ چند شاعر و اندیشمند و نویسنده دیگر باید

برایمان بسرایند که آی عشق آی عشق چهره آبیت پیدا نیست تا ما به عشق امان
جلوه‌گری بدھیم؟

﴿ جمعه ۱۱ مه ۱۹۸۴ ﴾

اگر من با هر چیزی سر آشتم یا سازگاری داشته باشم، با سیاست هرگز چنین نیستم. نمی‌دانم در بازی پر پیچ و خم سیاست چه حساب و کتابی وجود دارد که مرا به شدت آزار می‌دهد. از سیاست، دریافت و برداشتی دارم که آن را باعث و بانی بیشتر بدی‌ها، شرارت‌ها و جنگ و کشتارها می‌دانم. فکر می‌کنم هرگز هیچ سیاستمداری نمی‌تواند -نه با مردم و نه با خود- روراست باشد. از اینکه برای سیاستمدار بودن باید مرموز بود، باید تودار بود، باید کم حرف زد، باید حرف‌ها را پیچاند، باید طرف را پا درهوا نگاهداشت، باید جواب یک سؤال را با سؤال دیگر داد خوشم نمی‌آید. برای اینکه سیاستمدار باشی، باید هنگامی که لازم است بخندی در حالی که خندهات نمی‌آید؛ باید به روی کسی بخندی که دلت نمی‌خواهد سر به تنش باشد؛ باید از کسی یا چیزی ستایش کنی که در پنهان تمام سعی و کوشش را برای نابودی اش به کار می‌بری و همین طور تا به آخر.

نمی‌دانم به نطق‌های رونالد ریگان^۱، رئیس جمهور آمریکا در سفر چین دقت کردید؟ رئیس جمهور کشوری که تمام نیروی تبلیغاتی اش -در داخل خاک مملکت- صرف این می‌شود تا به مردم بفهماند کمونیزم ایدئولوژی بد و خطرناکی است و باید از آن فرار کرد، روزی که خود به دیدار یک میلیارد کمونیست می‌رود، با صدای رسا آنان را مورد ستایش قرار می‌دهد، به سلامتیشان می‌نوشد و دست همتا و رقیبیش را به گرمی می‌فشارد. همین جناب، در عین حال، در چندین گوشۀ دنیا نیروهای نظامی اش را به صفت کرده است تا مردمانی که رژیم کمونیستی را می‌خواهند، به گلوله بینندند. انصافاً این بازی رشتی نیست؟

۱۹۸۴ مه ۱۲ شنبه

مادر، روز گذشته آخرین امتحان مدرسه خود را داد و امروز دارد نفس راحتی می‌کشد. چهار سال است که او پس از چند دهه ترک تحصیل، دانش‌آموز دبیرستانی شده تا به آرزوی دیرینه خود یعنی گرفتن دیپلم دبیرستان برسد. مادر، مثل بسیاری از زنان هم نسل خود، در سن کم، یعنی سیزده سالگی، به خانه شوهر رفت و فرصت نیافت بیشتر از ششم ابتدایی درس بخواند. گرفتاری بزرگ کردن چهار فرزند و کار فراوان، هرگز به او امکان بازگشت به مدرسه یا حتی فکر کردن در این باره را نداد. یک سال پس از ورود به آمریکا، به پیشنهاد یکی از همسایه‌ها و با تشویق ما فرزندان، پدر و مادر به کلاس انگلیسی بزرگسالان رفته‌اند تا در سنینی که با جوانی فاصله‌ای قابل توجه داشت، از نو خود را برای زندگی در یک سرزمین تازه آماده کنند و زبان انگلیسی یاد بگیرند.

رفتن به مدرسه و نشستن سر کلاس و درس خواندن، شور و هیجانی در آنها به وجود آورد و - همراه چهار تن دیگر از همسایگان ایرانی همسن و سال خود - هر روز راهی کلاس درس شدند. این برنامه، شوق بازگشت به مدرسه و آموزش را در مادر بیدار کرد و مصمم شد به خواسته همیشگی خود جامه عمل پوشاند. پدر اما، این قضیه را زیاد جدی نگرفت. مادر، چهار سال کوشش فراوان کرد، دوران سختی را گذراند و دروس دبیرستانی را به زبانی که از آن خودش نبود خواند. امروز خوشحال و شاد، در انتظار هفته دیگر است که جشن فارغ‌التحصیلی در مدرسه برگزار می‌شود. دست بر قضا، پسرم سپهر نیز امسال دبیرستان را به پایان می‌رساند. مادر بزرگ و نوه، خوشحال و شاد، در یک سال پایان تحصیلات متوسطه خود را جشن می‌گیرند و من از اینکه می‌بینم مادر عاقبت به آرزوی بزرگش رسیده است بسیار خوشحالم. کار شاقی بود ولی بالاخره به نتیجه رسید. اگر این زنان، در زمان خود و در مملکت خود، امکانات و فرصت بیشتری می‌یافتند، بی‌شک به نتایج درخشان و مقام و پایه دلخواه خویش می‌رسیدند.

۱۹۸۴ مه ۲۱ دوشنبه

به اتفاق ایرج گرگین برای یک برنامه مصاحبه به شبکه رادیویی ای‌بی‌سی دعوت شده بودیم. از چند روز قبل به این که چه خواهیم گفت و چه خواهیم

شنید، فکر می‌کردم. به ما گفته بودند: «بیایید و از وضع ایرانی‌ها در آمریکا سخن بگویید تا ما بیشتر با شما آشنا شویم.» تصمیم هم بر این بود. تجربه جالبی بود: هنگامی که در راهروهای پیچ در پیچ شبکه رادیویی راه می‌رفتیم تا به استودیو برسیم، از آنهمه دم و دستگاه و اطاق و نیروی انسانی و ماشین‌آلات به حیرت آدم. در تمام طول برنامه از نظم و ترتیب آنجا و از اینکه چگونه همه به وظایف‌شان آشنا بودند و مثل ساعت کار می‌کردند - بین خودمان باشد - حسودیم می‌شد.

ولی پس از پایان برنامه، در راه بازگشت به خانه غمگین بودم. برای چندمین بار به من ثابت شد - و این بار به چشم خود دیدم - در کشوری که به قول ساکنانش مهد آزادی و تمدن و دمکراسی است، سانسور و برنامه‌ریزی‌های قبلي برقرار است و برخلاف آنچه سعی می‌کنند به مردم بقولانند، در کوچک‌ترین گوشه‌های سخنان و گفته‌ها رعایت مصالح عده‌ای، گروهی و یا حکومتی می‌شود.

گرچه مجری برنامه کوشش کرد، قبل از شروع برنامه، به ما بگویید که آزادیم هر چه می‌خواهیم بگوییم و دیگران هم آزادند هر چه بخواهند بگویند، در چندین و چند مورد قیچی نامرئی و تیز سانسور، سخنان برخلاف میل مجری رادیو را قطع کرد و میکروفون‌ها بسته شد. در طول پخش آگهی‌های تجاری هم تذکراتی صادر شد که بهتر است در این زمینه چیزی گفته نشود. تقریباً حدود بیست و پنج شنونده به برنامه تلفن کردند که بیشترشان از هموطنان خود ما بودند. آنچه که در مورد شنوندگان رعایت نشد، نوبتشان بود. در مقابل گروه کثیری ایرانی که تلفن کردند - و من هم نمی‌دانم چه می‌خواستند بگویند - سه یا چهار آمریکایی هم زنگ زدند که خارج از نوبت به آنها وقت صحبت داده شد. در طول سخن دو شنونده دیگر ایرانی که فرصت صحبت یافتند، مجری برنامه اشاره کرد که به این سخنان هیچ جوابی ندهیم و خود او هم در یک موقعیت مناسب با تشکری کوتاه حرف آنان را قطع کرد.

کار، از دید یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای، بی‌نقص بود و مجری مسلط بر آنچه پیرامونش می‌گذشت، آن برداشتی را که دوست داشت به شنونده داد. این انتقادی است که من همواره بر رسانه‌های همگانی آمریکایی داشتم و دارم. اینها آزاد نیستند تا هر چه می‌خواهند بگویند. البته در زمینه‌هایی چرا، ولی در زمینه‌های حساسی چون سیاست دنیا را عقاید و سلیمانی ارتباطی یا مؤسسه‌ای می‌شوند که برایش کار می‌کنند.

بله در راه غمگین بودم، ولی در عین حال رضایت خاطری نیز احساس می‌کردم که رادیوی ما، با همین اطاقک کوچک و امکانات ناچیزش، چه سربلند باید باشد که استقلال فکر، پایه اصلی فعالیتش است. یاد سخنان تد کاپل^۱ مجری برنامه خط شب^۲ می‌افتم که وقتی امسال جایزه بهترین روزنامه‌نگار تلویزیونی را برد در پایان سخترانی اش گفت: «می‌دانید راز موفقیت یک روزنامه‌نگار در چیست؟» و خودش پاسخ داد: «در صداقت. اگر توانستی به درستی تظاهر به صداقت کنی موفق هستی!»

۲۲ سه شنبه ۱۹۸۴

یکی از مسائلی که در دنیای پیشرفته و تکنولوژیک امروز، گاه و بیگاه موجب نگرانی من می‌شود، بی‌هویت شدن افراد است. نمی‌دانم چرا هر گاه از فروشگاهی خرید می‌کنم و صندوقدار عدد هفت هشت رقمی روی گواهینامه‌ام را به عنوان پشتونه اعتبارم یادداشت می‌کنم یا هنگامی که در مطب پزشک عدد هفت هشت رقمی کارت بیمه اجتماعی^۳ را به قصد شناسایی از من می‌پرسند، دلم می‌گیرد. وقتی، هر جا که می‌روی، می‌بینی به جای نام و نشان از تو شماره و عدد می‌خواهند و تو در چنگال عدد و رقم، کارت اعتباری، اوراق و اسناد مختلف و کارت‌های شناسایی ریز و درشت گیر کرده‌ای و به اعداد هفت و شش و پنج رقمی تبدیل شده‌ای ناگهان احساس می‌کنی که در آینده نزدیک به ماشین‌های اتوماتیک بدون نام و نشانی تبدیل خواهی شد و زیباترین جلوه هویت وجودت، یعنی نام خود را، از دست خواهی داد.

اصلاً از دست شماره شناسنامه، کارت شناسایی، گواهینامه رانندگی، کارت اعتباری و همه این پلاستیک‌های محکم زرد و سفید و قرمز کلافه شده‌ام. من با نام خود راحت‌ترم! زور که نیست!

۱۹۸۴ هـ ۲۳ شنبه چهارشنبه

با دوست و همکاری قدیمی نشسته بودیم و از همه جا صحبت می‌کردیم. از گذشته و حال و آینده، از اینکه چه می‌کردیم و چه می‌کیم، از کجا آمدیم و به کجا می‌رویم. در گرماگرم صحبت، به این نکته رسیدیم که تازگی‌ها تعداد زیادی از ما نسبت به خودمان، نسبت به گذشته‌مان و نسبت به آنچه می‌کردیم دچار ناباوری و تردید شده‌ایم. شمار کسانی که از شغل گذشته خود، از ظایف و مسئولیت خود، از کسب و کارشان، از چگونگی پول ساختن و یا کار کردن‌شان احساس شرساری می‌کنند بسیار زیاد است. در عوض، کسانی که در این موقعیت می‌توانند سرشان را راست نگاه دارند و با اطمینان بگویند آنچه در گذشته می‌کردند درست بود، به آنچه کرده‌اند ایمان دارند و اگر بار دیگر موقعیتی بیابند باز هم همان شیوه را اعمال می‌کنند انگشت‌شمارند. هر کس به گونه‌ای خود را سرزنش می‌کند و حاضر نیست از آنچه در آن زمان با اعتقاد راسخ انجام می‌داد، دفاع کند چون می‌ترسد مورد انتقاد قرار گیرد. این نوع پنهانکاری آمیخته به شرساری و کوشش در بیان این که «چاره دیگری نداشتم، مجبور بودم...» نه تنها اعتباری نیست که نقطه ضعف است. از امیر ارتیش و تاجر بازار و دانشجو و کارمند و روزنامه‌نویس گرفته تا خانم خانه‌دار و بقیه در حال مستمالی هستند. هیچ می‌دانید چرا؟

۱۹۸۴ هـ ۲۴ شنبه پنجشنبه

برخلاف آنچه به نظر می‌رسد، با وجود این همه پیشرفت و ترقی و آگاهی، دنیای امروز دنیای انسان‌های میان‌مایه است. سعی و کوشش زیادی به کار می‌رود تا از همه انسان‌ها موجوداتی متوسط بسازند و از آفریدن غول‌ها در عرصه سیاست، هنر، ادب و علم می‌پرهیزند. دنیای امروز و جهان سیاست را در نظر بگیرید و با جهان سیاست چهل سال پیش مقایسه کنید. بینید در کدام دوره رهبران تکحال و غول بیشتر بودند. در آن دوران افرادی در رأس کشورهای گوناگون بودند که هر کدام وزنه‌ای سنگین و مهراهی قوی به شمار می‌رفتند و شمارشان در خور توجه بود. در همان زمان، غول‌های دنیای علم و دانش و ستارگان دنیای ادب و هنر نیز هر کدام برای خود سلطانی بودند و حکومتی می‌راندند. ولی امروز، در هیچیک از این زمینه‌ها، اجازه یکه تازی به کسی داده نمی‌شود. دوران عزت یک ستاره

حداکثر دو تا سه سال و دامنه نفوذ یک مرد سیاسی در همین حد است، افتخارات و اعتبارهای علمی هم بین گروه بی شماری تقسیم می شود که هیچکدام آن چنان غول هایی نیستند. نویسنده‌گان و شاعرا و هنرمندان هم روز به روز زیادتر می شوند و همه در یک دایره کوچک، شهرت و نفوذ پیدا می کنند.

به نظر شما در کدام دوره بشر خوشحال تر بود؟ در دهه های اخیر که دستیابی به موقیت و پیروزی و شهرت برای هر کس امکان پذیر به نظر می رسد یا آن زمان که برای احراز چنین پایگاهی لازم بود به بلندترین پله معلومات و آگاهی و دانش و تخصص بررسی و عمری را برای رسیدن به آن گذرانده باشی.

۱۹۸۴ مه ۲۵ جمعه

روزی یا هفته‌ای یا ماهی چند بار برایتان اتفاق می افتد که تنها با خودتان می نشینید، کلاهتان را قاضی می کنید و تصمیم می گیرید حرفی را با دوستی بزنید، گلایه‌ای را با یکی از نزدیکان مطرح کنید، در مقابل تقاضا یا خواهش آشنایی که امکان انجام دادنش را ندارید بگویید «نه»؟ چند بار مصمم راه می افتد و به دیدار طرف می روید، روبه رویش می نشینید و در حالی که در دل به خودتان نهیب می زنید «حرفت را بزن!» مرتب به صحرای کربلا می زنید و از همه چیز می گوید جز آنچه تصمیم گرفته بودید؟ چند بار در پاسخ طرف به جای نه، با من و من پاسخ مشتبی می دهد و خود را درگیر تعهدی می کنید که هیچ میل نداشته‌ید؟

می دانم بیشتر ما ایرانی‌ها به علت آشنایی با یک واژه که همسانش را در هیچ زبانی نمی توان یافت، درگیر این مشکل هستیم. این کلمه رودربایستی است. اشتباه نکنید رودربایستی با خجالت تفاوت دارد! در میان ما حتی افرادی که خجول نیستند با مشکل رودربایستی دست به گریبانند. البته گاه ممکن است به همین دلیل دوستی‌ها و آشنایی‌ها پایدار و ریشه‌دار بماند و رشته‌های الفت، به علت صراحت‌های کلامی غیر لازم، پاره نشوند. ولی رودربایستی فشار زیادی بر یک یک ما وارد می کند و از درون ما را می تراشد و آزار می دهد. همه ما بدجور درگیر رودربایستی هستیم و در نتیجه در هر فرصتی به سرزنش خود می پردازیم و از اینکه نمی توانیم حرفمن را راست و پوست کنده بگوییم شرمnde می شویم.

۱۹۸۴ ۴۰ شنبه ۲۶

از نو شاهد برخورد بین پدر و پسر بودم و برای چندمین بار احساس کردم که در بین خانواده‌های ایرانی مقیم خارج، چه مشکل عظیمی دارد رشد می‌کند: مشکل ایجاد رابطه، حرف زدن، استدلال کردن و منطق داشتن. البته نه از جانب پسر یعنی نوجوان، بلکه از سوی پدر که، مثل هر مرد ایرانی دیگر، با برداشتی از نقش یک پدر به این جامعه آمده است که خریداری ندارد. در این فرهنگ میزبان و غالباً پسرها و دخترهای ما یاد گرفته‌اند حرفشان را بزنند، کاری که مانمی‌کردیم؛ یاد گرفته‌اند از حق خود (یعنی آنچه خودشان فکر می‌کنند حقشان است) دفاع کنند، کاری که مانمی‌کردیم؛ بچه‌ها یاد گرفته‌اند با صراحة و از دیدگاه ما با گستاخی رودرروی پدر و مادر بایستند و بگویند: «تو اشتباه می‌کنی!» کاری که مانمی‌کردیم.

ولی در مقابل، آنچه که ما والدین - و به ویژه پدرها - دو دستی چسبیده‌ایم و حاضر نیستیم لحظه‌ای در موردش فکر و تجدیدنظر کیم، تصویر مردان دوران پدرسالاری است که استدلالشان خفه شو، میزنم تو دهنت، زورشان کتک و منطقشان حرف روی حرف من نباشه بود. به پیروی از همان شیوه و با این پندار که نوجوان هنوز نمی‌فهمد، حتی اجازه نمی‌دهیم حرفش را بزند تا سر صبر و حوصله برایش دلیل و منطق بیاوریم.

به اعتقاد من، ما پدر و مادرها به دلیل ناتوانی در ایجاد ارتباط و ضعف استدلال، از رویه رو شدن با فرزند خود می‌هراسیم، یک تعامل^۱ مؤثر و سالم را از همان اول در نطفه خفه می‌کنیم و از این امکاناتی که بچه‌های امروز به راحتی در اختیارمان می‌گذارند بهرهٔ درست نمی‌گیریم.

۱۹۸۴ ۴ ژوئن

بازآتش جنگ بین ایران و عراق بالاگرفت و دامنه آن به خلیج فارس و جنگ دریایی کشید. ایران و عراق در صدر خبرها قرار گرفتند و در روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌ها، ساعتی نیست که از جنگ و چگونگی پیشرفت آن صحبت نشود. این واکنش رسانه‌های همگانی اروپایی و آمریکایی - در هر شرایطی - ایرانیان

ساکن خارج ازکشور را دچار دگرگونی می‌کند. آن قدر روی خود خبر تفسیر و پیش‌بینی نمی‌شود که روی حجم و مقدار خبر حساب می‌شود. زمانی که رسانه‌های همگانی به اتفاق سکوت شکنجه‌آوری را پیش می‌گیرند، هر ایرانی وقتی به ایرانی دیگر برخورد می‌کند با بدینی و نامیدی می‌گوید: «دارند پنهانی و زیرآبکی کارشان را می‌کنند، سر و صدایش را هم در نمی‌آورند. خدا به دادمان برسد!» اگر ناگهان همه از ایران بگویند، دوباره هموطنان دستپاچه می‌شوند که: «این بار چه خوابی برای ایران دیده‌اند؟ آقا ایران تجزیه شد و رفت! حالا بین، چند روز دیگر خودت می‌فهمی!»

در این میان هم یک عدد آتش‌بیار معزکه، با این بهانه که از منابع موثق خبر دست اول دارند (که بسیار هم محترمانه و سری است)، گوشة چشمی نازک می‌کنند و ابرو را بالا می‌دهند که: «تا یک ماه دیگر کار تمام است. آقا! ارباب‌ها تصمیم‌شان را گرفته‌اند. امسال سال انتخابات است و باید کاری بکنند که رأی بیشتری جلب کنند!» یا اینکه: «کنفرانس اقتصادی سران کشورهاست و دارند برای ما تصمیم می‌گیرند!» به همین ترتیب، هر روز یک یا چند نمونه از این تفسیرها را می‌شنویم. اگر‌خودمان هم از این دسته باشیم زود به هیجان می‌آییم و به تکاپو می‌افتیم. در غیر این صورت آرزوی کنیم کاش می‌شد یک صدم این اعتقاد و ایمان را که به دیگران و قدرتشان داریم به خودمان و همتمنان می‌داشیم.

۱۹۸۴ ژوئن ۵ سه‌شنبه

برایم مهمانی از راه دور آمده است، یک ایرانی مقیم فرانسه. مریم در مدت اقامتش در لُس‌آنجلس، مرتب مشغول مقایسه وضع ایرانیان این گوشة دنیاست با ایرانیانی که در اروپا زندگی می‌کنند.

مشاهده‌اش گاه جالب و قابل توجه است. می‌گوید: «اینجا، شماها انگار در ایران سابق زندگی می‌کنید و کمتر در چهره و سخناتتان نشانه‌ای از انقلاب‌زدگی می‌بینم. برای ما ایرانی‌های پاریس، به استثنای تعداد کمی، روز و ساعتی نیست که این مسئله به صورت یک مشکل اساسی جلوه نکند. امکان کار کردن برایمان نیست، اقامتمان موقتی است و مرتب باید اجازه اقامت را تجدید کیم. بسیار زیاد احساس غربت می‌کیم، چون فرانسوی‌ها حاضر به پذیرفتن خارجیان در میان خود نیستند. علاوه بر همه آینها، به دلیل وجود جو سیاسی فعال بین گروه‌های مختلف

ایرانی، چندستگی، بیگانگی و از هم جدا ماندن در میان ما زیاد است. هر گروهی دور یک نفر جمع شده‌اند، برای خودشان کار می‌کنند یا نمی‌کنند ولی زیاد با دیگران درگیر نمی‌شوند. در پاریس، اگر در خیابان راه بروی زود متوجه می‌شوی که یک نفر ایرانی، با مشاهده یک ایرانی دیگر، راهش را کج می‌کند تا مجبور به برخورد با او نشود. در اینجا، شما خوشبختانه یا این مشکل را ندارید یا اگر داشتید پشت سر گذاشته‌اید. از دیدن مغازه‌ها و فروشگاه‌های ایرانی ذوق می‌کنم و از اینکه می‌بینم افراد مرتب دور هم جمع می‌شوند و نمی‌گذارند پیوندشان از میان برود، لذت می‌برم.»

تا اینجا تعریف بود و خوشمان آمد. ولی گاه هم ایراد می‌گرفت که: «شما ایرانی‌ها خیلی زیاد در این شهر وحشی غرق ظواهر شده‌اید، در هیچیک از جمع شدن‌ها و نشست‌هایتان صحبت جدی و اساسی ندیدم، بیشتر اوقاتتان را به جوک گفتن و مسخرگی می‌گذرانید. این ساعت‌ها اوقات گران‌بهایی هستند که دارند از دست می‌روند. خوشبختانه در اروپا، ایرانی‌ها خیلی اهل مطالعه و فراگیری شده‌اند و این کاری است که در میان اهالی لُس‌آنجلس کمتر دیده‌ام. شاید این امر از آنجا ناشی می‌شود که شما به اندازه لازم احساس جایه‌جایی نکرده‌اید!» این هم تکذیب بود که خوشمان نیامد.

۶ زوئن ۱۹۸۴

از صبح که از خواب بلند شده‌ام، دل و دماغ کار کردن ندارم. گاه آدم دلش می‌خواهد تمام روز از روی کاناپه اطاق نشیمن تکان نخورد، همان جا بنشیند، به گوشه‌ای زل بزند، عنان خود را به دست تفکرات و تخیلات مغوش و درهم بدهد و هیچ کار دیگری نکند.

دوستی معتقد است این روزها، فرصت‌های مناسب باروری و شکوفایی ذهن به شمار می‌روند، زمانی که نیروی تخیل انسان احتیاج به جولانگاهی برای ابراز وجود دارد. به همین دلیل بهتر است انسان در این موقع، به جای احساس گناه از بیکار نشستن، ذهن سازنده خود را به کار بیندازد و به گونه‌ای مثبت برنامه‌ریزی کند. البته بسیار پیشنهاد خوبی است، ولی گویی سال‌هاست در چنین فرصت‌هایی، ذهن من با عناد و سرکشی، تنها یک واکنش نشان می‌دهد و آنهم گرفتن دست من و بازگرداندنم به گذشته‌هاست. البته این، میدان سازنده‌گی مورد نظر دوستم نیست،

چون پنجه‌ای است رو به دیواری بلند که امید تابش هیچ نوری بر آن نیست. بله،
دلم می‌خواهد افکار مثبت و سازنده داشته باشم ولی نمی‌شود. آنچه برايم می‌ماند
افسردگی و غم است و تأثیر از آنچه گذشت، از آنچه شاهدش هستیم و از آنچه
ممکن است در آینده به سراغمان بیاید.

من آب می‌شوم،

من از بین می‌روم

و مرگ خود را با نارضایی پیش می‌آورم.
شایدم من سوگوار بود خویشم.

من به آرامی،

ریزش احساس را در قلب خود،
قطره قطره، ذره ذره

می‌شمارم ساکت و خاموش.

من نشاط و شادمانی را دگر
در قلب خود مأوا نخواهم داد
تا مگر مسکن برای

نورسیده ماتم و اندوه بی‌پایان،
خالی از اغیار گردد.

۱۹۸۴ پنجشنبه ۷ ژوئن

یکی از دام‌های بزرگ بازار اقتصادی و خرید و فروش آمریکا، این حراج‌های گاه و بیگاه است. در تمام سیصد و شصت و پنج روز سال، این فروشنده‌گان و مغازه‌داران و کاسبکاران آمریکایی می‌توانند بهانه‌ای بیابند تا نوارهای قرمز حراج را روی اجناس خود بزنند و روی در فروشگاه کلمه Sale را نصب کنند: روز مادر، روز پدر، اول سال، آخر سال، اول ماه، نیمه ماه، تعطیلات آخر هفته، شروع زمستان، وسط زمستان، روز ولنتاین^۱ و هزار بهانه دیگر. این کلمه گمراه کننده حراج بیشتر ما ایرانی‌ها را، که هنوز به شیوه‌های کار و کسب اینجا خوب وارد نیستیم، به اشتباه

می‌اندازد. بسیاری، به ویژه خانم‌ها، که از واژهٔ حراج به شوق می‌آیند، چیزهایی را - به قول خودشان - به نیم بهای آن می‌خرند که اصلاً لازم ندارند و به دردشان نمی‌خورد. فقط نصف قیمت شدن، آنها را به خرید جنس بنجل جلب می‌کند و بعد هم در مقابل اعتراض اهالی خانه، این استدلال کلافهٔ کننده را ارائه می‌دهند که «خوب حراج بود دیگه!» درست است که نصف ارزش یک جنس خیلی مناسب‌تر از تمام ارزش آن است، ولی دست‌کم به این شرط که آن جنس مورد استفاده‌ای هم داشته باشد. بسیاری از ما، آمریکایی‌ها را هنگام خرید دیده‌ایم. اینها مارگزیده‌هایی هستند که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسند و حق هم دارند. اگر تجربیات آنها برای ما مقبول باشد، قطعاً اغلب مشتریان گاراژ سیل^۱ و پارکینگ سیل^۲ و امثال اینها را ایرانیان تشکیل نخواهند داد.

۱۹۸۴ ژوئن

در میان جمعی بودم و بحث راجع به ایران‌گل انداخته بود و هر کس به‌گونه‌ای احساسات خود را ابراز می‌کرد. دوستی با هیجان زیاد به همهٔ افراد حاضر در جمع و دو میلیون ایرانی مقیم خارج یک جا اعتراض کرد که: «هیچیک از شما حق ندارید اسم ایران را بیاورید و بگویید که به میهنتان عشق می‌ورزید، برای اینکه اگر عاشق ایران بودید، همانجا می‌ماندید و با بد و خوبش می‌ساختید!» در پی این پرخاش، بحث گرمی درگرفت و خوشبختانه بدون دلخوری و توهین به دیگری ادامه یافت. انگار تازگی‌ها، به بحث کردن اساسی و درست، راحت‌تر از گذشته تن در می‌دهیم. یکی از حاضران دفاعیهٔ خود را با یک سوال آغاز کرد و پرسید: «یک انسان عاشق چه خصوصیتی دارد؟»

هر کس جوابی داد و در پایان به این نتیجه رسیدیم که یکی از ویژگی‌های عاشق باید این باشد که نخست خود را دوست بدارد و به خویشن علاقه‌مند باشد تا بتواند کس یا چیز دیگری را دوست بدارد. به گفتهٔ این دوست، هر فردی نخست باید به ارزش والای وجود خود پی ببرد تا بتواند وطنش را پرستد. کسی که تنها با عنوان کردن ترکیب زیبای وطن‌پرستی جان خود را به دست جladان می‌سپارد،

کی و چگونه می‌تواند فرصت مبارزه یا اثرباری داشته باشد؟ از انبوه مردگان که کاری ساخته نیست! این زنده‌ها هستند که باید بمانند، بخوانند، بدانند، بشنوند و به گوش دیگران برسانند تا مبارزه خود را سرانجامی بخشنند.

در مورد این دیدگاه هم، موافق و مخالف زیاد بود. یک نفر می‌گفت لازمه عشق، از خودگذشتگی و ایشاره فداکاری است و دیگری مخالف آن را ابراز می‌کرد. هنگامی که بحث بالا گرفت، پیش خود فکر کردم شیوه دوست داشتن و برتری دادن به معشوق یا به خویشتن مهم نیست، مهم آن است که در زندگی هنر عشق ورزیدن و دوست داشتن را داشته باشی و از آن لذت ببری. کافی است تو عاشق زادبومت باشی، حال اگر به خاطر آن حاضری جان بیازی یا زنده بمانی و مبارزه کنی، برای من یکسان است. آنچه ارزش دارد نفس وطن پرستی است و پرتو آن در چشمان یکایک افراد، چه در خاک وطن و چه کیلومترها دورتر از آن. این حق توست و هیچکس نمی‌تواند آن را از تو بگیرد.

۱۹۸۴ ژوئن ۹ شنبه

لیوان چای در مقابلش مانده و سرد شده بود. انگشتانش با لبه لیوان بازی می‌کردند و او اشک می‌ریخت.

می‌گفت: «به بن بست رسیده‌ام، بن بست کامل. مردی که به نام همسر رویه رویم می‌بینم، مردی که به نام شوهر همخانه من است، موجودی به‌کلی غریب است و هر روز که می‌گذرد با او غریب‌تر می‌شوم. شش سال پیش، حتی یک لحظه نمی‌توانستم این فکر را به مغز راه بدهم که ممکن است او دچار چنین تغییراتی بشود. حالاً متعجب و حیران به او می‌نگرم و باور نمی‌کنم این همان مردی است که بیست سال، در نهایت آرامش، با من سر بر یک بالین می‌گذاشت».

با ناباوری می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟ مگر ممکن است یک دگرگونی سیاسی و اجتماعی این چنین روی تک‌تک افراد، زندگی و روحیاتشان اثر بگذارد؟ شوهری که من می‌شناختم هرگز این موجود عصبی، درمانده، افسرده و بهانه‌گیر نبود. او هرگز در مقابل مسائل و مشکلات تا این اندازه بی‌ظرفیت نبود! من هرگز او را تا این حد ضعیف ندیده بودم و تصویرش را هم نمی‌توانstem بکنم! زندگی آرام ما در اثر بداخلاقی‌های او، در اثر افسردگی آزاردهنده او و در اثر عقده‌هایی که یک به یک سر باز می‌کنند، به‌کلی از هم پاشیده است. این زندگی قابل تحمل نیست،

ولی من هم قادر نیستم از او جدا شوم. از واکنش و حرف‌های مردم می‌ترسم. حتماً می‌گویند از روزی که آمده‌اند آمریکا خانم هوایی شده!» راست می‌گفت. بیشتر ما، در چنین شرایطی، این گونه داوری می‌کنیم. ولی آیا واقعاً می‌دانیم که در دل خانواده‌ها چه می‌گذرد؟ فاجعه در حال تکوین است، هیچ خانواده‌ای نیست که به‌گونه‌ای دست به گریبان این قبیل مشکلات ناشی از مهاجرت ناخواسته و دگرگونی نباشد. البته همه، مطابق رویه پسندیده آبا و اجدادی، حفظ ظاهر می‌کنند و با سیلی صورت‌ها را سخنگاه می‌دارند، ولی این وضع تا کی می‌تواند ادامه یابد؟

۱۹۸۴ ژوئن

به ملاقات دوستی در بیمارستان رفته بودم. هنگام بازگشت، در راهروهای پیچ در پیچ، سرگردان به دنبال در خروجی، صدایی از بلندگوی سقفی بیمارستان به گوشم رسید: «لطفاً یک نفر که فارسی صحبت می‌کند خود را به اطاق ۷۰۳ برساند، هر چه زودتر...»

نفهمیدم چگونه خودم را به سرپرستار آن طبقه رساندم و گفتم: «من فارسی صحبت می‌کنم. چه کار کنم؟»

با عجله مرا درون آسانسور انداخت و دکمه طبقه هفت را فشار داد. به دنبالش می‌دویدم و در راه، که به نظرم بسیار طولانی آمد، به خود دلداری می‌دادم که خدا کند اتفاق مهمی نیفتاده باشد. بالاخره به اطاق ۷۰۳ رسیدیم. زن میانسالی روی تخت خوابیده بود، چند پزشک دورش جمع شده بودند و بیمار حال مساعدی نداشت. هیچ انگلیسی نمی‌دانست و از درد و ناراحتی شکایت می‌کرد. احتیاج به متوجه داشتند که بفهمند بیمار از چه رنج می‌برد.

لحظاتی بعد، دوباره در راهرو بودم و به سوی در خروجی می‌رفتم. چشمان التماست کننده زن، دلهره و نگرانی او، همراه با حالت گیج و عصبی پزشکان از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. کلمه غربت بار دیگر با همهٔ زشتی جلویم سبز شده بود. وای از آن روزی که انسان نتواند حرفش را به دیگری بفهماند. وای از آن روزی که بیمار باشی، درد داشته باشی و نتوانی به پزشکت بگویی ترا چه می‌شود. از پرستار که دنبالم می‌آمد پرسیدم: «روزی چند مراجعت کننده ایرانی دارید؟» گفت: «زیاد!»

- کارمند و پرستار ایرانی چطور؟

- نمی‌شناسم.

- در میان افرادی که خدمات داوطلبانه می‌کنند و راهنمایی و مأمور اطلاعات هستند هم ایرانی ندارید؟
- تا به حال که ندیده‌ام!

بله من هم ندیده‌ام. این همه بیمارستان در این شهر بزرگ هست که یک نفر ایرانی محض رضای خدا و برای یاری هم می‌هبانش - به عنوان داوطلب - در آنها کار نمی‌کند تا در شرایطی این چنین به کمک دیگران بشتاید. در عوض شمار ایرانیانی که، در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر، بجهت دور خود می‌گردند و نمی‌دانند زمانشان را چگونه بگذرانند آنقدر زیاد است که نگو و نپرس. همه از بیکاری و نداشتن برنامه می‌نالند، تخته‌نرد بازی می‌کنند، جوک می‌سازند، از این فروشگاه به آن فروشگاه سرگردانند. آیا در آن لحظات فکر می‌کنند که یک ساعت از وقت‌شان چقدر می‌تواند ارزنده و سازنده باشد؟

۱۹۸۴ ژوئن سه‌شنبه

بالاخره لایحه مهاجرت به مجلس نمایندگان رسید و قرار شد در مورد سرنوشت شش میلیون انسان، که در این سرزمین بلا تکلیفند، تصمیم گرفته شود. این لایحه پر سرو صدای سیمپسون - مازولی^۱ از آن شمشیرهای دولبه است که بسیاری را خوش و بسیاری را ناخوش می‌آید. از قرار معلوم به هر کجای مواد الحاقی آن دست بزنند یک گروه به زحمت می‌افتد. سرانجام هم نمایندگان باید، با سبک و سنگین کردن کفه‌های ترازو، منافع عده‌ای را فدای منافع گروه دیگری کنند. اگر به شش میلیون مهاجر غیرقانونی اجازه اقامت و اجازه کار دائم داده شود، دیگر به سختی کارگر ارزان پیدا می‌شود که حاضر باشد زیر حداقل نرخ دستمزد کار کند. اگر اقامت این عده قانونی بشود، جای بسیاری از کارگران آمریکایی را می‌گیرند. این خود یک دردسر بزرگ برای دولت به شمار خواهد رفت، چون تعداد ناراضیان زیاد می‌شود. اگر چشم روی هم بگذارند و جلوی سیل پناهندگان غیرقانونی را نگیرند،

نظم مملکت به هم می‌خورد. اگر کارفرمایان را مجازات کنند، گروه دیگری از مردم آمریکا دچار دردسر می‌شوند. اگر مرزها را باز بگذارند، چگونه نان و آب و کار برای همه فراهم کنند؟ گویا مملکتی که چهارصد سال پیش با مهاجرت بنیاد گذاشته شد و نام سرزمین امکانات را یافت، سرزمینی که با تشویق دیگران به مهاجرت، روز به روز بر تعداد ساکنان خود افزود و مغزهای متفسک ممالک دیگر را پذیرفت، اکنون به جایی رسیده است که در مقابل هجوم روزافزون مهاجران به بن‌بست خورده است و نمی‌داند چه کند! سه سال بحث و مذاکره در اطراف این لایحه هم، نشانه سدرگمی و بلا تکلیفی قانونگذاران در گذراندن قانونی است که باید دگرگونی بزرگی در این مملکت به وجود آورد.

﴿چهارشنبه ۱۳ ژوئن ۱۹۸۴﴾

پایان سال تحصیلی است. مدارس، کالج‌ها و دانشگاه‌ها، هر کدام مراسمی و جشنی دارند. در میان خانواده‌های ایرانی شور و هیجان زیادی دیده می‌شود. در هر مدرسه و دانشگاه، بچه‌های ایرانی غرورآفرین و ممتازند. برای پدر و مادر، چه لذتی از این بالاتر که فرزند خود را در ردیف دانشجویان و دانشآموزان ممتاز بینند. هر روز، در نشریات آمریکایی و ایرانی، عکسی و شرح حالی از یک دانشجوی ممتاز ایرانی را می‌بینم. از خواندن یکایک این پیروزی‌ها کیف می‌کنم و سرم را به نشانه افتخار بالا می‌گیرم. بچه‌های ما خوب درس می‌خوانند و با هوش و ممتازند. مسئولان آموزشی آمریکا هم این را خوب می‌دانند. بچه‌های ایرانی سرفلفی دانشگاه‌ها و مدارس آمریکایی هستند: با استعداد، علاقه‌مند و درس خوان. بیشترشان می‌توانند آینده سازان موفقی باشند ولی به شرط اینکه میدان عرصه استعداد‌هایشان هم فراهم باشد. بسیاری را می‌بینم که در عین موقفيت، ناامید و سرخورده‌اند، چون برای خود آینده‌ای را که انتظار داشتند نمی‌بینند. اغلب بچه‌ها - با تمام وجود - می‌خواهند برای وطن خود مفید باشند و این کوله‌بار دانش و آگاهی را به سرزمین زادگاهشان و برای ملت خویش ببرند. ولی آیا این امکان پذیر است؟ آیا ایران فردا آغوش بازی برای این جوانان با استعداد دارد؟ با این جو مخالفی که در مقابل تحصیلکرده‌های خارج وجود دارد، با واکنش دلسوز کننده‌ای که در مقابل تکنولوژی‌های جدید و دستاوردهای غرب نشان می‌دهند، اگر وضع به همین منوال ادامه یابد، تکلیف آنها چه می‌شود؟ از اینجا رانده و از آنجا مانده؟ در اینجا هم، آغوشی برای جذب

آنها در بازار کار باز نیست. اگر این حال و هوا ادامه یابد، بعید نیست بچه‌های ایرانی هم از تحصیل و درس روگردان شوند و مثل یک آمریکایی میان‌مایه، لذت و پیروزی را در یافتن کاری کوچک و گذران زندگی را در دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی قسطی بیابند و عطای تحصیلات و تخصص را به لقای آبجو و تلویزیون بفروشنند.

﴿پنج شنبه ۱۴ ژوئن ۱۹۸۴﴾

صحبت بر سر جبر و اختیار بود، این که یک انسان تا چه حد در تعیین سرنوشت خود مختار است و تا چه حد کارهایش به دست جبر و سرنوشت انجام می‌شوند. گروهی طرفدار مکتب جبر بودند و گروهی در حمایت از اختیار انسان سخن می‌راندند. بحثی که قرن‌هاست سر فلاسفه را در سرزمین‌های گوناگون گرم کرده و آنطور که باید پاسخی برایش یافته نشده است.

می‌پرسم: «گرچه آمدن و رفتنمان یک جبر مطلق است، نه به خواسته خود می‌آییم و نه به میل خویشتن از این جهان می‌رویم، ولی بودنمان و چگونه ماندنمان هم جبر است؟ نمی‌شود بین این دونهایت پلی بزنیم و سازشی بین جبر و اختیار به وجود آوریم و از هر دو برای سعادت و رستگاری انسان‌ها بهره بگیریم؟» باز هم عده‌ای معتقدند: «خیر نمی‌شود. هیچ امری در اختیار انسان نیست و همه چیز از پیش قلم زده شده است.»

دوستی می‌گوید: «تصور نمی‌کنید که این چنین جزی بودن هم انسان را از برداشتن گام‌های مثبت باز می‌دارد؟ بی‌شک می‌توان از نیروی عظیمی که در وجود یکایک ما نهفته است به درستی بهره گرفت و آن را به کار گماشت. حافظ هم گرچه در بسیاری از لحظات زندگی اش به جبری بودن تسلیم می‌شود، ولی گاه و بیگاه هم فریاد برمی‌آورد که:

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
پس تسلیم و رضای محض هم چاره کار نیست. دست روی دست گذاشتن و
خود را به دست این‌اندیشه سپردن که «هرچه باید بشود می‌شود». سلاح خوبی در
میدان مبارزه زندگی نیست. همیشه هم مجبور نیستیم (آنچه استاد ازل گفت بگو
می‌گوییم) را پذیریم. قبول ندارید؟

﴿ جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۸۴ ﴾

یک گروه هشت نفری ایرانی، با ریودن یک هواپیمای مسافربری ایران ایر، از ایران گریختند، نخست به مصر و سپس به یک کشور اروپایی پناهنده شدند. نمی‌دانم شنیدن این قبیل اخبار چه احساسی را در شنونده‌های دیگر زنده می‌کند، ولی مرا سخت اندوهگین می‌سازد. چرا باید خانه‌ای که پناهگاه من است، آن چنان برایم تنگ شود و هواشی آلوده که خانه زندان شود و فرار از آن رهایی؟ آدم تا خود در شرایطی قرار نگیرد و فاجعه‌ای را از نزدیک تجربه نکند، ابعادش را درنمی‌یابد. سالیان سال در ایران، خبر پناهنده شدن مردم یک کشور را به کشورهای دیگر می‌خواندیم و می‌شنیدیم. از آوارگان و آوارگی آنها عکس‌ها و فیلم‌ها می‌دیدیم ولی، چون خود در خانه و سرزمین خویش نشسته بودیم، غم بزرگ آنها را حس نمی‌کردیم. حال که می‌بینیم ایرانی‌ها نیز طعم آوارگی، پناهنده شدن، تحقیر شدن و دربه‌دری را می‌چشند و آوارگی را به زندگی در زندان ترجیح می‌دهند، می‌فهمیم این هم یک درد است، آنهم چه درد بزرگی! دردی که یک مرد را وادر می‌کند خانه و همسر و فرزند و سرزمین و خاک خود را رها کند و فراری شود، چون به تنگ آمده است. دردی که یک زن را مجبور می‌کند تا، در پی یافتن فضایی باز برای تنفس، به کوه و کمر بزند و به خاک خود پشت کند. ولی آیا فرار از زندان، رهایی در پی دارد؟ یا ما انسان‌ها فقط زندان‌ها و زندان‌بانان خود را تغییر می‌دهیم و در پی یافتن غایت آرزوی خود یعنی آزادی، آنچه به جان می‌خریم اسارت بیشتر است!

﴿ دوشنبه ۲۵ ژوئن ۱۹۸۴ ﴾

دوستی را که به شوق دیدار آشنایان از ایران آمده است برای گردشی کوتاه در شهر همراهی می‌کنم. بیش از پنج سال از آخرین دیدار ما در ایران می‌گذرد. در آن زمان او زنی فعال، اهل مطالعه، فرهنگ‌دوست و شاغل بود. در اغلب فعالیت‌های هنری شهر حضور داشت و در کارش نیز موفق بود. گذشت این پنج سال او را بیش از آنچه انتظار داشتم پیر کرده است. چشمانش بی‌حالت و غمزده می‌نمایند و از آن خنده‌های پر سروصدا و نشاط‌انگیزش خبری نیست. از او می‌پرسم کجا را دوست دارد ببیند. جواب می‌دهد: «هیچ جا را!!»

می‌گوییم: «خرید چی داری؟»

می‌گوید: «برای کی و کجا؟ ما لباس پوشیدن یادمان رفته!»

می‌گوییم: «دلت می‌خواهد نمایشی، فیلمی، نمایشگاهی، چیزی ببینی؟»

می‌گوید: «که بعد حسرتش را بخورم؟»

به شدت افسرده است. به دور و بر خود که نگاه می‌کند، گاه و بیگاه اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

می‌گوید: «نمی‌دانی چه چیزهایی در اطرافت داری که قدرش را نمی‌دانی!

چیزهایی که حتی فکر کردن در باره‌اش در ایران جرم است و غیرممکن.»

بسیار با هم حرف می‌زنیم. بعد از ظهر او را به خانه‌ای که در آن مهمان است می‌رسانم و در راه بازگشت، بار گناه روی دوشم سنگینی می‌کند. از خودم و از یک یکسانی که پیرامونم می‌بینم خشمگین می‌شوم. کشمکشی در درونم برپاست و خودم را محکمه می‌کنم که چرا؟ چرا از ایران آدمد، چرا نماندم تا من هم مثل دوستم - و در کنار دوستان بی‌شمار دیگری که در آنجا مانده‌اند - در لحظات سخت تاریخ کشورم حاضر باشم؟ آیا گناه از من است که نمی‌توانم محیط حفقاران و محدودیت‌های دست و پاگیر را تحمل کنم یا از آنان که چنین بر سر مملکت آوردنند؟ اگر من واو و بسیاری دیگر می‌ماندیم، می‌توانستیم کاری بکنیم؟ نمی‌دانم. پاسخی برای سؤالم پیدا نمی‌کنم ولی عذاب و جدان هم رهایم نمی‌کند. آیا این احساس مشترک همهٔ ما نیست؟

۱۹۸۴ ژوئن ۲۶ سه‌شنبه

صحبت بر سر روش معالجه و رابطهٔ بین بیمار و پزشک در آمریکا بود. موضوع این بود که دوستی، برای مادر سالخوردۀ اش که در اثر یک بیماری سخت در بیمارستان بستری بود، احساس نگرانی شدیدی می‌کرد. مادر فرصت زیادی برای زیستن نداشت و پزشکان معالج آمریکایی بیمار اصرار داشتند که دوست ما این موضوع را با مادر خود در میان بگذارد. آنها وظیفهٔ خود می‌دانستند که بیمار را از سرنوشتیش مطلع کنند، به او بگویند که زمان زیادی زندهٔ نخواهد ماند و بیماری اش معالجه نخواهد شد.

گفت: «پزشکان اینجا فرهنگ و روحیهٔ ما را درک نمی‌کنند. من چگونه می‌توانم به مادرم بگویم که دارد می‌میرد؟ ما ایرانی‌ها تاب و تحمل شنیدن واقعیت را

نداریم. در حالی که یک آمریکایی، حتی در سنین جوانی، اگر در چنین موقعیتی گیر کند، به راحتی واقعیت را می‌پذیرد و پزشکان هم خود را موظف می‌دانند به او راست بگویند.»

دoust دیگری پرسید: «من نمی‌فهمم، گفتن این واقعیت چه مشکلی را حل می‌کند؟»

دیگری جواب داد: «پزشکان آمریکایی معتقدند که بیمار باید بتواند شخصاً برای خود تصمیم بگیرد. شاید کارهای نیمه‌تمامی داشته باشد که بخواهد در این فرصت به آنها سر و سامان بدهد. درحالی که ما ایرانی‌ها با فرار از واقعیت، این امکان را از بیمار خود می‌گیریم.»

بله در واقع ما، با تکیه بر این باور خود، بسیاری از پزشکان آمریکایی را به شدت خشمگین هم می‌کنیم، چون نه آنها حرف ما را می‌فهمند و نه ما استدلال آنان را. جواب این سؤال هم که کدامیک از ما حق داریم معلوم نیست. ولی این هم یکی دیگر از مشکلات اساسی برخورد دو فرهنگ است. به گمانم، در این مورد با پافشاری پزشکان آمریکایی، ایرانی‌ها ناچار تسلیم خواهند شد.

﴿ چهارشنبه ۲۷ ژوئن ۱۹۸۴ ﴾

چند روز پیش، گروهی از دانشجویان ایرانی دانشگاه یوسی‌ال‌ای شب حافظ را برگزار کرده بودند. عده‌ای جوان علاقه‌مند و پرشور - با کوشش فراوان - برنامه‌ای تدارک دیده بودند و استقبال گرمی هم از آنان شد. چندین جوان، با افتادگی تمام، آتش را که از حافظ احساس کرده بودند در قالب کلماتی که خود بلد بودند ریختند و اشعاری از حافظ را هم خواندند. این یک حرکت مثبت و قابل تشویق بود.

در میان جمع تماشاگران، چندین پژوهشگر آگاه به رمز و راز حافظ هم بودند که با لذت این برنامه را تماشا می‌کردند. ولی با دانستن این که معمولاً در میان این گروه کسانی هم پیدا می‌شوند که صرفاً به خاطر دانش و آگاهی‌شان، با تفرعن و تکبر عمل می‌کنند، نمی‌توانستم اظهار نظرها، سرتکان دادن‌ها و ابرو بالا کشیدن‌های بعضی را نادیده بگیم. آخر هم مطابق روش نادرستی که اینجا متداول شده است، یکی از آنها آغاز به سخن کرد و در حالی که سعی در نشان دادن تواضعی کاذب داشت، در حضور جمع به غلطگیری از جوانان پرداخت. و چوب

معلمی را، نه برای آموزش جوانان که برای نشان دادن آگاهی‌های خود -که البته بر کسی پوشیده نبود- به دست گرفت.

بهتر نبود این پژوهشگر محترم تنها به تشویق جوانان در حضور جمع بسته می‌کرد؟ بهتر نبود چون یک معلم دلسوز، پس از پایان برنامه، آنان رانزد خود می‌خواند و ساعتی با آنها -در خلوت خودشان- سخن می‌گفت و آموزش لازم را به آنها می‌داد؟ در این صورت هم حرفش مؤثر می‌افتد و هم آن چنان که از یک پژوهشگر متواضع انتظار می‌رود، رسالت خود را در روشنگری افکار دیگران انجام می‌داد.

۱۹۸۴ ژوئن ۲۸ پنجشنبه

سازمان ملی زنان ایالات متحده^۱ از امروز هفدهمین جلسه خود را برای بررسی اوضاع زنان در آمریکا آغاز کرد. در اولین نشست، رئیس سازمان با قاطعیت اعلام داشت: «زمان آن رسیده است تا آمریکا، همچنان که از یک کشور متمند انتظار می‌رود، زنان را در مقام‌های حساس دولتی و حتی در جایگاه معاون رئیس جمهور قرار دهد و اجحاف و تبعیض و تحییر کردن زنان را به کلی کنار بگذارد.»

این سخنرانی‌ها، جلسات و سازمان‌ها همواره مرا به این اندیشه و می‌دارد که آیا تمایل گروهی از افراد یک جامعه برای جدا کردن خویش از سایرین، خود یک روش تبعیض‌آفرین نیست؟ آیا آن عده زنانی که می‌خواهند جامعه با آنان یکسان با مردان رفتار کند، خود باعث نمی‌شوند که همواره طبقه یا گروه ضعیف و محرومی به حساب آیند؟ گروهی که نیاز به پشتیبانی ویژه دارند و باید با آنان همان گونه رفتار شود که با کودکان، عقب افتادگان یا مجانین؟

اگر در جامعه‌ای چنین تبعیضی وجود دارد و راه برای گروه زنان همسان با مردان باز نیست، چه ایرادی دارد که تشکیلاتی مركب از زنان و مردان آزاده و حق طلب به وجود آید تا به اتفاق در صدد رفع آن برآیند و به این مبارزه، چهره مطلوب‌تر و پسندیده‌تری بدند؟ اگر حرفي حق است و جای بحث و مبارزه دارد، همه کسانی که خوب فکر می‌کنند و به مسائل انسان‌ها بدون در نظر گرفتن جنسیت می‌اندیشند، باید در آن سهیم باشند.

۳۰ شنبه ۱۹۸۴

هیچ دقت کرده‌اید یک عدد میکروفون و یکی دو بلندگو چه جذایت و کشن عجیبی دارد؟ به ویژه برای کسانی که همیشه این فرصت را پیدا نمی‌کنند تا پشت میکروفون قرار بگیرند. در خبرهای روز گذشته شنیدم پرزیدنت ریگان، رئیس جمهور آمریکا، از اینکه در مراسم گشایش مسابقات المپیک باید حداکثر شانزده کلمه حرف بزند بسیار دلخور است. خواسته اش این است که به او حداقل ده دقیقه وقت بدهند تا با استفاده از پوشش گسترده تلویزیونی المپیک، با مردم سراسر جهان حرف بزند. البته این خواسته تا این لحظه مورد موافقت قرار نگرفته است. این میل به سخن گفتن و لذت شنونده داشتن، تنها به مذاق رئیس جمهور آمریکا خوش نمی‌آید. بارها افرادی را پشت میکروفون دیده‌ایم که گوینده یا سخنران حرفه‌ای نیستند، ولی از شنیدن صدای خود آن‌چنان به هیجان می‌آیند که دیگر زمان و مکان و فضای تحمل شنوندگان را از یاد می‌برند و چندین برابر زمانی که برایشان در نظر گرفته شده است، سخن می‌رانند.

یاد می‌آید در یک جلسه سخنرانی، یکی از گویندگان مشهور آمریکا خطاب به شنوندگان خود - که انتظار داشتند سخنرانی بالبلندی از او بشنوند - گفت: «من بیش از چند دقیقه وقت شما را نمی‌گیرم. مطمئن باشید قبل از آنکه سو و صدای صندلی‌ها و سرفه‌های شما درآید، من سرجایم نشسته‌ام. یک سخنرانی خوب باید با صدای کف زدن حضار تمام شود نه با صدای سرفه‌هایشان!»

۳۱ شنبه ۱۹۸۴

ساعت یازده صبح شنبه است. پنج ساعت از زمان بیداری ام می‌گذرد. هنوز عادت دیرینه و سنت خوب سحرخیز بودن را از یاد نبرده‌ام. هر صبح - همان‌گونه که از زمان کودکی یاد گرفته‌ام - ساعت شش از رختخواب در می‌آیم و روز را آغاز می‌کنم. در زمان بچگی و نوجوانی ما، پیاده رفتن به مدرسه یا سر کار یک امر عادی بود و همه عادت داشتند صبح زود از خانه خارج شوند. ولی امان از این لُس‌آنجلس، آن هم در روز شنبه یا یک شنبه. شما جرئت نمی‌کنید ساعت یازده صبح به خانه دوستی تلفن کنید، چون می‌ترسید هنوز خواب باشد. بارها به سوی تلفن یورش می‌برم تا برای انجام کاری به کسی تلفن کنم، ولی پشیمان می‌شوم.

چندین بار - که بدون توجه به ساعت - این کار را انجام داده‌ام، صدای گرفته و خواب‌آلود خانم یا آقای صاحبخانه مرا شرمنده کرده است که چرا آنان را از خواب شیرین لنگ ظهر - که در واقع خواب بامدادی است - بیدار کرده‌ام. مگر می‌شود یک انسان نصف روز خود را در رختخواب بگذراند و هنگامی بیدار شود که نیمی از رویدادهای مهم دنیا به انجام رسیده است؟ بدتر از همه رواج این برنامه در بین نوجوانان است، نسلی که می‌خواهد گرداننده دنیای فردا باشد. در طول تابستان به هر خانه‌ای که سر می‌زند، بچه‌ها و نوجوانان را تا نزدیک ظهر در خواب می‌بینند و پدر و مادر را عصبی و ناراحت که: «این بیکاری و نداشتن برنامه سازنده و مثبت، از نسل جوان ما موجوداتی افسرده و بی‌تفاوت و بی‌حال خواهد ساخت!»

ما که سحرخیز بودیم کامروان شدیم. وای به حال اینها!

۱۹۸۴ ژوئیه ۲

صبح که از خانه بیرون آمدم، دگرگونی زیادی در خیابان‌ها دیدم. روی بسیاری از تابلوهای سبزرنگ بزرگراه، نشانه‌های آبی‌رنگ المپیک و نوشته‌هایی که مسیر مختلف برگزاری مسابقات را نشان می‌داد، آویزان شده بود. در سراسر خیابان سانست^۱ پرچم‌های المپیک به چشم می‌خورد. خلاصه لُس‌آنجلس رنگ و رونق دیگری پیدا کرده بود. ظرف این پنج سال اولین باری است که چنین حال و هوایی را در شهر می‌بینم. این برنامه برای من ایرانی امر غیرعادی و ناشناخته‌ای نیست. در ایران، به افتخار ورود هر مهمان تازه‌ای، خیابان‌ها پرچم‌کاری می‌شد. چراغانی و تزئین خیابان‌ها در روزهای ویژه به صورت یک سنت درآمده بود. پرچم و تابلو و چراغ‌های چشمک زن سبز و قرمز و سفید، جزئی از زندگی روزانه ما شده بود. دیدن هیچکدام نه برایمان تازگی داشت و نه هیجانی در ما برمی‌انگیخت. ولی در این شهر، که مردم عادت به چنین اوضاع و احوالی ندارند، حتماً این یک رویداد به یاد ماندنی خواهد شد.

این رسم ما ایرانی‌هاست که در همه کارهای خود آن‌چنان زیاده روی می‌کنیم

که خیلی زود دلمان را می‌زند. یادم نمی‌رود چگونه از رویدادهایی که می‌توانست، برای مردم یک شهر، دوست‌داشتنی و خاطره‌انگیز به شمار آید، با چه عذاب و عصبانیتی یاد می‌کردیم. شاید به این دلیل‌که هیچیک از این کارها را از سر شوق و با میل انجام نمی‌دادیم.

۱۹۸۴ ژوئیه ۳ شنبه سه

برای خرید به یک فروشگاه ایرانی رفتم. نزدیک‌ترین فروشگاه ایرانی با خانه من چندین مایل فاصله دارد و حداقل ده دقیقه رانندگی می‌برد. ولی همیشه سعی می‌کنم خریدم را از این فروشگاه انجام دهم. دوست دارم وقتی وارد یک مغازه می‌شوم، قیافه‌های آشنا ایرانی را بینم و با صاحب مغازه گپ کوتاهی بزنم. از شنیدن تعارف‌های متدالوی خریدار و فروشنده ایرانی که «قابل ندارد، پولش را هم ندهید، شما خودتان صاحب اختیار هستید» لذت می‌برم. وقتی شاگرد مغازه از پشتی و انبار مغازه یک جعبه سیب تازه می‌آورد تا شما میوه را خودتان دست‌چین کنید، احساس می‌کنم چقدر من و او زبان یکدیگر را می‌فهمیم.

در انتظار نوبت، سری به روزنامه‌ها می‌زنم. روی طبقات مختلف تا دلتان بخواهد کتاب و مجله و روزنامه فارسی چیده‌اند. ناگهان چشمم به نامی آشنا می‌خورد: کیهان چاپ لندن با همان حروفچینی آشنا و همان صفحه‌بندی همیشگی. کیهان را برمی‌گردم، خود را در سالن تحریریه کیهان می‌بینم و تمام همکاران قدیم به عقب برمی‌گردم، خود را در زبان تحریریه کیهان می‌بینم و تمام همکاران دور را به قول خودمان بچه‌های کیهانی را سر جایشان. چه شور و هیجانی داشتیم، چه فعال و پرچوش بودیم، چه کاری هر صبح انتظارمان را می‌کشید تا روزنامه نوشته و چاپ و حاضر شود! حالا بچه‌ها کجا هستند؟ هر کدام در یک گوشۀ دنیا دور از هم بسر می‌برند، چند تا از نازنین هایشان که دق کردن و یا اعدام شدند. یاد رحمان هاتفی می‌افتم. همکار روزنامه‌نگار در داشنایی که چندین و چند بار در رژیم گذشته به زندان افتاد و بالاخره در زندان رژیم کنونی جان سپرد. رحمان به باورهایش پاییند بود و از حرف خود برنمی‌گشت. مثل اینکه هیچ حکومت و رژیمی انسان‌های معتقد و راسخ را دوست نمی‌دارد. حیف از هاتفی، روحش شاد!

﴿چهارشنبه ۴ ژوئیه ۱۹۸۴﴾

امروز سالگرد جشن استقلال آمریکاست و یک روز تعطیل رسمی برای مردم این کشور. در همسایگی ما مثل بیشتر محله‌های دیگر، بسیاری از مردم بر سردر خانه خود پرچم کشورشان را نصب کرده‌اند تا نشان دهند یک آمریکایی خوب هستند. این حس وابستگی و سربلندی آمریکایی‌ها، هنگامی که از کشور خود حرف می‌زنند، بارها حسادت و رشك را در دل من بیدار کرده است. یک آمریکایی، حتی هنگامی که به ایرادها و کمبودهای کشور خود آگاه است، با سربلندی اعلام می‌کند که: «کشور من بهترین کشور دنیاست» و برقی در چشمانش می‌درخشد که من شنونده قبول می‌کنم حرفش را باور دارد. آن‌گاه در حالی که دلم از واکنش‌های خودمان نسبت به کشورمان می‌گیرد، از خود می‌پرسم: «چگونه این ملت را آموزش داده‌اند که در باره میهن خود این‌گونه فکر کند و چگونه ما نتوانستیم این آموزش را بگیریم یا بپذیریم؟ یک ایرانی خیلی راحت از سرزمین خود، از آب و خاک خود و هموطنانش در مقابل خارجی‌ها ایراد می‌گیرد، به سادگی -حتی هنگامی که حق هم ندارد- کشورش و ملت‌ش را تحقیر می‌کند. این حس حقارت و خودکم‌بینی چگونه در طول تاریخ در ذهن ما پرورش یافته است که به آسانی هم دست از سرمان برنمی‌دارد؟ می‌گوییم ایرانی ناسیونالیست نیست، ولی هرگز از خود پرسیده‌ایم چرا؟ آیا در صدد یافتن دلایل آن برآمده‌ایم؟ آیا فکر چاره‌جویی بوده‌ایم؟»

﴿پنجشنبه ۵ ژوئیه ۱۹۸۴﴾

یکی از پدیده‌های اعجاب‌آور قرن حاضر -که در دهه اخیر بسیار در باره‌اش حرف زده می‌شود- مهندسی ژنتیک^۱ نام دارد و به سرعت در حال توسعه و پیشرفت است. این علم، با تمام دستاوردهای نوین خود، آن‌چنان جذابیتی دارد که از هم‌اکنون پیش‌بینی می‌شود، قرن بیست و یکم، قرن مهندسی ژنتیک خواهد بود. پژوهش‌هایی که شب و روز در آزمایشگاه‌های مختلف آمریکا و بسیاری از کشورهای دیگر در این زمینه می‌شود، انسان را به این پرسش وامی دارد که: «بشر قرن بیستم می‌خواهد به کجا برود؟ آیا به راستی هدف از پژوهش‌های گسترده در

علم ژنتیک مبارزه با بیماری‌های علاج‌ناپذیر و سختی چون سرطان است؟ شاید انسان امروز می‌خواهد به جایی برسد که خود خالق انسان‌های دیگر با ویژگی‌های از پیش ساخته شده باشد؟»

این روند خواه ناخواه به چنان هدفی نیز نزدیک می‌شود و انسان کنجدکاو و پژوهشگر را به جایی می‌رساند که به فانتزی‌های پسران بزریل یا فرانکشتین و امثال آن صورت حقیقت بدهد: روزی که انسان قادر به ساختن انسان‌های کارگر، دانشمند، سرباز و سیاستمدار شود و از هر کدام به تعداد نیاز جامعه و کشور تولید کند. یک آینده‌نگری تخیلی و یک دورنمای تصویری از آن روزگار، آدم را می‌ترساند و این آرزو در دل پیدا می‌شود که: «ای کاش دانشمندان به رمز و راز اصلی علم ژنتیک پی نبرند و نظم کنونی دنیا را به دست انسان‌ها نیندازند». انسان موجود بی‌رحمی است و به راحتی می‌تواند از چنین دستاوردهایی سوءاستفاده کند.

﴿ جمعه ۶ ژوئیه ۱۹۸۴ ﴾

مجلهٔ تایمز را ورق می‌زنم. یک صفحهٔ آگهی، که عکس بزرگ پسرکی چهار پنج ساله از اهالی هند را نشان می‌دهد، توجهم را جلب می‌کند. پسرک استخوانی و لاغر، با پیراهنی ژنده و نگاهی بسیار معصوم و التماس‌آمیز، خواننده را نگاه می‌کند. آگهی از دفتر سازمان بین‌المللی پدرخوانده یا مادرخوانده‌هast. در چند خط به شما می‌گوید که با پرداخت ماهی بیست و دو دلار می‌توانید پدرخوانده یا مادرخوانده‌یکی از این بچه‌ها - در یکی از کشورهای فقیر افریقا و آسیا و آمریکای جنوبی - بشوید و زندگی و تحصیلاتش را تأمین کنید. هر ماه نیز برایتان گزارشی از وضع بچه همراه با پروندهٔ درسی و وضع جسمانی او فرستاده می‌شود و به این ترتیب از مرگ احتمالی یک انسان، در اثر فقر و نداری در کشوری نیازمند، جلوگیری خواهد شد.

رادیو هم باز است و اخبار پخش می‌کند. همانطور که نگاهم به چشمان پسرک دوخته شده است، می‌شنوم که گویندهٔ خبر می‌گوید: «از طرف اداره آمار اعلام شد که آمریکایی‌ها هله‌هوله بخورترین ملت دنیا هستند. در سال گذشته در آمریکا تنها

یک میلیارد پاؤند شکلات و آب نبات خورده شده است (یعنی نفری پنج پاؤند در سال). حال اگر این رقم را با رقم هله‌هله‌های دیگر، چون ذرت بوداده، بادام کوهی و کولاها م مختلف که اصطلاحاً Junk Food خوانده می‌شوند، جمع کنیم در نهایت اندوه خواهیم دید این مقدار پول قادر است جان تمام کودکانی را که در سراسر دنیا از گرسنگی و فقر تلف می‌شوند، بخرد. بیدادگری غریبی است. مگرنه؟

۱۹۸۴ ژوئیه ۷ شنبه

چند هفته است سروصدای فراوانی در اطراف کنسرت‌هایی که چند براذر از خانواده جکسون، در چندین شهر آمریکا برپا کرده‌اند - و هنوز هم ادامه دارد - به راه افتاده است. پیش‌بینی می‌شود این تور چند ماهه، مبلغی در حدود هشتاد میلیون دلار به جیب مبارک مایکل جکسون، پسرک ریزنقش هنرمندی که بت جوانان آمریکا شده است، سرازیر کند.

سال‌ها بود آمریکایی‌ها از بت‌سازی و قهرمان سازی، به ویژه در میان هنرمندان، پشمیمان شده و این آئین کهن هالیوودی را کنار گذاشته بودند. ولی این موج جدید مایکل جکسون پرستی و هیاهویی که به دنبال او به راه انداخته‌اند، به قول یکی از منقادان هنری آمریکا، آغاز دورهٔ جدیدی برای نسل جوان آمریکایی است تا پس از الویس پریسلی^۱ - بت پدر و مادرها - خودشان هم چنین پدیده‌ای را تجربه کنند.

سوداگرانی که از این گونه کسب‌ها سود می‌برند، هرگز فکر نمی‌کنند که با چنین دست‌پروردۀ‌هایی چه می‌کنند و چگونه زندگی یک انسان را، به خاطر سودجویی و پول پرستی خود، آن چنان دستخوش دگرگونی می‌کنند که راهی جز تباہی و بدبهختی برایش باقی نمی‌گذارند. نمونه‌های زیادی از این بت‌های مشهور و ثروتمند و هنرمند را دیده‌ایم که هر یک، پس از طی دوران عزت خود، به سرازیری ذلت کشانده شدند. خدا کند این قهرمانان یک شبه دست‌کم آن اندازه آینده‌نگری داشته باشند که از این شهرت گذرا در راه نابودی خویش استفاده نکنند.

۱۹۸۴ ژوئیه ۹

کتاب دومین سفرنامه مظفرالدین شاه به فرنگ را در دست دارم و می‌خوانم. چند روزی است این کتاب - شرح سفر شاه قاجار به چند کشور اروپایی - سرمه‌گرم کرده است. در مقدمه کتاب آمده است: «در سنّه یکهزار و سیصد و بیست هجری، ارادهٔ اعلیحضرت اقدس همایونی ارواحنا فداه بر این قرار گرفت که دوباره عزم سفر فرنگستان فرمایند و با امپراطوران عظیم الشأن، رشتهٔ محبت و یگانگی را محکم، و روابط الفت و اتحاد را مستحکم فرموده، از برای ترقی مملکت و سرفرازی ملت در آلات و ادوات صناعت و تجارت امعان نظر فرموده، اسباب آسودگی و رفاهیت از برای عموم رعیت تدارک و تهیه فرمایند، تا ایران را رشك باع جنان فرمایند و ایرانیان را مشهور عالمیان و...» الی آخر.

این سفرنامه که به قلم فخرالملک است، برنامهٔ روزبه روز مظفرالدین شاه قاجار را مفصل شرح می‌دهد. آنچه در سراسر کتاب می‌خوانی شرح چگونگی بیدار شدن و خوابیدن، چگونگی حمام گرفتن، چگونگی عکس انداختن (چون شاه قاجار علاقهٔ خاصی به عکس و فن عکاسی داشته است) و چگونگی آب خوردن اعلیحضرت قدر قدرت و کیوان رفعت است و برنامه‌های پیاده‌روی و شکار و دیدار ماهرویان و پری‌پیکران فرنگی. این درست همزمان با دورانی است که اروپا به سرعت رو به ترقی و صنعتی شدن می‌رود. بینیم یک روز زندگی مظفرالدین شاه قاجار در کوچه پسکوچه‌های غربت چگونه می‌گذشت:

«صبح برخاستیم به عادت معموله آب خوردیم و راه افتادیم. از همان راه که روزها می‌رفتیم بالا رفتیم. فخرالملک و سيف‌السلطان عقب مانده بودند و وقتی به ما رسیدند خيلي خسته شده بودند. اما ما الحمد لله هیچ خسته نشده بودیم. آمدیم تا از قهقهه خانه هم گذشتم. نزدیک بود که آب تمام شود (چون آب را باید به تدریج خورد و راه رفت)، جناب اشرف اتابک اعظم هم رسیدند. با اتابک اعظم همین طور صحبت‌کنان سرازیر آمدیم رو به منزل تا رسیدیم منزل. در منزل قدری توقف نمودیم، یک ساعت به ظهر مانده رفتیم حمام. وضع حمام رفتن ما این طور است که دوایی است از برگ کاج می‌گیرند به آب خزانه ممزوج می‌کنند. رفتیم توی آن آب نشستیم. به قدر یک ربع ساعت توی آب نشسته بودیم. بعد خودمان را شستیم و آمدیم بیرون. مشت و مال زیادی کردند و بعد رخت پوشیدیم و آمدیم منزل نهار خوردیم و بعد از نهار خوابیدیم. فخرالملک پیش ما بود تا خوابمان برد.

بعد از خواب که برخاستیم سوار کالسکه شدیم رفتیم، دکانی بود دورین عکاسی داشت. آدم جلوی دورین می‌ایستد، یک قران می‌اندازد توی سوراخی، فوراً عکس چاپ شده بیرون می‌آید. عکس خودمان را انداختیم بعد رفتیم به تیراندازی کوچک. یعنی در اطاقی که در آن تفنگ‌های کوچک گذاشته‌اند که فقط با چاشنی در می‌رود و گلوله کوچک دارد. خیلی تیراندازی کردیم. بعد مراجعت کردیم به منزل یک ساعت و نیم به غروب مانده. بعد از شام باید برویم «باتایل دو فلر»^۱ یعنی جنگ گل، ولی چون باران بود وضع بیرون را که درست کرده بودند به هم زده بود، ناچار مردم هم چون وعده داده بودند، توی رستوران را درست کرده رفتیم نشستیم. شش نفر دختر بودند، آمدند خواندند. حقیقتاً هم دخترها خوب خواندند و هم خوب رقصیدند هم ساز را خوب می‌زدند. مداخل امشب اینجا به مصرف ایتم و فقرا می‌رسد. ما هم پانصد فلر^۲ مرحمت فرمودیم که به فقرا بدهند. بعد دخترهای نجبا آمدند هر یک دسته‌گلی به ما تقدیم کردند. یکی از آنها کلاه سبدی کوچکی سرش گذاشته بود. جلوی کلاه را از تور، تاجی درست کرده بود. به قدری قشنگ بود که هزار درجه از تاج الماس قشنگ‌تر بود. بعد از تماشای زیادی که کردیم، یک ساعت به نصف شب مانده آمدیم منزل. امین حضرت، بصیرالسلطنه، ناصرالممالک و آفاسید حسین بودند. قدری صحبت کردیم و بعد خواهدیم.» این شرح یک روز از سفر مظفرالدین شاه قاجار بود در هشتاد و سال سلطنتش. روزها پی هم برنامه شاهانه چیزی است در همین ردیف - با کمی پس و پیش. به اضافه چندین برنامه ملاقات‌های رسمی که زیاد در اطراف آنها حرفی زده نمی‌شود. معلوم نشد چه هنگام اسباب آسودگی و رفاهیت از برای عموم رعیت تدارک فرمودند!

۱۶ دوشنبه ژوئیه ۱۹۸۴

شب گذشته، در برنامه ارتباط مستقیم تلفنی، مورد انتقاد خانم شنونده‌ای قرار گرفتم. خانمی که، با اعتقاد به یک مكتب فکری خاص، حاضر نبودند هیچ مطلبی را که بر خلاف میلشان است بشنوند. ایشان از پخش گوشه‌هایی از خاطرات

مظفرالدین شاه قاجار در برنامه در کوچه پسکوچه‌های غربت به شدت عصبانی بودند و گله‌مند. ایشان معتقد بودند خواندن خاطرات مظفرالدین شاه - که به قلم خود شاه قاجار نوشته شده و به صورت یک سند تاریخی موجود است - تخطیه کردن سلطنت است و آنقدر عصبانی بودند که اگر قیچی معروف سانسور در دست مبارکشان بود، نه تنها مطلب که زبان مرا هم قیچی می‌کردند.

ظرف دو سال گذشته ما بازها، از سوی گروه‌های مختلف اعم از چپ و راست و میانه‌رو، مورد انتقاد قرار گرفته‌ایم و هر بار یکی از این افراد، به خاطر نوشته یا مقاله‌ای که بر خلاف میلش بوده است، ما را متهم به پشتیبانی از گروه مخالف کرده است.

از شما پرسشی دارم: «تا کی می‌خواهیم این چنین یک سویه فکر کنیم و برای به کرسی نشاندن باور خود، زبان دیگران را در کام زندانی و نفس‌ها را قطع کنیم و از انتقاد بهراسیم؟ انتقاد، بازگو کردن و بازخوانی تاریخ و حقایق گذشته، تجزیه و تحلیل آزموده‌های پیشین کمترین فایده‌اش برافروختن چراغی است که راه آینده را روشن کند و جلوی تکرار اشتباهات قبلی را بگیرد. سریوش گذاشتن بر حقایق، همچنان که تاریخ اخیر نشان داد، تنها یک نتیجه دارد و آنهم تکرار اشتباهات است. می‌دانید پس از رویداد پنج سال گذشته، فروش کدام کتاب‌ها در ایران به طرز چشمگیری افزایش یافته است؟ کتاب‌های تاریخی و کتاب‌های خاطرات سیاسی. هیچ از خود پرسیده‌اید چرا؟ چون مردم تشهنه‌اند بدانند چرا چنین شد و این حق مسلم همه ماست. همه ما ایرانی‌ها که چندان درین آگاهی یافتن از گذشته خود نبودیم، باید بدانیم چه شد؟ و چرا؟

حال اگر باز هم گروهی با پافشاری می‌خواهند بگویند حرف و نظر آنها درست است و هیچکس حق مخالفت و یا پرسش ندارد، سخت در اشتباهند و مشت بر آهن می‌کوبند.

۱۹۸۴ ژوئیه ۱۷ سه‌شنبه

چند شب پیش، در یک مجلس مهمانی، فرصتی دست داد تا با یکی از خوانندگان جوان موسیقی ایران گپ کوتاهی بزنم.

گفتم: «در فلان روزنامه، انتقادی در مورد یکی از کارهایت خواندم که به نظرم صحیح آمد. آیا در مورد اقدام خودت قبلًا فکر کرده بودی و همه جوانب را

ستجیده بودی؟»

گفت: «نه، آهنگساز و مسئول کمپانی نوار پرکنی این تصمیم را گرفتند من هم قبول کردم.»

گفتم: «ولی نکته‌ای که در مقاله به آن اشاره شده بود کاملاً صحیح بود!» با بی‌حصولگی گفت: «خانم جان، من محل زیادی به این روزنامه‌نگاران نمی‌گذارم. اینها هر چه دلشان بخواهد می‌نویسند و حرمت نان و نمک را هم نگاه نمی‌دارند. در همان رژیم سابق هم فلان خبرنگار می‌آمد منزل من مصاحبه کند، برایش چلوکباب سفارش می‌دادم، می‌خورد و می‌رفت بعد در مقاله‌اش از من ایراد می‌گرفت. عقده داشتند دیگر! همه سروته یک کرباستن!»

از این پاسخ به شدت دلتنگ و دلگیر شدم. دلم به حال خود و بسیاری دیگر از همکارانم سوخت که چطور - بی‌رحمانه و با بی‌توجهی - این چنین مورد قضاوت قرار می‌گیریم. ادامه بحث جایز نبود، چون دیدگاه‌ها با هم متفاوت بودند. ولی در عجب ماندم چگونه یک هنرمند دچار چنین اندیشه نادرستی است که می‌تواند با یک چلوکباب، فکر و عقیده و باور دیگری را بخرد. چگونه یک نفر می‌تواند با تکیه بر سنت حفظ حرمت نان و نمک - که در میان ما ایرانی‌ها جای ویژه‌ای دارد - از یک خبرنگار توقع داشته باشد پس از پلخوری، هر آنچه از قلمش بر کاغذ تراوش می‌کند تعریف و تملق باشد. نمی‌خواهم بگویم که همه روزنامه‌نگاران تافته‌های جدا بافت هستند، در میانشان افراد نخاله و غیر مسئول وجود ندارد یا اشتباه نمی‌کنند. در هر فضای فاسد و آلوده نیز، باز انسان‌های درست و سالم وجود دارند، ولی این انسان‌ها هم گاه دچار اشتباه می‌شوند و افرادی را به شهرت و معروفیت می‌رسانند که، چون این خواننده جوان، فکر می‌کنند می‌توانند آنها را با یک چلوکباب به خدمت خویش بگمارند.

۱۹۸۴ ژوئیه ۱۸ چهارشنبه

بالاخره یک گام بزرگ تاریخی، البته از دید مردم آمریکا، برای زنان این کشور برداشته شد و برای اولین بار یک زن به نامزدی معاونت رئیس جمهور ایالات متحده برگزیده گردید. چه شور و هیجانی در میان زنان شرکت کننده در کنوانسیون دمکرات‌ها به وجود آمده بود، چه اشک‌ها ریختند و چه شادی‌ها کردند! با ناباوری و نه چندان ذوق زده به این منظره نگاه می‌کنم و به صفحه تلویزیون

چشم دوخته‌ام. در حالی که قیافهٔ پیروزمند جلال‌الدین فرارو را می‌بینم، در ذهنم تصویر دیگری نقش بسته است: چهرهٔ یک زن جوان ایرانی که چند روز پیش دیدم و هنوز این دیدار را فراموش نکرده‌ام. زن جوان، که سر و صورتش زخمی و کبد بود، از حکایت پر غصهٔ زندگی‌اش و اینکه چگونه در آمریکا و به قولی مهد تمدن، از همسرش کتک می‌خورد، سخن می‌گفت. آنقدر کتک خورده بود که دندان‌هایش به زحمت از روی هم باز می‌شدند. وقتی از او سؤال کردم چرا این وضع را تحمل می‌کند، گفت: «به خاطر بچه‌ها و به خاطر آبرو».

خانم فرارو همچنان سخنرانی می‌کرد و شاد و سرمست بود ولی من در دل برای آن زن و زنان بی‌شمار دیگری که این چنین مورد ظلم و ستم قرار می‌گیرند، می‌گریستم.

رئیس جمهور شدن، معاون رئیس جمهور شدن و نخست وزیر شدن یک گروه انگشت شمار زن، هنگامی که شمار زیادی، از ستم‌هایی این چنین زجر می‌کشند چه سودی دارد؟ یاد می‌آید چندی پیش، در مقاله‌ای خواندم که تعداد زیادی از زنان آمریکایی از همسرشان کتک می‌خورند و در هر شهری مراکزی به نام پناهگاه زنان کتک خورده وجود دارد تا آنها و فرزندانشان را پیذیرد. اینها گروهی هستند که از ستم به جان آمده و دست از پنهانکاری و حفظ آبرو در مقابل سر و همسر برداشته‌اند. آنها ای که کتک می‌خورند، حفظ ظاهر می‌کنند و دم بر نمی‌آورند هم کم نیستند.

تا روزی که یک زن - در هر گوشۀ دنیا - تنها به جرم زن بودن، این چنین مورد تعدی قرار گیرد، معاون رئیس جمهور یا نخست وزیر شدن زنی دیگر در گوشۀ دیگر دنیا، هیچ باری از دوش من بر نمی‌دارد.

۱۹۸۴ ژوئیه ۱۹ پنجشنبه

از لحظه‌ای که خبر وحشتناک کشtar بی‌رحمانه عده‌ای افراد بی‌گناه را در یک رستوران شهر کوچک سن یسیدرو^۱ توسط مردی عاصی و سرخورده، شنیده‌ام تنها یک کلمه در ذهنم نقش بسته است: امنیت. امنیت و آزادی دو موهبتی است

که بشر، از اولین روزهای حیاتش در این کره خاکی، به دنبالشان بوده است. شاید آرزوی آزادی آن زمانی در دل انسان‌ها ریشه دواند که محدود و اسیر شدند. ولی امنیت از همان دوران که بشر به غارها پناه برد، هدفی بود که برایش بسیار زحمت کشید و کمتر به نتیجه رسید. پس از هزاران سال زندگی روی کره خاکی، با این همه پیشرفت و تمدن، با در دست داشتن این همه امکانات و آگاهی و دانش، کدام انسان در کدام گوشه دنیا به امنیت دست یافته است؟ چه کسی می‌تواند ادعای کند که با تمام اختیارات و اکتشافات، پیشرفتهای علمی و افزونی دانش و راه حل‌های حقوقی، از یک امنیت حتی نسبی برخوردار است؟ پس بشر - این اشرف مخلوقات - چه گلی به سر خود و همنوعانش زده است؟ در گوشه‌ای جوانان و نوجوانان در جبهه‌های جنگ کشته می‌شوند؛ در گوشه‌ای گروهی کثیر از گرسنگی تلف می‌شوند؛ در کشورهای زیادی انسان‌ها عمرشان در پشت نرده‌های زندان سپری می‌شود؛ در گوشه‌ای اتمیل، این اختیار دست بشر، جان بزرگ و کوچک را می‌گیرد؛ بمب‌های اتمی تهدید بزرگ دیگری برای همه ساکنان زمین هستند؛ دزدی و قتل و جنایت هم که از هیچ جامعه‌ای رخت بر نیسته است، پس کجاست آن ناکجا آباد و آن مدینه فاضله که رسولان و پیامبران و در پی آنها اندیشمندان و فلاسفه نویدش را می‌دهند؟ ما که حتی طلیعه‌اش را هم ندیدیم! آیا هرگز فرزندان ما چنین روزی را خواهند دید؟

۲۰ ژوئیه ۱۹۸۴

چاپ عکس لخت ملکه زیبایی آمریکا، در یکی از مجلات آن‌چنانی، در میان خبرنگاران و مطبوعاتی‌ها مثل بمب ترکید و ظرف چند ساعت تبدیل به خبر اول شد. خبر این بود که ونسا ویلیامز^۱ اولین ملکه زیبایی سیاهپوست آمریکا، قبل از رسیدن به این مقام، در مقابل دریافت دستمزد، جلوی دوربین عکاسی لخت شده و عکس‌های سکسی گرفته است. عکاس موقع شناس امروز را زمان مناسب برای فروختن عکس‌ها یافته است. سردبیر مجله پنت‌هاوس^۲ هم به قول خودش، به خاطر اهمیت خبری این رویداد، عکس‌ها را به بهای گران خریده و در شماره ماه سپتامبر

خود چاپ کرده است.

حالا سرو صدا بر سر این است که ملکه زیبایی چرا، قبل از شرکت در مسابقه، عکس لخت گرفته و موجب آبروریزی شده است. می‌خواهند تاج مقام اولی را ازوی پس بگیرند تا او و دیگر دخترانی که هوس شرکت در چنین گزینش‌هایی را دارند، یادشان باشد قبیل از شرکت در مسابقه، لخت شدن در مقابل دوربین عکاسی و فیلمبردار قدغن است. البته از بازتاب سخنان چنین برمی‌آید که پس از رسیدن به مقام اول، آزاد هستند هر کاری می‌خواهند بکنند. چه بسیار ملکه زیبایی‌هایی که طی سال‌ها به جمع هنرپیشگان فیلم‌های دست دوم لختی پیوسته‌اند و هیچکس از آنها نپرسید چرا. ولی گویا در این شرایط، باید کالا را برای بازار، گران و دست‌نیافتنی نگاهداشت تا مسابقات تهوع‌آوری چون ملکه زیبایی و ملکه وجاهت پریار باشد. این دختران باید آش مطابق میل گردانندگان را پیزند و چون عروسک‌های کوکی طبق برنامه بچرخدند و جیب آنها را پر پول کنند. به گمان من این مسابقات زیبایی چیز دیگری جز بازار مکاره فروش بردگان نیست، البته با رنگ و لعابی که به مذاق انسان‌های قرن ییستم خوش آید!

۱۹۸۴ ژوئیه ۲۱ شنبه

هفتة گذشته، هفتة پیروزی‌ها و باخت‌های مختلف بود: در زمینه سیاست، در زمینه ورزش، در زمینه هنر و فرهنگ و بسیاری رویدادهای دیگر. به عنوان یک تماشچی و ناظر، به قیافه‌ها و واکنش‌های برندگان و بازندهان بسیار دقیق شدم. آنچه برایم جالب بود و بارها در مدت اقامت در این مملکت به آن توجه کرده‌ام، شیوه برخورد مردم این فرهنگ با باختن است. گرچه همه ما با بدینی به هر آنچه پیرامونمان می‌گذرد نگاه می‌کنیم، ولی گاه هم نمی‌توانیم از ستایش خوبی‌ها خودداری کنیم.

مردم آمریکا، بر خلاف ما ایرانی‌ها، در مقابل باخت، ظرفیت و گنجایش تحسین‌برانگیزی دارند. بد رقیب را راحت قبول می‌کنند و در صورت باختن نه عصبانی می‌شوند و نه ظاهر را از دست می‌دهند. کمتر شاهد چک و چانه زدن و اعتراض کردن همراه با خشونت آنها هستیم. حتی در آن لحظاتی که می‌دانیم در دل بازنده چه می‌گذرد، بسیاری از آنها، بالب خندان و رویی گشاده، به برندۀ دست می‌دهند و تبریک می‌گویند و واقعیت را می‌پذیرند. قبول کنید در میان ما

چنین نیست. ایرانی بازنده همیشه احساس می‌کند به او اجحاف شده است، حق او را خورده‌اند یا پارتی بازی شده است. اگر چنین رفتاری اکتسابی و قابل فراگیری است، پس همتی که یادش بگیریم.

۱۹۸۴ لُس آنجلس المپیک

پس از مدت‌ها فرصتی پیش آمد تا - با بچه‌ها و در جمع خانواده - چند ساعتی بنشینیم و همگی به اتفاق یک برنامهٔ تلویزیونی را تماشا کنیم! پخش مستقیم مراسم گشایش مسابقات المپیک را می‌گوییم. تلویزیون بر عکس آنچه مخترعاً نشانت انتظار داشتند و هواخواهانش ادعا می‌کردند، وسیله ارتباطی افراد خانواده که نشد هیچ، موجی برای تفرقه و قطع ارتباط فکری و بیانی پدر و مادرها با بچه‌ها نیز شد! آن هم به دلیل سادهٔ گوناگونی سلیقه‌ها و فاصله بین نسل‌ها. در هر حال این برنامه از موارد نادری بود که می‌توانست برای کلیه افراد خانواده جالب و دیدنی باشد و همه را برای مدتی طولانی زیر سقف یک اطاق نگاه دارد.

به برکت پخش گهگاه آگهی‌های بازگانی، فرصت‌هایی دست می‌داد که گفتگویی هم درگیرد. عجیب بود! در جمع خانواده‌ما، بیشتر صحبت‌ها - در لابه‌لای پخش مراسم المپیک - در اطراف ایران دور می‌زد. از آغاز برنامه، بی‌جهت حالت سرگردانی و دلخوری دارم. هر لحظه از مراسم مثل تونل زمان مرا از حال به گذشته می‌برد. بچه‌ها هم گویی این احساس را درک کرده‌اند و مرتباً سؤال می‌کنند.

- ایران هم استادیوم داشت؟

- آره داشت. تهران دو تا ورزشگاه بزرگ داشت: امجدیه و استادیوم صدهزار نفری آریامهر.

- صدهزار نفری؟ راست میگی؟

- بله راست میگم. مسابقات آسیایی در اونجا برگزار شد، مسابقات دیگه و مراسم مختلف رسمی مثل چهارم آبان که تولد شاه بود. عجیب اینکه حالا سالگرد مرگش.

بچه‌ها با تعجب سکوت می‌کنند، یادشان نمی‌آید. ولی من که نمی‌توانم فراموش کنم. در تونل زمان به تهران می‌روم و روزهای برگزاری مسابقات و هجوم

مردم را به یاد می‌آورم. بی اختیار در میان جمع تماشاگران به جستجوی چهره‌های آشنا می‌گردم. به یاد محمد بوقی می‌افتم، عضو همیشگی مسابقات ایران و بوق چند دهنده اش و فریادهای «ایران ایران» تماشاگران که با او دم می‌گرفتند. حالا که جرئت ندارند «ایران ایران» را دم بگیرند، چه می‌کنند؟ جای بچه‌های ورزشکارمان در میدان‌های ورزشی دنیا خیلی خالی است، خیلی! فوتbalیست‌ها، وزنه‌بردارها، کشتی‌گیرها. یادم می‌آید آن روزها، حتی تحمل تماشای یک مسابقه را نداشتم. اهل ورزش نبودم، هنوز هم نیستم. ولی دلم برای تماشای بچه‌های خودمان -در بالای سکوی پیروزی - لک زده است. خدا می‌داند حالا در دل یک‌یک آنها چه می‌گذرد و یا چه بر سرshan آمده است! یکی از جوانانشان را چند روز پیش اعدام کردند. دو دوره است که بچه‌ها امکان شرکت در مسابقات المپیک را پیدا نکرده‌اند، بدون شک ورزش هم مثل بسیاری چیزهای دیگر در ایران عقب‌گرد کرده است.

از نو یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «ایران در مسابقات المپیک شرکت می‌کرد؟»
- معلومه که شرکت می‌کرد. بارها هم مدال طلا و نقره و برنز بدیم. تو کشته، وزنه‌برداری!

- راست میگی؟

- بله، راست میگم!

باز هم سکوت. حالا ورزشکاران کشورهای مختلف رژه می‌روند. با پرچم‌های کشور خودشان، سربلند و با افتخار. نوبت حرف آی (I) می‌رسد. تیم عراق وارد میدان می‌شود.

پسرم می‌گوید: «قبل از اینا نوبت ایران بود. نه؟»

پاسخ می‌دهم: «بله. جای ایران کنار عراق بود، ولی حالا مقابله اونه!»

می‌پرسد: «یعنی چه؟»

پسر دیگرم با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد: «یعنی دارن با هم جنگ می‌کنن، خنگه!»

تیم‌های صد و چهل کشور می‌آینند و در میدان جای می‌گیرند. جای ایران ما خالی است. باز هم با امیدواری بچگانه‌ای منتظر نشانه‌ای، اثری یا چهره آشنایی بیینم. گویندۀ تلویزیون در پایان مراسم اعلام می‌کند: «حالا گروهی از اهالی لُس‌آنجلس، از ملیت‌های مختلف، با لباس‌های محلی کشور خودشان، وارد میدان می‌شوند.»

می‌گوییم: «شاید بین اینها چند ایرانی با لباس محلی ببینم.» هر چه می‌گردیم نشانی نمی‌باییم. در میان آنها هم کسی نیست. همه‌اش در این فکرم که چگونه دل بچه‌ها - و شاید خودم - را به چیزی خوش کنم. در گوشه و کنار ذهنم دنبال سرنخی می‌گردم و بالاخره می‌گوییم: «میدونین یونیفورم‌های شرکت‌کننده‌های آمریکایی این مراسم رو یه ایرانی طراحی کرده!» باز هم جمله: «راست میگی؟»

و جواب: «بله، راست میگم! یه ارمنی ایرانی، لباس شهردار را هم یه ایرانی دیگه طرح کرده: امیر بهادری طراح ایرانی.» و پاسخ کوتاه آنها که: «خوبه!»

آهی می‌کشم و می‌گوییم: «بله خوبه، ولی این نه اون خوبیه که دنبالش بودم!» حوصله‌شان را سر برده‌ام، می‌دانم. صدای اعتراض پسرم بلند می‌شد که: «نشد یه دفعه حرف ایران رو بزنیم و تو غصه‌دار نشی و مارو دلخور نکنی. حalam حتماً می‌خوای بری یه نوار بذاری و موسیقی ایرانی گوش بدی!» بله، می‌خواهم آواز ایرانی گوش بدhem، گناه که نکرده‌ام. این نوایی است که با شیر اندرон شد و با جان به در رود. پریسا می‌خواند:

الا ای پیر فرزانه

مکن منعم ز میخانه میخانه...

قلم را در دست می‌گیرم و کاغذ را جلو می‌کشم و افکارم را روی کاغذ سفید می‌ریزم: آیا امید طلوع بامدادی هست؟

باز هم آیا شکوفه‌ای بر سر شاخصاری خواهد رویید؟ در میانه راه،

تخته سنگ‌های داغ،

بر کف پاهای تاول زده ما

شلاق می‌زنند

و از گام برداشتند

با زمان می‌دارند.

غمگینیم، غمگینیم، غمگینیم.

می‌دانم که دست‌هایمان

توانایی سازندگی بیشتری را داشتند

و شانه ها
 یارای سنگینی بیش از این را.
 ولی افسوس!
 ریسمان هایی که می توانستند
 مدد راهمن باشند
 چون طناب دار
 گلوگاهمان را فشردند
 و راه را بر نفس ها بستند.
 آن که می توانست عصای دست های خسته باشد
 خار راه شد
 و ما را بی گدار به درون رودخانه خروشانی افکند
 که دریای رهایی را نوید نمی دهد.

ای پاهای تاول زده!
 ای گلوهای فشرده!
 و ای انگشتان خشکیده!
 تاب آورید،
 تاب آورید،
 شاید امیدی برای طلوع بامدادی باشد!

۱۹۸۴ اوت ۱۳ دوشنبه

مسابقات المپیک به پایان رسید و دفتر این بزرگ‌ترین رویداد ورزش آماتوری، برای چهارسال دیگر، بسته شد. برگزاری مسابقات المپیک در یک شهر و اقامت داشتن در آن شهر به طور هم‌زمان، از وقایع نادری است که شاید برای همه پیش نیاید. این امکان امسال برای ما به وجود آمد. یاد می‌آید - چندین سال پیش - بحث بر سر این بود که المپیک ۱۹۸۴ در تهران برگزار شود که نشد. از آن زمان تا به امروز دگرگونی‌های زیادی در جهان روی داده است که یکی از آنها منجر به جایه‌جایی و آمدن ما به این گوشه دنیا شد.

در طول برگزاری مسابقات، همراه با موج روزافزون ملی‌گرایی و وطن‌پرستی که در میان آمریکایی‌ها نسبت به کشورشان شکل می‌گرفت، مرتب به این نکته فکر می‌کردم که در زندگی و تاریخ ملت‌ها، همیشه رویدادهای ویژه‌ای باعث پیوند و یکپارچه شدن آنها و افزایش شور و هیجان وطن‌پرستانه در بینشان می‌شود. در دورانی، یک رویداد سروراً فرین چون ازدواج یک رهبر، بچه‌دار شدن او و مراسمی از این قبیل، مردم را یکپارچه می‌کند. در دورانی، یک دشمن مشترک خارجی و یا حتی داخلی، ملت را گرد یک هدف خاص جمع می‌کند و به صورت سپری عظیم و باقدرت در می‌آورد. گاه، میدان‌های ورزشی و عرصه رقابت‌هایی این چنینی، افراد ملت را به هم نزدیک می‌کند. یکی دیگر از این تجربیات -بدون شک- موقع جنگ و آشتفتگی‌های مربوط به آن است. در تاریخ ایران هم، بارها شاهد یکپارچگی ملت در مقابل پدیده‌هایی از این دست بوده‌ایم و تجلی آن را به گونه‌های مختلف دیده‌ایم. کاش هر بار که به گذشته نظر می‌افکنديم، با افتخار و خشنودی از نتایج اتحاد و یکپارچگی یاد می‌کردیم و افسوس نمی‌خوردیم که ملت ایران، در دوره‌هایی از تجربه اتفاق و اتحاد، به سختی لطمہ خورده است.

۱۹۸۴ اوت ۱۴ سه‌شنبه

در تلویزیون بحث مفصلی، درباره مشکل خودکشی در بین جوانان و نوجوانان آمریکایی، درگیر بود. این پدیده کم کم دارد به صورت یک مسئله حاد در جامعه آمریکا شکل می‌گیرد و بسیاری از پژوهندگان و پدر و مادرها را نگران و دلواپس می‌سازد. آنچه از بحث دستگیرم شد این بود که هیچیک از جوانان و نوجوانان،

به خاطر فضای جو موجود در شهرهای مختلف، از این بلای بزرگ در امان نیستند. خودکشی، در میان این گروه سنی، به دلایلی رخ می‌دهد که شاید در نظر اول برای ما پدر و مادرها بی‌اهمیت باشد. گروه زیادی از نوجوانان آمریکایی، تحت تأثیر آنچه در اطراف خود می‌بینند، از توجهی که رسانه‌های همگانی به کشت و کشتار و قتل و دیگرکشی و خودکشی نشان می‌دهند، این عمل را نه تنها فجیع نمی‌شمارند که گاه نیز تشویق به آزمودن آن می‌شوند.

بسیاری از نوجوانان و جوانان، از پوچی و بی‌محتوی بودن زندگی، از کسالت گذشت روزها، از بی‌توجهی پدر و مادر و کمبود محبت، به فکر خودکشی می‌افتدند. عده زیادی، چون امکان موفقیت را در میدان رقابت و کشاکش زندگی بسیار ناچیز می‌بینند و نمی‌توانند تن به گذران یک زندگی متوسط و قسطی و بدون آینده بسپارند، مایوس می‌شوند. گروهی نیز، که دانش‌آموزان یا دانشجویان فعلی و پرکار و ممتاز هستند، در اولین برخورد با یک مانع یا شکست درسی، در حالی که از خود توقع چنین سرخوردگی را ندارند، واپس می‌زنند. بالاخره آخرین گروه کسانی هستند، که به پیروی از یک هیجان واگیردار، از خودکشی یا اقدام به خودکشی دوست یا همسایه یا خویشی بذر چنین فکری در ذهنشان کاشته می‌شود. بنا به گفتهٔ پژوهشگران، خودکشی نیز مثل یک بیماری می‌تواند واگیردار باشد.

در پایان بحث من ماندم و هزار و یک سوال جدید و یک دنیا نگرانی و دلشوره. آیا این یک مشکل اساسی است یا آمریکایی‌ها طبق عادت همیشگی خود می‌خواهند از کاه، کوه بسازند؟

۱۹۸۴ اوت ۱۵ چهارشنبه

بالاخره قلاب روزنامه‌نگاران آمریکایی به جرالدین فرارو گیر کرد و از این بانو، که به عنوان اولین زن نامزد معاونت ریاست جمهوری انتخاب شده است، نقطهٔ ضعفی به دستشان افتاد. الان بیش از یک ماه است که همه جا صحبت از مشکل مالیاتی خانم فرارو، احتمال تقلب او برای کمتر پرداختن مالیات، درگیری‌های مختلف برای پنهانکاری و گزارش ندادن سود و درآمد خود و همسرش به ادارهٔ مالیات است.

خانم فرارو، در بدو ورود به جولانگاه ابرمردان سیاست و همزمان با تلاش برای باز کردن جای پایی برای خود و زنان دیگر، با اولین تجربهٔ ناهمواری‌های جهان

سیاست نیز آشنا شد. تا امروز که نقشش را خوب بازی کرده و هنوز جلوی دوربین تلویزیونی حالت عادی، خونسردی و چهره خنده‌رویش را حفظ کرده است. سعی می‌کند به همه بفهماند به آنچه کرده است ایمان دارد و کار اشتباهی انجام نداده است. خلاصه آن‌گونه که از یک سیاستمدار قرن بیستم انتظار می‌رود، حفظ ظاهر می‌کند. آیا موفق خواهد شد؟ هنوز معلوم نیست! این روی دیگر سکه موقفيت و پیروزی و مقام و منصب است که شاید کمتر کسی در زمان تلاش برای دسترسی به آن فکر می‌کند. در جهان سیاست، متأسفانه روی دوم سکه با خشونت و بی‌رحمی نقش زده می‌شود. مردان و زنان زیادی، بدون توجه به قدرت ویرانگر شهرت و موقفيت، گام به این میدان گذاشته‌اند و در زیر چرخ‌های همیشه متحرک و بی‌احساس آن خورد شده‌اند. آنهایی که دوام آوردن و ماندن‌کسانی بودند که از چند و چون رویارویی با این پدیده آگاه بودند. در هر حال، آدم گاه دلش، به عنوان یک تماشاگر، برای این رهروان جاه طلب می‌سوزد.

﴿پنجشنبه ۱۶ اوست ۱۹۸۴﴾

خبر کوتاه بود و تأثراًور. تاجی احمدی، هنرمند دیرینه رادیو و تلویزیون و سینما و تئاتر ایران، در اثر بیماری سرطان، در سن ۴۹ سالگی درگذشت: در پاریس، دور از وطن و در حالی که تا آخرین لحظاتی که توان روی پا ایستادن داشت از نیروی خود و قدرت بیانش برای براوردن فریاد خشم بهره می‌گرفت.

صدای تاجی احمدی به یاد آورندهٔ صبح جمعه‌ها بود، برنامه‌های شاد و سراسر شوخی و خنده‌ای که گوشه‌ای از زندگی عادی همهٔ ما بودند و اجراکنندگانش، که چون فردی از افراد خانواده، در اطاق نشیمن خانه‌ها جا داشتند.

تاجی احمدی درگذشت و یک خبر کوتاه در کیهان چاپ لندن، دفترچه سال‌های زندگی هنری او را بست. آن روز که این خبر را خواندم پیش خود گفتم: «باز هم یکی دیگر از هنرمندان ایرانی درگذشت و به زودی از او تنها نامی بر روی سنگ گوری بر جای خواهد ماند و بس.» ما ملت چه فراموشکار و قدر ناشناس هستیم! هنرمندانمان را تنها هنگامی می‌خواهیم که برایمان وسیلهٔ تفریح و سرگرمی و تماشا فراهم می‌آورند و پس از آن دیگر هیچ. تصادف عجیبی بود! در همان روز، رادیو خبر داد هزاران تن از هواداران الویس پریسلی خوانندهٔ آمریکایی، هفتین سالگرد مرگ اورا-درزادگاهش و باگرد همایی بر سر خاکش - به یاد آوردن. هفت

سال از مرگ او می‌گذرد و هنوز نامش برای مردم آمریکا یک نام زنده و به یاد ماندنی است و مطمئن که سال‌های زیاد دیگری نیز چنین خواهد بود. خدا می‌داند در طول عمر و شهرت و محبویتش چه اندازه از این مردم محبت و قدرشناصی دید! نه او که همه کسانی که به برکت استعداد ادبی یا هنری، چهره‌های سرشناسی می‌شوند. ولی هنرمندان ما چطور؟ آنها را نه در طول عمرشان، آن چنان که لازم است می‌ستاییم و نه پس از مرگشان، به شایستگی یاد می‌کنیم.

﴿ جمعه ۱۷ آوت ۱۹۸۴ ﴾

بالاخره محاکمه جان دولرئان^۱ به پایان رسید و هیأت داوران رأی به بی‌گناهی او داد. مردی که دو سال تمام بخش‌های زیادی از اخبار رادیو و تلویزیون و نشریات را به خود اختصاص داده بود، در حالی که جلوی دوربین مخفی اف‌بی‌آی^۲ آمادگی خود را برای انجام یک معامله کلان مواد مخدر اعلام کرده بود، با سربلندی یک قهرمان تبرئه شد. آقای دولرئان، چون سیاوشی که از آتش آزمایش سالم بیرون آمده باشد، سر خود را بالا گرفت و خنده‌کنان اعلام کرد که پیروز شده است. در تمام طول برگزاری این محاکمه، منتظر نتیجه آن بودم و حتی چندی پیش با دوستی شرط بستم که امکان ندارد این جناب دولرئان محکوم شود. وی، از نظر آمریکایی‌ها، تمام عوامل محبویت و قهرمان شدن را با خود داشت: قیافهٔ حق به جانب، بالای بلند، همسر زیبا و خوش حرکات، وکیل بسیار مبرز، دوربین‌های دوستانهٔ تلویزیون و بالاخره نفرت مردم از مأموران مخفی اف‌بی‌آی با تجسس‌های احمقانه و رودست خوردن‌های بچگانه‌شان. با وجود تمام این عوامل، آقای دولرئان توانست هیأت داوران را مجاب کند که، تحت فشار زیاد و در اثر تهدید، حاضر به مذاکره با مأموران شده است. وی ادعا کرد در نهایت بی‌گناهی قبول کرده است تا یک معامله چند میلیارد دلاری خرید و حمل کوکائین را انجام دهد و این ماده را به دست دلالان بدهد تا بچه‌های مردم را معتاد کنند، والا وجودان او اصلاً راضی به این معامله نبود!! عدالت را می‌بینید؟ یک نفر را، به اتهام داشتن یک گرم ماده مخدوه، می‌گیرند و سال‌ها به زندان می‌اندازند و دیگری را، که در حال انجام

معامله‌ای با ارقام نجومی بوده است، بی‌گناه می‌شناستند و رها می‌کنند.

۱۹۸۴ آوت شنبه ۱۸

از تهران آمده بود و در میان جمع به صحبت مشغول. هر کس از او سوالی می‌کرد و او هم که گویی به این امر آشنایی داشت به همه سؤال‌ها جوابی مطابق میل و خواسته یا صلاح خود می‌داد. بحث گرم و کاملاً جدی بود: مسئله جنگ، سیاست، وضع اجتماعی مردم، وضع زنان و...

چند تن از مهمانان که خیلی هم حال و حوصله گفتگوهای جدی را نداشتند، از همان اول و هرچند دقیقه یکبار، مسافر را مخاطب قرار می‌دادند و می‌گفتند: «جوک تازه چی آوردی؟» او هم پاسخ می‌داد: «بعداً برایتان می‌گوییم». ولی آن چند نفر دست‌بردار نبودند و مرتب از او جوک می‌خواستند. می‌خواستند بخندند و برایشان هم فرق نمی‌کرد که، در حال حاضر، در ایران چه می‌گذرد. گرچه شوخی و طنز و لطیفه و گفته‌های نیشدار، گاه تنها واکنش ملتی است که امکان مبارزه ندارد، ولی برخی ایرانی‌ها راستی از حد می‌گذرانند و آن‌چنان به شوخی و جوک می‌پردازند که به اقرار خودشان، تصور می‌کنند و قایع پنج سال پیش هم یک جوک بود - در حالی که نبود!

عاقبت مسافر رو به یکی از پرسش‌کنندگان کرد و گفت: «جوک می‌خواستی؟ این هم یک جوک دست اول. ایرانی‌ها پس از انقلاب به سه سلسه تقسیم شده‌اند: سامانیان، اشکانیان و صفویان. سامانیان، آنهایی هستند که در اثر انقلاب من و شما به سر و سامان رسیده‌اند؛ اشکانیان، گروهی از ملت بدیخت که فرزندانشان در جنگ و جبهه‌ها کشته شده‌اند و کاری جزا شک ریختن ندارند؛ صفویان هم بقیه ما هستیم که روزهای عمرمان در صفحه نان و برنج و روغن می‌گذرد. حالا اگر دلت می‌خواهد بخند!»

۱۹۸۴ آوت ۲۰ دوشنبه

گرچه من همواره با تقسیم‌بندی زنانه مردانه مسائل یا بحث‌ها مخالفم، ولی گاه در اثر مشاهدات و برخوردهایی که پیش می‌آید ناگزیر می‌شوم پدیده‌ای را به صورت زنانه و مردانه مورد توجه قرار دهم. از جمله این مسائل، امکان تغییر روحیه

و شخصیت و نقش پذیری است که - به گونه‌ای چشمگیر - در بین زنان و مردان، متفاوت جلوه می‌کند. در چند سال اخیر، مردان ایرانی با سرعت به سوی فرهنگ میزبان کشیده شده‌اند و با احساس غبن و ضرری که در همه به وجود آمده است، در صدد جبران مافات هستند.

با بانوی روانشناسی، در زمینه مشکلات و مسائل خانوادگی در میان ایرانیان صحبت می‌کردم. او نیز با من موافق بود که مردان ایرانی در پی کسب لذت‌های آنی، چهار اسبه می‌تازند و آن چنان از آزادی معاشرت زن و مرد در فرهنگ وحشی غرب به شرف آمده‌اند که - سر از پا نشناخته - همه چیز را به دست فراموشی سپرده‌اند. با تکیه بر همین استدلال، خانم روانشناس از ازدیاد روزافروز جدایی در میان خانواده‌های ایرانی، نارضایی و بگومگو بین زن و شوهرها و افسردگی و احساس بدبختی در بین زن‌ها سخن می‌گفت.

همه این نشانه‌ها، هشداری به جامعه ایرانیان مهاجر است. نشانه‌های دیگری نیز به صورت بیماری‌های روانی و جسمی - که تصورش هم برایمان سنگین می‌آمد تا چه رسد به باورش - در حال بروز هستند.

یادم می‌آید چند سال پیش، هنگامی که با یک پژوهشگر جامعه‌شناس صحبت می‌کردم، با نهایت دقت همه این مشکلات را در مورد جامعه ایرانی خارج از کشور پیش‌بینی می‌کرد و بر اساس پژوهش‌هایی که در باره جوامع مهاجر انجام شده بود، گریز از آن رانیز تقریباً غیرممکن می‌خواند. ولی من که همواره با خوشبینی بچگانه‌ای فکر می‌کنم ما ایرانی‌ها با دیگران فرق داریم، به شدت با او مخالفت می‌کرم و می‌گفتم جامعه ما دچار چنین مسائلی نمی‌شود. می‌گفتم: «ما ایرانی‌ها به ارزش‌های خانوادگی بسیار پایبند هستیم، نه مردانمان از راه بدر می‌روند، نه زنانمان عصیان‌زده می‌شوند و نه جوانانمان به انحراف کشیده خواهند شد.»

هنوز هم با لجاجت و سرخختی نمی‌خواهم این واقعیت را باور کنم و مرتب به خود می‌گویم: انشا الله گربه است!

۱۹۸۴ اوت ۲۱ سه‌شنبه

یک مؤسسهٔ پژوهشی - آموزشی در گزارشی اعلام کرده است که در آمریکا، روز به روز از تعداد آموزگاران و مریبان کاسته می‌شود و در آینده نزدیک، کمبود معلم می‌تواند به صورت یک مشکل جدی در سطح ملی بروز کند. از مفهوم این مطلب

می‌توان تحلیل رفتن نسل انسان‌هایی را حس کرد که دیگر حاضر نیستند، برای رضایت خود و دیگران، برای لذت آموزش نسل بعدی، برای ارضای میل به پرورش فکر و روح جوان‌ترها، از خودگذشتگی و فداکاری کنند. معمولاً افرادی به سوی شغل علمی جذب می‌شوند که از انجام کار، توقع پاداش مادی ندارند و گرچه گذران زندگی‌شان از این راه است، ولی رضایت خاطر حاصل از این کار برایشان به مراتب ارزنده‌تر و والاتر است. هرگز در هیچ کشوری و در هیچ دوره‌ای، هیچ آموزگاری از راه علمی ثروتمند و پولدار نشده و همواره هم در این راه خون جگر خورده و با درآمد بسیار ناچیز آن ساخته است. آنچه تابه امروز علمی را همچنان یک حرفة با اعتبار می‌کند، همین عزت نفس و والایی طبع است. پس چه بر سر این انسان‌های ارزشمند آمده است که از طلا بودن خود پشمیمان شده‌اند و می‌خواهند مس شوند؟

۱۹۸۴ آوت ۲۲ چهارشنبه

خدا پدر این انتخابات چهار ساله و این کنوانسیون‌های رنگ و وارنگ آمریکا را بیامزد که به برکت وجود آنها، سد خودساتسوری و دیگرسانسوری در این کشور به وسیله خود دست‌اندرکاران و رهبران سیاسی شکسته می‌شود. در این دوران، رقبای احزاب دوگانه، گاه هم طرفداران احزاب اقلیت یا گروه‌های مستقل، فرصت می‌یابند تا حزب و رهبری را که چهار سال بر صدر حکومت بوده است به زیر انتقاد بکشند و مورد بررسی قرار دهند. در این میان، اگر ملت بخواهد سر از کاری در بیاورد و نقاط ضعف و قدرت یک حکومت یا حزب را بشناسد، این امر به راحتی امکان‌پذیر است. اگر انسان بدین باشد - که ما ایرانی‌ها به شدت هستیم - اگر انسان نسبت به بیانیه‌ها و اعلامیه‌ها و مصاحبه‌های رسمی دولت ناباور باشد - که ما ایرانی‌ها در این کار سابقه‌ای طولانی داریم - باز هم نمی‌تواند در مقابل آنچه در آخرین سال یک دوره ریاست جمهوری می‌گذرد، بی‌تفاوت بماند. در این سال، همین‌گونه که در کنوانسیون حزب دمکرات دیدیم و در کنوانسیون کنونی حزب جمهوری‌خواه شاهدش هستیم، همه ناگفته‌ها گفته می‌شود و رقبا در جهت کسب اعتبار بیشتر برای خود از کوچک‌ترین نقطه ضعف دیگری نمی‌گذرند. در عوض آنچه نصیب مردم می‌شود امکان مقایسه بین گفته‌ها، آموزش و آگاهی بیشتر و احساس غروری است که اگر رئیس جمهورشان را نپسندند، می‌توانند او را تغییر دهند. آیا این همان قدرتی نیست که نهایتاً رهبران را در مقابل مردم مسئول می‌کند

و آنها را وادرار می‌سازد که خواهی نخواهی در جهت منافع ملت خود قدم بردارند؟ آیا وجود چنین قدرتی در دست ملت، جلوی خودکامه شدن رهبرانی که می‌دانند برای گزینش مجدد باید دست به دامان همین ملت بشوند را نمی‌گیرد؟ از همه مهم‌تر، دخالت دادن مردم کشور در تعیین سرنوشت خود باعث نمی‌شود آنها از خویشن سلب مسئولیت نکنند و همواره با دیدی انتقادی، به آنچه در اطرافشان می‌گذرد نظر بیفکنند؟

﴿ پنج شنبه ۲۳ آوت ۱۹۸۴ ﴾

انفجار یک بم در تهران تعداد زیادی کشته و زخمی بر جای گذاشت و نتیجهٔ یک انتقام‌جویی و مخالفت خشمگینانه، به بهای زندگی گروهی انجامید که بی‌شک در میانشان افراد بی‌گناهی هم وجود داشت. این شیوهٔ اعتراض به یک رژیم، یک گروه یا یک حکومت، که از پدیده‌های قرن اخیر به شمار می‌رود، کدام هدف را توجیه می‌کند؟ آیا یک یا چند نفر حق دارند در راه آرمان و هدف خود جان گروهی را به خطر بیندازنند و عده‌ای را به کشتن دهند؟ اگر آن آرمان، یک خواستهٔ معقول هم باشد، به دست آوردنش به بهای جان چند تن دیگر، مهر تأییدی برآن نیست. پس وای به هنگامی که هدف هم یک هدف غیرانسانی باشد. در حالی که در بسیاری از کشورها، مجازات اعدام برای قاتلان هم منسوخ شده است، کدام اخلاق و منطق به یک عده اجازه می‌دهد برای نشان دادن حقانیت خود آدم بکشند؟ بسیاری از حقوق‌دانان و پژوهشگران تا آنجا پیش می‌روند که به یک انسان، حق گرفتن جان خود را هم نمی‌دهند و به کسی که می‌خواهد اقدام به خودکشی کند، اعتراض می‌کنند. پس چه کسی دیگرکشی را، آنهم با این شیوهٔ ناجوانمردانه می‌پذیرد؟

﴿ جمعه ۲۴ آوت ۱۹۸۴ ﴾

من اگر نسبت به هیچ صفت آمریکایی‌ها حسادت نکنم، همواره به یکی از ویژگی‌های آنها با حسرت نگاه می‌کنم. این آمریکایی‌ها مردمان واقعی‌بین، بسیار راحت و بی‌عقده‌ای هستند. با خودشان آنقدر خوب کنار می‌آینند که تصویرش برای من و شمای ایرانی غیرممکن است. آمریکایی اگر وزنش - به کیلو - یک عدد سه

رقمی هم باشد، همان طور لباس می‌پوشد و آرایش می‌کند که گویی قهرمان زیبایی اندام است. اگر از شدت پیری چشم‌هایش از لابه‌لای چین و چروک‌ها پیدا نباشد، در صورتی که هوس کند، یک رقص جانانه در میان جمع می‌کند. اگر تحصیلکرده نباشد، می‌گوید درس نخوانده‌ام و دبیرستان را زود رها کردم. اگر وضع مالی مناسبی نداشته باشد، به راحتی آن را عنوان می‌کند و اگر در زمینه‌ای اطلاعات و آگاهی نداشته باشد عارش نمی‌شود که بگوید: «نمی‌دانم». حالا به خودمان نگاه کنید: سرتا پایمان پر از عقدۀ خودکم بینی یا خودبزرگ بینی است. در بارۀ گذشته زیاده‌روی می‌کنیم و در بارۀ امروز شکسته‌نفسی. حالا هم که دیگر دفتر زندگی پیشین در ایران بسته شده است و بدان دسترسی نیست، فرصت‌های بهتری پیش آمده است که گذشته‌های دور را غیرواقعی و امروز خودمان را غیرواقعی تر بینیم. دیروز، همه در مدرسه شاگرد اول بودیم، همه آقایان در ایران صاحب بهترین پست‌ها بودند، همه در ایران خیلی پولدار بودیم و تمام دارایی خود را در اثر انقلاب از دست دادیم. امروز، از هیکل و ظاهerman ناراضی هستیم، نسبت به دو کیلو اضافه وزنمان عقدۀ داریم، اگر چند زبان خارجی صحبت کنیم خود را بی‌سود می‌خوانیم و خانه‌مان همیشه یک کلبهٔ فقیرانه و درویشانه است. به زبان ساده‌تر، ما در هر زمینه دچار یک نوع عقدۀ هستیم: چه جمع اضدادی!

۱۹۸۴ اوت ۲۵ شنبه

همۀ افراد خانواده دختر جوان را دوره کرده بودند و هر کس سعی می‌کرد به گونه‌ای دیدگاه و نظر خود را در بارۀ زندگی زناشویی ابراز کند. دختر در آستانه یک آشنایی تازه قرار داشت که - به اصطلاح خودمان و در سنت ایرانی - خواستگاری نام دارد. در انتخاب تردید داشت و سؤالات زیادی در ذهنش نقش بسته بود. از یک سو، روح جوان و تشنۀ آگاهی‌اش به او نهیب می‌زند که ازدواج بر اساس شیوه قدیمی و سنتی خواستگاری با زندگی امروز نمی‌خواند، از سوی دیگر، تربیت و آموزش خانوادگی او را از معاشرت آزاد با پسران منع می‌کند. آنچه که در چارچوب خانه و در قالب شیوه‌های رایج در ایران می‌گذرد به نظرش خیلی مطمئن نمی‌آید، ولی نتیجهٔ معاشرت آزاد دختران و پسران غربی را هم پشتونه‌ای برای خوشبختی و آسایش آینده نمی‌داند.

می‌گوید: «شما پدر و مادرها فکر می‌کنید در اثر این جابه‌جایی و دوگانگی

فرهنگی بسیار ضربه خورده‌اید، در حالی که لطمہ واقعی را ما جوانان دیده‌ایم. ما نسل جوان قربانیان بزرگ رویداد اخیر هستیم، چون نه در قالب شما می‌گنجیم و نه قالب جدید برایمان راحت است. سرگردان و بلا تکلیف هستیم و بر سر دوراهی بزرگی گیر کرده‌ایم.»

راست می‌گفت و حق داشت، در مقابل این استدلال منطقی او هیچیک از ما نمی‌توانست حرفی بزند. هیچکدام از این دو شیوه دلخواه نیستند. در حالی که در میان چهار رویداد اساسی زندگی انسان (تولد، ازدواج، طلاق و مرگ) تنها ازدواج و طلاق در اختیار انسان است و گرچه انسان در انتخاب همسر ارادی اختیار را در می‌آورد، ولی باز هم از بازی سرنوشت در امان نیست. حال بینید آگر در این بازی، عوامل دیگری چون دوگانگی و سرگردانی فرهنگی هم اضافه شود، چقدر کار را مشکل‌تر می‌کند. جوانان ما به راستی مسیر پیچیده‌ای در پیش دارند.

۱۹۸۴ سپتامبر ۴ دوشنبه

ساعت دوی بعد از ظهر روز دوشنبه چهارم سپتامبر است. یک روز تعطیل که آمریکایی‌ها بر آن نام روز کار گذاشته‌اند. مقابل تلویزیون نشسته‌ام و به چهره خسته جری لوئیس^۱ نگاه می‌کنم. حدود بیست ساعت است که این بشر روی دو پای خود ایستاده و در مقابل دوربین‌های تلویزیون، نورافکن‌های قوی، با گریم صورت و موهای مرتب و لباس رسمی از مردم تقاضا می‌کند، خواهش می‌کند، التصال می‌کند که برای سازمان پژوهشی او پول بفرستند و کمک کنند تا هر چه زودتر مداوای بیماری ام.دی^۲ یافت شود. جری لوئیس، کمدینی که سال‌ها پیش -در دوران جوانی و نوجوانی برخی از ما- خنده‌های فراوان بر لبانمان کاشت، در این برنامه گردآوری اعانه تلویزیونی^۳ دیگر ما را نمی‌خنداند بلکه چهره زشت حقیقت را نشانمان می‌دهد. در طول هر یک ساعت برنامه‌اش، چندین بار ما را تکان می‌دهد و موى بر بدنمان راست می‌کند. بچه‌های مثل دسته‌گل، که روی صندلی چرخدار نشسته‌اند و در چشمان غبارشان امید و نامیدی موج می‌زند و خنده‌هایشان تلخ

و گزنده است، ترا اندوهگین می‌کنند. هر بار که چهره یکی از این بچه‌ها را می‌بینی یا سرگذشتش را می‌شنوی، در دل دعا می‌کنی که خداوند فرزندت را سالم نگاه دارد. آیا در کنار این دعا و نیاز، آنقدر توان پیدا می‌کنی - که چون یکی از این هزاران هنرمند و انسان والا- دستی بالا بزنی و پیشقدم راهی خیر بشوی و به فریاد کس دیگری غیر از فرزند خود هم بشتایی؟

در آخر برنامه جمعاً سی و دو میلیون و اندي دلار جمع‌آوری می‌شود. رکورد سال‌های پیش شکسته شده است و چهره خسته جری لوئیس - در حالی که چانه‌اش سنگینی می‌کند - با لبخند پیروزی شکفته می‌شود، اشک می‌ریزد و از مردم تشکر می‌کند. همه اطرافیانش را می‌بوسد و از نتیجه کار خود خوشحال به نظر می‌رسد.

در آخر برنامه حس حسادت عجیبی در دلم بیدار می‌شود. مدت پانزده روز است که به تقاضای دوستی برای یک هنرمند ایرانی، که دچار مشکل مالی بزرگی شده است، پیش چندین و چند نفر دست دراز کرده‌ام و از آنها کمک خواسته‌ام. برای نمونه حتی یک نفر هم دلش برای شوربختی او نسخت و به رحم نیامد. من ماندم و خجالت و شرم‌ساری. کاش حرف ما هم یک هزارم جری لوئیس خریدار داشت!

۱۹۸۴ سه‌شنبه ۵ سپتامبر

بچه‌ها اوقاتشان تلخ بود و مرتب با یکدیگر پیچ و پیچ می‌کردند. مثل اینکه دچار مسئله‌ای شده بودند. از سر کنجکاوی مادرانه علت را جویا شدم.
گفتند: «پدر و مادر تام از خونه بیرون‌ش کردن!» تام دوست آمریکایی آنهاست. پرسیدم: «چرا؟»

جواب دادند: «چون بزرگ شده، مدرسه‌اش تموم شده و بهش گفتن دیگه باید از اونا جدا بشه و برای خودش تنها زندگی کنه. بیچاره تام پول نداره، خیلی هم از این بابت ناراحته. حالا باید شب‌کار کنه و روزا درس بخونه!»
با تعجب پرسیدم: «مگه پدر و مادرش پول ندارن؟ مگه دلشون شور بچه‌شونو نمیزنه؟»

گفتند: «تو این آمریکاییا رو نمی‌شناسی، اصلاً احساسی نسبت به بچه‌هاشون ندارن، وقتی دیپلم مدرسه‌رو گرفتن، بعضی وقتان زودتر، کارشون تموم میشه. بعد

چمدون بچه رو میدارن دم در و گودبای!

بحث جالب و تازه‌ای شروع شده است، می‌پرسم: «این پدر و مادرای آمریکایی بهترن یا پدر و مادرای ایرانی؟»

پسرم جواب می‌دهد: «به قول ضربالمثل معروفی که همیشه میگی نه قم خوبه نه کاشون... نه این رفتار پدر و مادرای آمریکایی خوبه، نه کارشما پدر و مادرای ایرانی! حد وسطش بهتره. من که دلم می‌خوادم تا آخر دانشگاه پهلوی شما بمونم، بعدم که مستقل شدم همیشه کنارتون باشم به شرط اینکه زیاد تو زندگیم دخالت نکنیم!» امان از این کلمه دخالت. ما که نفهمیدیم دخالت خوبست یا بد! اگر دخالت بکنی یک گرفتاری داری، اگر هم نکنی گرفتاری دیگر.

﴿ چهارشنبه ۶ سپتامبر ۱۹۸۴

بالاخره این آقای چرنینکو، مرد پیر سیاست و صدر هیأت رئیسه اتحاد جماهیرشوروی - پس از هفت هفته غیبت و به وجود آوردن هزار و یک شایعه در اطراف بیماری احتمالی، بیماری شدید و سپس مرگ خود - در یک مجلس رسمی آفتابی شد. در نتیجه یک موضوع خبرآفرین از خبرنگاران و یک بحث یک کلاع چهل کلاع از مردم عاشق شایعه پردازی گرفته شد.

چرا سران حکومت‌ها و گردانندگان سیاست یک کشور در مقابل مردم پنهانکاری می‌کنند؟ هرگز خبر بیماری یک رهبر به گوش ملت‌ش نمی‌رسد، یا هنگامی می‌رسد که بسیار دیر است. هرگز مشکلات روحی و جسمی مختلفی که می‌تواند یک رهبر را چار تزلزل و نگرانی کند، بر ملامت نمی‌شود. در صورت به وجود آمدن چنین وضعی، تمام سعی و کوشش گردانندگان بازی این است که مردم بو نبرند. چرا مردم بو نبرند؟ چرا همه نتیجه‌گیری‌ها به دست احتمال و حدس و شایعه سپرده می‌شود تا مردم و ملت بیش از پیش گیج و حیران بر جای بمانند و ندانند باید در انتظار چه حادثه‌ای باشند؟ از این نمونه، در طول ده سال گذشته، بسیار دیدیم: بیماری شاه خودمان که تا آخرین روزهای بستری شدنش کتمان می‌شد، بیماری ژرژ پمپیدو، بیماری یوری آندروپوف و بقیه. من می‌گویم اگر ملتی با غم

و اندوه و نگرانی‌های رهبر خود آشنا باشد و رهبران هم بپذیرند که باید با مردم نزدیک باشند، رابطه بین رهبر و ملت سالم‌تر خواهد بود. مگر بنا نیست ملت در سرنوشت کشور خود سهیم باشد؟

﴿پنج شنبه ۷ سپتامبر ۱۹۸۴﴾

می‌دانید مردم آمریکا، بر اساس آخرین آمارگیری مؤسسه گالوب، از چه چیز بیشتر از همه وحشت دارند؟ از بیکاری. بله بیکاری، نه مرگ و بیماری. شاید این هم نوعی بیان ترس از مرگ باشد. چون بیماری و مرگ، نابودی جسم است، در حالی که بیکاری نابودی روح را به دنبال دارد. کار، که یکی از ابتدایی‌ترین پدیده‌های دست بشر است، چون طبیعتی ثانوی همواره با اوست و در کنار لذت و پاداش مادی و ارضای خاطر، گاه وی را خسته و کلافه و عصبانی هم می‌کند. در تمام روزها و ساعاتی که انسان‌ها کار می‌کنند - به ویژه اگر کار چندان باب میلشان نباشد - انتظار ساعت پایان کار، انتظار روز تعطیل و در آینده دورتر انتظار بازنیستگی را می‌کشنند. ولی تا با مسئله‌ای به نام بیکاری رو به رو می‌شوند یا حتی پس از گذراندن دوران خدمت خود بازنیسته می‌گردند، ترس و وحشت و افسردگی گریبانشان را می‌گیرد، بیکاری را موازی مرگ آن هم از نوع تدریجی می‌بینند. سنگینی بار مسئولیت و غم آب و نان و کرایه خانه، بر شانه انسان بیکار، با هیچ درد دیگری همسنگ نیست.

اگر هم اکنون چنین آماری از جامعه ایرانیان مقیم خارج بگیرند و پرسش مشابهی از آنان بکنند، حرف‌های شنیدنی زیادی دارند: به عنوان مثال چگونه غول بیکاری می‌تواند از یک انسان پرتوان و با اعتماد به نفس، موجودی وحشتزده و نگران و زبون بسازد.

﴿جمعه ۸ سپتامبر ۱۹۸۴﴾

در ایران دوست خوش سر و زبانی داشتیم که انسان زحمتکش و پرکاری بود و هرگز معنی استراحت را نمی‌فهمید. تمام روزهای هفته کار می‌کرد و روزهای جمعه نیز در خانه به باغبانی و بنایی و تعمیرکاری می‌پرداخت. هرگاه حال او را می‌پرسیدیم، می‌گفت: «حکایت من، حکایت اسبی است که صاحبش شش روز

از او بار می‌کشد و روز هفتم برای شاد کردن دلش او را به عصاری می‌برد.» یادم می‌آید آن زمان همه او را سرزنش می‌کردیم که: «آقا جان دستکم روز تعطیل را به خود و خانواده‌ات برس.» واو اصرار داشت که چنین چیزی امکان ندارد.

اگر جمعه‌های ایران - برای بسیاری - روز تعطیل و خانواده و گردش بود، شبه‌ها و یک شنبه‌های اینجا به هیچوجه روز استراحت و تفریح و گردش نیست. در این مملکت برای اینکه بتوانی چرخ زندگانی را بچرخانی و کارهایت را مرتب کنی، باید مثل همان اسب کذایی شش روز هفته بار بکشی و روز هفتم دلت را به عصاری خوش کنی. یک روز یک شنبه، در خیابان‌های اطراف خانه خود راه بیفتید و بینید مردم در این روز، به جای استراحت و به نام استراحت، چه کار می‌کنند: شستن اتومبیل، نظافت حیاط، با غبانی، خرید از سوپرمارکت برای هفتة بعد، رسیدگی به صورت حساب‌ها و نوشتن چک‌ها، لباس‌شویی، اطوکشی و کارهایی که در طول هفته حتی فرصت فکر کردن به آنها را ندارند، دلشان هم خوش است که روز تعطیل است. در روزهای تعطیل آمریکایی، باید دو برابر روزهای هفته کار انجام داد. ولی نمی‌دانم چگونه است که وقتی روز جمعه از راه می‌رسد همه دلشان خوش که: "Thank God it's Friday" و با چنان ذوقی به استقبال شنبه و یک شنبه می‌روند که گویی دلشان برای عصاری لک زده است!

۹ شنبه سپتامبر ۱۹۸۴

به دیدار نمایشگاه نقاشی بیان زمان رفته‌ام، مجموعه‌ای از آثار سی نقاش معاصر ایرانی. هوا داغ است، آسفالت‌های شهر پاسادینا^۱ هرم نمناک گرما را با گشاده‌دستی به صورت‌ها پس می‌دهند. در این هوای گرم دو خانم ایرانی، که با تلاش و کوشش آنها این نمایشگاه شکل گرفته است، هنوز در رفت و آمد و جنب و جوش هستند. گشتی در داخل سالن موزه می‌زنم. تابلوها، که بسیاری‌شان فریاد خشم‌آلد هنرمندان زمان خودمان است، ترا بر بال‌های خیال می‌نشانند و به دیارت می‌برند. خطوط آشنای خطاطی ایرانی، تذهیب ایرانی، منظره چند دهکده ایران و نام آشنای نقاشان، همه در کنار هوای داغ بعد از ظهر آن روز و ساختمان موزه

پاسیفیک اژیا^۱ که به گونه‌ای باورنکردنی شبیه خانه‌های اصیل و قدیمی ایران است، یکباره ترا دوره می‌کنند و دیگر رهایت نمی‌سازند.

حیاط کوچک با کف سنگفرش، یک حوضچه کاشی، دیوارهای بلند گچی با درهای چوبی و چند دار و درخت، به ویژه آن پله‌های بلند آجری چهار طرف حیاط که ترا به چهار جهت ساختمان موزه هدایت می‌کنند، درست شبیه یک خانه قدیمی ایرانی است. از دیدن آن پله‌ها دلم می‌لرزد، فکر می‌کنم در خانه مادربزرگ در شیراز هستم. صدای او را می‌شنوم. از روی تخت چهارگوش لبه دار چوبی که رویش یک قطعه فرش انداخته‌اند، مادربزرگ - در حالی که چهارزانو نشته است - تو و سایر نوه‌هایش را صدا می‌زنند که: «انقدر از این پله‌های بلند بالا و پایین نرین. بالآخره زمین می‌خورین!»

فراموش می‌کنم در قلب کالیفرنیا و در شهر پاسادینا هستم. اطاق طبقه دوم محل نمایشگاه را ترک می‌کنم، از پله‌ها سرازیر می‌شوم و روی نیمکت چوبی می‌نشینم. هوا هنوز داغ است، از گرمای کلافه شده‌ام، ولی حاضر نیستم این محیط را ترک کنم. دلم هوای مادربزرگم را کرده است، با آن روسی نازک توری، لباس نخی گلدار آستین بلند و خانه‌اش در شیراز که تمام یادگارهای روزهای کودکی ام را در خود جا داده است. او هم حتماً دلش برای ما تنگ است. خوش به حالت که هنوز در آن خانه زندگی می‌کند.

پُل گشتی در دیاران دیگر

واشینگتن

ایرانی‌های واشینگتن به روش زندگی خاصی عادت کرده‌اند، روشی متفاوت با آنچه ما بدان خوگرفته‌ایم. شاید تأثیر محیط و آب و هوای آنجا باشد -نمی‌دانم. ولی در هر حال، آنقدر که در این شهر ما به کار هم کار داریم آنها ندارند. در واشینگتن، به دلیل جمعیت کم ایرانیان، به ندرت اتفاق می‌افتد در خیابان به یک ایرانی برخورد کنی. مردم بیشتر جذب اجتماع آمریکایی شده‌اند و بجز گروه اندکی که هنوز سودای سیاست در سر دارند، محیط آرام‌تر به نظر می‌رسد.

در آنجا از مهمانی‌ها و ضیافت‌ها و گردهمایی‌های هزار نفره لُس‌آنجلس خبری نیست. جمع‌ها کوچک‌تر است و بحث‌ها جدی‌تر. به مصدق این گفته که هر کس به دنبال چیزی است که ندارد، ایرانیان واشینگتن‌نشین دلشان برای لُس‌آنجلس پر می‌زند. ولی من لُس‌آنجلس‌نشین از سکوت، آرامش و بی‌سر و صدایی آنجا و روابط سالم‌تر مردمش لذت می‌برم و آرزو می‌کنم کاش این همه هیاهوی بسیار برای هیچ شهر فرستگان هر چه زودتر بخوابد. مقایسه وضع ایرانی‌های واشینگتن و لُس‌آنجلس مرا به یاد گفته‌ای از نمایشنامه زوربا یونانی^۱ می‌اندازد. زوربا پیر در میان حکایت‌هایی که گاه و بیگاه برای معلم جوان آمریکایی خود می‌گوید، یکبار هم از پیرمردی یاد می‌کند که در سن نود سالگی به کاشتن درخت بادام مشغول بود. زوربا از روی می‌پرسد: «برای چه درخت می‌کاری؟»

پیرمرد پاسخ می‌دهد: «تا از میوه‌اش بخورم!»

زوربا پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «پیرمرد! تو آن چنان زندگی می‌کنی که گویی هزار سال دیگر زنده‌ای! و من آن چنان روزم را می‌گذرانم که انگار یک ساعت دیگر می‌میرم. حال را بچسب پیرمرد و فردا را به حال خود بنه!»

اغلب ما لُس آنجلس نشینان هم زورباهاي یونانی سال ۸۴ هستیم. نقد امروز را چسبیده‌ایم و نسیه فردا را برای دیگران گذاشته‌ایم: برای واشنینگتن نشین‌ها، برای پاریس نشین‌ها یا برای لندن نشین‌ها. مگر نه؟

مونترآل

چند سال بود تهمینه را ندیده بودم، دوست دیرین و همسایه مهربان تهران را می‌گوییم. در این پنج سال یک دیدار کوتاه در لُس آنجلس و یادآوری خاطرات گذشته، از نو پیوندمان داد. هم‌دیگر را اینجا یافتیم و برای دیدارش به مونترآل رفتم. تهمینه در تهران مدیر یک دبستان بود: زنی آگاه، فعال، مدیر، کاردان، شوخ طبع و سختگیر. شوهرش نیز یک مهندس فکل کراواتی معقول بود. پس از انقلاب، شوهر که افتخار و مباهاتش همواره نزدیکی با خانواده سلطنتی، نشان گرفتن از شاه، تقدیم طرح و پروژه به اعلیحضرت بود، ناگهان از این رو به آن رو شد. یکباره شد حزب الله‌ی و منکر همه گذشته‌ها. به ما که دروغ می‌گفت هیچ، امر به خودش هم مشتبه شده بود که هرگز یک لیوان ویسکی به لبانش نرسیده است. معتکف مسجد شد و به رتق و فتق امور و توزیع خواروبار پرداخت. تهمینه، که نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند، خیلی کوشش کرد تا شوهر را از این خواب خرگوشی بیدار کند، ولی نشد. مردک به هیچ عنوان زیر بار نرفت و گفت: «همین است که می‌بینی. نمی‌خواهی خوش آمدی!»

تهمینه هم دست دختر و پسرش را گرفت و آنها را از محیط خانه‌ای که دروغ و نادرستی بر آن سایه‌ای سنگین افکده بود خارج کرد و به مونترآل رفتند - چون برادری آنجا داشت.

شوهر لج کرده است و برای هیچکدام یک قران پول نمی‌فرستد. می‌گوید: «زنم ناشزه شده و تکلیفی برای خرجی دادن به او ندارم!» برای بچه‌ها هم بهانه دیگری می‌آورد. ولی تهمینه از میدان در نرفته است. پسر بزرگ و دخترش را در مدارس خصوصی گذاشته و برای گذران زندگی از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، چهارده ساعت و گاهی اوقات هم بیشتر سرپا است. تهمینه مدیر مدرسه، که راننده و کلفت و سلمانی و مانیکوریست و چه و چه داشت، حالا زولیبا می‌پزد و دانه‌ای پنجاه سنت به مغازه‌دارها و خانواده‌های ایرانی می‌فروشد. هفته‌ای هفت روز، جلوی شعله‌های داغ چراغ گاز کوچک آپارتمانش، دست و صورت را به هرم آتش

می‌دهد، می‌سوزد و دم بر نمی‌آورد و زولبیا درست می‌کند. نوشہ دخترش هم وقتی از مدرسه برمی‌گردد به او کمک می‌کند. شنبه‌ها، تهمینه معلم سرخانه می‌شود و به بچه‌های خانواده‌های ایرانی فارسی درس می‌دهد. بعد از ظهرها، آرایشگر می‌شود و مشتری‌ها را در اطاق خواب کوچکش می‌پذیرد. به سختی خرج کمرشکن خانواده سه نفری خود را در می‌آورد، ولی ایستاده است، چون یک شیر جسور و مطمئن. می‌گوید: «اگر نان کلفتی هم بخورم بهتر از آنست که نان نامردی بخورم! درآمد شوهرم که در دوران گذشته خوب بود حالا بهتر شده، چون هم با دیروزی‌ها ساخت و هم با امروزی‌ها می‌سازد. ولی این رنگ عوض کردن‌ها با روحیه من سازگار نیست.» روی صندلی اطاق نشیمن تهمینه نشسته‌ام و او را، درون آشپزخانه کوچک خانه‌اش، نگاه می‌کنم. در فضایی که بوی غلیظ دود زولبیا مشام را می‌آزاد، در دل به او آفرین می‌گویم و به دوستی اش می‌باشم:

تندیس ترا ای زن

باید از سنگ‌های سخت کوهساران ساخت،
سنگی که نشان از اراده‌ات دارد.
روی آماس دردنگ دستانت
پوششی از طلای ناب باید ساخت،
باشد که جاودان ماند.

و برای چهره زردت
سایبانی از گل نسرین،
که بیان لطفت روح است.
ترا به پاس شب بیداری‌ها،
ترا به پاس ایستادگی در کنار شعله آتش
و ترا به پاس آبرو داری
تا ابد ستایش باید کرد.
ترا به پاس آبرو داری
تا ابد نیایش باید کرد.

تو آبروی نام انسانی،
ای زن!
تو سیلی سخت طبیعتی

بر گونه مردان ناتوان.

حکایت بقای تو در عرصه زندگی
آنچا که عقاب پر بریزد
داستان آن پشه ناچیز نیست،
حماسه سیمرغ است،
در جایگاه رفیع خود،
با بال‌های مهربان گسترده.
تندیس ترا ای زن
باید از سنگ‌های سخت کوهساران ساخت،
باشد که جاودان ماند.

اوتاوا

پاپ جان پل دوم در کانادا است. برای یک سفر دوازده روزه، یک سفر روحانی و به قصد دیدار پیروان و امتش آمده است. ولی آنچه که در این خط سیر نمی‌بینی روحانیت است و معنویت. مراسم استقبال، کاروان پرکبکه و بدبهٔ اتومبیل‌های ویژه سر باز، واگن و قطار مخصوص، قایق‌های گرانبهای فرش‌های قرمز گسترده، رداهای زر دوزی شده چشمان ترا خیره می‌کنند. به تماشای یک فیلم پرخراج هالیوودی نشسته‌ای یا در انتظار دیدار یک روحانی هستی که برای وصل کردن آمده است و پا جا پایی پیامبری می‌گذارد که به قناعت و آزادگی شهرت دارد؟ اگر روزی رسولان خدا از نو زنده شوند و به میان امت خود بازگردند، چه واکنشی نشان خواهند داد؟ از دیدار جانشینان به حق و ناحق خود چه حالی خواهند شد و از اینکه مردم به نام مذهب چه می‌کنند، چه خواهند گفت؟ به گمان هیچیک نه تنها دستاوردهای خود را باز نخواهد شناخت که سرگردان و انگشت حیرت به دهان خواهد ماند. ببینید مذهب، این خصوصی ترین بخش زندگی یک بشر، چگونه بازیچه دست گروهی فرصت طلب شده است؟ ببینید دکانداران دین، در هر ردا و قبایی، چگونه امت خود را به بازی گرفته‌اند!

آبشار نیاگارا

آقای اعتضادی، سی و هشت سال پیش، از ایران به آمریکا سفر کرد. آن زمان

جوانی قد بلند و کشیده بود که برای تحصیل راهی آمریکا شده بود. سفرش در حدود یک هفته طول کشید و امیدوار بود پس از پایان تحصیلات به کشورش بازگردد. از بد یا خوب روزگار، در آمریکا و سپس کانادا ماندگار شد. بارها به ایران سفر کرد، در یکی از سفرهایش زنی از تهران را به همسری گرفت و بازگشت. آقای اعتضادی دو سوم عمرش را، خارج از ایران، سپری کرده است. دو پسر جوانش رویهم، چند ماهی بیشتر در ایران نبوده‌اند. در شهر کوچک آنها، نیاکارا فالز، تنها همین یک خانواده ایرانی زندگی می‌کند. اما وقتی از در خانه به داخل اطاق پذیرایی آنها می‌روی، رایحه آشنا زعفران و پلوسبزی ماهی گیجت می‌کند. به درو دیوار خانه، قاب‌های خاتم و منبت‌کاری و قالیچه‌های ایرانی آویخته است. قلیان قدیمی با نی‌پیچ، سماور برنجی ذغال سوز در کنار اطاق و شیرینی برنجی خانگی روی میز پذیرایی، مراسم استقبال را رنگ و بوی ایرانی می‌دهند. پسرها هر دو به راحتی فارسی صحبت می‌کنند و یک گربه سفید ایرانی هم در ایوان می‌لولد که نامش را گذاشتند: «پنبه».

می‌گوییم: «از اینکه ایرانی مانده‌اید لذت می‌برم.»

آقای اعتضادی، که دیگر مرد جاافتاده‌ای است، موهایش سفید و دندان‌هایش نامرتب شده‌اند، می‌گوید: «وقتی به آنچه داری افتخار کنی، به آنچه هستی بیالی و از آن مراقبت و نگاهداری کنی، انسان قابل اعتمادی هستی. اگر ریشه و اصل خودت را فراموش کنی و به اصل دیگری روکنی، به آن یکی هم پاییند نخواهی ماند.» خانمی از دوستان که همراه ما بود دیگر رویش نشد برای صدازدن دخترش نگار، او را نانسی بخواند. مدت‌هاست پدر و مادر نگار نام دخترشان را تغییر داده‌اند تا عقده‌ای نشود. در تمام طول راه مادر نگار در فکر بود. از اینکه سخنان آقای صاحب‌خانه مادر نگار را به فکر انداخته بود، در دل احساس خوشحالی می‌کردم.

نيويورك

سوار تاکسی هستم و در انتظار رسیدن به مقصد، از پنجره خیابان‌ها را نگاه می‌کنم. صدای خفه و گرفته‌ای -گاه و بیگاه- از دستگاه گیرنده تاکسی شنیده می‌شود که نشانی و مسیری را می‌گوید و به دنبال راننده‌ای می‌گردد. چند دقیقه

بیشتر نمی‌گذرد که کلمات آشنای فارسی، از گیرنده رادیو به گوشم می‌رسد. صدای مردی است که دیگری را به نام می‌خواند. راننده تاکسی از درون دستگاه فرستنده خود با لهجه شیرین کرمانشاهی پاسخ او را می‌دهد.
طرف دیگر از او می‌پرسد: «گوگوش بذارم یا هایده؟»
راننده جواب می‌دهد: «یه بنان بذار حال کنم!»

پس از چند لحظه از درون دستگاه گیرنده، صدای خشخش دار ضعیفی پخش می‌شود. خوب گوشم را تیز می‌کنم: صدای بنان است که می‌خواند. راننده تاکسی دارد حال می‌کند و من هم برای خود به عالم خوشی فرو رفته‌ام. خیابان‌های ناآشنا رانگاه می‌کنم، در عجبم که دنیا چقدر کوچک است و چگونه همه عوامل در کارند تا تو فراموش نکنی که هستی و چه می‌گویی و چه می‌خواهی.
به مقصد می‌رسیم. پول را به طرف راننده تاکسی دراز می‌کنم، نمی‌خواهد بگیرد.
می‌گوید: «قابل نداره، بفرمایین مهمون من!»

سپاسگزاری می‌کنم و در حال اشاره به گیرنده می‌گویم: «فکر جالبیه!»
لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: «ما چن تا ایرانیای راننده تاکسی برای اینکه حوصلمن سرنره مرتب برای هم نوار میداریم. آخه شبای نیویورک طولانیه و با این همه شلوغی، آگه آدم همズبون نداشته باشه خیلی تنهاست!»

﴿ دوشنبه اول اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

تازگی در جمع ایرانی‌ها، به ویژه خانم‌های ایرانی، یک بیماری واگیردار رواج یافته است: بیماری اعتیاد به تماشای سریال‌های خسته کننده نیمه‌روزی تلویزیون که آمریکایی‌ها آن را سوب‌اپرا می‌خوانند. اگر در گذشته صحبت از اوضاع ایران بود، اگر بحث بر سر مشکلات خانوادگی و مهاجرت بود، اگر از بیکاری و سرگردانی گله و شکایتی می‌رفت، امروزه صحبت بر سر این است که آیا جو با رز ازدواج می‌کند؟ آیا پدر جان پدربزرگ جیمز را می‌کشد؟ آیا فلان دختر با فلان دوست دیرینه خود از شهر فرار می‌کند؟ و پرسش‌هایی از این دست، که با پوزش از تماشاگران پروپاقرص این برنامه‌ها، حتی ارزش مطرح کردن هم ندارند.

سوب‌اپراها که، به باور سازندگانش، برنامه‌هایی برای پر کردن وقت مردۀ بعدازظهر تلویزیون است، در میان زنان خانه‌دار میانسال و کهنسال آمریکایی محبوبیت فراوانی دارند و روزی دو تا سه ساعت وقت برنامه‌های شبکه تلویزیونی را به خود اختصاص می‌دهند. همه برنامه‌ها و داستان‌ها، که از روابط بیمارگونه قهرمانانش با یکدیگر حکایت می‌کنند، چون دارویی مخدربه تدریج به درون رگ تماشاگران زن تزریق می‌شوند تا آنها را تخدیر کنند و اوقات ملالت‌آور روزشان را پر. در سال‌های اخیر، تماشای سوب‌اپرا، به عنوان یک پدیدۀ اعتیادآور، مورد مطالعه قرار گرفته است. نتیجه این پژوهش‌ها نشان می‌دهد تماشای این برنامه‌ها نه تنها اتلاف وقت است که هر نوع اشتیاق به فعالیت و جنبش و آگاهی را در تماشاگران از بین می‌برد. به گفته جامعه‌شناسان، این بیماری موذی، تماشاگر را از خواندن، از فراگیری و از کوشش برای پیشرفت باز می‌دارد. در میان این همه دستاوردهای رنگارنگ فرهنگ غربی، این یکی را به هیچ‌روی لازم نداریم.

﴿ سه‌شنبه ۱۲ اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

از تهران آمده است و حرف‌های زیادی دارد. یکی از نکات جالبی که مطرح می‌کند مسئله کتاب‌خوان شدن مردم در روزها و سال‌های اخیر است. می‌گوید: «تیراز کتاب که در دهه قبل حداقلش به چهار تا پنج هزار جلد می‌رسید - آنهم

به ندرت و در مورد کتاب‌های خیلی موفق - در حال حاضر از مرز چندین هزار گذشته است. مردم تشنۀ خواندن، دانستن و آگاهی هستند. به تاریخ و گذشته خود (یعنی آنچه شاید هرگز از روی عشق به سراغش نرفته بودند) علاقه‌مند شده‌اند. ایرانی‌ها به مسائل سیاسی منطقه‌ای و جهانی روی آورده‌اند، بیوگرافی افراد سیاسی را می‌خوانند و خلاصه بازار کتاب گرم است.

از ایرانی‌های اینجا می‌پرسد: «شما چطور؟ آیا شما هم کتاب خوان شده‌اید؟» به جای آنکه جوابش را بدhem پیشنهاد می‌کنم سراغ یکی از کتابفروشی‌های ایرانی شهر بروم تا وضع را از نزدیک ببیند. هر چه دکان‌های مختلف شیرینی فروشی، سوپرمارکت، آرایشگاه و رستوران‌های ایرانی پر از مشتری است، در دو یا سه کتابفروشی ایرانی لُس آنجلس کمتر مراجعه‌کننده‌ای می‌بینی. شمار اندکی هم که به مطالعه علاقه‌مند شده‌اند، به برکت وفور روزنامه‌ها و مجلات رایگان، مطالعه خود را به این قبیل نوشته‌ها - که بیشترشان بدون ارزش ادبی، علمی، سیاسی و حتی آموزشی هستند - محدود کرده‌اند و کمتر به فکر انتخاب کتاب یا خرید آن هستند.

در راه بازگشت از کتابفروشی می‌پرسم: «بازار کتاب در اینجا چطور به نظرت آمد؟»

می‌گوید: «اینطور که پیداست و از گلایه‌های گردانندگان کتابفروشی به نظر می‌رسد، ایرانی‌های این ولايت هنوز آن‌گونه که باید تکان نخورده‌اند و لزوم پرورش فکری را احساس نکرده‌اند. این یک دوره انتقالی است و باید از هر ساعت و هر لحظه آن برای بیشتر دانستن استفاده کرد. یک کوتاهی یا یک اشتباه دیگر از سوی ما مردم قابل بخشش نخواهد بود.»

۱۹۸۴ اکتبر ۱۳ چهارشنبه

زندگی در کشوری که در آن متولد شده‌اید و رشد کرده‌اید، به شما این امکان را می‌دهد تا با بسیاری از جلوه‌های خوب و بد آن سرزمین از نزدیک آشنا شوید و در نتیجه با پشتونهای قابل اطمینان به ارزیابی آنچه در اطرافتان می‌گذرد پردازید، بین انسان سالم و ناسالم فرق بگذارید و توان تمیز درست از نادرست را بیابید. ولی این امکان، در یک کشور تازه، راحت به دست نمی‌آید. هنگامی که وارد یک کشور جدید با فرهنگ و شیوه زندگی متفاوت می‌شویم، هر قدر

هم از نظر سن و سال رشد کرده باشیم، باز باید چون یک کودک نوپا مراحل مختلف زندگی را گام به گام تجربه کنیم تا به پختگی و رشد لازم برای زندگی در آن اجتماع برسیم.

کمتر ایرانی را سراغ دارم که طی پنج سال گذشته، از گزند کلاهبرداری‌هایی که سر راه انسان‌ها - به ویژه تازه‌واردین و یا ناشنایان به محیط - قرار می‌گیرد در امان مانده باشد. هر کس - حتماً تا امروز - در یک یا چند دام آمریکایی افتاده است. داستان جالب‌ترین و ابتکاری‌ترین دامی که من در آن افتادم، به دو سه سال پیش مربوط می‌شود. اگر امروز به یادش می‌آورم، به این دلیل است که باز یک آگهی تبلیغاتی دیگر از این دست را در یک مجله آمریکایی دیدم و آه از نهادم برآمد. در عجبم که چگونه این گروه کلاهبردار همچنان با سماجت و پشتکار به کار خود ادامه می‌دهند و هیچ راهی برای جلوگیری از کارشان وجود ندارد.

چند سال پیش، هنگامی که دنبال کاری برای یک دوست نسبتاً مسن می‌گشتم، یک آگهی در ستون کاریابی مجله‌ای توجهم را جلب کرد: «آیا مایلید هفته‌ای پانصد دلار درآمد داشته باشید؟ بدون اینکه از خانه خارج بشوید؟ بدون اینکه نیاز به دانستن زبان و تایپ و سایر امور اداری داشته باشید؟...» پیش خود فکر کردم این کار برای آن شخص مسن مورد نظر من، دلخواه است، آخر او قادر به خروج از خانه نبود. دنباله آگهی را خواندم: «... فقط هفته‌ای هزار پاکت پستی را پر کنید و پانصد دلار درآمد داشته باشید.» یک نشانی صندوق پستی هم گذاشته بود. فوراً نامه‌ای، بامشخصات دوستم، به نشانی مذکور فرستادم و با کنجکاوی منتظر جواب ماندم. هر چه فکر کردم به عقلم نرسید چگونه گذاشتن چند ورقه کاغذ در پاکت پستی و فرستادن هزار پاکت در هفته، می‌تواند پانصد دلار درآمد بسازد. وقتی پاسخ نامه‌ام آمد همه چیز برایم روشن شد. در نامه نوشته بود: «برای اینکه به کادر کارمندان ما بپیوندید، یک چک بانکی به مبلغ ده دلار برایمان بفرستید تا کارت عضویت و مشخصات و اطلاعات مربوط به کارتان را برایتان بفرستیم.» در حالی که صدرصد مطمئن بودم این یک کلاهبرداری است، ولی به علت کنجکاوی زیاد و برای یافتن راه حل مسئله، ده دلار را پست کردم. یک هفته بعد نامه‌ای دریافت کردم که هنوز آن را به عنوان یادگاری و اولین سند کلاهبرداری آمریکایی در میان کاغذهای نگاهداشته‌ام. در این نامه

نوشته بود: «دستور کار شما اینست که عین کاری را که ما با شما کردیم، با دیگران انجام دهید. یک آگهی در روزنامه بگذارید، افرادی مثل خودتان را که علاقه‌مند به انجام این کار هستند جلب کنید، از هرکدام ده دلار بگیرید و یک پاکت پستی حاوی این اطلاعات را برایشان بفرستید. اگر انسان خوش‌اقبالی باشید، در ازای هر هزار پاکتی که در هفته پست می‌کشد، حداقل پنجاه نفر حرفان را می‌پذیرند و برایتان چک ده دلاری می‌فرستند و این می‌شود پانصد دلار. خدا بدهد برکت!»

از شرمندگی تا مدت‌ها نمی‌دانستم به دوستم، که در انتظار یک کار حسابی با درآمد خوب بود، چه بگویم.

۱۹۸۴ اکتبر پنجشنبه

چند تن از پدرخوانده‌های ایتالیایی، اعم از سیسیلی‌ها و ناپلی‌ها و سایر همکاران، چند روزی است تصمیم گرفته‌اند سوگند سکوت خود را بشکنند و رقبا را لو بدهنند. با برداشتن نخستین گام، چند زد و خورد و تیراندازی خیابانی، بین خانواده‌های مختلف مافیا در ایتالیا و آمریکا، درگرفت. پلیس معتقد است باید منتظر اوضاع و احوال وخیم تر و ازدیاد کشت و کشتارهای مافیایی بود.

حکایت زندگی اعضای مافیا، که سال‌هast نامشان و رفتارشان جهانیان را به شگفتی ودادشته است، یک معمای حل نشدنی و یک داستان تخیلی به نظر می‌رسد. انسان‌ها - که هر آنچه خلاف روند عادی زندگی است کنجکاویشان را برمی‌انگیزد و به دنبال کشف واقعیت گاه خود را به خطر هم می‌اندازند - هنوز نتوانسته‌اند از ارتباط پیچیده و مشکوک گروه‌های مافیا سر دریاورند. به همین علت مافیا و داستان‌های مربوط به آن، با تمام خشونت و جنایت و جرم‌هایی که بدان وابسته است، برای مردم کششی باورنکردنی دارد. روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌ها و تهیه‌کنندگان فیلم‌های سینمایی هم، با اتکا به همین نقطه ضعف مردم، از این متاع پرخریدار، ناندانی خوبی برای خود درست کرده‌اند. اینها داستان‌های مافیایی را گونه‌ای عرضه می‌کنند که از پدرخوانده‌های جانی و قاچاقچی، قهرمانانی دوست‌داشتنی و محبوب می‌سازند. پدر پول بسوزد!

﴿ جمعه ۱۵ اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

قرار است روز یک شنبه، رئیس جمهور آمریکا و رقیب انتخاباتی او والتر ماندل^۱ در یک مناظره تلویزیونی شرکت کنند و در این مسابقه بزرگ سرنوشت‌ساز با هم به مبارزه پردازنند. پیروز شدن در این مسابقه محبویت، یکی از بزرگ‌ترین امتیازها برای شرکت‌کنندگان است. ملت آمریکا به قدرت جوابگویی، به قدرت رویارویی با رقیب، به حفظ خونسردی، به قدرت بازیگری و به ظاهر رئیس جمهور خود اهمیت فراوان می‌دهد و این آزمایش را بسیار مهم تلقی می‌کند. به همین دلیل، مناظرهٔ اخیر برای خود شرکت‌کنندگان نیز اهمیت فوق العاده‌ای دارد. هفتنه‌هاست که ریگان و ماندل در حال آماده کردن خود برای شرکت در این مناظره هستند. مشاوران ریز و درشت، هر دو طرف را با اطلاعات فراوان و گوناگون مجهز می‌کنند و به آنها چگونگی سخن‌گفتن، جواب دادن، ایستادن، واکنش نشان دادن و حتی خنديیدن را ياد می‌دهند.

البته در این مناظره‌ها، وعده‌های دلخوش‌کن، تهمت‌های درست و نادرست و دفاعیه‌های غیرواقعی نیز بسیار شنیده می‌شود. ولی برندۀ اصلی کسی خواهد بود که از این یکی دو ساعت، بهترین بهره را بگیرد و بینندگان و شنوندگان را تحت تأثیر قرار دهد.

﴿ شنبه ۱۶ اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

خزان لُس‌آنجلس از راه رسید. بامدادان ابری، همراه با خنکای روزهای مهر، ترا به یاد ایامی می‌اندازد که اولین روزهای آغاز مدرسه را به شادی می‌نشستی. پائیز لُس‌آنجلس چیزی از پائیز تهران را به خاطرت می‌آورد. گاه، در گوش و کنار این شهر می‌توانی هوای مهرماه تهران را به درون ریه‌ها بفرستی. تک و توک برگ‌های زرد و نارنجی، ترا که از دیدن این همه سبزی خسته شده‌ای، به فکر خانه‌ات می‌اندازد. همه عوامل برای هوایی کردن تو جمع هستند و وسوسه‌ات می‌کنند که به خیابان بزنی و به تماشای تپه و دشت بنشینی. با این امید که روزی از نو چنارهای بلند خیابان پهلوی تهران را در اواخر مهرماه بینی، با برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی‌شان

که راه منظرت را به کوه البرز می‌پوشاندند و صدای خشخش برگ‌هایشان در زیر پاهایت که آواز خوش خزان را برایت سر می‌دادند.

هر چه بامداد پائیز لُس آنجلس زیباست، غروب‌هایش غم‌انگیز است. چون با فرا رسیدن غروب، به این می‌اندیشی که روزی دیگر را در غربت به شام رساندی، تکرار زندگی را پیش روی دیدی و باز هم باید در انتظار بامدادی دیگر و غروبی دیگر، بسیار دورتر از آنجایی که دوستش داری و قلبت برای نامش می‌تپد، بشینی.

۱۹۸۴ اکتبر دوشنبه

روز اول هفته است، اول هفتۀ آمریکایی. از نو برای استقبال یک هفتۀ تکراری با روزهای تکراری و ساعات تکراری آماده می‌شویم. حتی آفتاب پریده‌رنگ و نیم خنک ماه اول پائیز هم در وضع شهر لُس آنجلس تغییر چندانی نمی‌دهد. چشمم مدت‌هاست به دیدن مناظر این شهر عادت کرده است. دوستی که به تازگی وارد لُس آنجلس شده است مرتب از پنجره اتومبیل به این سو و آن سونگاه می‌کند و می‌گوید: «چقدر زیباست، چقدر سبزه، چقدر گل و درخت توی این شهر هست!»

از خود می‌پرسم: «چرا اینها همه برای ما عادی شده؟» شاید یکنواختی هوا و طبیعت یکسان این شهر، انسان را بی‌توجه می‌کند. لُس آنجلس که در تمام طول سال تقریباً سبز است، بهار و پائیز و زمستان و تابستان را برای ساکنانش به ارمغان نمی‌آورد. در این شهر، هر روز تکرار روز دیگر است، تنها گاه کمی سردو و گاه کمی گرم‌تر می‌شود. ما اینجا گذران عمر و گذشت روزها را حس نمی‌کنیم، چون ریزش برف، آفتاب داغ تابستان، روزهای پریده‌رنگ پائیز و هوای خوش بهاری پشت سر هم و به نوبت از راه نمی‌رسند تا متوجه شویم یک سال دیگر از عمرمان گذشته است. پس جای تعجب نیست که ما غربت‌نشینان ینگی دنیا، گذشت پنج سال را هم آن‌گونه که باید احساس نکرده‌ایم و وقتی به عقب سر نگاه می‌کنیم این پنج سال را چون یک دوره کوتاه چند ماهه می‌بینیم. واقعیت تلخ اینست که گرچه ما شش بهار و تابستان و پائیز و زمستان را تجربه نکرده‌ایم، ولی به زودی شش سال را پشت سر خواهیم گذاشت، شش سال پر از دوشنبه‌های تکراری.

﴿ سهشنبه ۱۹ اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

خبرار سی و نهمین اجلاس عمومی سازمان ملل متعدد را دنبال می‌کنم. چند روز است در این ساختمان بزرگ پررفت و آمد - که چشمان بسیاری بجا و بیجا بدان دوخته است - شور و حرارت زیادی برپاست. سرکردگان کشورهای مختلف به اینجا می‌آیند و در نشست‌های بزرگ و کوچک پیام‌های خود را به گوش جهانیان می‌رسانند. عده‌ای پر زور می‌آیند و دعوا دارند؛ عده‌ای از پایگاه ضعف سخن می‌گویند و در پی راه چاره هستند؛ عده‌ای هم در صدد تلافی هستند و بدء و بستان‌های سیاسی را تصفیه می‌کنند. خلاصه هر کس - با ساز و برگ لازم - در پی کسب حیثیت و آبرو، مقام و پول یا صلح و آرامش چیزی می‌گوید بلکه دیگران را خوش آید تا چند روزی دوران عزت و رهبری و فرماندهی اش بیشتر شود. خلاصه مسابقه تماشایی و پرهیجانی برپاست تا به مدد نیروی بی‌پایان پیام و پیام‌رسانی، دیگران تحت تأثیر قرار بگیرند.

تماشاگران و ناظران این رویدادها و شنوندگان این وعده و وعیدها به چنین جلساتی همان‌گونه‌نگاه می‌کنند که به یک شوی تلویزیونی. با این تفاوت که در شوی تلویزیونی، هنرمندان برای خوشایند من و شمای تماشاگر می‌خوانند و می‌قصند و طنز می‌گویند و در این نشست‌ها، سیاستمداران برای خوشایند خودشان!

﴿ چهارشنبه ۱۰ اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

بامدادهای زود، در تقاطع دو خیابان المپیک و ساتل^۱ در غرب لُس‌آنجلس، یکی از آشنازترین مناظر در انتظار ایرانیانی است که در آن حوالی رانندگی می‌کنند. در این بخش از شهر لُس‌آنجلس، که با محله‌های همسایه خود متفاوت است، هر روز تعداد زیادی از مردان جوان و میانسال اسپانیش (اهمی مکریک یا سایر کشورهای آمریکای جنوبی) در گوش و کنار خیابان می‌ایستند، به تیر چراغ برق تکیه می‌دهند، دو زانو در گوش‌های می‌نشینند و در گروه‌های چند نفره با هم حرف می‌زنند و در انتظار مشتری و کار می‌مانند. بیشتر اینها کارگران روزمزد کارهای ساختمانی یا باغبانی هستند و منتظرند تا کسی کاری برای همان روز به آنها ارجاع

کند. این منظره برای ما تهرانی‌ها خیلی آشناست. قبل از انقلاب، هنگامی که صبح زود از خانه خارج می‌شدیم، در گوش و کنار میدان‌های بزرگ شهر، مردان روزتایی به شهر آمده‌ای را می‌دیدیم که در انتظار کار عملگی یا بنایی بودند. این منظره تقریباً بخشی از چهره شهر تهران شده بود و زیاد توجه کسی را جلب نمی‌کرد. ولی در این گوش دنیا، یعنی درست در جهت جغرافیایی مخالف تهران که روش کاری و اقتصادی کاملاً متفاوتی نیز دارد، دیدن این منظره انسان را به فکر می‌اندازد. پس در این سرزمین امکانات نیز همان روشی رایج است که وقتی در مملکت خودت جاری بود، آنرا نتیجه کاستی‌ها و کمبودهای جهان سومی به شمار می‌آوردی و ابرقدرت‌ها و انگلیس‌ها را دست‌اندرکار ایجاد فقر و بدبختی و از بین بردن روستاهای و کشاورزی می‌خواندی؟!

راستی اگر ابرقدرت‌ها در حال خرابکاری و از بین بردن کشورهای جهان سومی هستند، چه کسانی در این کشور به خرابکاری مشغولند؟

۱۹۸۴ اکتبر ۱۱ پنجشنبه

امروز دو زن آمریکایی، در فاصله‌ای بسیار دور از یکدیگر - یکی روی زمین و دیگری در فضای بی‌پایان - خبرساز بودند و هر کدام، برای اولین بار در تاریخ فعالیت‌های زنان، گامی تازه برداشتند. یک زن کیهان نورد، برای اولین بار در فضا راه‌پیمایی کرد و زن دیگری، در پی دستیابی به مقام معاونت ریاست جمهوری آمریکا، به مناظره تلویزیونی با یک رقیب مرد ایستاد.

مقابل تلویزیون نشسته‌ام و مناظره این دو تن را تماشا می‌کنم. هر دو رقیب حداقل کوشش خود را، برای جلب نظر بیشتر تماشاگران، به خرج می‌دهند. به این می‌اندیشم که یک زن - در شرایط مساوی - چه اندازه باید از یک مرد همطراز خود بیشتر فعالیت کند، زمان بیشتری صرف کند و از وجود خود بیشتر مایه بگذارد تا بتواند همسطح وی بایستد یا به احتمال ضعیف از او پیش بیفتدد؟ گویا به این سادگی‌ها، از سنتگینی این بار بی‌عدالتی که قرن‌ها بر دوش زنان است، کم نمی‌شود. زنانی که با این شرایط دشوار، سختی راه را بر جان می‌خرند تا چهره زن را دگرگون سازند و تصویر از پیش ساخته شده وی را در جای شایسته خود بنشانند قابل ستایشند؛ زنانی که می‌دانند هنوز راه درازی در پیش دارند و برای رسیدن به پیروزی باید بیشتر از یک مرد کار کنند، کمتر از او دستمزد بگیرند، به دلیل زن

بودن تحقیر شوند و در حالی که بار مسئولیت به این سنگینی را به دوش می‌کشند، همچنان جنس دوم خوانده شوند.

﴿جمعه ۱۱۲ اکتبر ۱۹۸۴﴾

حافظه از آن نعمت‌هایی است که من و همسالانم داریم از دست می‌دهیم. به هر که بر می‌خورم فریادش از کمی حافظه بلند است. چطور می‌شود همه آموخته‌ها و همه محفوظات را دیگر به یاد نیاوریم؟ آیا بشر امروز به زودی دچار مشکل بزرگی به نام فراموشی خواهد شد، یا اینکه ما خودمان به دست خود داریم این گنجینه پر بها را به باد می‌دهیم؟

دکتر کالین فوربرشا یکی از پژوهشگرانی است که در این زمینه زیاد مطالعه می‌کند و بیشتر تحقیقات خود را هم روی موش‌های آزمایشگاهی انجام می‌دهد. حالا چگونه می‌توان از حافظه موش آزمایشگاهی به حافظه انسان نقب زد، خدا داناست.

او می‌گوید: «مغز چیزی جز یک جارو برقی بزرگ نیست. به هنگام کار، بسان جاروبرقی، اطلاعات را از هر سو جمع‌آوری می‌کند، می‌مکد و در خود جا می‌دهد. زمانی می‌رسد که انبار ذخیره مغز، مثل کیسه آشغال‌های جاروبرقی، پر می‌شود و دیگر به سختی می‌توان چیزی را در درون آن جا داد. هر قدر انسان اطلاعات بیشتری در انبار ذخیره مغز خود بگنجاند، آهسته‌تر و کمتر به آنها می‌کند. زمانی که لازم دارد دسترسی می‌یابد. به عنوان مثال نام شخص یا چیزی، در یک ساعت معین روز، از یادتان می‌رود و ناگهان پنج ساعت بعد یا در خواب، یادتان می‌آید. بنابراین شما حافظه‌تان را از دست نداده‌اید، بلکه آن را زیاد به کار گرفته‌اید و بیش از حد لازم در آن اطلاعات گنجانده‌اید که این البته با سن شما هم ارتباط مستقیم دارد.»

پس جای امیدواری است. دلمان خوش باشد اگر چیزی را فراموش می‌کنیم، دلیلش نداشتن حافظه نیست، بلکه نشانه استفاده بیش از حد یا سوءاستفاده از ظرفیت مغزمان است. خدا کند دست کم آن اطلاعاتی که انباشته‌ایم مفید باشد.

پنجشنبه ۱۱۳ اکتبر ۱۹۸۴

برای چندمین بار در حالی که نگاه شماتت‌باری به من می‌انداخت پاسخ داد:
 «برای که؟ برای مردم؟ کدام مردم؟»

با لجبازی و از نو گفت: «همین مردمی که خود تو از میانشان برخاسته‌ای!
 همین مردمی که تشویقشان را می‌خواهی، پولشان را می‌خواهی، نگاه آشنایشان را
 می‌خواهی و محبت‌هایشان شکفته‌ات می‌کند.»

مخاطب من هنرمندی بود با نامی آشنا و محبویتی که ریشه در سالیان دور
 دارد. این سؤال و جواب در پی بحثی به میان کشیده شد که از او پرسیدم: «چرا
 سکوت کده‌ای و از استعداد و نام و اعتبار و هنرت برای پیام رساندن به مردم،
 برای جان دادن به مبارزه مردم و برای به هیجان آوردن آنها استفاده نمی‌کنی؟»
 پاسخ کوتاه او برای اینکه خشم مرا برانگیزد کافی بود. برایم باور نکردنی است.
 چگونه یک هنرمند که به یمن وجود مردم صاحب نام شده و بر مستند شهرت و
 محبویت تکیه داده است می‌تواند به این راحتی آفرینندگان خود را تحقیر کند،
 منکر وجودشان شود و از یاد ببرد که آگر همین مردم نبودند، او هم نبود.

از او می‌پرسم: «مگر تو از همین مردم نیستی؟ مگر تو تافته جدابافته هستی؟»
 می‌گویید: «من انسان بترم! مگر چند انسان نظیر من در جامعه هست!؟»
 پاسخ او را نمی‌دهم، چه می‌توانم بگویم؟ جز اینکه خودم کردم که لعنت بر
 خودم باد!

پنجشنبه ۱۵ اکتبر ۱۹۸۴

آیا در دنیا چیزی وحشتناک‌تر و هراس‌انگیزتر از مرگ وجود دارد؟ من که تصور
 نمی‌کنم. بشر در هر مرحله رشد فکری و علمی، در هر دوره‌ای از تمدن و با هر
 مرامی، همواره اندیشه رسانیدن به بی‌مرگی ذهنیش را به خود مشغول کرده است. در
 پی یافتن آب حیات، افسانه‌های زیادی سروده و خواسته‌ها و تمایلاتش را در قالب
 قصه‌ها و قهرمانان افسانه‌ای چون نوح و خضر و اسکندر ریخته است. مرگ - این
 پدیده مرموز - برای انسان حالت دوگانه‌ای به وجود می‌آورد: از آن می‌ترسد و فراری
 است و در عین حال همواره وسائل مرگ خود را به دست خویشتن فراهم می‌کند.
 روزی نیست که یک دشمن تازه ساخته دست بشر و یک وسیله کشنه - که طرح

آن تنها می‌تواند از مغز انسان تراوش کند - به بازار عرضه نشود. روزی نیست که نشنویم فلان فرآورده دست انسان چقدر مرگ‌آور است و روزی نیست که آمار مرگ و میر انسان‌ها نشان ندهد که چه ارتباط محکمی بین مرگ و دست ابزارهای انسانی وجود دارد. این یک معماست! یعنی چگونه ممکن است انسان، آنچه را که بیش از همه برایش ترسناک است، با دست خود به سوی خویش بخواند؟ بشر قرن بیستم با سرعتی سرسام آور دارد به سوی خودکشی می‌تازد. تازه ادعا هم دارد که در هیچ دوره‌ای تا به این حد، زندگی وقت خود را صرف نجات خویش از مرگ نکرده است.

۱۹۸۴ سه‌شنبه ۱۱۶ اکتبر

اولین برف سنگین زمستانی، در نقاط سردسیر آمریکا و کانادا، باریدن گرفت. تلویزیون صحنه‌هایی از زمین‌های پوشیده از برف را نشان می‌دهد و گرفتاری‌های مردم را که با ریزش برف آغاز شده است. هوا سرد است و روزهای سردتر هم در پیش. در شهر ما هوا تازه مطبوع و ترد و دوست‌داشتني شده است: بامداد خنک، ظهر آفتابی و شامگاهان مه‌آلود. تنفس هوایی تمیز پس از بارش شبانه، ریه‌ها را نوازش می‌دهد. تو، پس از آن تابستان گرم و طولانی، مقدم هواخوب را با شور و شوق گرامی می‌داری. دلت می‌خواهد هوا همیشه بدین‌گونه باشد تا ترا به نشاط آورد. از طبیعت همراهی می‌خواهی و زیبایی و لطافت. ولی به خودت که می‌رسی، به عمق وجودت که نظر می‌افکنی، می‌بینی نمی‌توانی شادمانی را به میهمانی بخوانی. سینه‌ات مالامال از اندوه است. گاه سردی پیرامونت را در دل احساس می‌کنی. از دوستت، از همسایه‌ات، از نزدیکانت و از آشنایانت گله‌مندی. از اینکه در دل همه و به خصوص در دل خودت سرما خوش‌نشین شده است، غمگین می‌شوی. به جستجوی نگاهی گرم و محبت‌آمیز می‌روی. در هوا مطبوع و دلنشین پائیزی لُس‌آنجلس، سرمای نفس‌ها خبر از ییگانه شدن می‌دهد. کسی به فکر کس دیگری نیست و اگر هم هست، برای زخم زدن و آزار دادن است و بس!

۱۹۸۴ چهارشنبه ۱۱۷ اکتبر

نامه‌هایی که گاه و ییگانه از طرف شنوندگان برنامه‌های رادیویی ما می‌رسد،

بهترین پاداش کاری است که انجام می‌دهیم. در این بیست و چند سال روزنامه‌نگاری و نوشتن و گفتن، همواره تلفن‌ها و نامه‌ها - چه آنهایی که تعریف کرده‌اند، چه آنهایی که انتقاد - ارزنده‌ترین هدایایی بوده‌اند که دریافت کرده‌ام. چون هر روزنامه‌نگار دیگر، در میان این نامه‌ها و تلفن‌ها، گاه با چنان صداقتی رو به رو می‌شوم که روزم را پربار می‌سازد.

امروز نامه‌ای از یک جوان بسیار علاقه‌مند با روحیه‌ای یگانه دریافت کدم که حیفم آمد به آن اشاره‌ای نکنم. بعنان از روحیه بدبین و غمزده من که از لابه‌لای نوشته‌های در کوچه پسکوچه‌های غربت احساس می‌شود انتقاد کرده است و می‌پرسد: «چه استفاده‌ای از این ناراحت شدن می‌بری؟ آیا بهتر نیست به جای این همه گوشنهشینی و غصه خوردن، از خلاقيت خود استفاده کنی و کار مثبتی انجام دهی؟» سپس جمله‌ای را از باک مینستر فولر^۱، مخترع مشهور آمریکایی، نقل می‌کند که «ژرفای گودال شوربختی‌های روزانه ما به همان اندازه است که از توان دوست داشتن و سازندگی خود می‌کاهیم». و شعری از سهراب سپهری را به عنوان شاهد می‌آورد که:

من به سیبی خشنودم
و به بوئیدن یک بوئه بابونه.
من به یک آینه، یک بستگی پاک قناعت دارم.

ساده باشیم،
ساده باشیم چه در باجه بانک،
چه در زیر درخت.
کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ،

کار ما شاید اینست
که در افسون گل سرخ شناور باشیم.

دلم می خواهد، مثل این دوست نادیده‌ام، چنین خوشبین باشم و از همه آنچه
هست جلوه‌های خوب و زیبایش را ببینم. ولی چه کنم که به نتیجه‌اش بدینم!

پنج شنبه ۱۸ اکتبر ۱۹۸۴

آخرین برنده جایزه نوبل امسال هم مشخص شد. در کنار برنده‌گان رشته‌های اقتصاد، فیزیک، شیمی، پژوهشی و صلح، جایزه نوبل ادبیات امسال به یک شاعر و نویسنده اهل چکسلواکی تعلق گرفت: یاروسلاو سیفرت^۱ هشتاد و سه ساله و یکی از اعضای گروه منشور ۷۷ که از سال‌ها پیش علیه نفوذ اتحاد شوروی در کشور خود مبارزه می‌کند. سیفرت، برای به کار گرفتن سلاح قلم و فکر، همواره مورد ستایش مردم و خوانندگانش بوده است.

یکی از اشعار او به نام «واکنون بدرود» که در کتاب مجموعه اشعارش ستون طاعون انتشار یافته است، گوشه‌ای از احساس این نویسنده و شاعر را چنین بیان می‌کند: به میلیون‌ها شعر در این جهان، چند سطحی بیش نیفزوده‌ام،
چند سطحی که شاید خردمندانه‌تر از صدای جیرجیرک نباشد.
می‌دانم، مرا بیخش به آخر خط رسیده‌ام.

شعرهای من حتی نخستین جای پا در گذر زندگی نبودند.
اگر با این حال، گاه می‌درخشیدند، درخشش آنها از نور نبود.
من عاشق این زبان بودم.

شعر از آغاز همراه ماست.
مانند عشق ورزیدن، مانند گرسنگی، مانند طاعون، مانند جنگ

گاه شعرهای من به راستی احمقانه بودند.
اما عذر و بهانه‌ای ندارم
زیرا باور دارم که جستجوی واژه‌های زیبا
بهتر از کشتن انسان‌ها و جنایت است.

﴿ جمعه ۱۱۹ آکتبر ۱۹۸۴ ﴾

برای انجام یک مصاحبه، که قرار است در کیهان لندن چاپ شود، به دیدار هما پرتوی می‌روم. خانه‌ها در یکی از کوچه‌باغ‌های پاسیفیک پالیسیدز قرار دارد. درون این خانه کوچک، گرما و صفا و آرامشی را حس می‌کنی که حضور هما برایت به ارمغان می‌آورد.

با چهره‌های پرتوی، با صدای پرطنین و دلنشین وی و با طراحی‌ها و نقاشی‌های او از ایران آشنا بودم ولی خودش را اینجا شناختم. از اولین روزهای فعالیت تلویزیون در ایران، برایمان شعر دللمه می‌کرد و صدایش در کنار آوای موسیقی سنتی ایرانی به جانمان می‌نشست. تفسیرهایش از موسیقی کلاسیک در تلویزیون نیز از احاطه‌وی به این رشته حکایت می‌کرد. او، در تالار رودکی نیز، طراحی لباس می‌کرد. ولی نقاشی طبیعت دوم هما پرتوی است. بر در و دیوار خانه، نمونه‌هایی از کارهایش آویزان است که به تماشای آنها می‌ایstem: یک کار کپیه از تابلوی مسیح اثر سالوادور دالی^۱، کپیه دیگری از تابلوی دنیای کریستینا اثر اندره وایت^۲ که مربوط به سالیان گذشته است، چند تابلوی بزرگ چهره‌ها و لباس‌های محلی زنان ایران که ترکیبی از نقاشی آبرنگ و تکه‌چسبانی^۳ است و در کنار همه اینها، تعدادی تابلوی پاستل که خود هما بر آنها نام کارهای انسانی گذاشته است و ترا در جای خود میخکوب می‌کنند. اینها حرکات اعجاب‌آور دست و انگشت و گردن و گرده‌های انسان‌هایی رنچ کشیده‌اند که یک دنیا حرف در خود نهفته دارند. دست‌های استخوانی با رگ‌های برآمده و گردن‌های باریک و ناتوان، رنگ‌های

خفة و تاریک قهقهه‌ای و سیاه همراه با حرکات خشن و ناآرام تصویر شده در این تابلوها، در کنار رنگ‌های آبی و سبز و قرمز و بنفش کارهای سنتی ایرانی، در عین حال که دو دیدگاه کاملاً متفاوتی را القا می‌کنند، به یادت می‌آورند که هما پرتوی طراح دو روی یک سکه است: گاه روی ناخوش زندگی را با تمام شقاوت، خشونت، رنج و اندوهش در مقابل چشمانت می‌گذارد، گاه هم ترا به ضیافت چشم‌ها می‌برد و با رنگ‌های شاد ایرانی و زرق و برق لباس‌های محلی سرمست می‌کند. هما پرتوی نقاش رنج‌های بشری، ارتباط خود را با کارها و فعالیت‌های گذشته‌اش -به ویژه نقاشی- قطع نکرده است. چندی پیش که به دیدار نمایشگاه نقاشی انفرادی او رفته بودم، یک افسر آمریکایی را -که در جنگ ویتنام شرکت کرده بود- دیدم که مدت‌ها در مقابل یکی از تابلوها ایستاده بود. هما با تصویر یک سیم خاردار و یک پشت دست استخوانی، با چنان استحکامی نفرتش را از جنگ نشان داده بود که افسر آمریکایی پس از چند دقیقه برگشت و به او گفت: «از آن زمان تا امروز، هرگز خاطرات اندوهبار جنگ، این چنین در ذهنم بیدار و زنده نشده بود.»

قبل از شروع مصاحبه، از او می‌خواهم یکی از اشعار جدیدی را که شنیده است برایم بخواند. هما چون همیشه با لطف چنین می‌کند و مرا سوار بر بال پرندۀ صدای

خود به دیدار سیمین بهبهانی می‌برد:

نگاره گلگون، به متن کبود است

شکفتن آتش، به شاخه دود است.

چه ضرب و چه ضربی! :- تسلسل آتش

چه مرگ و چه مرگی! :- سرود و درود است...

۱۹۸۴ ۱۲۰ اکتبر

به تماشای فیلمی از یک بانوی فیلمساز ایرانی رفته بودم. فیلم در حضور خود وی نمایش داده شد تا فرصتی برای پرسش و پاسخ باشد.

دانستان فیلم در یکی از دهات ایران می‌گذرد. در توضیح چگونگی ساختن آن، بانوی فیلمساز اشاره‌ای کوتاه به نکته‌ای دارد که شاید از نظر خود وی یک اشاره گذرا و از نظر گروهی از شنوندگان نکته‌ای نه چندان مهم بود. ولی به گمان من گفته‌ای بود ناشی از ناآگاهی و نکته‌ای بود سوءتفاهم آفرین. فیلمساز جوان، چون

بسیاری از کسانی که امروزه دوست دارند واقعیت‌های گذشته را به سود خود تغییر دهند یا به وسیله‌ای برای کسب آبروی بیشتر تبدیل کنند، اشاره کرد که در ایران سال‌های هفتاد، فیلمسازان اجازه فیلمبرداری از دهات را نداشتند و کار او یک فعالیت جسارت‌آمیز -در آن دوران ترس و خفقان- بود. سپس با آب و تاب فراوان توضیح داد چگونه با شهامت زیاد، دور از چشم مأموران و با عجله (ظرف شش روز) از یک ده فیلم گرفت، نگاتیو فیلم را در چمدان گذاشت و از ایران قاچاقی خارج کرد. من تأثیر این گفته‌ها را، در بارهٔ فیلمی که، به شهادت موضوع و مناظر موجود در آن، به هیچ عنوان سیاسی و خطروناک به شمار نمی‌رفت، روی جوانانی که در میان تماشاگران نشسته بودند حس می‌کردم. می‌دیدم چگونه یک هنرمند سعی می‌کند به جای نشان دادن هنر راستین، با دست زدن به چنین شگردی به کار خود اهمیت دهد و ارجی ناروا برای خویش بخرد. اشکال کار در این است که دست این عده، اگر نه برای همه بلکه برای نیمی از شنوندگان سخنانشان، باز است. آنچه ما در ایران دهه هفتاد شاهد بودیم، اکثرًا فیلم‌هایی بود با داستان‌هایی از جنوب شهر یا از دهات ایران، چه فیلم‌های روشنفکرانه و چه فیلم‌های آبگوشی. فیلم‌هایی نظیر مغول‌ها، خاک، قیصر، تنگسیر، گاو، دایرهٔ مینا و بسیاری دیگر، اگر در دهات و جنوب شهر تهران فیلمبرداری نشدند، پس در هالیوود کالیفرنیا ساخته شده بودند و ما نمی‌دانستیم!

آیا یک هنرمند، یک نویسنده و یک ادیب که سخنانش برای دیگران شنیدنی و قابل استناد است، نباید قبل از صدور بیانیه‌های این چنینی، کمی هم به تأثیر گفته‌های خود روی جوانانی بیندیشید که در دوران گذشته تنها کودکانی خردسال بودند و شاهد رویدادها نبودند؟ آیا نباید مراقب باشد که در تأیید و تکذیب زیاده روی نکند؟

۱۹۸۴ ۲۲ اکتبر

در دوران نوجوانی، هر گاه از زیان نان اور خانه‌ای می‌شنیدم که با گلایه می‌گفت: «آدم برای یک لقمه نان چه بدبختی‌هایی باید بکشد و چه حرف‌هایی باید بشنود و به رویش نیاورد تا جلوی سر و همسر شرمنده نشود!»، از ژرفای درد و احساس گوینده، از سنگینی بار تحقیر، از تن در دادن به کار خلاف میل، از خستگی‌ها و فشاری که زیر بار این اجبار بر او وارد می‌شد، دلم به درد می‌آمد. جوان بودم

و همه آنچه را که می‌شنیدم دربست می‌پذیرفتم. حال که سال‌هاست آن دوران را پشت سرگذاشته‌ام، حال که نه می‌خواهم و نه می‌توانم همه چیز را به راحتی قبول کنم، حال که افزونی دلشوره و دلواپسی و نگرانی، خوش‌خيالی دوران کودکی را از من دور کرده است، وقتی در نقش یک ناظر و تماشگر، دیگران را زیر عدسي ذره‌بین می‌گذارم و نگاه می‌کنم، بسیاری از برداشت‌های گذشته‌ام تغییر می‌کند. دیروز، در مجلس ختم یکی از مردان سیاسی دوران شاه، به سخنرانی و موعظه آشنای دست به قلمی گوش می‌دادم که تا قبل از انقلاب چپ می‌زد، از زمین و زمان ایراد می‌گرفت و چشم دیدن هیچیک از کسانی که بر سر کار بودند را نداشت. در مرثیه‌اش چنان از آن مرحوم یاد می‌کرد و داد سخن می‌داد که کم مانده بود اشک بسیاری را در آورد.

پس از پایان رسیدت جلسه، به هنگام صرف چای و قهوه و خرما و حلوا، به جمع ما پیوست و گویی خود از نگاه‌های پرسشگرمان قضیه را خوانده باشد گفت: «ما روشنفکران خاک برسر را می‌بینید! برای یک لقمه نان چه خفتی باید بکشیم؟ از من جز حرف زدن و نوشتن چه کاری برمی‌آید؟ آن را هم باید شوربختانه در خدمت همان جرثومه‌های فساد گذشته قرار دهم! اگر نکنم، کرایه خانه‌ام را از کجا درآورم؟»

کاش از او همین حرف زدن و نوشتمن هم برنمی‌آمد!

۱۹۸۴ سه‌شنبه ۱۲۳ اکتبر

پس از مدت‌ها در میان نامه‌های رسیده، چشمم به دستخط فریده افتاد. دوست و همکار پیشینم که سال‌ها در مجلات و روزنامه‌ها در کنار هم قلم می‌زدیم. فریده در تهران مانده، چیزی نمی‌نویسد یا دست کم منتشر نمی‌کند و روزگارش را به معلمی می‌گذراند، کاری که پس از روزنامه‌نگاری عشق دومش بود. آخرین نامه مرا ماه‌ها بی‌جواب گذاشته بود. پاکت را که باز کردم، برخلاف همیشه، یک کارت سفید کوچک حاوی چند خط نوشته درونش یافتم. نامه‌های فریده همیشه طولانی و پر از نکات خوب و بد بود. بدون مقدمه نوشته بود:

«سلام. خیلی دوست دارم و دلم هم خیلی برایت تنگ شده. مبادا یکبار فکر کنی که علاقه‌ام نسبت به تو با روزهای اولی که از هم جدا شدیم فرقی کرده باشد. ولی راستش مدت‌هاست ما این طرف مرزی‌ها با آن طرف مرزی‌ها یا به عبارت دیگر

ما درون مرزی‌ها با شما بروون مرزی‌ها چندان مکاتبه نمی‌کنیم. دلیلش هم اینست که رفته‌رفته معتقد شده‌ایم نه شما زبان ما را می‌فهمید نه ما زبان شما را. شما در یک حال و هوای دیگر سیر می‌کنید و آنچه پیرامون ما می‌گذرد، با آنچه در اطراف شما جریان دارد، حسابی فرق می‌کند. نه اینکه خیال کنی نامه‌های تو و سایر دوستانم برای من جالب نیست. من حتی یک خبر کوچک از تو و همه کسانی که دوستشان دارم را روی هوا می‌قاپم. ولی تازگی‌ها ما درون مرزی‌ها، شاید از روی عقده‌ای که چرا ما اسیر این خاک و وارت انقلاب و «مرگ بر شاه» گفتن‌های اکثر بروون مرزی‌ها شده‌ایم، تصمیم به جدایی از شماها گرفته‌ایم. برایت نامه نمی‌دهم مگر آنکه معجزه‌ای رخ دهد.»

کاغذ سفید را رو به رویم گذاشتم و قلم را در دست گرفتم. دو ساعتی بیشتر می‌گذرد که به سفیدی کاغذ خیره مانده‌ام و کلمه‌ای برای آغاز نامه‌ای که می‌خواهم به فریده بنویسم پیدا نمی‌کنم. برایش چه بنویسم؟ بنویسم: معدرت می‌خواهم؟ مگر پوزش من و شما برای آنها نان و آب می‌شود؟ بنویسم: امیدوار باش؟ به چه کسی، به چه چیزی؟ بنویسم: غصه نخور؟ پس چه کند؟ بخواند و برقصد؟ راستش را بنویسم و بگوییم هر چه بر سر شما بیاید مهم نیست، غم بزرگ ما در لُس‌آنجلس انتخاب دختر شایسته است، برگزاری کنسرت‌های ریز و درشت، عروسی و میهمانی‌های رنگ و وارنگ، به سر و کله هم پریدن چند دست‌اندرکار رسانه‌های همگانی ایرانی؟ نه، بهتر است برایش هیچ ننویسم. ما دیگر مدت‌هاست زبان یکدیگر را نمی‌فهمیم. فریده راست می‌گوید:

اگر مرهم نهای زخم دلم را نمک‌پاش دل ریشم چرایی

﴿ چهارشنبه ۱۲۴ آکتبر ۱۹۸۴

در این سرزمین، به هر کلاس و مدرسه‌ای بروید، به هر سخنرانی و سminاری قدم بگذارید، ابتدا مدت کوتاهی از وقت صرف این می‌شود که سخنران، معلم یا مربی، شما را با شیوه‌های رایج و جدید مبارزه با فشار و تنفس آشنا کند. در حال حاضر درد بزرگ مردم آمریکا چیزی است به نام استرس و تنشن^۱ یعنی همان فشار و تنفس

خودمان. اگر به یک دوره کلاس آشپزی یا گل آرایی هم بروید، نخست می‌گویند بهتر است یاد بگیری چگونه با استرس مقابله کنی.

در یک سمینار یک روزه مدیریت شرکت کرده‌ام. سخنران اول همان طور که انتظارش را داشتم، از فشار و تنش صحبت می‌کند. کمی بعد چند ورقه کاغذ بین ما پخش می‌کند تا شخصاً با شماره‌گذاری و جواب دادن به سوالات، میزان فشاری را که بر هر کدام‌مان وارد می‌شود پیدا کنیم. آن‌گاه در مقابل حیرت همه حاضران و پس از مطالعه جواب‌ها می‌گوید که در همگی ما نشانه‌های شدید تنش وجود دارد و باید فکری به حال خود بکنیم. بد نیست کمی از دلشورهای را که خانم سخنران در دل من و دیگران انداخت به شما هم منتقل کنم و فشاری بر فشارهایتان بیفزایم. شاید به مصدقاق ظلم بالسویه عدل است زیاد احساس تنهایی نکنم.

به قول آن خانم مشاور، وجود حداقل سه مورد از واکنش‌های زیر در هر فرد، نشانه داشتن تنش است:

حساسیت، عصبانیت، احساس بی‌ارزش بودن، افسردگی، شک، حسادت، ناآرامی، دلشوره، گوش‌هیگری، پرخاشگری، دل و دماغ نداشتن، گریه کردن، میل به تنها ماندن، میل به محکوم کردن دیگران، انتقاد از خود و دیگران، بی‌حوالگی، فراموشی، مشغولیت فکری، اشتباه در حساب، ناتوانی در تمرکز، استنباط غلط، بی‌توجهی و سر به هوایی، تنبی و فرار از کار، کاهش قدرت خلاقه، بی‌میلی، زندگی کردن در گذشته، ضربان تند قلب، بی‌خوابی، بی‌اشتهاایی، پرخوری، درد، قفسه سینه، مشکل تنفس، عرق کردن کف دست‌ها، خشکی گردن و پشت، سر درد، خارش پوست، حالت تهوع، عطسه کردن مدام، ... باز هم بشمارم؟

۱۹۸۴ اکتبر پنجشنبه

چندین دقیقه است که جلوی صندوقدار فروشگاه ایستاده‌ام. دخترک همراه با دستیارش، از دست ماشین حساب کمپیوتري کلافه شده‌اند. مرتب دکمه‌ها را فشار می‌دهد و ماشین با دهن‌کجی یک تکه کاغذ را با ارقام عوضی می‌زند بیرون. تا آن لحظه، سه بار قیمت شش قلم خرید خود را در ذهنم جمع زده‌ام، اسکناسی را که باید به او بدهم در دستم مچاله کرده‌ام و می‌دانم چقدر هم باید پس بگیرم. باز می‌گوید: «نشد!» و همه عملیات را از نو آغاز می‌کند. حوصله‌ام سر می‌رود و می‌گویم: «دختر عزیزم این پول را از من بگیر، تا فردا صبح جمع و تفریق کن و با

دکمه‌های کمپیوترت ور برو!». نمی‌پذیرد و می‌گوید باید با ماشین حساب کند تا در جمع اشتباه نشود. می‌دانم هنوز دقایق دیگری مهمان او هستم. افرادی که پشت سر من ایستاده‌اند، بی‌حوصله شده‌اند. ولی او بی‌اعتنای به همه‌این واکنش‌ها کارش را به آرامی و با خونسردی انجام می‌دهد.

یاد بیوک آقا سبزی فروش سر کوچه‌مان می‌افتم که چه تنده و فرز، همزمان با بسته‌بندی اجناس، قیمت آنها را هم یک‌یک جمع می‌زد و وقتی خریدت تمام می‌شد صورت حسابت هم روی یکی از پاکت‌های میوه نوشته و حاضر بود. بیوک آقا سواد نداشت و نام میوه‌ها و سبزیجات را نمی‌توانست بنویسد، ولی جمع زدنش کمتر اشتباه داشت و معطلت هم نمی‌کرد. اگر نتیجه‌پیشرفت و تکنولوژی و دستاوردهای مهندسی این است، پیدا کنید کورس‌وی امید را!

۱۹۸۴ اکتبر جمعه

در جمع کوچکی نشسته‌ام. گروهی را می‌شناسم و چهره‌گروهی برایم تازگی دارد. چند هنرمند نوازنده و استاد هم حضور دارند: انسان‌های بالارزشی که هر یک به تنها‌یی از افتخارات یک ملت به شمار می‌روند، پاسداران راستین موسیقی سنتی و کهن ایرانی. به خواهش چند نفر، یکی از استادان ساز خود را دست می‌گیرد تا چند قطعه بنوازد. خودش با فروتنی می‌گوید: «نوازنده‌گی من برای چنین مجلسی مناسب نیست. شاید رنگ‌های شاد برای شما مناسب‌تر باشد!» اصرار می‌کنیم و قول شرف می‌دهیم که ساکت و آرام به نوای سازش گوش کنیم. ساز را کوک می‌کند و جادو را آغاز: یک قطعه سه‌گاه جانانه با زیر و بم‌ها و گوش‌هایش.

چند آقای محترم، در گوش‌های از اطاق، آهسته و درگوشی با هم حرف می‌زنند. بقیه، با اشارات سر و دست، به آنها می‌فهمانند که قرار بود سکوت را حفظ کنند. چند لحظه ساکت می‌مانند، از نو پچ و پچ آغاز می‌شود و به تدریج آهنگ صدایشان بالا می‌گیرد. استاد نوازنده با دلخوری سازش را می‌زند و آنها کم کم قول و عهد یادشان می‌رود و به مزه‌پرانی و خنده و لودگی می‌رسند. دیگر اشارات سر و دست هم فایده ندارد. معلوم است هیچ حوصله این سبک موسیقی را ندارند و احترامی هم به خواسته دیگران نمی‌گذارند.

از دور کسی می‌گوید: «تیمسار لطفاً سکوت را حفظ کنید!» دوستی که در کنارم نشسته است می‌گوید: «اینها را می‌شناسی؟ اولی سرتیپ

فلان، دومی سپهبد فلان و سومی سرهنگ فلان است.» و پست‌های سابق هر کدام را هم برمی‌شمارد. بعد اضافه می‌کند: «مدافعان مرز و بوم کشور!» پیش خود فکر می‌کنم: «اینها یک سکوت ناقابل پنج دقیقه‌ای را نتوانستند حفظ کنند، ما را باش‌که انتظار داشتیم مملکت را حفظ کنند!»

۱۹۸۴ اکتبر ۲۷ شنبه

در جلسه بزرگداشت خدمات پرسور آرتور پوپ^۱ ایرانشناس مشهور آمریکایی، که از سوی شرکت کتاب برگزار شده است، نشسته‌ام و به سخنان جی گلوک^۲، یکی از خاورشناسانی که راه پوپ را دنبال کرده است، گوش می‌دهم. از خدمات پوپ، کارهایش و زندگی اش حرف می‌زند و در پایان، خطاب به گروهی که در مقابلش نشسته‌ایم، جمله‌ای می‌گوید که تکانم می‌دهد:

«بار دیگر رویدادی باعث شد تا ملتی به ناچار در تبعید و دور از خاک وطن، حافظ میراث و فرهنگ خود باشند. به شما، که برای مدتی نامعلوم به خاک آمریکا آمده‌اید، خوش‌آمد می‌گوییم و از شما انتظار دارم نگذارید شعله فرهنگ غنی فارسی و هنر ایرانی خاموش شود. امیدوارم در مدت اقامت خود در این خاک، همان عشق و مهری را که ما خارجیان در سرزمین شما تجربه کرده‌ایم، بیازمایید. عشق ورزیدن و محبت کردن را من از ایرانیان فراگرفتم و در فرهنگ شما والاترین نمونه‌هایش را یافتم.»

از خود می‌پرسم: «پس این همه کینه و نفرت از کجا آمد؟ چگونه آمد و از کدام آسمان بر سر ما نازل شد که همه چیز را سوزاند و از بین برد؟ از کدام عشق ورزیدن و محبت کردن سخن می‌گوید؟ از کدامیک؟»

۱۹۸۴ اکتبر ۲۹ دوشنبه

باز این ساعت لعنتی را جا به جا کردند تا غروب‌های گرفته لُس‌آنجلس، زودتر از معمول - از ساعت پنج بعد از ظهر - بر همه شهر سایه بیفکند. غروب‌های

لُس آنجلس خود به خود سخت دلگیر است - از آن غروب‌های به قول اخوان ثالث، ملوان و خسته‌دل، گریان و طولانی - و با پس‌کشیدن ساعت هم بیشتر به چشم می‌خورد. نمی‌دانم چرا وقتی آفتاب روشن و پرور از این شهر دامن می‌کشد و غباری سنگین بر همه جا سایه می‌افکند، شهر و لنگار لُس آنجلس چون بیابان برهوت ساکت و چون خانه ارواح خاموش می‌شود. همه به سرعت خود را به خانه می‌رسانند تا در اطاق‌های نیمه‌روشن و نیمه‌تاریک، جلوی تلویزیون یک‌وری بیفتند و خود را برای فردای پرحرکت و خسته‌کننده دیگر آماده کنند. شب لُس آنجلس آدم را کلاوه می‌کند، به ویژه وقتی جوان نباشی. اگر در این حال و هوا آدم اسیر برنامه‌های صدمون یک غاز تلویزیون نشود، خیلی همت کرده است؛ اگر اسیر افکار پریشان و درهم و برهم نشود و به جان سایر افراد خانواده نیفتند، خیلی هنر کرده است؛ اگر دچار وسوس بیماری‌های خیالی و دردهای نامشخص سروپا و دست نشود و به زیر پتو و لحاف نخزد، انسان پر توان و امیدواری است؛ اگر غم غربت در جانش ریشه نکند خوب است...

دیده‌ام خشک شده بر در باز
تا چه کس وارد این خانه خاموش شود.
روز و شب می‌گذرد،
غم دوری به دلم زخمه زند.
در سکوت و حشت افزا و ملال آور شب،
همچنان در انتظار،
نفسم حبس درون سینه
پاسدار حرمت تاریکی،
می‌شمارم لحظات،
تا چه هنگام طلوع خورشید،
دیده‌ام تازه به دیدار کند
غم هجران ز دلم پاک کند.

۱۹۸۴ سهشنبه ۳۰ اکتبر

از قرار معلوم پیری و بزرگسالی آن قدرها هم بد نیست و انسان بی جهت از آخر و عاقبت خود، که به پیری می انجامد، می ترسد. بنا به آمارگیری و پژوهشی که انتشارات تایمز اخیراً در سطح ملی در آمریکا انجام داده است، انسان‌های پیر بیش از جوانان احساس رضایت و خشنودی می‌کنند.

تقریباً یک سوم آمریکایی‌های شصت و پنج سال به بالا از اوضاع و احوال زندگی خود راضی هستند، در حالی که در مقابل آنها، تنها پنجاه درصد از افرادی که بین هجده تا چهل و نه سال دارند از زندگی خود ابراز رضایت می‌کنند. بر اساس این پژوهش، هر چه انسان‌ها سنتان بیشتر می‌شود، بی‌پولی و بازنیستگی کمتر آزارشان می‌دهد، از تنهایی و افسردگی کمتر رنج می‌برند و از بیماری و مرگ کمتر می‌ترسند.

انسان‌های میانسال نیز، یعنی آنها که بین پنجاه تا شصت و پنج سال دارند، گرچه از جوان‌ها خوشبین‌تر و خوشحال‌تر به نظر می‌رسند، ولی باز هم قابل مقایسه با سالمندان نیستند. افراد بالاتر از شصت و پنج سال در این زمینه گوی سبقت را از بقیه ربوده‌اند.

این نتیجه‌گیری نشان می‌دهد که - برخلاف انتظار مردم - تنهایی و افسردگی و بیماری و انزوا، آن قدرها هم مشکل بزرگی برای افراد مسن به شمار نمی‌رود. انسان‌های بزرگسال از روزها و سالیان عمر خود بیش از پیش لذت می‌برند و از آن بهره‌گیری درست می‌کنند.

دکتر رابرت ان. باتر، رئیس سابق انتیتیوی ملی سالخوردگی، که کتابش به نام چرا زنده بمانیم؟ سالخوردده بودن در آمریکا جایزه پولیتزر را بردۀ است، می‌گوید: «به دلیل افزوده شدن شمار سالخوردگان، این طرز فکر بیشتر بین انسان‌ها رواج پیدا می‌کند که هر چه می‌گذرد زندگی برای افراد مسن بهتر و امکاناتشان بیشتر می‌شود. به تازگی، بسیاری از آمریکایی‌ها معتقد شده‌اند، سالخوردگی نه تنها تهدیدی به شمار نمی‌رود بلکه دردسر و گرفتاری هم نیست. امروزه، متوسط عمر انسان‌ها در آمریکا، حداقل ده سال بیشتر از اوایل قرن بیستم شده است. به این ترتیب در اوایل

قرن بیست و یکم، یک چهارم کل جمعیت آمریکا را افراد بالاتر از شصت و پنج سال تشکیل خواهد داد.» خدا حفظشان کند.

﴿ چهارشنبه ۱۳۱ اکتبر ۱۹۸۴ ﴾

ایندیرا گاندی^۱ نخست وزیر هند به دست دو تن از محافظانش مورد سوءقصد قرار گرفت و دو ساعت بعد روی تخت عمل بیمارستان جان سپرد. در عرض دو ساعت صفحات زندگانی زنی شصت و شش ساله، که گروهی از ملتش او را عاشقانه دوست داشتند و جمعی دیگر به شدت از او متفرق بودند، بسته شد. به همین سادگی! باز یک تن دیگر از رهبران و سیاستمداران قرن خون و وحشت، به رأی چند و یا چندین تن، جانش را از دست داد، تا آبی برآتش نفرت گروهی ریخته شود و دلشان خنک گردد.

چگونه ممکن است یک انسان، در دل دیگری یا دیگران چنان تخم نفرتی بکارد که تنها با ریختن خونش گیاه این نفرت آبیاری شود؟ حتماً باید این خشم و نفرت خیلی عمیق باشد تا کسی بتواند از جان خود بگذرد و دشمنش را به خاک و خون بغلتاند؟ خیر، کافی است این نفرت از سرچشمه تعصب خشک آب بخورد، چه تعصب مذهبی چه عقیدتی، فرق نمی‌کند. تعصب انسان‌ها را کروکور و بی‌رحم و خشن می‌کند.

﴿ پنجشنبه اول نوامبر ۱۹۸۴ ﴾

دیشب، آخرین شب ماه اکتبر و هالووین^۲ بود. در این شب، به اعتقاد آمریکایی‌ها، ارواح درگذشتگان به سراغ خانه و کاشانه خود می‌روند. بر پایه سنت رایج، برای اینکه زنده‌ها از گزند انتقام یا بدرفتاری ارواح در امان باشند، چراغ‌ها را روشن می‌گذارند، شب زنده‌داری می‌کنند و با گرد هم آمدن، خود را از خطرهای احتمالی دور نگاه می‌دارند. از زرق و برق‌های هالیوودی و بهره‌گیری‌های جامعه مصرفی آمریکا از این سنت که بگذریم، می‌بینیم شب هالووین با شب چهارشنبه

سوری خودمان همسانی زیادی دارد. دوره افتادن بچه‌ها برای جمع کردن نقل و شیرینی که شبیه قاشق‌زنی است، پوشیدن لباس‌های رنگ و وارنگ که به روگرفتن زن و مرد در شب چهارشنبه سوری می‌ماند. آتش‌بازی، بازی با نور و نشاط و پایکوبی دسته‌جمعی همسایه‌ها که برای ما آشناست. این سنت‌ها و آداب و رسوم مردم دوکشور، با وجود بُعد مسافت، گویی از یک ریشه هستند. گویی انسان‌های پیشین، در زندگی ساده و بی‌پیرایه خود، به هنگام ترس و وحشت و خوشی و شادی و رویدادهای طبیعی، واکنشی تقریباً یکسان نشان می‌دادند. شب طولانی پائیز و زمستان برای آنها با وحشت و ترس از تاریکی همراه بود. تاریکی برایشان تصویر مرگ و نیستی را به همراه می‌آورد، لذا برای فرار از این وحشت چاره‌هایی اندیشیدند. مراسم شب یلدا، شب کریسمس و حنوکا نیز جلوه‌های دیگری از این چاره‌جويی هستند. جالب اینجاست که انسان‌ها در چهار گوشه دنیا، بدون اینکه با یکدیگر ارتباط مستقیمی داشته باشند، به راه حل‌های مشابهی رسیده‌اند. از سوی دیگر، همزمان با نوشدن طبیعت در بهاران یا خوش‌چینی و برداشت محصول و کشت در پائیز نیز، یکسانی جالبی در برخورد انسان‌ها با طبیعت مشاهده می‌شود. این همه اختلافی که امروزه بین مردم کشورهای مختلف وجود دارد از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

۱۹۸۴ نوامبر ۲ جمعه

دو سه سال است، حرکتی که از سوی جنبش کارگری همبستگی در مخالفت با دولت حاکم لهستان به راه افتاده، نقل مجلس خبرنگاران و مفسران خبری شده است. هر روز خبر رویدادی تازه از این سرزمین به گوش ما می‌رسد. در هر حال، امروز صبح عکسی از یک جمع ده‌هزار نفری مردم لهستان را دیدم، که شمع به دست، در مقابل کلیسا‌ای سن استانیسلاو در ورشو به ماتم کشیش پوپیه لوشكوف ایستاده بودند. سوگواران بیشتر حال و هوای یک گروه اعتراض کننده را داشتند و رفتارشان بیشتر شبیه تظاهراتی خشمگانه بود.

بادیدن این عکس، به دوستی که در کنارم نشسته بود، گفتم: «اینها دیگر چرا؟

اینها که انگار انسان‌های باسود و روشنفکر و فهمیده‌ای هستند و در پرتو رژیم حاکم بر مملکت شان سال‌هاست از مذهب دور افتاده‌اند. اینها دیگر چرا برای اعتراض و نشان دادن مخالفت خود دست به دامان مذهب شده‌اند؟» گفت: «عزیز من، مذهب یک بهانه است. اینها مخالفت خود را با دعای دسته‌جمعی و گردآمدن در کلیساها ابراز می‌کنند.» سرم را با تأسف تکان دادم و گفت: «ولی این بهانه بسیار خطروناکی است. ممکن است برایشان گران تمام شود. همان‌طور که برای ما تمام شد. یادمان باشد که برای ما هم، چادر سیاه یک وسیله و یک بهانه بود!» با امیدواری گفت: «خدا کند اینها اشتباه ما را تکرار نکنند.» گفت: «بله، خدا کند!»

﴿شنبه ۳ نوامبر ۱۹۸۴﴾

در طول هفته، بیش از ده روزنامه و مجله‌فارسی زبان، که در خارج کشور چاپ و منتشر می‌شود، به دستم می‌رسد. این نشریات، گذشته از غلط‌های فاحش املایی و انشایی و چاپی و تصویری، به دلیل طرز فکر نویسنده‌گان مطالبشان نیز خواننده را عصبانی و کلافه می‌کند. صد بار با خویش عهد می‌کنم دیگر آنها را نخوانم ولی حریف خودم نمی‌شوم. هر بار به امید اینکه مطلبی آگاه‌کننده، نوشته‌ای روان و کم غلط، تفسیری صحیح و منطقی، بدون جبهه‌گیری و خودسانسوری بیایم به سراغشان می‌روم ولی کمتر می‌بایم. در گذشته، ما روزنامه‌نگاران همیشه یک بهانه در آستین داشتیم و آن هم سانسور بود و ساواک - حال چه صابون این سانسور به تنمان خورد بود، چه نخورد بود. در مقابل انتقاد دیگران که: «چرا مطالب اساسی نمی‌نویسید؟» یک بهانه پیش می‌کشیدیم: «نمی‌گذارند آقا، سانسور می‌کنند!» خوب حالا چطور، آیا امروز هم کسی سانسور می‌کند و نمی‌گذارد من و شما حرفمن را بزنیم؟

به قول برشت^۱ یک نویسنده راستین باید پنج و بیزگی داشته باشد: اول دلاوری گفتن حقیقت، در حالی که حقیقت را همه جا خفه می‌کنند.

دوم هوشیاری بازشناختن حقیقت، در حالی که همه جا آن را پنهان می‌دارند.

سوم توانایی ساختن سلاح از حقیقت، که در همه وجود ندارد.

چهارم نیروی تمیز، تشخیص و انتخاب کسانی که حقیقت در دستشان مؤثر و کاری واقع شود.

پنجم تدبیر بسیار برای گسترش حقیقت در میان چنین مردمی.

داشتن این پنج ویژگی است که مشکل و گاه غیرممکن به نظر می‌آید، و گرنه قلم و کاغذ که در اختیار همه هست.

۱۹۸۴ دوشنبه ۵ نوامبر

سرگرم کارهای خانه هستم که صدای زنگ در را می‌شنوم. پشت در یک مرد جوان آمریکایی را می‌بینم که از ظاهرش پیداست فروشنده‌ای، نماینده‌ای یا مأمور انجام کاری است.

نگاهی به صورتم می‌اندازد و بالحن آرامی می‌گوید: «ممکن است خانم خانه را صدا بزنید؟»

چون بار اول نیست چنین جمله‌ای را می‌شنوم و حوصله شنیدن توضیح در بارهٔ فلان مایع ظرفشویی و یا فرآورده‌های امثال آن را هم ندارم، اشتباه او را به عدم تصحیح نمی‌کنم و می‌گویم: «خانم منزل نیستند، یک روز دیگر تشریف بیاورید». و در را می‌بنندم.

در راه بازگشت به سر کار قبلی، از کنار آینهٔ قدی راهرو رد می‌شوم، کمی مکث می‌کنم، نگاهی به قیافه‌ام می‌اندازم و از خود می‌پرسم: «چه کسی گفته است که رنگ سیاه چشم و ابرو و مو و رنگ‌گندمی یا سبزهٔ صورت تعیین‌کنندهٔ مقام و شخصیت یک انسان است؟ این تصویر از پیش ساخته شده، که در ذهن آمریکایی‌ها نقش بسته است، از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ چرا این ملت فکر می‌کنند که موی بور و پوست سفید را خدا برای ریاست و اربابی و موی سیاه و رنگ تیره را برای خدمت‌کردن آفریده است؟»

خاطره اولین برخوردم را با چنین سوءتفاهمی، در پنج سال پیش، هرگز از یاد نمی‌برم. چقدر برایم سنتگین و گران بود! این روزها به آن شدت عصبانی نمی‌شوم، گویا در اثر تکرار عادت‌کرده‌ام. ولی هرگز نتوانسته‌ام این معما را برای خود حل کنم و با آن کنار بیایم. این را به حساب کم شعوری این ملت بگذارم و مغزهای شستشو

داده شده آنها که نژاد سفید و بور را برتر از نژادهای دیگر می‌دانند، یا به حساب خودمان -ما انسان‌های با پوست تیره‌تر- که نتوانسته‌ایم یا نخواسته‌ایم از نیروها و توانایی‌های خود به درستی بهره بگیریم؟

❀ سه‌شنبه ۶ نوامبر ۱۹۸۴ ❀

بالاخره پس از یک سال کشاکش بر سر تبلیغات و فعالیت‌های دو حزب جمهوریخواه و دموکرات، این مسابقه پر سر و صدا به پایان رسید و برنده و بازنده آن معلوم شد.

ساعت حدود یازده شب است و تلویزیون قیافه دو رقیب و صحنه‌های ایراد سخنرانی آنان را نشان می‌دهد: یکی سرمست از پیروزی، خندان و شاد، دیگری درهم و شکست خورده، با صدایی لزان. واکنش پیروزی و شکست در چهره هر دو آن‌قدر آشکار است که حتی اگر صدایشان را نشنوی و نتیجه را هم ندانی، می‌توانی حدس بزنی چه اتفاقی افتاده است. تلاش و کوشش برای دستیابی به لحظه پرهیجان پیروزی تنها هدف انسان این عصر است. بی‌شک بشر مسابقه و رقابت و نبرد برای جلو افتادن از دیگری را، به خاطر سرگرم کردن خود و معنی بخشیدن به لحظاتی از زندگی اش به وجود آورده است، ولی آن‌چنان خود را اسیر دست این بازی کرده است که زندگی خود یک مسابقه شده است، یک میدان بزرگ نبرد. ببینید چگونه از آن روزی که به دنیا آمد‌ایم، تمام عوامل خارجی ما را وادار کرده‌اند تا هر لحظه از زندگی را مثل یک مسابقه، یک نبرد و حتی یک جنگ تن به تن بگذرانیم که مبادا از کسی عقب بمانیم یا دیگری از ما جلو بیفتند. طفلک بچه‌های ما و بچه‌های آنها!! حال و روزشان در میدان نبردی که هر لحظه گستردۀ ترمی شود، چگونه خواهد شد؟

❀ چهارشنبه ۷ نوامبر ۱۹۸۴ ❀

بهروز مشروب مفصلی خورده بود. حالش گرفته بود و دلش می‌خواست حرف بزند. بهروز کم حرف و خوددار، عنان اختیار را به دست ویسکی داده بود و یکریز می‌گفت. یاد پدر و مادرش افتاده بود، یاد گذشته‌ها و عشق‌های جوانی، یاد آنها یی که دوستشان داشت و آنها یی که دوستش داشتند.

می‌گفت: «یه دخترخاله دارم عاشق منه - سال‌هاست. منم دوستش دارم ولی مث یه خواهر، خواهri که هرگز نداشتی. ولی دخترخاله جور دیگه‌ای منو دوست داره، می‌خواد باهام عروسی‌کنه، هر چی بهش می‌گم دختر از خر شیطون بیا پایین، قبول نمی‌کنه!»

لیوان ویسکی نمی‌دانم چندم را لاجرعه سرکشید و ادامه داد:

- روزی که از تهران فرار کردم، می‌خواست باهام بیاد. گفتم: «نه!» گفت: «همین جا منتظرت می‌مونم تا برگردی!» برای اینکه امیدشو قطع کنم، گفتم: «تو آمریکا عروسی می‌کنم!» گفت: «باشه من منتظرتم! مگه تا حالا دو تا زن نگرفتی و طلاق دادی؟ من که حرفی ندارم، بازم منتظرت می‌مونم. بالاخره یه روز پیر می‌شی و دیگه کسی نمی‌خوادت، اونوقت من هنوز هستم!...
بهروز داشت همچنان حرف می‌زد، ولی زمان برای من - در پایان آن جمله - متوقف شده بود. وای خدای من! پس زیبای خفته تنها یک افسانه نیست؟

اندوهبار

چشم سیاه خود
بروی افکند و گفت:
«دیریست نازنین،
با یاد دلنواز تو ای آشنای من،
سر در میان گربیان گرفته‌ام.
دیریست یار من،
در کوچه باغ شهر عشق،
سرگشته و پریشان و بی‌هدف،
از بوی عطر یاس لذت نبرده‌ام.

دیریست خوب من
که دلم در هوای توست.
بیچاره من که در این شام واپسین
امیدوار معجزه‌ای سبز و دلکشم.
اما،

ای مرد من!
این را بدان،
هر روز تا ابد
دیدار خوب روی ترا من آه می‌کشم.
من بر فراز برج رفیع عشق،
با سُحر انتظار،
بایاد سبز بهار وصال تو،
در خواب رفته‌ام.

روزی اگر ای مرد من
فرتوت و پیر
تنها رها شدی، فکر دگر مکن
برگرد سوی من
حتی اگر سرو بلند قامت،
چون نام من
از یادها رود.
برگرد سوی من
حتی اگر چشمان نافذت
بی حال و بی فروغ،
در سوگ خود، ماتمذده شوند.
برگرد سوی من
بر چهره افسرده و اندوهبار من
دستی بکش،
بر گیسوان به پیری نشسته‌ام
آخر نوازشی،
بر جسم تشنه‌ام - با بوسه‌ای -
جانی دوباره ده.

چون در جهان

جز من کسی
اینسان صبور و پاک
نهایی ترا با جان نمی خرد.

﴿پنج شنبه ۸ نوامبر ۱۹۸۴﴾

تازگی، گروهی از اعضای حزب نئونازی، در برخی از کشورهای اروپایی، گرد هم آمدند و جلسه مهمی تشکیل داده اند تا مقدمات بزرگداشت صدمین سالگرد تولد آدولف هیتلر را، در اوایل دهه نود، فراهم کنند. این خبر کوتاه و کوچک، هر چند که در لابه لای اخبار بی اهمیت گم بود و چندان توجهی هم به آن نشده بود، یک مسئله مهم و اساسی را مطرح می کرد: این که برخلاف انتظار، انسان های خشن، دیکتاتورهای بی رحم و رهبران گاه دیوانه و آدمکش همیشه هم مورد نفرت نیستند. بسیاری از انسان ها به سوی چنین افرادی کشش دارند و بسیاری هم آگاهانه رهبران و فرماندهان خود را به چنین راهی سوق می دهند. به عبارت دیگر، قدرت و توانایی یک گروه یا یک ملت آنقدر است که می تواند از هر رهبری برای خود یک هیتلر بسازد و در بسیاری موارد هم می سازد. اگر به قدرت رسیدن یک رهبر، همزمان با دوره ای باشد که خشم و کین و نفرت و انزجار، روحیه غالب مردم باشد بی شک آن رهبر به سوی جنون هایی از این دست کشیده می شود. اجازه بدید پایم را از این هم فراتر بگذارم و بگویم در چنین شرایطی، اگر مردم چنان رهبری هم نداشته باشند، یکی را می آفرینند و به پرستش او می نشینند.

آغاز حرکت هایی از این دست، نشانه آن است که، در گوش و کثار جهان، باز قلب هایی از کینه و انزجار و نفرت انباشته شده است. به گوش باشیم!
صدای پای مرگ می آید!

﴿جمعه ۹ نوامبر ۱۹۸۴﴾

دور هم نشسته ایم و تلویزیون روشن است. یکی از جوان ها، که حوصله اش از

شنیدن اخبار سر رفته است، کانال تلویزیون را عوض می‌کند و روی برنامه‌ای می‌گذارد که عده‌ای جوان با قیافه‌های عجیب و لباس‌های عجیب‌تر را در حال اجرای یک آهنگ نشان می‌دهد. موسیقی گوشخراس است و همه، مثل اینکه کسی دارد کتکشان می‌زند، فریاد می‌کشند. آدم از حرکات دست و سر و بدن و پیچ و تابی که به خود می‌دهند، دلشوره می‌گیرد. مدت‌هاست دلم از دست این گروه‌های جوان به‌اصطلاح پانک^۱ پر است.

به چند جوانی که آنجا نشسته‌اند اعتراض می‌کنم: «بابا، این چه قیافه‌ایست؟ شما جوان‌ها از این موسیقی و قیافه‌ها لذت هم می‌برید؟» در حالی که چشم‌شان را از روی صفحه تلویزیون بر نمی‌دارند می‌گویند: «آره، خیلی صفا دارد، حال می‌کنیم!»

بانوی دیگری می‌گوید: «حیف آن موزیک‌های والس و تانگوی رمان‌تیک و آن خواننده‌های خوش صدا و خوش قیافه دوره ما نبود؟ بین چه بر سر این نسل آمده!»

با شنیدن کلمات والس و تانگو و رمان‌تیک، جوان‌ها می‌زنند زیر خنده. یکی از آنها، که خنده‌اش تلخی گزندۀ‌ای هم دارد، می‌گوید: «شما بزرگ‌ترها با این دنیایی که برای ما ساخته‌اید، با این همه وحشت از جنگ اتمی، وحشت از شکست اقتصادی، وحشت از کامپیوترا، وحشت از انفجار جمعیت و هزار وحشت دیگر، توقع دارید هنوز مثل دوره جوانی شما آنقدر آرام و بی‌خيال باشیم که ساعت‌ها تمیز و مرتب و اطوکرده، دست در دست همدیگر، به آهنگ والس دانوب آبی برقصیم و لذت ببریم؟ چه خوش خیال؟ آنچه الان دارید درو می‌کنید، محصول همان بذرهایی است که سال‌ها پیش کاشتید. تازه گناهش را هم به گردن ما می‌اندازید!»

سکوت می‌کنم و جوابش را نمی‌دهم. جوابی ندارم به او بدهم. مگر حقیقت غیر از این است؟ با دست‌های خود جنگلی ساخته‌ایم و جوان‌ها را در آن رها کرده‌ایم. حالا که هراسان فریاد برمی‌آورند، پرخاش می‌کنیم: «صدایتان در نیاید. متنانت را از ما یاد بگیرید!»

۱۹۸۴ نوامبر ۱۰ شنبه

بالاخره ونسا ردگریو، هنرپیشه مشهور انگلیسی‌تبار، در ماجراهای طرح دعوایش علیه ارکستر سمفونیک بوستون برنده شد. بنا بود در ماه اکتبر دو سال گذشته، خانم ردگریو - که به داشتن تمایلات سیاسی چپ و لیبرال مشهور است - همراه با ارکستر سمفونیک بوستون قطعاتی را دکلمه کند. به گفته بانوی هنرپیشه، این برنامه - برای اعتراض به تمایلات سیاسی او و به طور یک جانبه از سوی رهبر ارکستر - لغو شد. به همین دلیل وی از ارکستر سمفونیک بوستون، یک میلیون و دویست هزار دلار خسارت مطالبه کرد که قاضی دادگاه با صد هزار دلار آن موافقت نمود و در عین حال نظر داد که لغو برنامه به علت اعتراض به باورهای سیاسی او نبوده است.

این نکته که ونسا ردگریو از چه گروهی جانبداری می‌کند یا با چه گروهی مخالف است، در اینجا مورد بحث نیست. آنچه سخت مورد توجه قرار می‌گیرد این است که، در هر گوشۀ دنیا، اگر برای گرفتن حقی که فکر می‌کنی پایمال شده است به جنگ با مدعیان نروی هرگز آن را به دست نخواهی آورد. البته خیلی وقت‌ها، این مبارزه بسیار گران تمام می‌شود و همه کس هم موفق به گرفتن حق خویش نمی‌شود. ولی باز هم، مبارزه برای دستیابی به هدف و آرمانی که به آن معتقدی، کاری قابل ستایش و کوششی در راه اثبات حقانیت است.

﴿بِ يَادِ بِيْثَنْ مَفِيدَ﴾

تالار بیست و پنج شهریور - شانزده سال پیش

بیژن مفید را با نمایشنامه شهر قصه شناختم و کلماتش به جانم نشست. دو سه سالی بود قلم به دست گرفته بودم و تشنۀ یادگیری و دانستن. هنوز به دنبال خود می‌گشتم و اینکه چگونه حرفم را روی کاغذ بیاورم. آن زمان دور، دور نویسنده‌گانی بود که لغت‌پردازی می‌کردند، پیچیده می‌نوشتند و فضل‌فروشی پیشه کرده بودند. نوشته‌هایشان را که می‌خواندی نمی‌فهمیدی چه می‌گویند، همه شیفتۀ کلماتی با طنین تازه و جملاتی طولانی بودند. گیج و منگ به جا می‌ماندی که چگونه گره نوشته را باز کنی. بیژن مفید در آن میان، به داد رسید: با آن نثر روان و ساده، کلام شیوا و درونمایه شیرین. هر یک جمله و یک قطعه از گفتارش پراز معنا بود و آن چنان دلچسب که ذوق‌زده می‌شدی، درست مثل کسی که گمشده‌ای را یافته باشد. پس می‌توان حرف دل را زد. می‌توان فریاد اعتراض برآورد و می‌توان حساسیت‌ها را نقش زد بدون آنکه نیازی به گیج کردن شنونده و خواننده داشته باشی! می‌توان تلخی‌ها را پیش روی دیگری گذارد - صاف و پوست کنده و بی‌ابهام - بدون آنکه سنگینی بار وجود یک اندرزگوی پرمدعا را روی شانه طرف مقابل بگذاری و فرارش بدھی. البته این کار بس مشکل بود، ولی چه زیبا می‌نمود. محضرش غنیمت بود و شاگردی اش یک آرزو. او را بر مسند مرشدی نشاندم و به دنبال مکتبش کشانده شدم. پیامش برانگیزاننده بود و از رنجی که می‌برد آگاهت می‌کرد. کمبودها و نارسایی‌ها را ماهرانه در قالب کلمات ساده می‌ریخت و بعد از تو می‌پرسید: «حالیته؟» بیژن مفید نشان داد با مردم باید با زبان خود مردم سخن گفت. دریغ! بسیاری از آنان که می‌توانستند چنین کنند، آن چنان در پیچ و خم بازی با واژگان گرفتار بودند که شنونده و خواننده را به کلی از یاد برندند. حیف که نشننویسانی چون بیژن مفید را کم داشتیم.

تالار انجمن ایران و آمریکا - ۵۵ سال پیش

بچه‌هایم را به تماشای شاپرک خانم برد بودم. جشنواره فیلم و تئاتر کودکان بود. در طول اجرای برنامه، گهگاه به قیافه بچه‌هایی که سالن را پر کرده بودند، دقیق می‌شدم. از کوچک و بزرگ روی صندلیشان نشسته بودند، ولی مثل اینکه همه در حال پرواز بودند. طنین نوای موسیقی و نثر موزون نمایشنامه همگی را هیجان‌زده کرده بود و شور دیدار صورتک‌هایی که روی صحنه حرکت می‌کردند حالشان آورده بود. در چارچوب همین جشنواره، فیلم‌ها و نمایشنامه‌های دیگری هم عرضه شدند که به نام بچه‌ها ساخته شده بودند ولی هیچ کششی برای آنها نداشتند. بیژن مفید، قصه‌گوی بزرگ ترها، این بار بچه‌ها را اسیر کلمات و گفته‌های خود کرده بود. پس از پایان نمایش، بچه‌ها دلشان نمی‌آمد سالن را ترک کنند. اگر دست خودشان بود می‌خواستند، ساعت‌های دیگر، این ضیافت چشم و گوش ادامه یابد. اولین تجربه بچه‌ها در رویارویی با تئاتر چه شیرین بود. شاپرک خانم دریچه چشم آنها را به دنیایی ناآشنا باز کرده بود. شخصیت‌های نمایشنامه و داستان آن، تا مدت‌ها، برای بچه‌ها موضوع صحبت بود. نمایش رویشان اثر گذاشته بود و دوستش داشتند. اتفاق جالبی رخ داده بود، ولی حیف که بچه‌های ما داستان سرایانی نظیر بیژن مفید را بسیار کم داشتند.

دفتر رادیو امید - ۵۰ سال پیش

هنوز کار رادیو امید آغاز نشده بود. عده‌ای علاوه‌مند دور هم گرد آمده بودیم تا طرح برنامه رادیو را پیاده کنیم. چند ساعتی از هر دری سخن گفتیم. هر کس نظری می‌داد و حرفی می‌زد. بیژن مفید ساکت در گوش‌های نشسته و به گوش بود. نوبت او که رسید در چند جمله جان کلام را بیان کرد.

گفت: «در این موقعیت، مردم نه حال شنیدن قصه لیلی و معجنون را دارند، نه پند و اندرز را. مردم تشنۀ دانستن هستند. همه دارند خودشان غم غربت و اندوه دوری را تجربه می‌کنند. برایشان قصه ننه من غریبیم سر ندهید. امروز، بزرگ‌ترین خیانت به مردم، خواب کردن آنهاست. اگر می‌خواهند بخوابند بیدارشان کنیم و اگر بیدارند و سردرگم، کمکشان کنیم راهشان را پیدا کنند. در هر قالبی که می‌خواهید برنامه اجرا کنید بکنید - نمایش، شعر، طنز، قصه - ولی از واقعیت دور نشوید.» در آخر سخنانش اضافه کرد: «بچه‌ها را فراموش نکنید، بچه‌ها باید با ما

باشند تا یادشان نرود. وظیفهٔ ما بسیار حساس است.» او راست می‌گفت و به گفته‌اش هم ایمان داشت. از آن روز بارها این رهنمودها را به یاد آوردم. حیف که جامعهٔ ما انسان‌هایی نظری بیشتر مفید را - با چنین دیدگاهی - بسیار کم داشت.

هنرکدهٔ هنرهای زیبا - یک سال پیش

در حیاط هنرکده، دور میز کوچکی نشسته‌ایم. بیشتر مفید و چند هنرمند دیگر - که برای آموزش فرهنگ و هنر ایران به نوجوانان ما - دور هم جمع شده‌اند و این مرکز را به وجود آورده‌اند، در انتظار ورود شاگردان علاقه‌مند نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند. از روزی که این هنرکده آغاز به کار کرده است، بیش از ده پانزده نفر در کلاس‌های موسیقی، نقاشی، تئاتر و خطاطی آن ثبت نام نکرده‌اند. بسیاری از کلاس‌ها تشکیل نشده‌اند چون هنرجو به اندازهٔ کافی ندارند. گله از بی‌توجهی مردم و پدر و مادرها نسبت به هنر اصیل ایرانی است. بیشتر مفید می‌گوید: «بچه‌ها با زحمت زیاد این هنرکده را روبه‌راه کرده‌اند. همهٔ ما آماده‌ایم تا نگذاریم، در میان ایرانی‌های اینجا، هنر و موسیقی سنتی فراموش شود. مردم زیاد دل نمی‌دهند، ولی من امیدوارم. حتماً تا چند وقت دیگر دورمان جمع می‌شوند.» گمان نکنم زیاد دورشان جمع شدند. فرصت‌هایی که از دست رفت و می‌رود قابل جبران هم نیست. مگر چند هنرمند با ارزش را می‌شناسید که حاضر باشند - این چنین بی‌ریا - از خود مایه بگذارند تا آنچه را که در سینه دارند به دیگران منتقل کنند؟ حیف که هنرمندانی نظری بیشتر مفید را در این زمان کم داریم! حیف که فرصت بهره‌گیری از محض شان را آسان از دست می‌دهیم!

دفتر رادیو امید - شش ماه پیش

بیشتر مفید وارد می‌شود. در دستش یک بسته کتاب و نوشته است: کتاب‌های داستان کودکان. اینها را دو سه ماه پیش به او وام داده‌ام تا با استفاده از برخی قصه‌ها، یک برنامه رادیویی ویژه کودکان را راه بیندازد. کار راه‌اندازی برنامه بچه‌ها مرتب به تعویق می‌افتد و بالاخره بیشتر مفید کتاب‌ها و قصه‌ها را برایم پس می‌آورد. حالش خوش نیست، انگار در عالم دیگری است. زیاد به آنچه پیرامونش می‌گذرد توجهی ندارد، خیلی لاغر شده است. طرف شش ماه گذشته چندین بار سر و کارش به بیمارستان افتاده است؛ نیمه شب و به حالت اضطراری. زیاد به حرف

پژوهشگانش گوش نمی‌کند و تغییری در برنامه روزانه اش نمی‌دهد. انگار از آخر و عاقبت کار واهمه‌ای ندارد.

بسته را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «حال و حوصله ندارم، باشد در یک فرصت دیگر برنامه‌ای جور می‌کنم. حالا نمی‌توانم! کتاب‌هایت را ببر مباداگم شوند.» این آخرین دیدار ما بود. حیف از بیژن مفید، کاش کمی هم دلش به حال خودش می‌سوخت!

جمعه شانزدهم نوامبر ۱۹۸۴

از دیدار اعظم همسر سیاھپوش بیژن مفید بازگشته‌ام.

فریده فرجام همسر اول بیژن مفید از سوئد برای آخرین وداع با پدر دو فرزندش به لُس آنجلس آمده است. جای جمیله ندایی همسر دوم و هنرپیشه زن نمایشنامه‌های بیژن مفید و دو فرزند او در این جمع خالی است.

در شهر قصه‌ها

که تابش خورشید، قرن‌ها

چشمان خسته ما را مدد نکرد،

هر چند گاه دمی،

یک نور ناب

در پهنه افق

در دور دست دور

سوسو زد و برفت.

اما دریغ!

ما شوق ملاقات نور را نداشتیم.

ما اوج تابش ستاره را نشناختیم.

ما بی‌خیال درخشش یک شیشه را

از برق یک ستاره فراتر گذاشتیم.

آنگاه روز فاجعه،

در حسرت دیدار نور ناب،

در ژرفای تاریکی غروب،

فرياد شکوه به لب ها گذاشتيم.
آنروز در غم از دست دادنش
اندوهگين و نوحه گر شدیم.

بيژن،
نقاش شهر کوران
نوازنده ديار گران بود و
فریاد درد بیداري.
آنچه برای قصه گو، بی شک حرام بود.
در شهر غصه ها،
یک قصه گو باید ترا به خوابی گران فرو برد،
خواب گران بی غمی.

بيژن،
اين قصه گوي شهر غم،
ما را به خواب نبرد،
ما را کرخ نکرد،
بر جانمان ضربه زد.

بيژن،
اين قصه گوي شهر ما،
هر ذره فسانه را
بر قطره ای از خون خود نشاند،
در جام جان ما چکاند.
اما چه شد که ما
بی اعتنا
تحلیل رفتن وی را نظاره گر شدیم؟

﴿ دوشنبه ۱۹ نوامبر ۱۹۸۴ ﴾

در طول دو سه هفتۀ گذشته، هر روز و هر ساعت، خبری از یک گوشۀ دنیا در مورد آخرین دستاوردهای شگفت‌انگیز علم و دانش شنیدیم. در یک گوشۀ، فکر و ذکر عده‌ای دانشمند را سفینه، موشك، فضا و کرات دیگر به خود مشغول کرده است. در یک نقطه، عده‌ای دست‌اندرکار ساختن قلب مصنوعی هستند. در هزاران آزمایشگاه پژوهشی، ژن‌ها تغییر شکل داده می‌شوند، سلول‌ها زیر ذره‌بین می‌روند، میکروب‌ها، باکتری‌ها و گلبول‌ها به صورت‌های گوناگون به آزمایش گذارده می‌شوند. در اطاق جراحی بیمارستانی، قلب یک میمون به جای قلب یک انسان گذارده می‌شود. در بیمارستان دیگری، کلیه و جگر پیوند داده می‌شود. در کارخانجات کامپیوترسازی و آدم مصنوعی سازی، هر ساعت اختراعی شگرف جای دیگری را می‌گیرد. خلاصه بشر امروز با چنان سرعتی به سوی پیشرفتهای تکنولوژی و علمی می‌رود که اختراعات تازه، هنوز رونق نگرفته کهنه می‌شوند و از کار می‌افتدند. در مقاله‌ای می‌خواندم شمار اختراعات و اکتشافات و تعداد دانشمندان و نوابغ قرن بیستم، به تنها یی از مخترعان و کاشفان و دانشمندان تمام قرون گذشته زندگی بشر بیشتر است. با وجود این تعجب‌آور نیست که همین بشر هنوز در مقابل بسیاری از پدیده‌ها، چون انسان عصر حجر، بدون سلاح و ضعیف و مقهور طبیعت است؟ آیا هیچ معلوم است که در این جنگ نابرابر انسان و طبیعت، پیروزی نهایی با کیست؟

﴿ سه‌شنبه ۲۰ نوامبر ۱۹۸۴ ﴾

اگر دو خبر کاملاً متفاوت و در عین حال یکسان را، که در طول هفتۀ گذشته و این هفته رخ دادند، با هم مقایسه کنیم، یک سؤال مهم و اساسی پیش روی ما گذاشته می‌شود. خبر اول مربوط به بازگشت اسوتلانا آلی لویوا^۱ دختر استالین به شوروی، پس از هفده سال پناهندگی و زندگی در غرب است. خبر دوم مربوط به فرار صد و نوزده تن سرنشین یک کشتی لهستانی است که از زمان کوتاه کناره گرفتن کشتی در بندر هامبورگ استفاده کردند و به آلمان غربی پناهنده شدند. اما

سؤال: «بشر در پی یافتن ناکجا آباد، آرمانشهر، بهشت موعود تاکی و چه هنگام باید سرگردان و آواره باشد؟» سراب فرینده و جذاب یوتوپیا^۱ که قرن‌ها بشر را به خود مشغول کرده است بالاخره صورت حقیقت خواهد گرفت؟ یا اینکه ما انسان‌ها چون نوک قلم پرگار در این دایره بسته دور خواهیم زد و راه به جایی نخواهیم برد؟ کوچ کردن‌ها و مهاجرت‌های انسان، به امید دسترسی به سرزمینی که در آن از جور و ستم و ظلم و خشونت و بی‌عدالتی خبری نباشد، هنوز و همچنان ادامه دارد. شرقیان به معجزهٔ غرب چشم دوخته‌اند و ساحل‌نشینان کرانه‌های غرب، خوشبختی و سعادت را در شرق می‌جوینند. اگر کسی سراغی از آن دارد ما را هم خبر کند!

﴿ چهارشنبه ۲۱ نوامبر ۱۹۸۴ ﴾

می‌گویند آنچه انسان را از سایر حیوانات متمایز می‌کند و او را شایسته لقب اشرف مخلوقات می‌سازد تنها قدرت تکلم و خنده‌den نیست، چون برخی از حیوانات می‌توانند سخن بگویند و برخی از آنان نیز قادر به خنده‌den هستند. آنچه که در هیچ جاندار دیگری جز انسان دیده نمی‌شود و وجود ندارد حافظه است، یعنی قدرت به خاطر سپردن و یادآوری. با تکیه به همین امتیاز پر ارزش است که بشر در جایگاه کنونی اش نشسته است و بر جهان حکومت می‌کند. انسان، گذشته را به یاد می‌آورد و با بهره‌گیری از آزمون‌های پیشین، هر روز گامی به جلو بر می‌دارد. اما حافظه، این سلاح مؤثر و برندۀ، مثل هر پدیدۀ دیگر، در کنار ارungan‌هایی که برای بشر می‌آورد، رنج و اندوه و تنش‌های فراوانی را نیز باعث می‌شود. به گمان من کینه‌توزی و انتقام‌جویی یکی از دستاوردهای یاد و حافظه است که آتشش بد می‌سوزاند و بسیار می‌سوزاند، به ویژه اگر در اثر زخمی عمیق به وجود آمده باشد. حدود چهار دهه از وقوع جنگ جهانی دوم می‌گذرد، ولی هنوز در میان مردم جهان، کسانی هستند که گذشت این همه سال، آتش خشم و نفرت‌شان را -از کردار بسیاری از جنایتکاران دوره‌جنگ- سرد نکرده است. هنوز گروه زیادی در پی یافتن مرده یا زنده انسان‌های پیری هستند که، سی یا چهل سال پیش، انسان یا انسان‌هایی را کشتند و سوزانندند. اینها چه با اعتقاد و جدیت این کار را دنبال

می‌کنند چون هرگز عظمت فاجعه را از یاد نبرده‌اند. نه، این یکی را نباید فراموش کرد، هرچند یادآوری اش به هیچ‌روی دلچسب نیست.

﴿پنج شنبه ۲۲ نوامبر ۱۹۸۴﴾

امروز در ایالات متحده، کشور میزبان ما، روز شکرگزاری^۱ است، سالگرد روزی که چند سرخپوست به چند غریبه گرسنه بوقلمونی هدیه کردند. از چند روز پیش، اغلب خبرهای داخل آمریکا تحت الشاع نام بوقلمون، این ماکیان سیاه بدقواره و سفت گوشت، قرار گرفته است. بوقلمون گاه آن قدر پر می‌خورد که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد و گاه آن قدر خود را گرسنگی می‌دهد که نفسی برایش نمی‌ماند. بوقلمون به حمامت و دوره بودن هم شهرت دارد. در هر حال، امروز سفره آمریکایی‌ها با بوقلمون‌های سرخ شده اشتها آور رنگین می‌شود، تا افراد خانواده در کنار هم به سورچرانی مشغول شوند و به شکرگزاری وادر. امروز در عین حال، فرصتی است تا در کنار این ادای وظیفه بسیار مهم انسانی - که اگر نکنی کفران نعمت است - از خود بپرسی: «چه کار دیگری می‌توانستی انجام بدھی که ندادی؟ چه کاری از دست برای دیگران برمی‌آمد که نکردی؟» در آن لحظاتی که سیر و پر می‌خوریم، بد نیست از خود بپرسیم: «در سال گذشته چه می‌توانستیم بکنیم تا از سنگینی بار کسی بکاهیم که نکردیم؟» گرچه باید برای داده‌ها و داشته‌ها شکرگزار بود ولی همزمان می‌توان برای نداده‌ها و نداشته‌ها نیز فکری کرد.

﴿جمعه ۲۳ نوامبر ۱۹۸۴﴾

وقتی پسرم وارد خانه شد، یک شاخه سبز - که چند گل یاس زردزنگ خوشبو رویش روئیده بود - در دست داشت. شاخه گل را به دستم داد و گفت: «این همون گله که خیلی دوستش داری؟» ذوق زده گفتم: پیچ امین الدوّله! کجا بود؟ گفت: «روی تپه پایین خونه!»

گل‌ها را بو کردم، بو کردم و بو کردم. رگه‌ای از بوی آشنای پیچ امین‌الدوله دیوار پشتی خانه آقای آشتیانی همسایه کوچه دوران کودکی ام را داشت. ولی آن یاس کجا و این یکی کجا؟ بوی یاس‌های منزل آقای آشتیانی، همراه با بوی زعفران شله‌زرد نذری روزهای محرم، که در دیگ‌های بزرگ مسی-روی هیزم و در وسط حیاط-پخته می‌شد، دو عطر مطبوع و خاطره‌انگیز سال‌های دور بچگی ام هستند. بوی گل‌های یاسی که پسرم به دستم داد مرا بر بال یادها نشاند و به تهران برد-تهران سال‌های سی.

صندلی را جلو کشیدم و بی اختیار قصه تکراری گذشته را از نو آغاز کردم: «میدونین بچه‌ها، اون وقتا نه تلویزیون بود، نه ویدئوگیم بود، نه اسباب بازی‌ای مختلفی که بچه‌های حالا دارن. بزرگ‌ترین تفریح ما روزی بود که پدر و مادر تصمیم می‌گرفتن برنامون سریل، یه بلال یا یه فال گردو برآمون بخزن بعد گشته بنیم و سوار اتوبوس بشیم و برگردیم خونه. چه راه درازی بود از سریل تا خیابان کاخ: پله اول، پله دوم، آبشار... بیشتر اوقات روی صندلی اتوبوس خوابمن می‌برد. روز پختن شله‌زرد نذری هم روز تفریح ما بچه‌ها بود. وقتی ته دیگ رو با انگشت پاک می‌کردیم و انگشت‌مانو لیس می‌زدیم و تمام سر و صور تو چسبناک می‌کردیم، کیف دنیا رو می‌بردیم! وقتی آقای آشتیانی دور و بر پیچ امین‌الدوله‌اش نبود و ما می‌تونستیم دزدکی یک گل یاس بکنیم و توی موهامون فرو کنیم، چه عشقی می‌کردیم! ولی دلهره هم داشتیم که مبادا از راه برسه و گل یاسو تو دستمون ببینه و دعوا‌منون بکنه! میدونین ما دخترای حالا این همه وسیله بزرگ و دوزک و آرایش نداشتیم، همه اینا حکم کیمیا داشت. اونوقتا، روزای مهمونی، صبح زود بلند می‌شدیم میوه‌های درخت مروارید و که گرد و سفید بودن می‌چیدیم، از توی سوزن و نخ رد می‌کردیم و مثل گردنبند دور گردnomون می‌انداختیم...» صدای پسرم از نو مرا به داخل آشپزخانه باز گرداند: «درخت مروارید کدومه دیگه؟»

- سال‌هاست چنین درختی ندیده‌ام، ولی وقتی بچه بودم تو همه خونه‌ها بود. چه درخت قشنگی بود! ما از هر چی تو بچگی داشتیم لذت می‌بردیم. ولی شماها، شما بچه‌های امروز این همه چیز زیردست و پاتون ریخته و ارزش هیچ کدومونی‌دونین». پسرم بلند شد راه افتاد و زیرلب غر زد: «عجب غلطی کردیم برات گل آوردیم بابا جون!»

❀ شنبه ۲۴ نوامبر ۱۹۸۴ ❀

از صبح زود دارد باران می‌بارد - ریز و تند. هوا حسابی خنک شده و پشت شیشه‌ها را کمی بخارگرفته است. این روزها هوا خیلی زود تاریک می‌شود. شب‌های طولانی و سرد پائیز فرصت مناسبی است تا آدم با دوستانش بنشیند و گپی بزند و از هر در سخنی براند. نمی‌دانم حال و هوای این شب‌ها چگونه است که می‌توانی راحت چندین ساعت بنشینی، بگویی و بشنوی، گاه عصبانی شوی، گاه اعتراض کنی و گاه بخندی، به شرطی که خانم یا آقای لقمه‌شمار بگذارد.

منزل دوستی مهمان هستیم. خانم صاحبخانه مشغول پذیرایی است و ما مهمانان در حال خوردن و گپ زدن. هر کس بنا به سلیقه و آگاهی خود در بحث و گفتگو شرکت می‌کند و چیزی می‌گوید. ولی خانم یا آقای لقمه‌شمار تمام حواس و فکرشن اینست که ببیند دیگران چه می‌خورند یا چه نمی‌خورند. این عادت بسیار آزار دهنده بعضی دوستان، آدم را از اشتها می‌اندازد و دستپاچه می‌کند. اگر بخوری می‌گوید: «وای این همه چربی برایت ضرر دارد!» یا «چقدر گوشت می‌خوری؟» یا «این شیرینی خیلی پر کالری است» یا «چرا چایی را با خرما می‌خوری؟...» آنوقت آدم غذا و نوشابه زهرمارش می‌شود. اگر نخوری، می‌گوید: «بازم رژیم؟ چقدر نخوردن؟ بالاخره خودت را از بین می‌بری، بخور جانم دنیا دو روزه!» اگر کم بخوری یک حرف دارد بزند، اگر زیاد بخوری یک حرف دیگر. خلاصه در تمام طول شب یا مدت مهمانی، حواس خانم یا آقای لقمه‌شمار به جای اینکه به بشقاب و لیوان خودش باشد به بشقاب و لیوان دیگران است. من از این آدم‌ها خیلی شکارم چون معتقدم خوردن و نخوردن و انتخاب نوع غذا به خود شخص بستگی دارد و غیر از پدر و مادر، که در دوران کودکی به اندازه کافی بخور و نخور برای بچه ردیف می‌کنند، کس دیگری نباید به خود اجازه دهد، در یک محیط تفننی مثل رستوران یا مهمانی، دست به آموزش بهداشت و تغذیه بزند و به غذا خوردن یک انسان بالغ دیگر کاری داشته باشد.

❀ دوشنبه ۲۶ نوامبر ۱۹۸۴ ❀

در میان ما ایرانیان، چه در داخل ایران و چه خارج، کسی وجود ندارد که بتواند بگوید وقوع انقلاب اسلامی در زندگی اش اثری نداشته است. البته مثبت یا منفی

بودن این اثر جای صحبت و بحث دارد، ولی در هر حال جای پای این رویداد در زندگی یکایک ما روشن است. آنچه که در این روند، بیش از همه دستخوش دگرگونی شده، باورها و اعتقادات مذهبی ما ملت است. تقریباً همه ما در ارزیابی و نگرش خود به مذهب، تغییر محسوس و قابل توجهی داده‌ایم: عده‌ای مذهبی تر شده‌اند و جاذب‌تازه‌ای در دین یافته‌اند که گویی قبلاً از آن خبر نداشتند؛ عده‌ای بکلی هُرُهُری مذهب شده‌اند؛ عده‌ای به جنگ با خدا پرستی رفته‌اند و براین باور پا می‌شارند که خدا وجود ندارد و اگر هم دارد عادل نیست؛ عده‌ای نیز از مذهب خویش روی برگردانده‌اند و مذهبی تازه برگزیده‌اند. در هر حال کمتر کسی است که - در طول عمر خود به انداره این چند سال - درباره مذهب فکر کرده و اصول و فروع آن را زیر سؤال برده باشد.

در دو هفته گذشته، تصمیم گرفتم نسبت به این مسئله توجه بیشتری بکنم و به دیدار گروه‌های مختلف ایرانیان که، تحت عنوان مذهب و مسلک، در لُس‌آنجلس گرد هم می‌آیند بروم. به جلسات گوناگونی سر زدم و به هر جا، که نشانی از این گردهمایی‌ها یافتم، رفتم. نتیجه جالب بود: گروه زیادی از ایرانیان لُس‌آنجلس فکر می‌کنند در جریان این جایه‌جایی با خود بیگانه شده‌اند و یا خدای خویش را گم کرده‌اند، در نتیجه با حرارت زیاد به جستجوی خدای گمشده خویش برخاسته‌اند و آن را در هر کوی و بزرگی می‌جویند. در گوشه و کنار شهر لُس‌آنجلس، هر روزه اجتماعات عجیب و غریبی از ایرانیان تشکیل می‌شود که باور کردنی نیست. در این نشست‌ها که تحت نام مسجد و کلیسا و کنیسا و محفل و خانقاہ و کنیت و انجمن برپا می‌شود، تعداد زیادی جوان کم سن و سال نیز دیده می‌شوند. این جوانان به گونه‌ای باور نکردنی و افراطی به سوی مذهب‌ها، مکتب‌ها و مسلک‌هایی که برخی از آنها را در اینجا (Cult) می‌خوانند کشیده شده‌اند و هر روز بیش از گذشته از خانواده و هویت خود دور می‌شوند.

ما را باش که فکر می‌کردیم از دست مذهب و مسلک و مکتب جستیم!

۱۹۸۴ نوامبر ۲۷ سه‌شنبه

یادم می‌آید زمانی، برای فراگیری یوگا به کلاس یک خانم هندی می‌رفتم تا این ورزش آسایش جسم و روح را یاد بگیرم. گاهی در حال انجام حرکات ورزشی، پس از اینکه به دستور مربی یوگا، پاها را به هم گره می‌زدیم، انگشتان دست را در حالت

خاصی نگاه می‌داشتم، گردن را به سویی خم می‌کردیم و کمر را به طرف دیگر می‌کشاندیم، خانم می‌گفت: «و حالا ریلکس!» هر بار پس از شنیدن این جمله، من یکی خنده‌ام می‌گرفت و به او می‌گفتم: «با این همه گرهای که به بدن شاگردانت می‌اندازی چگونه انتظار داری عضلات را رها کنند؟» حالا حکایت ما انسان‌ها در دنیای امروز است. هر بامداد، تا پایمان را از رختخواب به زمین می‌گذاریم، آن‌چنان مورد هجوم اخبار بد و حوادث ناگوار قرار می‌گیریم که وقتی یک معلم اخلاق، یک ناصح یا یک روانشناس می‌گوید: «سعی کن آرامش خودت را حفظ کنی.» زهرخندی روی لبانت می‌نشیند که: «چی فرمودید؟ آرامش؟ چگونه؟»

۱۹۸۴ نوامبر ۲۸ چهارشنبه

در باشگاه مطبوعات لُس‌آنجلس^۱ سمینار یک روزه روزنامه‌نگاری برگزار است. چندین تن از روزنامه‌نگاران و تلویزیونی‌های باسابقه و با تجربه این دیار، در سمینار شرکت دارند و سخنرانی می‌کنند. هر کس از تجربیات و شیوه کار خود سخن می‌گوید و به سؤال‌ها پاسخ می‌دهد.

فرد والترز^۲ یک گوینده قدیمی رادیو می‌گوید: «بزرگترین اشتباه یک روزنامه‌نگار این است که بگوید آنچه من برای شما می‌نویسم یا می‌گویم، بی‌سابقه است و تا به حال اتفاق نیفتاده. از همین لحظه خبرنگار اعتبار خود را از دست می‌دهد.» چاک هیلینجر^۳ نویسنده لُس‌آنجلس تایمز می‌گوید: «هر موجودی برای یک روزنامه‌نگار واقعی یک قهرمان است و داستان زندگی اش یک افسانه. هر انسانی می‌تواند موضوع یک مطلب یا نوشتۀ استثنایی قرار بگیرد.»

رالف استوری^۴ گوینده خبر کanal دو تلویزیون لُس‌آنجلس، روزنامه‌نگاری که موهایش را در این کار سفید کرده است، می‌گوید: «من اسم شیوه خبررسانی

آمریکایی را به تقلید از مک‌دانالدز، مک‌نیوز^۳ گذاشته‌ام، چون اخبار، کمی از همه چیز است، ولی یک چیز کامل نیست.»

استن چامبرز^۴ گزارشگر خبر تلویزیون کانال هفت می‌گوید: «اگر به عنوان یک خبرنگار فکر می‌کنی با قطع کردن پای غول‌ها، آدم‌های معمولی را بلندتر می‌کنی، سخت در اشتباهی!»

کلیو هرمن^۵ روزنامه‌نگار هرالد تریبون در تعریف ساده‌نویسی و کوتاه‌نویسی از ابراهام لینکن^۶ نقل قول می‌کند که «من فرصت نامه کوتاه نوشتن را ندارم، بنابراین یک نامه طولانی می‌نویسم.»

جالب‌تر از همه - در این برنامه که پنج ساعت طول کشید و ده سخنران داشت - این که هیچ‌کدام از سخنرانان، یک دقیقه بیشتر از زمانی که برایشان تعیین شده بود، سخن نگفته‌ند و در چارچوب زمان تعیین شده باقی ماندند. هم به زمان و ساعات و دقایق خود احترام گذاشتند و هم به دیگران.

صورت مسئله: «اگر قرار بود این سمینار با شرکت ده سخنران ایرانی انجام پذیرد، چند ساعت طول می‌کشد؟»

پنج شنبه ۲۹ نوامبر ۱۹۸۴

بامداد امروز، هنگامی که چشم از خواب گشومد هوا ابری و گرفته بود. خیابان را که نگاه کردم ذوق‌زده، نم سبکی از باران صبحگاهی را روی آسفالت دیدم. برگ درختان نشان از این داشت که دم صبح، باران ریز و زودگذری باریده است ولی نیمه‌کاره مانده و سر و روی شهر را آن‌چنان که باید تر و تمیز نکرده است. یادم نمی‌آید از آخرین باری که باران باریده بود چه مدتی گذشته است. در این شهر، به راستی کم باران می‌بارد و دل آدم برای یک روز بارانی و مهآلود و گرفته تنگ می‌شود. در لُس‌آنجلس، از بس آفتاب می‌تابد، آدم از جان خود سیر می‌شود

و کمی دگرگونی را با آزمندی از آسمان می‌طلبد. کاش آسمان با ما مهربان شود و امروز باران بیارد. روزهای بارانی دوست‌داشتنی و دلچسب هستند، حال و هوای شهر را جور دیگر می‌کنند و قابل تنفس. بی‌جهت نیست که شعراء این همه درباره باران گفته‌اند و سروده‌اند. هوای بارانی روح انسان را لطافت می‌دهد. در خانه را باز می‌کنم و هوای مرطوب بامدادی را با ولع به داخل ریه‌ها می‌فرستم. قطرات طریف باران هنوز در هوا معلق هستند. چه صفائی کرده بود سه راب سپهری از ریزش باران، هنگامی که سروده بود:

چترها را باید بست.

زیر باران باید رفت.

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.

با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.

دوست را زیر باران باید دید.

عشق را زیر باران باید جست

﴿جمعه ۳۰ نوامبر ۱۹۸۴﴾

کتاب جدیدی، که حاصل کار دوستی علاقه‌مند است، به دستم رسیده و مشغول مطالعه آن هستم. کتاب ایرانیان برون مرزی و نمونه لس آنجلسی آن نگارش دکتر شهناز مصلحی، پژوهشی است دقیق در مورد ایرانیان و سازمان و مؤسسات مختلفی که به وسیله ایرانیان اداره می‌شود. در لابه‌لای نوشه‌ها، نکات جالبی به چشم می‌خورد. در بخشی تحت عنوان «اشکالات اساسی و وجوده مشترک مؤسسات ایرانی در لس آنجلس» این نکات را می‌توان مشاهده کرد:

اول - تکرار و تشابه که در همه زمینه‌ها به چشم می‌خورد. در حالی که بسیاری از جنبه‌های اجتماعی ایرانی مورد توجه قرار نگرفته است، در یک زمینه، چندین مؤسسه با داشتن یک نوع طبیعت و یک نوع هدف به کار مشغولند.

دوم - جمع شدن چندین زمینه کاری در یک مؤسسه.

سوم - دخالت در وظایف و برنامه‌های مؤسسات دیگر.

چهارم - کمی خلاقیت و آسان‌طلبی.

پنجم - کمبود نظم و مقررات کافی.

ششم - مشارکت نکردن مدیران مؤسسات در آموزش اجتماعی مردم که از نظر نویسنده همان تربیت سیاسی است و دلیل اصلی آن کمبود عواملی چون انگیزه، اعتماد، احساس امنیت و شورهمکاری است.

۱۹۸۴ شنبه اول دسامبر

خوب مثل این که اگر از شما بپرسند: «در شهر چه خبر؟» به حای جواب معمول و همیشگی «خبر مهمی نیست» چند خبر داغ و دست اول دارید که نشانه شلوغی شهر است. این طور نیست؟ از چپ و راست اعلامیه و بیانیه صادر می‌شود و ما همچنان گیج و منگ به جا مانده‌ایم. ظهر مدیریت کanal ۱۸ تلویزیون با پوش خواهی به تماشاگران قول می‌دهد که از این پس بر و بچه‌های ایرانی (یعنی تلویزیونی‌ها) سر به راه و مؤدب می‌شوند و دست از فحش دادن و بد و بیراه گفتن به یکدیگر برمی‌دارند. یعنی آش آنقدر شور بود که... هم فهمید. سر شب می‌شنویم در جریان یک جلسه، گروهی ریخته‌اند و شیشه‌های اتومبیل شرکت‌کنندگان در سخنرانی را خورد کرده‌اند و کار به پلیس کشیده است. بله، فضنا حسابی وسترن و سراسر زد و خورد است. هر دو نفر در گوشه‌ای، هر چند نفر در جمعی، هر گروه در منطقه‌ای به جان هم افتاده‌اند. دست‌اندرکاران رسانه‌های همگانی ایرانی لُس‌آنجلس را می‌گوییم.

هر چه بگند نمکش می‌زنند اوی به وقتی که بگند نمک

۴۰۵ من و بزرگراه

دومین سالگرد رادیو امید

درست دو سال است که من و بزرگراه ۴۰۵ - در فاصله بین دو خروجی مال هلند و هاتورن بولوارد^۱ - هفته‌ای چند شب، هنگامی که شور زندگی در لُس آنجلس رو به آرامش می‌گذارد، با هم قرار ملاقات داریم. بزرگراه ۴۰۵ همواره، با گشاده‌رویی از من استقبال می‌کند. من از سر عادت، در حالی که دست‌هایم را به فرمان اتومبیل چسبانده‌ام، به سرعت تیرهای چراغ برق دو طرف جاده را پشت سر می‌گذارم و به استقبال هیجانی تازه می‌روم. به خود می‌گوییم: «بیننم امشب چه خبر می‌شود؟» و از این پرسش به شوق می‌آیم.

شب‌های زیادی این مسیر را تنها پیموده‌ام، گاه نیز همراهانی در کارم نشستند تا طولانی بودن راه را در نظرم کوتاه کنند. ولی این راه هیچ به نظر من طولانی نمی‌آید. من بزرگراه ۴۰۵ را بسیار دوست دارم - از تمام بزرگراه‌های لُس آنجلس بیشتر. در حالی که سایر بزرگراه‌ها مرا از یک جای ناشناس به محل ناشناس دیگری هدایت می‌کنند، بزرگراه ۴۰۵ مرا از خانه اولم به خانه دومم می‌برد و همچون یک راهنمای قابل اعتماد، به محیط آشنایی هدایت می‌کند که ظرف بیست سال گذشته، طبیعت دیگرم به شمار می‌رفته است؛ چون بند نافی که جنین را به مادر وصل می‌کند، مرا به دیدار پاره‌ای از تم می‌برد؛ از خانه‌ای که در آن روزهای خوب و بد را پشت سر می‌گذارم، به جایگاهی می‌برد که خود را در میان هموطنانم و با آنها می‌بینم - به تهران کوچک؛ و عاقبت به اطاککی می‌رساند که بیش از هر جای دیگر لُس آنجلس، طینین دلنشیں نوای موسیقی ایرانی، سخن نغز فارسی و روحیه و خلقيات ایرانی، در ذرات هوايش معلق است. در استودیوی کوچک رادیو امید،

از آن زمان که آرم آغاز برنامه پخش می‌شود تا آن لحظه که به پایان برنامه نزدیک می‌شویم، من در ایرانم و این برایم یک معجزه است. برای کسی که شش سال است چشمش به دنبال یک اثر، یک رد و یک نشان از ایران در هر گوشه‌ای می‌گردد، یک غنیمت است.

بزرگراه ۴۰۵ برای من یادآور جاده پهلوی است که همان وسیله ارتباطی خانه‌ام با روزنامه کیهان و خانه‌ام با سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران بود: خیابان پهلوی با آن چنارهای سر بلند و برگ‌هایی که گاه سبز بودند و گاه نارنجی و زرد، با آن شاخه‌هایی که گاه خشک و بدون برگ بودند و گاه ترد و تازه. این درخت‌ها -پانزده سال تمام- رفت و آمد را به محیط کار نظاره کردند و با بردباری شاهد روزهای خوش و ناخوش، روزهای هیجان و شور، روزهای خشم و مهربانی و روزهای کار و گرفتاری ام بودند.

بزرگراه ۴۰۵ البته، به زیبایی و خاطره‌انگیزی جاده پهلوی نیست - حداقل برای من نیست. تیرهای چراغ برقش هرگز جانشین چنارهای خیابان پهلوی نمی‌شوند. منظرةٌ تپه‌های توسری خوردهٌ شمال لُس‌آنجلس - در انتهای بزرگراه - هرگز نمی‌تواند کوس برابری با ابهت و زیبایی قلهٌ سرکش البرز بزند. ولی همین که با مهربانی وسیله رسیدن مرا به فرستنده رادیو امید فراهم می‌کند، همین که مرا بر بال خاطراتم می‌نشاند و راه را برای پرواز باز می‌کند، مورد علاقهٌ من است.

امشب، در دومین سال‌گرد آغاز کار رادیو، باز هم برای اجرای برنامه و رفتن به استودیو، در بزرگراه ۴۰۵ رانندگی می‌کنم و به گذشته بر می‌گردم.

دو سال است، هنگامی که شنوندگان پر مهر رادیو، در برخورد و رویارویی با من، با بزرگواری از این برنامه تعریف می‌کند و از من تشکر، در پاسخشان می‌گوییم: «شما بر سر من منت می‌گذارید که به سخنانم گوش می‌دهید». من این جمله را در نهایت صداقت می‌گوییم، چون فکر می‌کنم آن که باید سپاسگزار باشد منم که فرصتی می‌یابم تا حرف‌هایم را بزنم و در ددل و پیام را به گوش شما برسانم. چه بسیار ارزش والای این صبوری‌های شما را می‌دانم.

- به حوالی خروجی سانتامونیکا^۱ رسیده‌ام. به یاد می‌آورم - در سپتامبر ۱۹۸۲ - به دنبال یک بیماری آزار دهنده، در بیمارستان سانتامونیکا بستری شدم و کار

به عمل جراحی کشید. پزشک معالج معتقد بود برای بهبود خودم سعی کافی به خرج نمی‌دهم، یعنی به زبان خودمانی و اداده‌ام. او حق داشت، چون بیش از سه سال قلم به دست نگرفته بودم و حرف‌هایی که در دلم انباشته شده بود را، نه روی کاغذ و نه بر زبان نیاورد بودم. آن‌گاه، میکروفون رادیو امید را در مقابلم یافتم که وسیله‌ای برای برقراری ارتباط من با شنووندگان شد و -در حالی که هنوز بهبود کامل نیافته بودم- فهمیدم چرا با خود لج کرده بودم. روزنامه‌نگار، نویسنده و گوینده‌ای که خواننده، مخاطب و شنوونده‌ای نداشته باشد، به تاجری می‌ماند که به خاطر نداشتن خریدار و رشکسته شده باشد. وجود خریدار، رونق بازار کاسب است و حضور خواننده و شنوونده، رونق بازار روزنامه‌نگار. گویا، در آن روزهای گیجی و سرگردانی، پذیرفته بودم که دیگر هرگز در این کشور غریب، فرصتی برای نوشتن و گفتن پیدا نخواهم کرد. هنگامی که این امکان دست داد، برایم بسان یک معجزه بود.

به نیمه راه رسیده‌ام و بزرگراه ۴۰۵ هنوز به افکارم اجازه پرواز می‌دهد. به یاد می‌آورم هنگامی که همکارم ایرج گرگین در مقابل کاری که داوطلبانه در رادیوانجام می‌دهم زبان به سپاس می‌گشاید، در پاسخش می‌گوییم: «من از شما متشرم» و در این سخن خود سخت صادقم. در روزگاری که دوستان و همکاران و نزدیکان از هر فرصتی برای ضربه زدن به دیگری استفاده می‌کنند، در دوره‌ای که رقابت ناسالم شیوه رایج روز است، در زمانه‌ای که توهین و حسادت و کینه و بعض، جانشین هر گونه مهرورزی شده است، نشستن در کنار همکاری که حرفه‌ای است، همکاری که صدایش آرامش‌بخش است، همکاری که به کارش اعتقاد دارد و همکاری که حاضر نیست خودش را به هیچ قیمتی به هیچ کس بفروشد، فرصت بالارزشی است که تو از آن بهره می‌گیری و این جای سپاس دارد.

در سمت راست بزرگراه ۴۰۵، چشم به محوطه فرودگاه لُس آنجلس می‌افتد. آن شب سرد زمستان شش سال پیش را به یاد می‌آورم که وارد لُس آنجلس شدم. تصادف عجیبی است، آن شب هم اوایل دسامبر -یعنی درست ششم دسامبر- بود. من قدم به سرزمینی گذاشتم که نمی‌دانستم برای چه مدت و چگونه پذیرایم خواهد شد. آن شب برای اولین بار، بزرگراه ۴۰۵ را دیدم و ترس برم داشت. در راه فکر می‌کدم: «چگونه ممکن است من این راه‌ها را یاد بگیرم؟ چگونه باید زندگی را از نو در این کشور آغاز کنم؟ من که وجہ به وجہ خیابان پهلوی، تک تک

درخت‌های چنار آنجا را و یک یک پل‌های کوچک سیمانی و آجری روی نهر دو طرف خیابان را می‌شناسم، آیا هرگز با این جاده‌ها انس و الفتی خواهم یافت؟ از ضبط صوت اتومبیل صدای گوگوش در فضای پخش است:

من و گجشگای خونه،
دیدنت عادتمونه.

به هوای دیدن تو،
پر می‌گیریم از تو خونه...

در بزرگراه ۴۰۵، به خروجی هاتورن نزدیک می‌شوم. به یاد اولین شبی می‌افتم که با همه برو بچه‌ها: نورالدین ثابت ایمانی، ابراهیم صفایی، پرویز ناظریان، یوسف شهاب، شهناز خاقانی، مانوک خدابخشیان، فهیمه پدرثانی و ایرج گرگین - درون دو اتومبیل - به سوی استودیوی رادیو در حرکت بودیم و همگی چه هیجانی داشتیم! ظرف این دو سال چه تغییر و تحولاتی رخ داده است! حالا هر کدام از بچه‌ها به کاری مشغولند، ایرج گرگین مانده است و من، ولی دوستی‌ها همچنان پا بر جاست. اگر چه هر کس راهی در پیش گرفته است و از موفقیت همه در کار دیگرگشان خوشحال و خشنودم، ولی نمی‌توانم پنهان کنم که چقدر دلم برای همه آنها تنگ است. چقدر دلم می‌خواهد فرصت و امکانی به وجود می‌آمد تا همگی، به اتفاق بسیاری دیگر از بچه‌های قدیمی رادیو و تلویزیون ایران که در اینجا هستند، دور هم جمع و یکی شویم. می‌دانم سخت است، می‌دانم از نظر مالی امکانش بسیار ضعیف است، ولی دلم می‌خواهد، آرزویش که ایرادی ندارد؟

از بزرگراه ۴۰۵ بیرون می‌آیم و به استودیو نزدیک می‌شوم. به خود می‌گوییم: «یاد باشد از افشین بخواهم ترانه من و گجشگای خونه را بعد از این برنامه بگذارد.» افشین گرگین، پس از یوسف شهاب، با دقت و وسوس و علاقه و توجه، کارهای فنی و صدابرداری رادیو را انجام می‌دهد و پدر را یاری می‌کند. افشین جوان علاقه‌مندی است که تار و پود وجودش با عشق به موسیقی و فرهنگ ایرانی درهم آمیخته است. به خاطر او و سایر جوانان همسن و سالش، که چنین یاد ایران را گرامی می‌دارند، باید ایرانی باقی بمانیم و نگذاریم تحلیل برویم.

﴿ دوشنبه ۱۰ دسامبر ۱۹۸۴

کتاب موج سوم نوشتۀ آلوین تافلر^۱ نویسنده معاصر آمریکایی را - که در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۲ یکی از پرفوش‌ترین کتاب‌های جهان بود - در دست دارم. موج سوم جالب‌ترین نگرش یک نویسنده به جهان و انسان‌هاست و با مطالعه آن بینش خواننده نسبت به خود و جهان اطرافش به کلی دگرگون می‌شود. در این کتاب، تافلر ترکیبی از چند موضوع چون اقتصاد دورانی، شخصیت آینده، فرهنگ الکترونیک، خانواده هسته‌ای، اضمحلال حکومت ملی و انتقال از نظام سیاسی منسخ فعلی به دمکراسی قرن ییست و یکم را ارائه می‌دهد که گاه بنیادی ترین فرضیه‌های ما را متزلزل می‌سازد.

نویسنده موج سوم می‌گوید: «تاریخ بشر دو انقلاب - کشاورزی و صنعتی - را پشت سرگذاشته است و اکنون در آستانه سومین آن، یعنی انقلاب الکترونیک قرار گرفته است. همان گونه که انقلاب صنعتی باعث ویرانی ساختار نظام کشاورزی شد، این انقلاب نیز ساختار نظام صنعتی را متلاشی کرده یا خواهد کرد و بحران کنونی نیز ناشی از این انتقال پرتش است.

تافلر، انتقال به تمدن جدید را با تعارض‌ها، تنש‌ها، بحران‌ها و ناآرامی‌های عمیق‌تر و خطر بیشتری - در مقایسه با ادوار گذشته - همراه می‌داند. اما مژده هم می‌دهد که در پی این بی‌نظمی‌ها و آشوب‌ها، جامعه‌ای انسانی‌تر و دمکراتیک‌تر به وجود خواهد آمد که نه آرمانشهر است و نه ضد آرمانشهر. یک آرمانشهر عملی است که نه بهترین و نه بدترین دنیای ممکن است، بلکه دنیایی است ممکن و قابل لمس و بهتر از دنیایی که پشت سرگذاشته‌ایم.

کتاب موج سوم از آن کتاب‌های دوست‌داشتی است که شما را همراه با نویسنده و اندیشه‌پویای او به فکر کردن، سؤال کردن و مشاهده‌ای دقیق‌تر و امی‌دارد، کاری که یک کتاب خوب باید بکند.

﴿ سه‌شنبه ۱۱ دسامبر ۱۹۸۴

امروز نتیجه‌گیری یک پژوهش را، که به صورت گزارشی منتشر شده بود، در

روزنامه می‌خواندم. این تحقیق بیان‌کننده دگرگونی‌های اساسی و کلی در فرهنگ خانواده و روش فکری انسان است. گزارش مربوط به مرکز پژوهش شیوه‌ای است و حاکی از این که هر روز بر شمار زوج‌های بدون فرزند افزوده می‌شود. اینها زن و شوهرهایی هستند که شیوه زندگی بدون بچه را برای خود انتخاب کرده‌اند. در نتیجه، امروزه مردم کشورهای غربی شاهد گونه‌ای جایه‌جایی همگانی از خانواده‌های کودک‌دار به بزرگسال‌دار هستند. در آغاز قرن اخیر، در جامعهٔ آمریکا، تعداد کمی انسان مجرد وجود داشت و پس از آنکه کوچک‌ترین فرزند، خانه را ترک می‌کرد، تقریباً تعداد کمی از والدین برای مدت طولانی زنده می‌ماندند. در مقابل، در اوایل دهه هفتاد - در ایالات متحده - از هر سه بزرگسال تنها یک نفر در خانه‌ای با فرزندان زیر هجده سال زندگی می‌کرد. امروزه سازمان‌هایی به وجود آمده است که زندگی بدون بچه را تشویق می‌کند. آمار نشان می‌دهد که در سال ۱۹۷۵، سی درصد زنان زیر سی سال آمریکایی بدون بچه بودند.

حال این آمار و ارقام را در مقابل درصد زنان مکریکی و سایر کشورهای آمریکای جنوبی بگذاریم و از خود پرسیم: «مردان و زنان کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند که زنان و مردان کشورهای فقیر یا در حال رشد نرسیده‌اند؟ کدامیک از این دو گزینش درست است؟ این که پول و رفاه دارد و فرزند ندارد یا آن که با نداری دست به گریبان است و نمی‌داند چگونه شکم فرزندان بی‌شمار خود را سیر کند؟»

نه به این شوری شور و نه به آن بی‌نمکی!

﴿ چهارشنبه ۱۲ دسامبر ۱۹۸۴ ﴾

هر چند گاه یک بار، از یک گوشهٔ دنیا، سر و صدای گروهی، برای مبارزه با دیکتاتوری مذهب و رهایی از محدودیت‌های دست و پاگیری که دکانداران دین برای پیروانشان می‌تراشند، بلند می‌شود. ولی بلافصله با یک بیانیه، یک فتو، یک هشدار، یک تهدید و ترساندن از آتش سوزان جهنم مواجه می‌شود. این واکنش، اگر نه برای همهٔ معرضان که برای گروهی از آنان، مؤثر واقع می‌شود و سر و صدایها موقتاً می‌خوابد.

امروز یک گزارش صد و سی و هشت صفحه‌ای از سوی دفتر پاپ جان پل دوم منتشر گردید. در بخشی از این بیانیه، به پیروان این رهبر روحانی هشدار داده شده

است که مستقیماً با خدای خود به درد دل و راز و نیاز نپردازند، بلکه برای تقاضای بخشش حتماً نزد یک واسطه مذهبی بروند و از او بخواهند تا برایشان نزد خدا طلب مغفرت کنند. حدس می‌زنم کسانی که این گزارش را تهیه کرده‌اند از کسادی بازار مدعیان دین سخت دلخورند، و گرنه چرا گروهی باید برای خود این برتری را بخواهند که همکلام خداوند شوند و سایرین را از درگاه او برانند. گویا نگران آند دکانشان تخته شود.

یک نویسنده پر احساس افريقيايی، در اعتراض به دکانداران مذهب -که در هر کیش و آئینی نمونه‌هایش بسیار است- می‌نویسد: «روزی که مبلغان مذهبی به سرزمین ما آمدند، آنها کتاب آسمانی در دست داشتند و ما زمین داشتیم. به ما گفتند چشم‌هایتان را بینید تا برایتان دعا و نماز بخوانیم. ما چنین کردیم. وقتی چشم‌هایمان را گشودیم دیدیم کتاب آسمانی در دست ماست و زمین‌ها در اختیار آنان!»

﴿پنج شنبه ۱۳ دسامبر ۱۹۸۴﴾

یک خبر کوچک یا یک گفته به ظاهر کم اهمیت، دنیایی معنی و مفهوم در خود دارد که شاید نخست به نظر نرسد. عنوان خبر این بود: «روزنامه لُس‌آنجلس تایمز سگی را کشت» که چندان روش نیست، ولی کنجکاوی برانگیز است. در متن چند سطری خبر معلوم می‌شود که مأمور پخش روزنامه، بامداد یک روز یک شنبه، بدون توجه یک شماره لُس‌آنجلس تایمز را به سوی خانه‌ای پرتاب می‌کند. روزنامه با تمام سنگيني روی سگ کوچکی که در آن حوالی بود می‌افتد و سگ در اثر اصابت این بسته سنگين کشته می‌شود.

تصور نمی‌کنم کسی در این شهر باشد که لُس‌آنجلس تایمز روز یک شنبه را -با آن همه صفحات زیادش- ندیده باشد. یک مجموعه کاغذ بی‌صرف پر از آگهی‌های درهم حراج و فروش است که حتی به بلند کردن از روی زمین و آوردن به درون خانه هم نمی‌ارزد.

گذشته از رویداد اخیر، بارها با دیدن این روزنامه از خود پرسیده‌ام: «چه کسی می‌تواند یا علاقه دارد لُس‌آنجلس تایمز روز یک شنبه را بخواند؟ آن گروه از آگهی‌دهنگان که تصور می‌کنند تبلیغشان دیده و خوانده می‌شود و نتیجه می‌دهد، افرادی واقع‌بینند یا من کج خیال‌م؟» در هر حال مطمئن‌م اگر لُس‌آنجلس

تایمیز یک شنبه، آن سگ بیچاره را هم نمی‌کشت، چندان دلچسب نبود چه رسد به اینکه قاتل هم شده است!

﴿ جمعه ۱۴ دسامبر ۱۹۸۴

در حالی که لبخند شیطنت آمیزی روی لبانش نقش بسته بود و در چشمانش برق رضایت از آزار دادن کسی به چشم می‌خورد، به من نزدیک شد و گفت: «در شهر شایعاتی هست!»
گفتم: «خیر است انشالله!»

با صدای بلند خندید و گفت: «نه چندان هم خیر نیست، ولی من چون دوست تو هستم باید حتماً به گوشت برسانم.»
داشتم بی‌حوصله می‌شدم: «لطف دارید، بفرمایید!»
پس از کمی ممن و من گفت: «والله مردم می‌گویند تازگی‌ها بدجوری سوسیالیست شده‌ای!»

پرسیدم: «بدجوری؟ تازگی‌ها؟ سوسیالیست؟ یعنی تازگی‌ها چکار می‌کنم که قبلًا نمی‌کردم، چقدر این کار را بد انجام می‌دهم که بدجوری است و از اینها گذشته در گذشته چه بوده‌ام که حالا سوسیالیست شده‌ام؟»
در حالی که مایل نبود توضیح زیادی بدهد جواب داد: «خوب دیگر، خودت که بهتر می‌دانی، مرتب توی رادیو به رژیم گذشته اعتراض می‌کنی یا اگر مردم اعتراض می‌کنند جلویشان را نمی‌گیری، حرف‌های بودار می‌زنی و در گزارش‌ها هم جهت‌گیری می‌کنی.»

در پاسخش گفتم: «آن روزی که تصمیم گرفتم روزنامه‌نگار بشوم، پیش‌بینی همه اینها را می‌کردم و با پذیرفتن کلیه پیامدها، این کار را آغاز کردم. من معتقدم هر کس باید در هر زمینه‌ای، حتی در مورد روش کار من که در میان جریانات مهم دنیا امر بسیار ناچیزی است، آزادانه اظهار عقیده کند. برای اینکه چنین اتفاقی روی دهد، هر کوششی که از دستم برآید انجام خواهم داد. بنابراین دوست عزیز، نگران این که مردم در مورد کار من چه نظری می‌دهند نباش. اینها جنبه‌های شیرین کار روزنامه‌نگاری است، چون مفهوم خوش‌بینانه‌اش این است که به حرف تو گوش می‌دهند و کمی از وقت خود را بر سر گفته‌های می‌گذارند. من هم با آگاهی از عواقب گفتارم سخن می‌گویم. پس جای نگرانی نیست. به قول حافظ:

من همان دم که وضو ساختم از چشمۀ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

۱۵ دسامبر ۱۹۸۴ شنبه

در خبرها خواندم یک زن ایرانی، در نقطه‌ای از شهر، به دنبال مسائل و مشکلاتی که ریشه اصلی اش هنوز معلوم نیست، دست به خودسوزی زده و گویا حالش بسیار وخیم است، چون پیشتر بدنش در اثر این اقدام صدمه دیده است. یک دُمل چرکین دیگر خود به خود سر باز کرد و جان بیماری را به خطر انداخت. اینها همه زنگ خطرند، زنگ‌هایی که با صدای بلندشان گوش ما را کر کرده‌اند. مسائل و مشکلات خانوادگی، درگیری‌های مختلف جوانان با کهنسالان، والدین با بچه‌ها، دوستان، اقوام و آشنايان با یکدیگر دارد روز به روز بدتر می‌شود و هیچکس کاری نمی‌کند. جامعه امروز ایرانی خارج از کشور بیمار است و نیازمند کمک. باید هر چه زودتر به یاری اش شتافت. آنهایی که می‌توانند باید کاری کنند، کسانی که گوش شنوا دارند باید گوش خود را به فریاد آنها بی که مستأصل شده‌اند بسپارند، افرادی که وقت و زمان و امکانات بیشتری دارند باید به دیگران برسند. جامعه ایرانیان خارج از کشور احتیاج به گروه‌های مشاور متشكل از افراد متخصص دارد که کمی خود را در قبال این رویدادها مسئول بدانند. این مسئله به همه ما مربوط است، چون فردا روزی گریبان من و شما را هم خواهد گرفت. این کوچ ناخواسته، ضربه‌هایی بر پیکر همه ما زده است که رهایی از آن نیاز به یاری و همبستگی گروهی دارد. قبل از آنکه دیر شود باید چاره‌ای بکنیم، در غیر این صورت خودسوزی‌ها از شمار خارج خواهند شد.

۲۳ دسامبر ۱۹۸۴ یکشنبه

در کار روزنامه‌نگاری وسوسه دستیابی به خبر دست اول و وسوسه پخش یک خبر به قول ما مطبوعاتی‌ها دنگی، یک طرف قضیه به شمار می‌رود. تأمل و پرسش درباره آن خبر، پخش و نوشتن و انتشارش نیز طرف دیگر قضیه است. یک خبرنگار وقتی خبری را در روزنامه می‌نویسد یا از رادیو و تلویزیون پخش می‌کند، به طور قطع در مورد عواقب ناشی از انتشار آن خبر پی‌جویی‌های لازم را کرده و پرسش‌های ضروری را نیز با خویش در میان نهاده است. روزنامه‌نگار می‌داند اگر

خبر به گروه، دسته یا افراد خاصی بستگی داشته باشد، گروهی از انتشار آن خشنود و گروه دیگری ناخشنود خواهد شد. ولی وقتی تمام ویژگی‌های افراد یک جامعه (مثل فرهنگ حفظ ظاهر در میان ما ایرانیان) ناگهان چون بار سنگینی روی دوش خبر سوار می‌شود چنان ابعاد گستره‌ای به آن می‌دهد که گاه خود خبرنگار و پخش‌کننده خبر از بازتاب صدای خویش حیرت می‌کند.

اینجاست که خط و مرز بین اخلاقی بودن و نبودن، منطقی بودن یا نبودن، صداقت داشتن یا نداشتن یک جامعه، روی خطوط و مرزهای جامعه یا گروه دیگر نمی‌افتد.

شما در آمریکا، مشهورترین و معتبرترین هنرپیشه زن یا مرد آمریکایی را - که طرفداران و دوستداران بسیار زیادی هم دارد - می‌بینید که روزی در مقابل دورین تلویزیون می‌نشیند و از اینکه فرزندش معتاد است سخن می‌گوید، از اینکه خودش دچار مشکل الکلیزم بوده و حالا بهبود یافته است حرف می‌زند و از خصوصی ترین مشکل خود با شما در دل می‌کند. در ابعاد گستره‌تر، مردان و زنان سیاستمدار را می‌بینید که به راحتی مسائل خود و افراد خانواده‌شان را با مردم در میان می‌گذارند و از آن بالاتر، انسان‌ها را شریک لحظات غم و شادی خود می‌کنند و هیچ از سرزنش دیگران هم نمی‌هراستند. چون دیگران این چنین عمل نمی‌کنند، چون دیگران خود را در نقش پشتیبان و حامی می‌بینند نه سرزنش‌کننده و انتقاد کننده. در این محدوده، تکلیف یک خبرنگار آمریکایی، در تمیز مرز بین اخلاق و منطق و صداقت از یک سوتی متأمیل به کسب شهرت و معروفیت به عنوان یک خبرساز از سوی دیگر، با خودش و دیگران به خوبی روش است.

اما آیا یک خبرنگار ایرانی می‌تواند چنین ادعایی بکند؟ بگذارید با صدای بلند بگوییم: «خیر!» بنا به همان ملاحظات، همان فرهنگ ظاهر و باطن، همان تلاش برای حفظ آبروی اجتماعی، مردم جامعه‌ما دیواری در مقابل خبرنگار می‌کشند و از او انتظاری دارند که گاه با نفس کار روزنامه‌نگاری بیگانه است. ما مردم، از روزنامه‌نویسان و خبرنگارانمان می‌خواهیم، قبل از اینکه انسان‌های راستگو و صادقی باشند، موجودات ملاحظه‌کاری باشند. در همین چارچوب ملاحظه‌کاری، از آنها می‌خواهیم فکر همه چیز و همه کس باشند و با در نظر گرفتن همه جوانب، چیزی بنویسند و بگویند که غبارش بر دامن کبریایی هیچ کس نشیند. به همین دلیل، در جامعه ایرانی، انسان‌های سرشناس اعم از افراد سیاسی

یا اجتماعی یا هنری همه پاک و منزه و بدون خطا جلوه کرده‌اند، چون نه خودشان هرگز به این مهم -یعنی صداقت داشتن- پرداختند و نه مسئولان انجام این کار، یعنی خبرنگاران و خبرنویسان، چنین کرده‌اند. در نتیجه، فرهنگ روزنامه‌نگاری در مملکت ما تبدیل به فرهنگ تملق و ستایش شد و ناقدان منفور شدند و نقد ناشایست. در موارد نادری هم که اعتراضی می‌شنیدیم یا می‌خواندیم، بیشتر تسویه حساب‌های شخصی بود و زهرچشم گرفتن‌های متداول آن زمان و این زمان.

این رویه یک پیامد سنگین به دنبال داشت: بی‌اعتمادی نسبت به روزنامه‌نگار جماعت. ناباوری به سخنان روزنامه‌نگار هم یعنی میدان دادن به بازار شایعه‌سازی، قلب خبر و برداشت نادرست از آنچه گفته یا نوشته می‌شود.

بنابراین، هنگامیکه نقل کنندهٔ خبر -پس از انتشار یک مطلب- بازتابی کاملاً خلاف آنچه در نظر داشته است می‌بیند، جای تعجب نیست، بلکه جای تأسف است. در برنامهٔ هفتة گذشته در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت، با اشاره به ماجرای آتش گرفتن یک خانم ایرانی به ابعاد فاجعه‌ای که در دل جامعه ایرانیان خارج از کشور در حال گسترش است اشاره کردم و از همه شنوندگان برای یافتن راه حل این مشکل یاری طلبیدم. وقتی با واکنش خانواده و دوستان و آشنايان آن خانم روبه رو شدم که نقل خبر خدای ناکرده حیثیت و آبروی خانواده او را در معرض خطر قرار داده است، متأسف گشتم که چرا شنوندگان خوب ما، به جای دیدن پیچش مو، تنها به دیدن مو اکتفا کردند.

ماجرا که به صورت خبر یک خودسوزی در لس آنجلس تایمز منتشر شده بود، به گفتهٔ بستگان آن خانم، نتیجهٔ یک درگیری بود که خانواده با چند تن خارجی پیدا کرده بودند. در واقع آن عده در پی یک انتقام‌جویی وحشیانه، بانوی مذکور را آتش زدند.

اما سخن این است که اصل ماجراء، چه خودسوزی چه یک توطئه، در تفسیر من بر حاشیهٔ خبرتغییری نمی‌دهد. تفسیر این بود که جامعه ایرانیان در این دورهٔ خاص و در این نقطه از جهان دچار مشکل شده است. حال این مشکل از درون خانواده سرچشمه می‌گیرد یا عوامل خارجی موجب آن هستند، در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد. آنچه اکنون مهم و حیاتی است، چگونگی حل این مشکل است و روش جلوگیری از وقوع و تکرار چنین حادثی در آینده. اینجاست که ملاحظات حاکم بر جامعهٔ ما، مربوط بین اخلاق و کار خبرنگاری را در جایی می‌کشد که جای واقعی آن

نیست. در نتیجه، واکنش شونوندۀ خبر نیز چنین خواهد شد که به جای یاری دادن به صدمه دیدگان این حادثه، به جای حمایت از آنها و به جای چاره‌اندیشی، تنها به شایعه‌سازی، تفسیر ناعادلانه خبر و افروختن رنج خانواده‌ای که در حال حاضر درگیر یک مشکل اساسی - یعنی نجات جان شخص مجرح - هستند، پردازد.

اگر پخش خبر رویدادها و حوادثی که هر روز به شکلی تازه و صورتی ناآشنا برای ایرانیان رخ می‌دهند، زنگ خطر و هشداری نباشد و تنها به شکل وسیله‌ای برای نشخوار آدمیزاد درآید، نشانه این است که هنوز یاد نگرفته‌ایم چگونه به آنچه می‌شنویم گوش جان بسپاریم و از نوشته‌ها و گفته‌ها هر آنچه دلمان می‌خواهد برداشت می‌کنیم.

در اینجا لازم می‌دانم از این بانوی گرامی و خانواده‌اش، به خاطر سوءتفاهی که سخنان من به وجود آورده است صمیمانه پوزش بطلیم. ای کاش واکنش‌ها بدان گونه بود که دلم می‌خواست!

۱۹۸۴ دسامبر ۳۱ دوشنبه

آخرین روز سال ۱۹۸۴ است: سال جرج اورول و پیش‌بینی‌های او، سال اسارت بشر هشتمین دهه قرن بیستم در چنگال حکومت‌ها و قدرت‌های حاکم. قرار بود این حکومت‌ها، در غایت امر، دست از ستیز و پیکار با یکدیگر بردارند و نیروی خود را یکسره مصروف مهار کدن اندیشه‌ها و عادات ملت‌های خود کنند تا، بر اساس تابعیت مطلق، همواره بنای قدرت‌های خوبیش را پایدار بدارند.

قرار بود سال ۱۹۸۴ زمان زندگی انسان‌هایی چون وینستون اسمیت^۱ قهرمان داستان باشد که خوب می‌دانست - در جنگ سیاست حاکم و حزب - آن که می‌داند، آن که تردید می‌کند، آن که می‌پرسد و آن که تمد می‌کند، بی‌تردید از مردگان است.

بنا بود سال ۱۹۸۴ سال حکایت غم انگیز انسانی تنها و محکوم و در عین حال آگاه باشد که در عجزی تلخ به انجام وظایفی که هیچ اعتقادی به آنها ندارد روزگار بگذراند.

قرار بود سال ۱۹۸۴ دنیا به سه ابرقدرت یا سه قاره بزرگ به نام‌های اقیانوسیا،

اوراسیا و شرقاسیا تقسیم شود که به ظاهر پیوسته با یکدیگر در جنگ و ستینزند. در حقیقت قرار بود تمام این جنگ‌ها جز نمایشی در جهت تحقیق مردمان، جز دستاویزی برای مهار کردن نیروی تولید و جزو سیله‌ای برای پیشگیری از افزایش مصرف و جلوگیری از تأمین رفاه و فرهنگ همگانی نباشد. آخر آنها می‌دانند که ذهن آسوده، مطالعه خواهد کرد، آگاه خواهد شد و چون توانست بفهمد و پرسد و دریابد، دیگر نیازی به قدرت مطلق آنها نخواهد داشت.

بالاخره قرار بود سال ۱۹۸۴ سال شعارهای جنگ صلح است، آزادی بردگی است و نادانی توانایی است، باشد.

آیا چنین نشد؟ آیا سودای مرزها و حکومت‌ها، سرانجام انسان برتر را به یک ابزار، یک ماشین و یک دستاویزی اراده و بی‌هویت تبدیل نکرد؟ آیا فرزندانی که در این سال‌ها در دامان خویش پرورش دادیم مانند محصولات یک رنگ، یک اندازه و یک شکل کارخانه‌های حکومتی، در دست دولت‌ها نگشتند تا به دستور برادر ارشد همان کاری را بکنند که برایش ساخته شده‌اند؟ و آیا آزادی پرنده‌ای نشد که به افسانه‌ها پیوست؟ همان آزادی ابتدایی که به قول قهرمان داستان اورول

با تکیه به آن بتوانی ادعا کنی «دو به اضافه دو مساوی است با چهار؟» بگذارید با خودمان صادق باشیم و اقرار کنیم که چرا چنین شد. جرج اورول به خاطر ندیدن حقیقت ره افسانه نزد، بلکه حقیقت را پیشاپیش دید و آن را روی کاغذ آورد.

۱۹۸۵ سه شنبه اول ژانویه

شهر مرزی تی‌هوانا^۱ در مکزیک را - که با سن‌دیگو بیش از بیست دقیقه رانندگی فاصله ندارد - باید دید. مخصوصاً وقتی که دلت می‌خواهد در حال و هوای دیگری غیر از خیابان‌های پر ترافیک، پیاده‌روهای خلوت، ساختمان‌های بلند و آدم‌های چشم‌آبی و موبور باشی. تی‌هوانا به مذاق ما ایرانی‌ها عجیب خوش می‌آید، به ویژه آن زمانی که با دیدن میدان پشت سر میدان یادت می‌آید سال‌هاست در لُس‌آنجلس میدان ندیده‌ای. بله، لُس‌آنجلس شهر بی‌میدان است و ما اهالی تهران و شهرستان‌های ایران، که در چهارقدمی منزلمان بدون بروبرگد یک میدان داشتیم، گاهی یادمان می‌رود چرا از خیابان‌های گل و گشاد لُس‌آنجلس زیاد لذت نمی‌بریم و رانندگی کردن در این شهر برایمان یکنواخت و ملال‌آور است. چون لُس‌آنجلس میدان ندارد. به علاوه در لُس‌آنجلس، برای خرید جنس نمی‌توانی چانه بزنی. در تی‌هوانا، چانه زدن سنت رایج است و می‌توانی جنس را به یک پنجم قیمت ارائه شده بخری. در لُس‌آنجلس، مردها در حالی که دست بچه بزرگ‌تر را در دست دارند، چند قدم جلوتر از همسرشان - که کودک ریزی در بغل و جنینی در شکم دارد - راه نمی‌روند. در تی‌هوانا، چنین می‌کنند. در لُس‌آنجلس، به ندرت پلیس راهنمایی را در سر چهارراه می‌بینی، اگر هم باشد سوت نمی‌زنند. در تی‌هوانا، مثل تهران خودمان، پلیس راهنمایی با سوت‌های کوچکشان آواز می‌خوانند. در لُس‌آنجلس، کودک سه چهار ساله‌ای که جعبه‌ای آدامس در دست دارد، در خیابان به دامن‌ت نمی‌آویزد تا از او آدامس بخری. در تی‌هوانا، هر چند قدم یکبار، یکی از این طفلان معصوم را می‌بینی که به دامن‌آویزان می‌شوند و چشمان جستجوگر و پرالتmas خود را به تو می‌دوزنند. در لُس‌آنجلس، کمتر خیابانی به نام یک شخصیت سیاسی یا ادبی و تاریخی نامگذاری شده است. در تی‌هوانا، همهٔ خیابان‌ها یا نام سرداران گذشته و حال را دارند یا به نام خیابان انقلاب، خیابان قانون، خیابان آزادی و اسمای شعارگونه‌ای از این قبیل خوانده می‌شوند. در لُس‌آنجلس، وسط پیاده‌رو یا در کنار خیابان، اتومبیل‌ها را صافکاری نمی‌کنند. در تی‌هوانا، درست مثل بعضی از محله‌های خودمان، چندین پیاده‌رو و خیابان به تعمیر و صافکاری اتومبیل‌ها اختصاص دارد. بالاخره لُس‌آنجلس جوی

آب ندارد ولی تی‌هوانا دارد. خلاصه گویی در فاصله سه ساعتی لُس‌آنجلس، گوشه‌ای از شهر تهران را با ساکنان مکریکی پیاده کرده‌اند. در هر گوشه، تصویر یک خاطره را قاب گرفته‌اند و تو - چون یک تماشگر - در آنجا قدم می‌زنی و با دیدن هر تصویر دلت تکان می‌خورد.

﴿ چهارشنبه ۲ ژانویه ۱۹۸۵ ﴾

ماجرای تیراندازی یک مرد کاسب نیویورکی به چهار نوجوان، که به قصد سرقت و جیب‌بری در متروی منهتن^۱ به او حمله کردند، خبر داغ روز است. مرد جوان با هفت‌تیری که با خود حمل می‌کرد، آنها را به گلوله بست و مضروب کرد و خود مجری قانون شد. بحثی که در حال حاضر، در اغلب محافل شرق آمریکا از سویی و در تمام رسانه‌های همگانی ایالات متحده از سوی دیگر، درگیر شده این است که «آیا انسان‌ها حق و اجازه دارند اجرای قانون را خود در دست بگیرند، در حالی که افرادی به نام پلیس، مقامات قضایی و مسئولان امنیتی عهده‌دار این وظیفه هستند؟ اگر چنین اجازه‌ای دارند، تکلیف برقراری نظم و قانون در شهرها چه می‌شود؟ اگر چنین اجازه‌ای ندارند، در رویارویی با این نامنی و قصور مسئولان قوه قضاییه و مجریه در برقراری نظم چه باید کرد؟»

گویی در این کشور بزرگ، پلیس و قوای امنیتی در انجام وظیفه خود ناتوان هستند و مردم آهسته‌آهسته به فکر افتاده‌اند تا خود این مهم را به عهده بگیرند. ولی وقتی افراد کارآزموده، متخصص، با سلاح و تشكیلات و تدارکات قادر به برقراری نظم نیستند، چگونه انسان‌های ناوارد و غیرمتخصص می‌توانند چنین کنند؟

جایی که عقاب پربریزد از پشّه ناتوان چه خیزد؟

﴿ پنجشنبه ۳ ژانویه ۱۹۸۵ ﴾

بعضی روزها، حال خوشی به آدم دست می‌دهد و بر خلاف همیشه که مجبور است هر دو پایش سفت و محکم روی زمین باشد تا واقعیت را با تمام خشونت و رشتی بپذیرد، هوایی می‌شود و خیال‌پرداز. در این ایام دل می‌خواهد و جان

می‌طلبد که با دیدن یک منظره، شنیدن یک نوای موسیقی یا به یاد آوردن گفته‌ای، به دورترین گوشه‌های ذهن سفر کند و خاطره‌ای دلشیز و دلپذیر را به پیش روی بکشد.

در حال رانندگی هستم که از درون اتومبیل بغل دستی ام، صدای آرام موسیقی ایرانی به گوش می‌رسد. صدای سوسن است. گوشم را تیز می‌کنم تا آهنگ را تشخیص بدهم. سوسن خواننده کوچه و بازار ترانه آخ به دلم، یه کارد سلاخ به دلم را می‌خواند. سال‌هاست این آهنگ را نشنیده‌ام. شیشه را پایین می‌کشم ولی اتومبیل بغل دستی به سرعت دور می‌شود. باقیمانده صدا در فضا، اولین شبی را به یاد می‌آورد که این آهنگ را شنیدم.

یک شب تابستان تهران، برای فرار از گرما، به استخر ونك رفته بودیم. دور میزی که رومیزی پلاستیکی اش زیاد هم تمیز نبود، نشسته بودیم. از بلندگوهای اطراف با غچه این آهنگ پخش می‌شد. آن زمان سوسن خیلی گل کرده بود و همه جا صحبت از این خواننده کوچه و بازار بود. آهنگ‌هایی که می‌خواند صفا و سادگی دلچسی داشت، صدایش به دل می‌نشست چون صمیمانه بود. آن شب، این صدا با خنکای هوای ونك و بوی خاک نم خورده حیاط آن چنان به هم آمیختند که هنوز با یادآوری آن از سر شوق زیر لب زمزمه می‌کنم: «آخ به دلم!»

۱۹۸۵ ژانویه ۴ پنجشنبه

روزنامه لوموند^۱ به معنای جهان، با آن قطع اختصاصی، با ویرگی مصور نبودن، با آن دست مطالب طولانی و استدلالی و نگرش تحلیلی به مسائل، یکی از معتربرین روزنامه‌های فرانسه به حساب می‌آید و همواره با احترام و ستایش از آن سخن می‌رود. این روزها لوموند، در زادگاه خود فرانسه و در پاریس، اعتبار سابقش را از دست داده است. دیگر برای روشنفکران و صاحبان اندیشه خیلی مد روز نیست که بگویند لوموند می‌خوانند. اکنون، روزنامه‌ای که روشنفکران زیر بغل خود می‌گذارند و در کافه‌های پاریس به خواندنش مشغول می‌شوند، روزنامه لیبراسیون^۲ به معنای آزادی و رهایی است که یک روزنامه فحاش و هتاک، مختص‌نویس و بی‌مایه

است. تازگی‌ها در فرانسه، روشنفکران، اندیشمندان و کسانی که از بحث کردن لذت می‌برند، صد و هشتاد درجه تغییر سلیقه داده‌اند. بسیاری معتقدند روزنامه‌لوموند - که چهل سال پیش توسط ژنرال دوگل برای اعتلای حیثیت از دست رفتۀ فرانسوی‌ها در زمان اشغال فرانسه بنیان گذاشته شد - ممکن است از این تغییر روحیه و ذائقه شدیداً لطمه بخورد. هم‌آکنون تیراژ لوموند از ۴۴۵ هزار به ۳۷۰ هزار رسیده است. در سال ۱۹۸۴ موسسه انتشاراتی لوموند سه و نیم میلیون دلار ضرر کرد و احتمال می‌رود نتواند در مقابل کل زیان سه سال اخیر (یعنی هشت میلیون دلار) مقاومت کند. تحلیل‌گران اقتصادی می‌گویند: «یکی از دلایل شکست اخیر لوموند این است که مردم فرانسه معتقد شده‌اند نمی‌شود از یک گروه روشنفکر انتظار داشت چرخ یک روزنامه را بچرخانند و مدیریت آن را در دست داشته باشند». برخی دیگر معتقدند: «روزنامۀ لوموند - که همواره طرفدار جنبش‌های چپ بوده است - با روی کار آمدن سوسيالیست‌ها در فرانسه و رویه رو شدن آنان با مشکلات فراوان، دیگر حرفی برای گفتن و پایگاهی برای دفاع از باورهای خود ندارد». این یک حکایت تکراری است: عقاید و افکار و مرام‌ها فقط روی کاغذ جذاب و زیبا هستند. آنچه را که لوموند ظرف چهل سال - به عنوان متاعی خواستنی - به مردم عرضه کرد، سوسيالیست‌های کهنه‌کار به گونه‌ای در دسترس مردم قراردادند که فرانسوی‌ها یک صدا فریاد برآورددند:

از طلا بودن پشمیان گشته‌ایم | مرحمت فرموده ما را مس کنید

۱۹۸۵ ژانویه ۵

از ایران آمده بود با هدیه‌ای بسیار ارزنده: یک نوار موسیقی ناب ایرانی که در ایران پر شده و خواننده‌ای پرشور و حال آن را همراه با اشعار نفر عارفانه و صدای گرم تببور خوانده است. داستان پر شدن این نوار، چگونگی فروش و دست به دست گشتنش در ایران، آن چنان شنیدنی است که دلت می‌خواهد بارها و بارها آن را گوش کنی. در عین لذت بدن از آنچه می‌شنوی، خشنود می‌شوی که هیچ زور و قدرتی نمی‌تواند جلوی هنر و شکوفایی آن را بگیرد. در واقع، هر گاه فشار و زور بیشتر شود، هنر والاتر، موسیقی ناب تر، اشعار لطیفتر و صداها را ساتر می‌شوند. نوار با نام صدای سخن عشق، در آغاز توزیع غیررسمی و دست به دست گشتن پنهانی در ایران، تا دویست و پنجاه تومان خرید و فروش می‌شد. شهرام ناظری

-خواننده‌ای که به نظرمی‌رسد تحت تأثیر محمد رضا شجریان، استاد مسلم موسیقی اصیل است- در این نوار، گوشه‌های پرشوری از موسیقی ناب ایرانی را همراه با تنبور می‌خواند. روی جلد نوار در بارهٔ تنبور نوشته است: «یکی از قدیمی‌ترین سازهای ایرانی است. قلندری تکیده و لاغر و همیشه مسافر که نقش‌انداشتش را بر سنگ‌های سه تا پنج هزار سال پیش پیدا کرده‌اند. مویان و خروشان و بعض آسود، ترکیبی از خلسه و حماسه است. تنبور در این سفر دراز نام‌ها یافته از جمله تنبور خراسانی، تنبور شیروانی، تنبور بغدادی، فاندورا در یونانی و پاندورا در اروپا و شکل‌ها پذیرفته است. هم‌اکنون تنبور دسته‌ای بلند دارد، کاسه‌ای کوچک مانند سه‌تار اما اندکی پهن‌تر با سه سیم و سیزده تا چهارده پرده و نیم پرده.

امروز در ایران، به‌ویژه در نواحی غرب تنبور همدم قلندران عارف است. برای اینان تنبور سازی نیست که اکنون بنوازنده و کناری بگذارند تا فرصتی دیگر. حضورش همیشگی است و همه جایی. زبان اهل دل است و راز و نیاز و عبادت. بر صدرش می‌نشانند، حرمتش می‌گذارند و پس از نواختن دستش را می‌بوسند و به جانش سوگند می‌خورند.»

۱۹۸۵ ژانویه ۷ دوشنبه

امروز هفدهم دی ماه و سالروز کشف حجاب از زنان ایرانی، در زمان سلطنت رضاشاه پهلوی و به دست اوست. چادر، این پوشش بی‌قواره و دست‌وپاگیر که به دست مردان دین بر سر زنان گذاشته شد، به دست یک دولتمرد سیاسی از سر زنان برداشته شد و بار دیگر به دستور دکانداران مذهب که تکیه بر مسند دولتمردان زده‌اند، چون گرد مرده روی سر زنان دیار ما کشیده شد.

هر سال، به هنگام فرا رسیدن این روز، از خود می‌پرسم: «در این میدانگاه نمایش قدرت و زور، زنان کجا بودند؟ چه نقشی داشتند؟» گاه نیز به این پرسش می‌اندیشم که: «اگر کسانی با تمام وجود مخالف کاری باشند یا آن را با تمام وجود بخواهند، دیگران می‌توانند مانعشان شوند؟ اگر زن در اعماق وجودش نخواهد جنس دوم باشد و همه برتری‌ها را به مردان تفویض کند، نمی‌تواند قدم پیش بگذارد و چین کند؟» با آنچه در اطراف خود شاهدم گاه شک می‌کنم که زنان، در بسیاری مواقع، خود خواهان و خواستار حجاب و چادر هستند. برخی زنان که این روکش حقارت را بر سرندارند، زیر یک پوشش غیر قابل‌لمس ولی

حس‌کردنی پنهان می‌شوند. اگر زنی که چادر بر سر ندارد و از زیر حجاب بیرونش آورده‌اند، هنوز مسئله بزرگ زندگی اش جادو و جنبل، فال قهقهه، شوهر کردن برای ترشیده نشدن و تمام عمر ناخور و جیره‌بگیر دیگری بودن و غم بزرگش خرید لباس و مهمانی و گردش رفتن و نشستن و زاییدن شیران نر باشد، چگونه می‌تواند ادعای کند که از چادر، این حجاب حقارت گریزان است؟ این زن که خود به دست خود حجاب حقارت دیگری را پذیرا شده است! چنین زنی که خود را در سرنوشت یک جامعه، در تأمین معاش یک خانواده، در انجام یک کار مثبت و سازنده مسئول و متعهد احساس نمی‌کند، همان موجودی است که وقتی دیگری به زور چادر از سرش برداشت، چند دهه بعد، از نو خود آن چادر را به سر می‌کند و آن حقارت را می‌طلبد. این چنین زنی هرگز نخواسته و یا نتوانسته است خویشن را از این نقش جدا سازد.

۱۹۸۵ ژانویه ۸ شنبه

از دوستان و خویشاوندانی که در تهران داریم خواسته‌ام، در هر فرصتی، برایم کتاب‌هایی که در ایران چاپ و منتشر می‌شوند، بیشتر رایج هستند و مردم به خواندن‌شان اشتیاق دارند را بفرستند. نوشته‌ها و کتاب‌های رایج هر زمان، از فرهنگ غالب و اشتیاق مردم آن دوره به دانستن و خواندن محتویات آنها، نشان دارند. شش سال پیش و در آغاز انقلاب، کتاب‌هایی که به دستم می‌رسید یا از مجموعه کتاب‌های افشاگرانه بود یا کتاب‌هایی که نویسنده‌گانش در دوره گذشته جزء منوع‌القلم‌ها بودند. معلوم بود مردم می‌خواستند از اسرار پشت پرده و حقایقی که از آنان پوشیده مانده بود، مطلع شوند.

در یک جهش فکری و سلیقه‌ای پس از آن دوره، کتاب‌های پژوهش‌های سیاسی، اقتصادی، مذهبی، جامعه‌شناسی، مکتب‌شناسی مورد توجه قرار گرفت. گویی مردم، پس از انقلاب، تازه می‌خواستند بفهمند چه دسته‌گلی به آب دادند! در یک جهش دیگر و به دنبال خستگی و افسردگی ناشی از اینکه به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است کتاب‌های علمی، تکنولوژیک و رمان‌های پرپرداز و سیله‌ای برای یک استراحت فکری و دوری از هیاهوی داخل گود را فراهم کردند. بی‌شک تفتیش عقاید و منوعیت چاپ بسیاری از کتاب‌ها نیز نقش مهمی در این جهش آخری داشت.

اما تازگی کتاب‌هایی که به دستم می‌رسند، نشان می‌دهند مردم کتاب خوان متوجه ریشه‌ها شده‌اند و علاقهٔ زیادی به کتب تاریخی، شرح حال بزرگان گذشته، سفرنامه‌ها، کتاب شرح خاطرات رجل سیاسی پیدا کرده‌اند. گویی، به‌دبال بحران هویتی که گریبانگیر همه شده است، می‌خواهند بدانند که بودیم، از کجا آمدیم، چه کرده‌ایم و به کجا رسیده‌ایم. ای کاش این کار را ده سال پیش و یا بسیار پیشتر از آن کرده بودیم.

﴿ ۹ چهارشنبه ۹ ژانویه ۱۹۸۵ ﴾

با چند تن از دوستان گفتگوی این بود که کدام صفت انسان به او نیرو و توان می‌دهد و کدام یک از ویژگی‌ها، سد راه توانایی‌های وی می‌شود. دوستی که در این زمینه بسیار مطالعه کرده و سال‌های زیادی را به پژوهش در علم انسان‌شناسی و خودشناسی گذرانده است، معتقد بود بزرگ‌ترین عامل نیرو گیرنده انسان، نفرت است و بزرگ‌ترین عامل نیروده‌نده و حیات‌بخش، عشق. نفرت است که انسان را ساکن و ایستا و گاه ظالم و خشن می‌کند و عشق است که تعالی و آزادگی به‌دبال می‌آورد. به قول مولانا:

آدمی را به عشق بشناسند اهر که راعشق نیست آدم نیست

این پایان حرف است و اتمام حجت با تمام کسانی که این مهم را از زندگی خود کنار گذاشته‌اند، دل را جایگاه کینه و نفرت کرده‌اند و فروغ عشق را در سینه کشته‌اند. هر یک از تجلی‌های سه‌گانه عشق (یعنی عشق به انسان‌ها، عشق به دیگری و عشق به خویشتن) موهبتی است خدایی. چه شوربختند آنان که عشق را نشناخته‌اند!

﴿ ۱۰ پنج‌شنبه ۱۰ ژانویه ۱۹۸۵ ﴾

در حالی که انسان خودآزاری نیستم و دلم هم نمی‌خواهد چنین باشم، ولی گاه که جلوی تلویزیون نشسته‌ام و از سر بی‌حصولگی کانال‌ها را تغییر می‌دهم، چنین وسیله‌ای را فراهم می‌کنم. می‌دانم که از تماشای رینگ کشتی، سر و صدای تماشاگرانی که دور آن نشسته‌اند و هم‌چنین دو انسان غول‌پیکری که داخل این رینگ به سر و کله هم می‌زنند، خشمگین می‌شوم. ولی وقتی چشمم به آیرون شیخ

می‌افتد، با دندان‌های کلید شده به تماشای او می‌نشینیم. مردی که بر خود نام آیرون شیخ گذاشته است و با سرافرازی خویشتن را یک ورزشکار ایرانی می‌خواند، راستی مایه سرافکنندگی ما ایرانی‌هاست.

این آیرون شیخ، که حرکات و رفتارش با یک من سریشم به ورزشکاران و کشتی‌گیران ایرانی نمی‌چسبد، با چنان تردستی و مهارتی آبرو از ایران و ایرانی می‌برد که تاکسی یکی از برنامه‌های او را مشاهده نکند، باورش نمی‌شود. یک بار در حالی که دو زن رقصه عرب را همراه دارد با یک شتر جلوی دوربین تلویزیون می‌آید و شرح کشافی در بارهٔ زندگی ایرانیان در کنار این حیوان می‌دهد. سپس به زنان دستور می‌دهد که برایش برقصدن و بشکن بزنند. بعد بادی به غبغب می‌اندازد و می‌گوید: «ما مردان ایرانی زنان را این‌گونه تربیت می‌کنیم!». آیرون شیخ، که نام واقعی‌اش را هم نمی‌دانم، چه اصراری دارد برای یک لقمه نان درآوردن این چنین بی‌رحمانه نام ایران و ایرانی را لگدمال کند؟ تماشاگران از همه جا بی‌خبر آمریکایی را این‌گونه به اشتباه بیندازد و عرق شرم بر پیشانی ایرانیانی بنشانند که از بخت بد چشم‌شان به این برنامه می‌افتد؟ هر بار که روی صفحهٔ تلویزیون شاهد این منظره می‌شوم به خود می‌گوییم: «در این مملکت مهد آزادی، هر کس هر کاری دلش می‌خواند می‌تواند بکند و هیچکس هم نمی‌تواند مانعش شود. تنها راه چاره این است که آرزو کنم یکی از همین ضربه‌های جانانه به‌گونه‌ای بر سر جناب آیرون شیخ فرود آید که یا حواسش را سر جا بیاورد و یا...»

﴿جمعه ۱۱ ژانویه ۱۹۸۵﴾

تلفن خانه زنگ می‌زند. اول صبح است، مشغول خواندن روزنامه و نوشیدن چای هستم. آقایی آن طرف خط ابراز علاقه می‌کند که با من حرف بزند و به عنوان یک شنونده صحبتی راجع به یکی از برنامه‌ها دارد.

می‌پرسم: «با چه کسی صحبت می‌کنم؟»

می‌گوید: «اسمم را نمی‌خواهم بگوییم. چه کار به اسم من دارید؟ حرفم را گوش کنید!»

می‌گوییم: «دوست عزیز، آقای محترم، این حرف شما عادلانه است؟ شما گوشی تلفن را برداشته‌اید، به منزل بنده تلفن کرده‌اید، مرا به نام می‌شناسید و می‌خواهید با من صحبت کنید. آیا به عنوان طرف بحث و صحبت شما، بنده این اجازه را ندارم

که بدانم با چه کسی سخن می‌گوییم؟»
باز اصرار می‌کند که: «نام مرا برای چه می‌خواهید؟ فرض کنید یک اسم دروغی به شما گفتم، مگر متوجه می‌شوید؟»

می‌گوییم: «نه، متوجه نمی‌شوم، ولی حداقل صحبت ما را بر پایه اعتماد متقابل می‌گذارد. حالا اگر می‌خواهید نام مستعار به کار ببرید، مهم نیست. به قول شما متوجه نمی‌شوم، ولی دست کم تصور می‌کنم شما به من احترام گذاشته اید و اعتماد کرده‌اید.»

سپس برای او توضیح می‌دهم که این نوع تلفن‌ها و نامه‌ها چقدر فراوان هستند و من نمی‌فهمم چرا دوستانی که به خود زحمت نامه نوشتن و تلفن کردن می‌دهند، از بردن نام خود اکراه دارند.

می‌گویید: «برای اینکه شما با شنیدن نام طرف، قبل از گوش دادن به سخنان او، اسیر نوعی پیشداوری می‌شوید که می‌تواند روی افکارتان تأثیر بگذارد. اگر من بگویم نام سرهنگ فلان است یا دکتر فلان یا خودم را کامل‌تر معرفی کنم و شما پست و مقام گذشته مرا در ایران هم بدانید، آنوقت این آگاهی هیچگونه تأثیری در برداشت‌های شما از سخنان من نخواهد داشت؟»

می‌گوییم: «البته که خواهد داشت و این ایراد کار نیست، حسن کار است. هر سخنی از دهان هرکس، باری از گذشته و زندگی و افکار او را همراه دارد. تنها با شناخت گوینده سخن است که می‌توان به زیر و بم‌های اندیشه او دست یافت. نام این کار، پیشداوری نیست، بلکه آگاهی بیشتر است و شناخت صحیح‌تر از کسی که با او سخن می‌گویی!»

رضایت می‌دهد و می‌گویید: «فرض کنید نام من ع. س. است، رضایتمن جلب شد؟»

می‌گوییم: «از آشنایی با شما خوشوقتم آقای ع. س. وقت من در اختیار شما و گوشم به شماست!»

شنبه ۱۲ ژانویه ۱۹۸۵

چمدان، دو روز در گوشة راهروی محموله‌های فرودگاه لس آنجلس، مانده بود و هیچکس از درون آن خبر نداشت. داخل چمدان، جسد خفه شده نوعروسوی بود که - در پی نامیدی از گرفتن روادید ورود به آمریکا - به دنبال یکی از خواست‌های

دوران کودکی همهٔ ما رفته بود. یادتان می‌آید وقتی بچه بودیم و پدر و مادر یا یکی از بستگان به سفر می‌رفت، از وحشت رفتن او و غم دوری اش با چه صفاتی کودکانه‌ای می‌خواستیم ما را درون چمدانش بگذارد و با خود ببرد؟ این دختر و همسر جوانش هم خود را به دست چنین آرزویی سپردند و برای اینکه در کنار هم باشند، رقت بارتیرین حکایت چاره‌جویی انسان را، هنگام گرفتاری و مشکل، رقم زدند. آیا باید آنها را سرزنش کرد؟ نه، سرزنش کردن چه سودی دارد؟ دخترک که جان خود را درون چمدان باخت و پسر هم دو روز بعد، پس از آگاهی از نتیجه در حالی که عذاب و جدان آرامش نمی‌گذاشت - جان خود را گرفت. پس باید دلمان بسوزد؟ من یکی دلم کباب است، دلم می‌سوزد که چه آسان چه ارزان جان خود را باختنم. در پی دست یافتن به کدام آرمان؟ آزادی؟ مگر اینجا واقعاً آزادی کامل هست؟ پول؟ کدام پول؟ این اسکناس‌های سبز رنگ که به دست آورده‌نش کار حضرت فیل است؟ آرامش؟ آیا برای آنها که تمام افراد خانواده‌شان در ایران و درگیر مسائل و مشکلات فراوان مانده‌اند، آرامشی هست؟ پس برای چه؟ به دنبال چه بودند که برای یافتنش این چنین عجولانه خود را به آب و آتش زدند. من که هر چه بیشتر می‌گردم کمتر می‌یابم.

۱۹۸۵ ژانویه ۲۱ دوشنبه

بالاخره روز ۲۱ ژانویه فرا رسید و جناب ریگان و سرکار نانسی خانم، دورهٔ دوم حکومت چهارسالهٔ خود را با تشریفات بسیار مفصل آغاز کردند. مراسم آغاز دورهٔ جدید ریاست جمهوری ریگان، پرخرج‌ترین و گران‌ترین مراسم گشایش در تاریخ آمریکا بود و برای ملتی که از کسری بودجهٔ بیمه‌های اجتماعی، بازنیستگی، آموزشی، کمک هزینه سالمندان و نیازمندان می‌نالد، دوازده میلیون دلار ناقابل خرج برداشت. دومین مقام در همین طبقه‌بندی نیز متعلق به جناب ریگان است و به مراسم چهار سال پیش مربوط می‌شود. این ولخرجی‌های نانسی خانم بدجور سر و صدای مردم را درآورده است. مردم آمریکا رونالد ریگان را، به عنوان رئیس جمهور مورد علاقه و اعتماد خود، برگزیدند و به او رأی دادند. اما این گزینش مانع از آن نمی‌شود که جناب ریگان، با تکیه بر همین محبوبیت، هر چه دلش خواست بکند و کسی هم مدعی او نشود. او را انتخاب کرده‌اند، ولی هرگز حرکات، حرف‌ها و کارهایش را از زیر ذره‌بین نقد و بررسی کنار نگذاشته‌اند. هروقت قدمی برخلاف

آنچه باید بردارد فریاد همه به آسمان بر می‌خیزد. آیا به همه این فریادها و اعتراض‌ها رسیدگی لازم می‌شود؟ البته جای بحث دارد. ولی ملتی که می‌داند آزاد است حرف خود را بزنند، روزنامه‌نگاری که می‌تواند به راحتی از رئیس حکومتش انتقاد کند، کاریکاتوریستی که چهره سردمداران حکومت را به طنز و با دیدی انتقادی روی کاغذ می‌آورد، همگی شب سرشان را از همتای خود که در یک کشور دیگر، زیر فشار سانسور و اختناق، جرئت ابراز وجود هم ندارد، راحت‌تر روی بالش می‌گذارند و با وجودانی آسوده، از اینکه حرف خود را به گوش عده‌ای رسانده‌اند به خواب می‌روند. چه نعمتی!

۱۹۸۵ ژانویه ۲۲ شنبه پنج

چند پژوهشگر دانشگاه یوسی‌ال‌ای، به اتفاق گروهی پژوهشگر وابسته به شورای آمریکایی آموزش، پس از مدت‌ها تحقیق روی دانشجویان سال‌های اول کالج و دانشگاه به نتیجه جالی رسیده‌اند: جوانان امروز بیش از هر زمان دیگر به پول روی آورده‌اند و مادی‌گرا شده‌اند. این جوانان، در حالی که همچنان گرایش‌های چپی دارند، در ابراز عقاید و پیروی از آنها چون پیشینیان خود تندره نیستند. جوانان امروز بیشتر خواهان یک جهان میانه‌رو با انسان‌هایی مرفه هستند، جهانی که تمام جذایت‌های دنیا مادی را به همراه دارد. به بیان دیگر جوانان امروز، بر خلاف پدر و مادرشان که در دهه دوم و سوم زندگی، خواستار آزادی و عدالت و برابری و تساوی انسان‌ها بودند، خواهان پول و ثروت هستند. اینها باور دارند که با داشتن پول (یعنی حلال مشکلات) سایر امتیازات را نیز به دست خواهند آورد. البته هر انسانی نهایتاً به دنبال کسب درآمد بیشتر و دستیابی به پول است، ولی رسیدن به چنین نتیجه‌ای در سنین نوجوانی و جوانی این خواسته را قابل مطالعه می‌کند. آیا جوانان واقع‌بین تر شده‌اند؟ آیا جوانان از وعده و عیده‌ایی که مردم‌ها و ایدئولوژی‌های مختلف به اسلاف آنها دادند و موفق به اثبات حقانیت آن نشدند سرخورده‌اند؟ آیا پیام آوران دنیای بهتر و جهان رستگارتر به ما دروغ می‌فروختند و حالا دیگر قادر نیستند با جوانان چنین معامله‌ای بکنند؟ پاسخ هیچیک از این پرسش‌ها برای من روشن نیست. برای شما چطور؟

❀ چهارشنبه ۲۳ ژانویه ۱۹۸۵ ❀

بامداد امروز، طبق معمول همیشه، ساعت شش از خواب بیدار می‌شوم. نه با صدای گویندهٔ خبر رادیویی کی ان‌اکس^۱ که از سر عادت همیشگی. دکمهٔ خودکار رادیو را از شب قبل خاموش کرده‌ام چون دیگر صبح به آن زودی نیازی به اخبار ندارم. از امروز، برنامه‌های رادیو به شب افتاده است و در طول روز می‌شود راحت‌تر، زیر فشار کمتر و با زمان بیشتر خبر جمع کرد. هر چه زور می‌زنم، خوابم نمی‌برد. از سر جایم بلند می‌شوم، به در خانه می‌روم و روزنامه را بر می‌دارم. چون فرصت زیاد است، روی پلکان خانه می‌نشینم و به پیرامون خود نگاه می‌کنم. خیابان خلوت و ساکت است، رفت و آمدی نیست و سکوت همه جا را فرا گرفته است. در یک سال گذشته، با وجودی که هر روز برای برداشت روزنامه از خانه خارج می‌شدم، فرصت نکرده بودم کمی به حال و هوای کوچه نظری بیفکنم. روز سوم بهمن است و کمتر از دو ماه به عید نوروز مانده. سال گذشته، تقریباً در همین روزها، برنامهٔ صبح رادیو را شروع کردیم و حالا پس از یک سال، از نو آن را به پایان می‌رسانیم و ساعتش را تغییر می‌دهیم. احساس می‌کنم در دوری افتاده‌ام که زیاد دوست ندارم: آغاز یک کار، دلبسته شدن به آن و اجراب به تغییر یا پایان دادن آن در نیمه راه. از عوامل مختلفی که در کارزند تا تو نتوانی در یک چارچوب جاییفتی خوش نمی‌آید. دگرگونی، لازمهٔ کار روزنامه‌نگاری و رسانه‌های همگانی است ولی از این نوع تغییرات دلخورم چون به انتخاب خودمان نیست و گامی برای تازگی و نوآوری هم به شمار نمی‌رود. چیزی در این میان کم و گم است: جنبهٔ احساسی و عاطفی قضاایا که گویی برای میزانان ما (یعنی جماعت آمریکایی) اصلاً وجود ندارد. چه می‌توان کرد؟ باید مبارزه کرد و به جنگ سیستم و روش حاکم بریک جامعه رفت؟ باید پذیرفت و سرفروд آورد؟ چاره چیست؟ راه چاره قوی شدن و از پایگاه قدرت به میدان رفتن است. در میدان کارزار نابرابر باید قوی بود. ولی آیا می‌توانیم چشم امیدی به یاری دیگران داشته باشیم؟

به ته کوچه نگاه می‌کنم. هنوز خالی و ساکت است. هیچ اتفاقی نمی‌افتد، می‌دانم. هر کس در خانه را به روی خوبیش بسته و سرش گرم گرفتاری‌های خودش است. کسی را با کسی کاری نیست. حکایت کوچه ما به نظرتان آشنا نمی‌آید؟

﴿پنج شنبه ۲۴ ژانویه ۱۹۸۵﴾

سر و صدای معتبرضان را شنیدید؟ مخالفان سرسخت سقط جنین را می‌گوییم. گروهی که چندان هم انسان‌های دلسوز، با حقیقت و درستکاری به نظر نمی‌آیند. این عده که بیشتر شبیه آتش‌بیاران معركة هستند، در باره اعتقاد خود با چنان حرارتی نطق می‌کنند که من شنونده، اگر کمی خوشبین باشم، به این فکر می‌افتم اگر فردا روزی سقط جنین در تمام دنیا ممنوع شود، اینان با تمام جان و مال خود آماده نگهداری کودکان بیچاره‌ای می‌شوند که ناخواسته به دنیا آمده‌اند، در خانواده‌های نیازمند متولد شده‌اند، مادری کم سن و سال دارند یا به دنبال فاجعه‌ای چون تجاوز، نطفه‌شان بسته شده است. هر بار که این عده فریاد برمی‌آورند، از خود می‌پرسم: «این خانم‌ها و آقایان محترمی که پشت سنگر مذهب ایستاده‌اند و به دیگران حکم می‌کنند تا از سقط جنین‌هایی که به هر دلیل حضورشان با رضا و رغبت پدر و مادر مواجه نشده است، خودداری کنند، بر سر این همه کودک نیازمند، فقیر و بی‌سرپرست موجود چه تاجی زده‌اند که برای آنها یک هنوز قدم به دنیا نگذاشته‌اند یقه می‌درانند؟ چه کسی بهتر از پدر و مادر می‌تواند تشخیص بدهد جنینی که در راه دارند، اگر متولد شود با چه مشکلاتی دست به گریبان خواهد شد؟ آیا آن روز این دایه‌های مهربان‌تر از مادر حضور خواهند داشت؟

﴿جمعه ۲۵ ژانویه ۱۹۸۵﴾

گفت: «داریم یک برنامه شب شعر می‌گذاریم. تا به حال هم دو سه بار مردم را جمع کرده‌ایم و دارد کارمان می‌گیرد. می‌آیی با ما همکاری کنی؟» نمی‌دانستم از من چه کاری می‌خواهد. چون هرگز در خط این قبیل کارها نبوده‌ام و در ارائه چنین برنامه‌هایی هم هیچ نقشی نداشته‌ام، جوابی منفی بود. ولی سؤالی برایم پیش آمده بود که نمی‌شد نپرسم.

سؤال کردم: «برنامه شما چه شبی است؟» تاریخ را که گفت، دیدم همان شب گروه دیگری هم عین همین برنامه را دارند.

پرسیدم: «چرا شب دیگری را انتخاب نکردید؟»

گفت: «نمی‌شد، جا نبود، سالن نبود.»

گفتم: «چه اصراری دارید دکانتان را مقابل دکان دیگری باز کنید؟ مگر آنها

کارشان را بد انجام می دهند؟»

گفت: «نه، ما بهتر بلدیم. مردم بیشتری را جمع می کنیم. ما، علاوه بر شعرخوانی، چای و شیرینی هم به مردم می دهیم.»

پرسیدم: «پس به مردم بلیط می فروشید؟»

گفت: «خیر، به رایگان برایشان خدمت می کنیم.»

پرسیدم: «پس خرج چای و شیرینی از کجا فراهم می شود؟»

گفت: «عده‌ای کمک می کنند». هر چه می پرسیدم جوابی حاضر و آماده داشت.

گفتم: «مطمئنید جمعیتی که می آیند برای شنیدن شعر می آیند؟»

گفت: «برای هر چه می خواهند بیایند، فرق نمی کند. مهم این است که بیشتر بیایند تا دیگران از میدان به در روند.»

از هم‌آکنون می دانم کار این دسته نخواهد گرفت، ولی با این کار خود برنامه گروه اول را نیز به هم خواهند زد. چه فایده!

۲۶ ژانویه ۱۹۸۵

با دوست هنرمندی، که به زحمت یک نمایشنامه را روی صحنه برد بود، صحبت می کرد. از او درباره نتیجه کارها و برنامه اش پرسیدم. گفت به علت عدم استقبال و حمایت مردم مجبور شد برنامه را نیمه کاره تعطیل کند. می دانستم چقدر برای این کار زحمت کشیده بود و چه امیدی به تماشگران ایرانی بسته بود تا از او حمایت کنند که نکردند.

بالحن گلایه‌آمیزی گفت: «اگر یک دهم کسانی که در طول هفته، یک یادو شب از وقت خود را در کاباره‌ها و یا کنسرت‌های ریز و درشت می گذرانند به دیدار برنامه من آمده بودند، این چنین با زیان مالی و شکست مواجه نمی شدم.» سپس پرسید: «شاید به اندازه کافی تبلیغ نکردم؟» دلم نخواست بر خوشبادری معصومانه اش خط بطلان بکشم و به همین دلیل سکوت کردم، ولی خوب می دانستم که مسئله کمی تبلیغ و این چیزها نیست. مسئله سیر فهقرایی رفتن سلیقه‌ها و انتخاب‌ها، تغییر ماهیت فرهنگ و هنر و ابتدال روزافزون موسیقی و هنر در جامعه ایرانیان این محدوده است. کمی کلاهتان را قاضی کنید و به داوری آنچه به نام میراث فرهنگ و هنر و ادبیات به خوردمان می دهند بنشینید. ببینید مردم بیشتر برای چه کسانی

و چه گروهی سر و دست می‌شکنند، خوانده‌هایشان چیست، شنیده‌هایشان کدام است، با چه برنامه‌هایی سرگرم هستند و کدام فعالیت فرهنگی را حمایت می‌کنند. آن‌گاه، این داستان برایتان مصدق خواهد یافت.

می‌گویند یکی از شاهزادگان قاجار، زمانی که حکمران آذربایجان بود، گاه و بیگانه مجلس بزمی تشكیل می‌داد و ساز و آوازی به راه می‌انداخت. کسانی که شعری می‌گفتند و یا از هنر نوازنده‌گی و خواننده‌گی بهره‌ای داشتند به مجالس او راه می‌یافتدند. شبی در محفل او سید جلال الدین، که صدایی نیکو داشت، حضور یافت. شاهزاده حکمران از او خواست که آوازی بخواند، ولی نوازنده‌ای نبود که سید را یاری کند و خود او نیز به دلیل سرماخوردگی، شور و حال خواندن نداشت. اما شاهزاده که لبی به می‌ترکرده بود اصرار می‌ورزید که بزمی به راه اندازد. تلاش اطرافیان برای پیدا کردن نوازنده‌ای که بتواند قطعه‌ای بنوازد به جایی نرسید. بالاخره خدمتکاری را که نی‌لکی داشت آوردند که در پایین مجلس نشست و شروع به نواختن کرد. یکی از حاضران نیز، گرچه از هنر ضرب گرفتن بهره‌ای نداشت - برای خالی نبودن عرضه - به همراهی با نوازنده‌نی پرداخت. سید جلال الدین که دل و دماغ خواندن - آنهم در چنان فضایی را - نداشت، از روی بی‌میلی چند بیت از غزلی را زمزمه کرد که مطلع آن چنین بود:

دل گرفته ز عشق نگار رعنایی | به غیر عشق مجوى از حیات معنایی
شاهزاده با شنیدن این ابیات چهره در هم کرد و بر سبیل تمسخر و اعتراض به خواننده گفت: «سید اشعارت خیلی آبکی بود!»

سید جواب داد: «حضرت والا، برای این ساز و ضرب و این سینه مجروح و مجلسی به این سردی و حاضرانی به این بی‌حالی، این شعر هم زیاد است!»

﴿ در شهر به ما پیشنهاداتی می‌شود ﴾

یادش بخیر عین‌الله، یکی از شخصیت‌های سریال سرکار استوار و صمدآقا، تکیه‌کلام جالبی داشت. او مرتب از پیشنهاداتی که در مدت اقامت کوتاهش در شهر به او شده بود، دم می‌زد، کارهایی که رویش نمی‌شد اسماشان را ببرد ولی برای اینکه از تنگ‌وتا نیفتند دائمًا «در شهر به ما پیشنهاداتی شد» را به رخ دیگران می‌کشید. این عین حکایت روزنامه‌نگاران لُس‌آنجلسی است. نمی‌دانید در عرض روز به یک روزنامه‌نگار ایرانی مفہم شهر فرشتگان، چند پیشنهاد می‌شود و آن هم در چه طیف گستردۀ‌ای! ولی اگر همه این پیشنهادات را روی هم بگذاریم، نان و آب که نمی‌شود هیچ، فقط به درد این می‌خورد تا گهگاه پشت چشمی نازک کنیم، بادی در غبغم بیندازیم و ضمن افاده فروختن و قمپز در کردن به دیگران بگوییم: در شهر به ما پیشنهادات زیادی می‌شود!

البته گوناگونی و کثرت این پیشنهادات نیز، موقعی انسان را در مورد کارآیی‌های خود به شک می‌اندازد، گاه بی‌جهت از خودش خوشش می‌آید، گاه هم از اینکه توان انجام دادن و برآوردن خواسته‌ها را ندارد دلگیر می‌شود.

من نمی‌دانم چه چیزی لُس‌آنجلس نشینان دوست داشتنی را به فکر ارائه این پیشنهادات می‌اندازد. دلیلش هر چه باشد اصلاً به جالبی نوع پیشنهادات دریافتی نیست. همین چند دقیقه پیش، تلفنی را پاسخ می‌دادم و با شخص ناشناسی صحبت می‌کردم که از سر لطف و مهربانی مرا یافته بود. او می‌خواست پسر نوجوانش را برای چند ماه در خانه‌ام و نزد من به امانت بگذارد - که از او سرپرستی و نگاهداری کنم - تا وی به کشور محل اقامت کنونی خود و همسر و سایر فرزندانش بازگردد و آنها را نیز به اینجا بیاورد. چه مسئولیت سنگینی و چه حسن اعتمادی! چگونه می‌توان پاسخ این همه لطف و محبت را داد؟

از تلفن‌های کسانی که دنبال کار می‌گردند و فکر می‌کنند روزنامه‌نگاران، به دلیل آشنایی با افراد مختلف اجتماع، می‌توانند برای هر جویندهٔ کار شغل و حرفه‌ای بیابند چه بگویم که یکی از بیشترین مراجعین را تشکیل می‌دهد. شاید کمتر کسی فکر کند که اگر یک کار درست و حسابی -آن هم در این شهر و امانده- پیدا شود، روزنامه‌نگار اول آن را برای خودش دست و پا خواهد کرد تا بلکه به نوایی برسد.

به آنها بی که از ما می‌خواهند پزشک بالاصاف و قابل اطمینانی را معرفی کنیم چه می‌شود گفت جز این که خود ما هم چراغ به دست گرفته‌ایم و دنبالشان می‌گردیم؟ اگر با وکیلی مصاحبه کنیم، بسیاری تصور می‌کنند این مصاحبه کار خودش را کرده است، ما یکپا مشاور حقوقی شده‌ایم و در نتیجه می‌توانیم برایشان کارت سبز و اجازه اقامت هم بگیریم یا پرونده‌ای را برایشان به جریان بیندازیم. غافل از اینکه بسیاری از روزنامه‌نگاران خود هنوز به دنبال راهی می‌گردند تا اقامتشان در این سرزمین، قانونی شود.

اگر استادان دانشگاه مایلند، از طریق ما، مردم را در جریان آنچه در محیط آموزشی اینجا می‌گذرد قرار دهنند، مرتب به ما پیشنهاد می‌شود که دست‌اندرکار ایجاد یک مدرسه برای فرزندان ایرانی بشویم تا بچه‌ها زبان مادری یادشان نزود. جالب اینجاست که مردم فکر می‌کنند چون ما دست به قلم هستیم بچه‌هایمان هم لاجرم مثل بلبل فارسی حرف می‌زنند!

در مجلس عروسی نشسته‌ایم که مادر عروس پیش ما می‌آید و با التماس می‌گوید: «فیلمبردار یقهٔ مرا گرفته تا چند کلمه جلوی دوربین برای عروس و داماد حرف بزنم. من بلد نیستم احساسم را به زبان بیاورم، تو که اینکاره هستی بیا و از جانب من حرف بزن و احساس مرا بیان کن!» شما را به خدا یک لحظه خودتان را، در این موقعیت، جای ما بگذارید. احساسات فرمایشی هم از آن کارهاست!

پدر دختری که چندی پیش از همسرش جدا شده است، تلفن را برمی‌دارد و می‌گوید: «داماد سابق خیلی اذیتمان می‌کند، چقدر خوب می‌شد اگر تو در یکی از نوشته‌ها و یا گفته‌هایی کمی روی آقای داماد سابق را کم می‌کردی و در دل ما را می‌گفتی. البته بدون اینکه نام و نشانی از ما ببری که مردم متوجه شوند!» این یکی، یک تلهٔ درست و حسابی و مامانی است. مگر می‌شود کسی در لُس‌آنجلس زندگی کند و یادش نباشد که دارد در مهد لاسوت پرورش می‌یابد؟ آنها خودشان

از سو شدن می ترسند، ولی ابایی ندارند اگر تو به این دام بیفتی و «تعقیب قانونی» گریبانت را بگیرد.

یکی از آشنايان نه چندان نزديك، که فقط با او سلام و علیکي داريم و به تازگي يکی از منسوبيتش درگذشته است، بلا فاصله به ياد دوست روزنامه‌نگارش می‌افتد که در مجلس ترحیم «آن عزیز از دست رفته» پشت میکروfon بود و از بی‌وفایي دنيا و بد عهدی زمانه بگويد. اين دیگر از آن کارهای شاق است. اما از اين سخت‌تر هنگامی است که سازمانی یا گروهي تصمیم می‌گیرند، برای يك هدف مقدس فرهنگی یا اجتماعی، پولی جمع‌آوری کنند. باز ما را جلو می‌اندازنده و با اين پیشنهاد که: «تو رویت می‌شود از دیگران طلب پول کنی و آنها را تو رودربایستی بیندازی» به سراغمان می‌آيند. شاید کمتر کسی بتواند بپذيرد که بيشتر بچه‌های مطبوعاتی و راديو تلویزیونی - هرچند چهره‌های شناخته شده‌ای هستند و در پشت میکروfon یا در پس نوشته و تصویر خود انسان‌های با شهامت و رُگ و با جسارتی به نظر می‌آيند - در اين قبيل موارد، تا چه اندازه کمرو می‌شوند و چگونه برای انجام چنین پیشنهاداتی رخسارشان هفت بار رنگ به رنگ می‌شود.

دوستان هنرمند هم به جای خود پیشنهاداتی برای روزنامه‌نگاران دارند: «هوای ما را داشته باشید، به دوستانتان توصیه کنید کتاب ما را بخرند، نوارمان را بخرند، تابلویمان را بخرند...» اگر بپرسیم «چرا خودت اين کار را نمی‌کنی؟» جوابشان خنده‌دار است: «آخر ما رویمان نمی‌شود، در ثانی درست نیست!» چگونه اين تقاضا از جانب يك روزنامه‌نگار درست است، خدا می‌داند!

از آنهايي که سفارش دارند زياد نمی‌توان گله داشت - چه اين نوشته پر کردن پرسشنامه بانکي باشد چه نوشتن شرح حال يك دانشجو برای رفقن به دانشگاه يا کارت دعوت و کارت تبریک - اين پیشنهاد دست‌کم در ردیف کاري است که انجام می‌دهي، يعني قلم روی کاغذ گذاشت: با اين يكی می‌توان به گونه‌اي کثار آمد.

۱۹۸۵ دوشنبه ۱۱ فوریه

سال‌های نخست ورود به آمریکا، مرتب گوشم به رادیو، چشم به تلویزیون و نگاهم به مقالات روزنامه‌های اینجا بود تا خبری، نوشته‌ای یا گفته‌ای از ایران و ایرانیان را در آنها پیدا کنم. با چه شور و هیجانی پیچ رادیو را از این فرستنده به آن فرستنده می‌پیچاندم، کانال‌های تلویزیون را تغییر می‌دادم و روزنامه‌ها را زیرورو می‌کردم!

اما تازگی‌ها، هنگام شنیدن خبر و یا خواندن روزنامه‌ها، آرزو می‌کنم کاش هیچیک از رسانه‌های همگانی آمریکا کاری به کار ایران و ایرانی نداشته باشند و ما را به حال خود بگذارند. چگونه ممکن است یک گروه، که وظيفةً اصلیشان وقایع‌نگاری و حقیقت‌نویسی و بررسی رویدادهای است، تا این اندازه افراد یک جامعه را با دید منفی نگاه کنند؟ مگر می‌شود چشم‌ها را روی همهٔ خصوصیات مثبت و سازنده و خوب یک گروه مهاجر بست و تنها اشکالات و ایرادها را دید؟ در میان این همهٔ ایرانی که در این سرزمین زندگی می‌کنند، شمار انسان‌های فرزانه، دانشمند، پژوهشگر، متخصص و هنرمند واقعاً چشمگیر است. ولی روزنامه‌ها، تلویزیون‌ها و رادیوهای این ایالت و ایالات دیگر تنها اندک خط‌آکارانی را می‌بینند که دست به قاچاق اسلحه، خرید و فروش مواد مخدر، دزدی یک پاوند گوشت یا نیم پاوند انگور می‌زنند. آگاهانه چشم بر این همهٔ دانشجوی ممتاز دانشگاهی و دبیرستانی می‌بندند و وجود این همهٔ متخصص، پزشک، مهندس و استاد را نادیده می‌گیرند. در عوض، اگر از یک هموطن خط‌آکار ما کار خلافی سرزد، با آب و تاب در روزنامه و رادیو و تلویزیون نقلش می‌کنند و از او به عنوان یک ایرانی (با تأکید روی کلمهٔ ایران) یاد می‌کنند. این گونه است که ناچار می‌شوی آرزو کنی رسانه‌های همگانی این سرزمین هرگز از ایران و ایرانی خبری نداشته باشند: ما را به خیر تو امید نیست، شر مرسان.

۱۹۸۵ سه‌شنبه ۱۲ فوریه

خوب، چشم ملت آمریکا به یکی از نامزدهای دریافت جایزهٔ نوبل صلح امسال روشن! رئیس جمهور هفتاد و چهار سالهٔ آمریکا، پرزیدنت رونالد ریگان، از سوی سه شخصیت از سه کشور مختلف، نامزد گرفتن جایزهٔ نوبل صلح ۱۹۸۵ شده است. بعضی خبرها غیر از آنکه خودشان جالب و تعجب برانگیزند، حس کنجکاوی آزار

دهنده‌ای را نیز در انسان بیدار می‌کنند. این که آقای ریگان را به خاطر دست زدن به کدام اقدام صلح طلبانه نامزد جایزه نوبل صلح کرده‌اند، فکر مرا به خود مشغول کرده است. به خاطر حمله به گرانادا و نیکاراگوئه و دخالت در کار همسایگان جنوبی خود؟ به خاطر سرکشی در مقابل شوروی‌ها و نشستن بر سر میز مذاکره با آنها؟ به خاطر دخالت‌های بجا و بی‌جا در کار کشورهای خاورمیانه؟ به خاطر لطف و مرحمتش به نیازمندان، سالمندان و بیماران مملکتش؟ به خاطر حذف بودجه‌های بخش‌های ضروری و لازم به منظور حفظ بودجه دفاعی کشور؟ نکند مفهوم صلح در این سال‌ها تغییر کرده است و ما نمی‌دانستیم. تا آنجا که به یاد دارم، سال‌های گذشته کسی را حافظ و طالب صلح می‌دانستند که اگر در سطح جهانی خدمتی نکرده بود، حداقل قدمی در راه آسایش ملت خود برداشته بود. حتماً آقای نوبل خدایامز با شنیدن نام بعضی از نامزدهای جایزه صلح، در گور خود می‌لرzd!

چهارشنبه ۱۳ فوریه ۱۹۸۵

هیچ کار و مسئولیتی در دنیا، پر نیش و نوش‌تر از بزرگ کردن و تربیت فرزند و بچه‌داری نیست. از روزی که پسر یا دختری به نام فرزند، قدم‌های کوچک و نازین خود را به داخل خانه‌ای می‌گذارد و با چهره و خنده معصوم و گریه‌های بی‌امان خود خانه را رونقی دیگر می‌بخشد، یک کار بیست و چهار ساعتی بدون مرخصی به گردن پدر و مادر می‌افتد که نه پایانی بر آن هست و نه رهایی و فراری. به هر حال، در این رابطه پر بد و کم بستان، مرحله‌ای فرا می‌رسید که سبز شدن چند تار مو پشت لب پسر جوان یا سرو و سینه به هم زدن دختر نوبالع، دگرگونی‌هایی به دنبال می‌آورد که گاه چندان دلچسب پدر و مادر یا حتی خود فرزند نیست. نخستین دگرگونی هنگامی روی می‌دهد که پدر و مادر، در نهایت تعجب، متوجه می‌شوند فرزند نوجوانشان از همزیستی و نشست و برخاست با آنان لذت که نمی‌برد هیچ، برایش آزاده‌نده و کسالت‌آور نیز می‌نماید و به هزار و یک دلیل خواهان جدایی از آنهاست. پدر و مادری که -ده پانزده سال هر جا رفته‌اند- موجودی نق‌نقو، بداخلاق، گسته، تشنه و خواب‌آلود را به دنبال خود کشیده‌اند و همواره نگران زمین خوردن، رخمي شدن و آسیب دیدن او بوده‌اند، درست در زمانی که وی را انسانی مستقل و متنکی به خویشتن می‌بینند -واز همراهی اش احساس آرامش

ولذت می‌کنند - متوجه می‌شوند که طرف چون یک کبوتر سبکبال آماده پریدن شده است. در این دوره، پدر و مادر دچار احساس غبن می‌شوند و شدیدترین برخوردها بین آنها و فرزندان نوجوانشان پیدا می‌شود. برای پدر و مادر، بریدن این ریسمان ارتباطی بسیار سخت و ناگوار است، در حالی که برای بچه‌ها امری طبیعی است. در این سرزمین، همهٔ شواهد و قراین نیز به نفع این خواسته حکم می‌دهند، در حالی که در ایران، جدایی طلبی و استقلال به شدت سرکوب می‌شد و پسر یا دختر راه دیگری جز ماندن در میان خانواده نداشتند.

خداده به ما پدر و مادرهایی که فرزندان نوجوان داریم، صبوری و طاقت و تحمل بسیار زیاد بدهد تا بتوانیم رمیدن این آهوان گریز پا را بپذیریم و به نوجوان‌ها و جوان‌ها قدرت تشخیص و تمیز خوب از بد، تا کاری نکنند که پشیمانی به دنبال داشته باشد.

۱۹۸۵ فوریه ۱۴ پنجشنبه

امروز نوشته‌ای را می‌خواندم که پاسخ برخی از نویسنده‌گان و صاحب نظران به سؤال «کدام شهر جهان را بیشتر از همه دوست دارید؟ چرا؟» بود. اقتراح جالبی است و برای یافتن پاسخ آن نیازی به تفکر زیاد ندارم. در تمام طول زندگی‌ام، هر بار که به سفر رفتم (چه در داخل ایران و چه در خارج) و با منظره‌ای زیبا، طبیعتی مسحورکننده، بنایی باستانی و فرهنگی تازه آشنا شدم و از دیدار آن لذت بردم، با تمام وجود و از روی صمیمیت گفته‌ام: «ولی تهران چیز دیگری است!» بارها از خود پرسیده‌ام: «چرا؟ چرا تا این حد به تهران عشق می‌ورزی؟ مگر تهران چه دارد؟ هوای تمیز، خیابان‌های گشاد، ترافیک خوب، آثار باستانی عظیم، زندگی راحت، خدمات شهری مناسب، گل و گیاه فراوان، وسائل نقلیه عمومی در خورستایش؟ تهران چه دارد؟» هیچگاه برای این پرسش خود جواب قانونکننده‌ای نیافته‌ام. ولی این را می‌دانستم و هنوز می‌دانم که تهران برای من خصوصیتی دارد که هیچ شهر بزرگ و کوچک دیگر دنیا ندارد: ویژگی تعلق تهران شهر من است و از این روی بسیار دوستش دارم. درست مثل فرزند خودم که حتی اگر بیمار باشد، علیل باشد، ناقص العقل باشد، رشت باشد یا شرور، به حکم آنکه فرزند من است، از همهٔ دخترها و پسرهای دیگر دنیا برایم عزیزتر است. همین حس تعلق داشتن است که تهران را - برای من - یک سر و گردن

از همه شهرهای دنیا بالاتر نگاه می‌دارد. به همین دلیل نیز، با همه عشقی که به تهران دارد، به خود اجازه می‌دهم گاه از دست این شهر و مردمانش عصبانی شوم، فریاد براورم و شکایت کنم. درست مثل مادری که از سر مهر و علاقه به فرزند نافرمان خود خشم می‌آورد. من این کار را، نه با فرزند مادران دیگر و نه با شهر مردان دیگر، نمی‌توانم انجام دهم.

﴿ جمعه ۱۵ فوریه ۱۹۸۵ ﴾

همه آدم‌ها، از روزی که قدم به دنیای فانی می‌گذارند تا روزی که به جهان باقی می‌شتابند، بدون استشنا و در سه مرحله بسیار مهم از زندگانی خود، انسان‌های بدون عیب و بسیار خوبی می‌شوند.

مرحله اول زمان تولد است. هرگز ندیده‌ام کسی از یک کودک نوزاد بدی بگوید چون همه نوزادان معصوم و دوست‌داشتنی و نازنین هستند.

مرحله دوم شب زفاف و ازدواج است. کدام عاقدی را دیده‌اید که شب عروسی یک دختر و پسر، از عروس و داماد و سجایای اخلاقی آنها نگوید؟ همیشه عروس خانم‌ها زیبا، باکمال، دوست‌داشتنی و خوش اخلاق خوانده می‌شوند و آقای داماد برازنده و محترم و مرد زندگی. این یکی جای حرف دارد. یعنی هیچیک از انسان‌های بدی که ما می‌شناسیم ازدواج نمی‌کنند؟ پس تکلیف بدها در شب عروسی چیست؟ نکند ناگهان و برای یک شب، دارای همه محسنات اخلاقی و ظاهری می‌شوند یا اینکه با پوزش زیاد، عاقدان محترم - که غالباً مردان خدا و روحانی نیز هستند - انسان‌های راستگویی نیستند. خدا می‌داند!

اما مرحله سوم هنگام مرگ است. تا به حال به کدام مجلس ختم یا ترحیمی رفته‌اید که از شخص درگذشته بد بگویند، انتقاد کنند یا آن خدا بیامرز را همان‌گونه که بود توصیف کنند. گویی همیشه تنها خوبان می‌میرند. پس بدها چه به سرشان می‌آید؟ نمی‌میرند و یا اینکه چند ساعت قبل از مردن تغییر ماهیت می‌دهند؟ باز هم اینجا باید مردان خدا را زیر سؤال برد که وظیفه گرداندن مجلس ختم را بر عهده دارند. تکلیف مردم با آن خدا بیامرز چیست؟ اگر من شنونده بدانم که طرف در طول عمر خود چه خطاهای و گناهان کبیره‌ای مرتکب شده است، حالا که دارم به سخنران گوش می‌دهم، چه کنم، دُم خروس را قبول

کنم یا قسم حضرت عباس را؟ آن هم از دهان مردان خدا که نباید جز حقیقت،
که خداوندان امر فرموده است، چیز دیگری بگویند!

۱۶ فوریه ۱۹۸۵

آقای دکتر سال‌هاست در آمریکا به سر می‌برد. تحصیلاتش را در اینجا به پایان رسانده و در همین جا نیز به طبابت مشغول است. شاهد گفتگوی وی با یک دخترخانم دانشجوی ایرانی هستم.

دخترخانم سال آخر رشتۀ وکالت را می‌خواند و در پاسخ آقای دکتر در مورد اینکه پس از گرفتن لیسانس چه می‌خواهد بکند می‌گوید: «تحصیل بیشتر، گرفتن فوق لیسانس و شاید هم دکترا!»

شنیدن این پاسخ خیلی هم آقای دکتر را خوش نمی‌آید چون با اعتراض به دخترخانم می‌گوید: «چه حوصله‌ای! دختر جان به جای درس خواندن، کمی وقت را صرف کن تا یک نفر را پیدا کنی که درس خوانده باشد. بعد همه مسئولیت‌ها را به گردن او بیندار. چشمش هشت تا، نان تو و بچه‌ها را می‌دهد! تو هم مثل خانم خانم‌ها در خانه بنشین، به خودت برس، غذایی درست کن، با بقیه زن‌ها دورۀ قهوه‌خوری بگذار و خوش باش!»

حالانویت من است که چشمانم از تعجب گردشود. می‌پرسم: «جدی می‌گویید؟»
می‌گوید: «بله، مگر با هم شوختی هم داریم؟»

پاسخ می‌دهم: «نخیر! ولی آخر صدور چنین بیانیه‌ای، از طرف یک مرد تحصیلکرده و مدعی (وشنفرکری)، بسیار جای تعجب دارد. اگر این حرف را پدر بزرگ شما می‌زد باری. ولی شما چطور؟»

از این واکنش دلخور می‌شود و می‌گوید: «اصلاً به شما خانم‌ها خوبی نیامده! مگر پیشنهادم ایرادی دارد؟»

معلوم است! پیشنهاد حضرت آقای دکتر ایراد که دارد هیچ، توهین‌آمیز هم هست. آن هم در این زمانه که زن‌ها حاضرند با کمال میل شریک زندگی همسر خود شوند، گوشه‌ای از بار زندگی را به دوش بگیرند و در مسائل اقتصادی خانواده نیز سهیم باشند. هنگامی که مرد تحصیلکرده جامعه ما چنین فکر کند، از کم‌سودان و بی‌سودان چه انتظاری می‌توان داشت؟

❀ شنبه ۲۳ فوریه ۱۹۸۵ ❀

خانه سیاه است... خانه سیاه است...

هفته‌ای را که با یاد فروغ فرخزاد آغاز کردیم، پشت سر می‌گذارم. در تمام طول هفته، صحنه‌های فیلم خانه سیاه است ساخته ا او از جلوی چشم دور نمی‌شوند. گویی یک نفر در گوشم می‌خواند: «تنها خانه سیاه نیست، همه جا سیاه است، همه جا».

هفته را با بیماری پدر آغاز کردم. بیماری را دوست نمی‌دارم. پژشک و بیمارستان و دارو بهشدت افسرده‌ام می‌کند. در کشاکش این بیماری، در حالی که میزبان دوستان بسیار نزدیکی از کشور دیگر هستم، زن و شوهری جوان از آشنازان نه چندان دور به دیدارمان می‌آیند. نه، در واقع به ما پناه می‌آورند. نیاز دارند با کسی حرف بزنند، می‌خواهند در جایی فریاد بزنند، می‌خواهند اشک بریزند و دلشان هم نمی‌خواهد افراد خانواده خودشان از این ماجرا بوبی ببرند.

من که از آغاز هفته، عینک سیاه افسرده‌گی را بر چشم دارم، انگار از قبل آماده باشم، دل به دلشان می‌دهم و هر سه با هم اشک می‌ریزیم. انگار سیاهی خانه حقیقی است. به هر کجا که نگاه می‌کنم مشکل است و گرفتاری. انسان‌ها بد جور گیر افتاده‌اند و دارند دست و پا می‌زنند.

آی آدم‌ها... آی آدم‌ها...

این تنها یک نفر نیست که در گوشه‌ای دست و پای دائم می‌زند، همه هستند، همه. هر کس به گونه‌ای و درگیر بلایی.

مادر در سکوت خود و در عمق نی‌نی چشمانش فریاد کمک و یاری می‌زند. پدر در حلقه‌های دود سیگارش، با سر جباندن‌های مدام و پرسش «چکنم؟ چکنم؟» تصویر زنده سرگردانی است. چشمان ورم کرده پدر و مادر حکایت از شب بیداری‌های بسیار دارد. ولی بر دهانشان مهر است. نمی‌توانند درد خود را نزد همه کس فریاد بزنند. چه بگویند؟ «دخلترمان معتمد شده است؟!»

آی آدم‌ها... آی آدم‌ها...

جوانان را دریابید... بعضی از جوانان دارند از دست می‌رونند. اعتیاد و عصیان و سرکشی در میان گروهی از جوانان ما رخنه کرده است. پدر و مادر مات و متین‌ند. باورشان نمی‌شود. نیاز به کمک دارند. نمی‌دانم چه بگوییم. دوستان دیگر نیز انگار زبانشان بند آمده است، همه همدیگر را نگاه می‌کنیم، اشک می‌ریزیم و

نمی‌دانیم چکار کنیم. دخترک سیزده سال بیشتر ندارد و دو روز پیش در کنار در ورودی مدرسه، در حال خرید یک بسته کوکائین، توسط پلیس دستگیر شده است. وای... وای... این یکی را دیگر نخوانده بودم... دوست ندارم خانه سیاه باشد، به تنها یی هم کاری از دستم ساخته نیست. آی آدم‌ها... دستم به دامن‌تان... کمک.

۱۹۸۵ فوریه ۲۱ دوشنبه

در این شش سالی که در آمریکا زندگی می‌کنم، دوستان و همنشینان آمریکایی ام از شمار انگشتان دو دست تجاوز نکرده‌اند. ولی این چند نفری را که برگزیده‌ام و گاه می‌بینم بسیار می‌پسندم: یک خانم نویسنده، یک زن کارگردان، یک شاعر، یک مربی یوگا و مدیتیشن، یک روانشناس، یک روزنامه‌نگار و یک ویلولونیست. اینها را ماهی یک بار می‌بینم و هر بار -در طول دو سه ساعتی که با هم گب می‌زنیم- گفتگوی جالبی بین ما درگیر می‌شود. امروز -برخلاف همیشه- که فرهنگ و سنت‌های شرق در رویارویی با فرهنگ غرب مورد ستایش دوستان آمریکایی ام بود بحثی پیش آمد که با صداقت اقرار کردم، در این زمینه غربی‌ها به مراتب انسانی‌تر، منطقی‌تر و الاتر رفتار می‌کنند. بحث بر سر طلاق و جدایی و سرنوشت بچه‌هایی بود که به دنبال جدایی پدر و مادر مجبور می‌شوند با یکی از والدین و همسرش زندگی کنند. با مقایسه آنچه در ایران شاهد بودم و آنچه اینجا می‌بینم، زنان و مردان آمریکایی را نسبت به فرزندانی که از آن خودشان نیستند مهربان‌تر، پذیرافت‌تر و خوش‌رفتارتر می‌یابم. در ایران -که در طول سال‌ها و به خاطر نوع کارم- از نزدیک با مشکلات و مسائل خانوادگی دیگران آشنا بودم، بارها دیدم و شنیدم زنان چه بر سرفزندان همو یا شوهر خود می‌آوردند و ناپدری‌ها چه بی‌رحمانه فرزندان همسر خود را می‌زدند و شکجه و گرسنگی می‌دادند. در واقع پذیرفتن فرزند دیگری که نام رایجش «تخم و ترکه یه حروم لقمه دیگه» بود، امری دور از ذهن می‌نمود. در ایران، فرزند خوانده داشتن مثل اینجا رایج نبود. ما ایرانی‌ها بچه دوست داریم، خیلی هم دوست داریم، ولی فقط بچه خودمان را. آمریکایی‌ها به شدت ما به بچه‌هایشان دلبسته نیستند و به آنها عشق نمی‌ورزند، ولی می‌توانند بچه‌های دیگران را نیز در حد بچه خود دوست بدارند و پدرخوانده و مادرخوانده قابل قبولی باشند. این دوگانگی حتی از مقایسه نامگذاری‌ها هم محسوس است.

آن را که آمریکاییان پدرخوانده و مادرخوانده می‌نامند، ما ناپدری و نامادری یا زن‌بابا و شوهرننه می‌خوانیم.

۱۹۸۵ فوریه ۲۶ سه‌شنبه

دیشب گوشه پنجره اطاق خواب را باز گذاشتم. هوای خنک شب و نسیمی را که بوبی گل یاس و شب بو با خود می‌آورد، نمی‌توان و نباید پشت پنجره محبوس کرد، به ویژه که دو سه بامداد است صدای آشنای بلبل و پرنده‌گانی را که به شهر بازگشته‌اند از درون حیاط می‌شنوم. نزدیکی‌های سحر، در خیابان و کوچه‌پشت خانه‌ما قیامتی برپاست. گنجشک‌ها، سهره‌ها و چندین نوع پرنده خوش‌آواز دیگر، آن قدر از بوبی گل و هوای خوش بامدادی و فراسیدن بهار شاد و سرمستند که نمی‌دانند چه کنند. مسابقه جالبی بینشان درگیر است. هر یک آنچه را که در چنته دارد، بیرون می‌ریزد و تو، در حالی که هنوز کسالت بدخوابی شب گذشته و اندیشه‌آغاز روزی پرکار آزادت نمی‌گذارد، ناگهان گوش جان را به این آواهای در هم می‌سپاری. در میان این هیاهو، آرزو می‌کنی کاش تو هم پرنده بودی و با طلوع آفتاب یا وزش نسیم بهاری بی‌خيال از آنچه در اطرافت می‌گذرد، به هر سو می‌پریدی و نغمه‌شادی سر می‌دادی. ولی تو درگیر مشکل بزرگ حفظ ظاهر هستی. مگر تو می‌توانی وقتی از هوای خوش و آسمان آبی و بوبی گل سرمست می‌شوی، در خیابان آوای شادی سر بدھی؟ ابدًا. آنوقت مردم چه می‌گویند؟ می‌گویند فلاٹی یا دیوانه است یا جلف. پس ناچاری احساس است را درون سینه مدفون کنی. ولی کسی به پرنده کاری ندارد که هیچ، از دیدنش هم لذت می‌برد. وقتی هم پرنده از غم غروب آفتاب، سرما و یا بی‌غذایی سر زیر بال خود فرو می‌برد و به گوشه‌ای می‌خزد، باز کسی به کار او کار ندارد. ولی اگر تو غمگین باشی و یا از مسئله‌ای رنج ببری، باز هم درگیر همان مشکل بزرگ حفظ ظاهر هستی. باید لبخندهای مؤدبانه به دیگران تحویل بدھی و نقش بازی کنی. وقتی شاد و سرمستی، سنگین و رنگین باشی، وقتی غمگین و افسرده‌ای خنده‌ردو و شاداب جلوه کنی و زمانی که خشمگین هستی به زور خود را آرام جلوه دھی. این داستان زندگی انسان است و آن داستان زندگی پرنده. هنوز صدای چهچه و جیک جیک مرغان محل ما از پنجره شنیده می‌شود. من در دل به پرنده‌ها حسادت می‌کنم و از اینکه انسان‌ها را حیوان اندیشمند می‌خوانند لجم می‌گیرد. همه آتش‌ها از گور همین اندیشیدن بر می‌خیزد.

۱۹۸۵ فوریه ۲۷ چهارشنبه

نمی‌دانم سخنان و پیام اخیر سرهنگ قذافی را به کنوانسیون بین‌المللی ملت‌های مسلمان - که در شیکاگو تشکیل شده بود - شنیدید؟ قذافی در این پیام خود از سیاهپوستان آمریکا خواسته است که سر به شورش بردارند. وی همچنین به نظامیان و سربازان سیاهپوست - که تعدادشان در ارتش آمریکا مت加وز از چهارصد هزار تن است - می‌گوید از ارتش خارج شوند، خود ارتشی مستقل تشکیل دهند، ایالتی نیز برای خود انتخاب کنند و آن را به صورت یک کشور مستقل سیاهپوست درآورند.

خوبشختانه این پیام، از سوی سران سیاهپوست آمریکا، مورد انتقاد قرار گرفت و رد شد. یکی از رهبران گفت: «سیاهپوستان سال‌هاست برای به دست آوردن حقوق مساوی و یکسان شدن با سفیدپوستان مبارزه کرده‌اند، حالا که در این راه قدم‌های زیادی برداشته‌اند، نمی‌آیند از نو فکر جدایی سفید و سیاه و متفاوت بودنشان را مطرح سازند و میدان تازه‌ای برای بروز عقده‌های سرکوفته و تبعیض‌های ناعادلانه بسازند.»

این منطقی‌ترین و صحیح‌ترین واکنش یک انسان سالم برای رفع یک مشکل است. به گمان من راه حل‌هایی، مثل طرح آقای قذافی، نه تنها باعث از بین رفتن عقده، تبعیض و حقارت نمی‌شود بلکه آن را تشدید هم می‌کند، یعنی رفع فاسد با افسد. خوب می‌دانم ستمی که در این مملکت بر سیاهان رفته است - و هنوز هم شاهد آن هستیم - آنقدر غیر انسانی است که تصورش نیز قلب آدمی را به درد می‌آورد. آیا فرار از واقعیت تلخ و گوشگیری و حصار کشیدن به دور خویشن راه حل درستی است؟ مقابله به مثل چطور؟ سعی در بیداری و جدان‌ها و شورهای خفته و کوشش در راه پاک کردن آثار پراز غم و درد گذشته چطور؟ خوبشختانه جامعه سیاهپوستان آمریکایی، با وجود تمام مشکلاتی که رودررو داشته و دارد، هنوز منزلت انسان بی‌گناه را حفظ کرده است و در مسیر درستی پیش می‌رود و به‌گونه‌ای صحیح با ستمی که بر او رفته است مبارزه می‌کند. همین رویه است که عاقبت روزی، عرق شرم بر گونه یک یک سفیدپوستانی که اسلام‌فشار اربابانی بی‌رحم، نامهربان و ناعادل بودند خواهد نشاند.

۱۹۸۵ فوریه ۲۸ پنجشنبه

امروز دومین سال خاموشی زن هنرمندی است که او را به عنوان ستاره اپرای ایران می‌شناختیم. منیر وکیلی دو سال پیش، در یک سانحه اتومبیل در خارج از کشور، جان سپرد. این روزها شاید، درباره این زن هنرمند مطالبی خوانده یا شنیده باشید. منیر وکیلی برای من -در میان سایر هنرمندان و افراد مشهور و شناخته شده ایرانی- پایگاه ویژه‌ای داشت و هنوز هم دارد که دلیل آن به هیچوجه به هنر و یا سبک کار او ربطی ندارد. برای من خبرنگار، منیر وکیلی از این جهت موجودی به یاد ماندنی است که اولین مصاحبه زندگی ام را با او انجام دادم.

دقیقاً یست و سه سال پیش، روزی قرار شد یک مجموعه مصاحبه با افراد سرشناس و هنرمند را در مجله زن روز انتشار دهیم. این کار به من سپرده شد و قرعه فال قبل از همه به نام منیر وکیلی افتاد. با او تلفنی قرار گذاشت و تحت تأثیر ادب و متنات و خانمی وی قرار گرفتم. روزی را که برای مصاحبه به خانه اش -در یکی از خیابان‌های فرعی جاده شمیران- رفتم، هرگز از خاطر نمی‌برم. در طول راه مثل یک شاگرد مدرسه سوال‌ها را پیش خود تکرار می‌کدم و ترس و وحشت زیادی وجودم را فرا گرفته بود. اولین مصاحبه برایم اهمیت ویژه‌ای داشت. وقتی وارد خانه شدم، منیر وکیلی را حاضر و آماده و در حال ریختن چای برای خودم و عکاس مجله دیدم. کمی نشستیم و پس از سلام و احوالپرسی معمول، خیلی صادقانه به او گفتم: «این اولین مصاحبه من است، بسیار هم ترسیده‌ام و دست و پایم را در مقابل او که خانمی با شخصیت و متین و هنرمند است، گم کرده‌ام!»

منیر وکیلی در پاسخ من جمله‌ای گفت که تا امروز آن را فراموش نکرده‌ام و هر بار که برای مصاحبه‌ای آمده می‌شوم به یاد می‌آورم. ستاره اپرای ایران گفت: «گمان نکن من کمتر از تو ترسیده‌ام دختر جان! ولی تو یک برتی بر من داری. تو به زودی در این کار تجربه بیدا می‌کنی و ترس می‌ریزد. ولی ما هنرمندان و افراد مشهور که مورد توجه خبرنگاران هستیم، همواره ترس از مصاحبه و خبرنگار را با خود خواهیم داشت. یادت باشد، از این پس هرگاه برای مصاحبه نزد شخص سرشناسی رفتی، بدان که او شب قبل، از فکر مصاحبه خواب راحت نکرده و تا نتیجه‌اش هم معلوم نشود، همچنان در دلهره و دلشوره خواهد ماند!» آن روز من چقدر به این پشتگرمی نیاز داشتم!

۱۹۸۵ شنبه اول مارس

آخرین چمدان فیروزه دوستم را، در صندوق عقب اتومبیل می‌گذاریم و راهی فرودگاه می‌شویم. در فاصله بین خانه و فرودگاه، در اتومبیل سکوت سنگینی سایه انداخته است و فیروزه آهسته‌آهسته به طوری که من متوجه نشوم گریه می‌کند. صورتش را برگردانده است، بیرون را نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید: «لعت به این دنیا!» فیروزه، پس از یک اقامت چند ماهه در لُس‌آنجلس، به دوبی باز می‌گردد. محل زندگی اش را دوست ندارد، ولی چند سال پس از انقلاب، به اجبار همراه همسرش به آنجا پناه برده است و ماندگار شده‌اند. فیروزه برای وضع حمل فرزندش نزد ما آمده بود، چون به پزشکان و مراقبت‌های لازم بیمارستانی در دوبی زیاد نظر مساعدی نداشت. کاوه، فرزند یک ماهه‌اش را در آغوش دارد. از اینکه باید از من که دوست چندین ساله‌اش هستم خداحافظی کند، از اینکه نه می‌تواند در ایران که وطنش است زندگی کند و نه اینجا - که تعداد زیاد ایرانیان به او احساس امنیت بیشتری می‌دهد - بماند، عصبانی است. می‌گوید: «نمی‌دانم چرا آدم باید از هر چه به آن علاقه‌مند می‌شود و دل می‌بندد جدا شود. آدم‌هایی را که دوست داری یا خدا ازت می‌گیرد یا انسان‌های بی‌رحم!»

در فرودگاه، پس از رفتن او، در حالی که به انتظار پرواز هوابیمایش تنها در سالن ایستاده‌ام، فکر می‌کنم مدت‌هast خداحافظی‌های ما رنگ دیگری به خود گرفته است. خداحافظی‌های گذشته بیشتر شکل به امید دیدار داشت ولی خداحافظی‌های امروز، امید دیداری در خود ندارند. از هر که جدا می‌شوی و به هر که بدرود می‌گویی، حس می‌کنی این آخرین بار است که او را می‌بینی و ممکن است دیگر موفق به دیدارش نشوی. شاید چون هر که از تو جدا می‌شود، نمی‌داند دارد به سوی کدام هدف و در مسیر کدام سرنوشت گام بر می‌دارد. سال‌هast که دیدارهای ما در گروه و امضای فلان مأمور اداره مهاجرت، یا سفیر و کاردار فلان سفارتخانه، یا خواستن و نخواستن فلان مسئول وزارت خارجه و اداره گذرنامه است. نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد...

۱۹۸۵ شنبه ۲ مارس

گاه باید این ضرب‌المثل‌های فارسی را روی ورق زر نوشت و قاب گرفت. نمی‌دانم گویندگان این جملات نغز، در آن لحظه‌ای که چنین کلماتی را بر

زبان می‌آوردند، چه احساسی در دل داشتند. هر بار موقعیتی دست می‌دهد تا از ضربالمثلی مدد بگیرم، از گوینده‌اش - که چنین زبان دل را فهمیده است - سپاسگزار می‌شوم.

در زبان فارسی دو ضربالمثل مشابه داریم که امروز هر دوی آن بسیار بجا می‌نماید: یکی آن گفته مشهور «کاسه داغتر از آش» و دیگری مثال «خان بخشیده شیخ علی خان نمی‌بخشه» است.

در میان جمعی نشسته‌ایم با یکی از مردانی که در گذشته مصدر کاری بود. تازگی از واشینگتن بازگشته است و از سفر خود، نتایج آن و دیداری که در این سفر با شاهزاده رضا پهلوی داشته است حرف می‌زند. در بیان نظریات خود و توضیح کارهایی که در پیش دارد به قدری تندروی می‌کند و آن چنان از این که «اعلیحضرت اوامر مؤکدی صادر فرمودند» سخن می‌راند که انسان متغیر می‌ماند چه خبر است؟ قضیه چیست؟ چه بویی به مشام این جنابان خورده است که از نو در جلد سال‌های پیش خود فرو رفته‌اند؟ کاری که مدت‌ها بود یا از سر ترس یا از بی‌اعتقادی به باد فراموشی سپرده بودند؟

او دارد حرف می‌زند و من به فکر مصاحبه تلویزیونی شاهزاده رضا پهلوی با سندی فریدمن^۱ خانم خبرنگار شبکه تلویزیونی سی‌ان‌ان^۲ هستم. سؤال و جواب‌ها به یاد مانده است و همینطور کوشش شاهزاده رضا پهلوی که در طول یک ساعت مصاحبه می‌خواست به خبرنگار بقولاند دارد به خواسته مردم رفتار می‌کند و بهیچ روی دستور و فرمایش و امری در کار نیست. وارث تاج و تخت ایران پاپناری می‌کرد که هر چه اکثریت مردم کشورش بخواهند، خواسته او نیز هست و اگر طرفدار مشروطه سلطنتی است از آن رژیمی سخن می‌گوید که در آن شاه سلطنت می‌کند نه حکومت.

بله، جالب اینجاست که خان مدت‌هast است که بخشیده است ولی شیخ علی خان‌های کاسه داغتر از آش، هنوز نمی‌بخشنند.

﴿من دوره دیده﴾

یا من در ایران قبل از انقلاب انسانی امل و به قول جامعه شناسان حاشیه‌نشین بودم و حالا پیشرفته و معاشرتی شدم، یا اینکه سایر ایرانی‌ها با ابتكارها و نوآوری‌های خود هر روز نقش تازه‌ای می‌آفرینند و پدیده‌ای جدید به جامعه عرضه می‌کنند و مرا متحیر بر جای می‌گذارند.

در هر دو حال، من در ایران با پدیده‌ای به نام دوره به کلی غریبه و نا آشنا بودم. از برکت سر انقلاب و مهاجرت به کالیفرنیا -پس از چندی که آب‌ها کمی از آسیاب افتاد و تب و تاب‌های روزهای اول خواهد - هرازگاه دوستی و آشنایی با این پیشنهاد خدا پسندانه سراغ ما می‌آمد که: «فلانی یا یک دوره بگذاریم!» من از همه جا بی‌خبر، این پیشنهادها را -در عین ناآگاهی از نیت صاحب فکر- می‌شنیدم و بعد توضیح می‌خواستم. کم‌کم متوجه شدم که غرض از دوره گذاشتن یعنی گردهمایی منظم گروهی از دوستان و آشنایان که یک یا چند وجه مشترک با یکدیگر دارند! که البته امری بود بسیار پسندیده، به ویژه در آن دوران و انفاسا که ما تشنه دیدار یکدیگر بودیم و خریدار اخبار و شایعات ریز و درشت.

باور بفرمایید، ظرف دو سال اول آشنایی با این پدیده، بنده در دوره‌هایی شرکت کردم و بانی ایجاد دوره‌هایی شدم که همین امروز از یادآوری آنها دچار حیرت و تعجب می‌شوم. گاه هم برخود لعنت می‌فرستم و می‌پرسم: «زن حسابی تو در خانه فلاتی و در کنار آن مهمانان قد و نیم قد چکار می‌کردی؟ کدام وجه مشترک ترا به فلان دوره کشانده بود؟» در دسرستان ندهم، پس از دوسال مطالعه و سرکشیدن به هر در و خانه‌ای و نشست و برخاست با غریبه و آشنا، بنده یک کارشناس ویژه دوره از آب در آمدم. البته نه به این دلیل که انسان باهوشی هستم، خیر! تنها به این علت که انسان فضول و نظاره‌گر کنجکاوی به دنیا آمده‌ام.

هم‌اکنون من به دایرۀ المعارف و چم و خم همه دوره‌های موجود در لس آنجلس و رایج بین ایرانیان محترم برومنزی، آشنایی دارم و می‌توانم از ب‌بسم الله تات تمت آن را برایتان بازگو کنم. شک دارید؟ این گوی و این میدان، به مقاله پژوهشی بنده توجه بفرمایید.

تعريف دوره:

دوره یعنی گرد همایی تعدادی انسان هم‌بازان و هموطن، به قصد گذراندن وقت و بدان‌گونه که شرکت‌کنندگان در دوره صلاح بدانند.

تعداد شرکت‌کنندگان دوره:

دوره‌های رایج امروز از حداقل پنج نفر شروع می‌شود تا حد اکثر صد و بیست نفر هم می‌رسد. بستگی به توان و قدرت مالی و علاقه شرکت‌کنندگان دارد.

زمان تشکیل دوره:

دوره می‌تواند یک گرد همایی منظم چند نفره برای صرف ناهار یا حتی صبحانه باشد یا دوره‌های شب‌انه، عصرانه و نیم‌روزی. بستگی به میزان مشغله و گرفتاری شرکت‌کنندگان دارد.

چگونگی تشکیل دوره:

دوره به صورت‌های مختلف و با چند تقسیم‌بندی جداگانه تشکیل می‌شود.

اول - دوره می‌تواند زنانه، مردانه یا مختلط باشد.

دوم - دوره می‌تواند همراه با صرف غذای اصلی (ناهار و شام) یا بدون غذای اصلی (چای و شیرینی، عصرانه و پس از شام) باشد. نوشیدنی و خوردنی‌هایی که در دوره‌های مختلف مصرف می‌شود بستگی دارد به هدفی که دوره به خاطر آن تشکیل شده است.

سوم - دوره می‌تواند منظم باشد و به طور هفتگی، دو هفته یکبار یا ماهانه تشکیل شود و هر بار در روز معینی (مثل سه‌شنبه‌ها، پنج‌شنبه‌ها، روزهای اول ماه، چهارشنبه‌های آخر ماه و...) برقرار شود یا اینکه به طور نامنظم و بنا به توافق شرکت‌کنندگان برگزار شود. در دوره‌های منظم هر بار روز و تاریخ گرد همایی آینده

مشخص می‌شود، ولی در دوره‌های نامنظم مهماندار موظف است دوستان را به وسیله تلفن از تاریخ گرد همایی آگاه سازد.

چهارم - دوره می‌تواند در خانه شرکت‌کنندگان یا خارج از خانه تشکیل شود. اگر در خانه‌ها باشد، یک نظم الفبایی کار را ساده می‌کند و هر کس با توجه به اولین حرف نام خانوادگی اش می‌داند چه موقع نوبت اوست و کی باید فراخوان را انجام دهد. اگر دوره در خارج از خانه تشکیل شود باز دو صورت دارد: یا شرکت‌کنندگان پول میز را دانگی می‌پردازند و یا اینکه هر بار یک نفر مادرخراج می‌شود.

پنجم - دوره می‌تواند یک گرد همایی جدی و سنگین و رنگین باشد یا یک گرد همایی خودمانی و بی‌شیله‌پیله و بی‌دنگ و فنگ. در دسته‌بندی اول، در برخی دوره‌ها حتی اساسنامه کتبی نوشته می‌شود و به امضای شرکت‌کنندگان هم می‌رسد تا هیچکس از دستورالعمل همگانی عدول نکند. در دسته‌بندی دوم، در واقع قضیه خودمانی است. هر کس هر کاری دلش خواست می‌کند و شرکت‌کنندگان، زیاد در قید و بند محدودیت‌ها و چارچوب‌ها نیستند.

أنواع دوره:

دوره انواع زیادی دارد. به همان اندازه که سلیقه‌ها و خواست‌های انسان‌ها متفاوت است، دوره هم می‌تواند به دلایل مختلفی تشکیل شود.

دوره قمار - اعم از ورق، تخته، لتو و... یکی از اجزای لاینک این دوره‌ها سیگار است. البته این دوره می‌تواند دوره قمار زنانه باشد که معمولاً روزها تشکیل می‌شود یا دوره قمار مردانه که شب‌هاست و یا دوره قمار مختلط که دیگر وقت و زمان ندارد.

دوره بزن و بکوب - در این دوره‌ها، شرکت‌کنندگان پولی را یک کاسه می‌کنند و یک گروه نوازنده و خواننده یا در صورت شیک بودن دی‌جی.^۱ دعوت می‌کنند و بعد می‌زنند و می‌خوانند و می‌رقصند و صفا می‌کنند. در این دوره‌ها مشروب نقش مهمی را بازی می‌کند.

دوره خانوادگی - در این دوره افراد خانواده گستردۀ که به علت گرفتاری زیاد امکان دیدار زود به زود هم‌دیگر را ندارند فرصتی می‌یابند تا ساعاتی را با هم

و در کنار یکدیگر باشند. ناگفته نماند که اگر این دوره به دعواهای خانوادگی نکشد از سالم‌ترین نوع دوره‌هاست و شاید تنها دوره‌ای است که بچه‌ها را در آن راه می‌دهند.

دوره روش‌پژوهانه - در این دوره، افراد شرکت کننده با فاصله‌ای محترمانه از یکدیگر و با ادب و احترام گرد هم می‌آیند. بیشتر اوقات مهمانان و میزبانشان به بحث و صحبت و گاه شعرخوانی، رد و بدل کردن اطلاعات سیاسی، تجزیه و تحلیل رویدادهای داغ هفته و از این قبیل می‌گذرد. اختلاف عقیده‌ها و سلیقه‌ها، در نهایت خضوع و خشوع و متمدنانه، ابراز می‌شود و مهمانان همان‌گونه که شسته و رفته آمده‌اند، شسته و رفته برمی‌گردند.

دوره تریاک‌کشی و استفاده از سایر مواد مخدر - با نهایت شرم‌نگی آگاهی من در مورد این نوع دوره‌ها هیچ است. چون ترس و وحشت فراوان از مواد مذکور، مانع ردیابی یا کنجدکاوی درباره این یکی شده است. در این زمینه، اطلاعات و آگاهی کسانی که در این دوره‌ها شرکت می‌کنند و آمده‌اند در موردش حرف بزنند را، به بهای گران خریدارم.

دوره همسایه‌ها - این یکی از مضحك‌ترین دوره‌هاست. چون افرادی که در این دوره گرد هم می‌آیند هیچ وجه مشترکی جز همسایه بودن یا هم محل بودن ندارند. این گرد همایی‌ها بیشتر بدون هدف، کسالتبار و بی‌سرانجام هستند.

دوره فال قهوه یا فال‌گیری - با پوزش از هم‌جنسان خودم باید بگویم که این وقت‌گذرانی خیلی‌تی تیش مامانی، بیشتر اختصاص به بانوان خانه‌دار دارد و صبح‌ها در فاصله صبحانه و ناهار یا عصرها در فاصله ناهار و شام تشکیل می‌شود. فال قهوه را یکی از خانم‌ها می‌گیرد، گاهی هم بانو یا آقای فال‌گیری را دعوت می‌کنند و تک‌تک به او پول می‌دهند تا طالعشان را بازگو کنند.

دوره قمپز درکردن و چشم و همچشمی - هر کس به یکی از این دوره‌ها نرفته باشد، کلی خنده از کف داده است. در این دوره‌ها، خانم و آقای صاحب‌خانه، به قصد فخرفروشی و نمایش دارایی و ثروت خویش هر چه را که در قدرت دارند روی دایره می‌ریزند: از در و دیوار و مبلمان و لباس‌خانم و آقا گرفته تا میز میوه و پیش‌غذا و دسر و شام و تعداد گارسن‌ها. بسیاری از ظروف و تزئینات که در روزهای عادی توی گنجه‌ها پنهان هستند، در این روز در می‌آیند، سایده می‌شوند و روی میز قرار می‌گیرند. از ویژگی‌های این نوع گرد همایی‌ها این است

که هر میزبانی باید از میزبان بار قبل، یک گام جلوتر رفته باشد و یا یک قمپز بیشتر در کرده باشد. مثلاً اگر آن خانم روی میز خود را با گل رز تزئین کرده باشد، این خانم باید گل ارکیده را جایگزینش سازد و اگر آن آقا یک پیشخدمت را به کار گرفته باشد، این آقا باید یک بارمن^۱ هم به آن بیفراید. بعد هم هر دو با فروتنی فراوان از بی قابلیت بودن خانه و امکانات پذیرایی خویش گلایه کنند و در عین حال دل توی دلشان نباشد که بار دیگر، سومی چکار خواهد کرد که اینها یادشان نبوده است.

عوامل تشکیل دهنده دوره:

برای اینکه هر دوره‌ای شکل بگیرد و دوام داشته باشد، به چند عامل نیاز دارد. نظام - ناظم باید حواسش جمع باشد و هر گونه زیاده روی یا کچ روى از اصول مقدس دوره را به میزبان و یا مهمنان تذکر دهد. مثلاً اگر قرار است در یک دوره شام، تنها یک نوع غذا پخته شود، ناظم دوره موظف است اول سر میز غذا برود و به خانم و آقای صاحبخانه تذکر بدهد که غذای دوم یا سوم را از سر میز بردارند. گاهی هم ناظم موظف است به آقا یا خانمی که نوبتشان رسیده است ولی دارند از زیر دوره دادن طفره می‌روند یادآوری کند که نوبت آنهاست و جر نزنند. شرکت‌کنندگان دوره، هم ناظم را دوست دارند و هم از او می‌ترسند و دلگیرند.

میانجی - برای اینکه توازن دوره به هم نخورد، یکی از شرکت‌کنندگان باید نقش میانجی را بازی و سوءتفاهم‌ها را برطرف کند. از تندروی‌های لفظی جلوگیری کند، میان جزو بحث دو نفر را بگیرد یا مانع آن بشود، هوای ناظم را هم داشته باشد که هرگاه آن یکی به نعل زد این یکی به میخ بکوبد.

میدان دار - ما ایرانی‌ها وقتی دور هم می‌نشینیم یا همه با هم حرف می‌زنیم و یا سکوت مطلق بر جلسه حاکم می‌شود. تنها لبخند‌های مليح و تکان‌های سر به نشانه احوالپرسی و دست روی سینه گذاردن به نشانه اخلاص، رد و بدل می‌شود. وظیفه میدان دار دوره این است که در این قبیل موارد با آغاز یک بحث، تکرار یک شایعه، تعریف یک لطیفه سکوت را بشکند و جلسه را روی غلطک بیندازد.

بحث‌های رایج دوره‌ه:

- ۱- بحث لاغری و چاقی و رژیم‌های غذایی.
- ۲- صحبت از آخرین رویدادهای سیاسی در ایران و آمریکا و سعی در پیدا کردن سرنخ قضایا.
- ۳- بحث‌هایی در ارتباط با اقتصاد یا رونق و کسادی بازار.
- ۴- گله و شکایت از جوانان و مسائل آنها.
- ۵- گله و شکایت از پیرها و مسائل آنان.
- ۶- رد و بدل کردن دستور پختن غذا و شیرینی.
- ۷- راهنمایی‌های حقوقی در مورد چگونگی گرفتن ویزا، گرین‌کارت، تابعیت، لاسوت و از این قبیل.
- ۸- تعریف و تکذیب از پزشکان ایرانی و مسائل آنها در ارتباط با بیمه درمانی.
- ۹- بحث شیرین «غیبت» و «شایعه پردازی» که از همه پرطرفدارتر و هیجان‌برانگیزتر است و چاشنی میهمانی به شمار می‌رود.
امیدوارم پس از خواندن این مقاله پژوهشی - که برای گردآوری اش چند سال عمر خود را در دوره‌های مختلف گاه خوش و گاه ناخوش گذرانده‌ام و هم نوشش را آزموده‌ام و هم نیشش را - تخصص و آگاهی مرا دست‌کم نگیرید و از اینکه خود را انسان دوره‌دیده‌ای می‌دانم پر مدعایم نخوanید.

۱۰ مارس ۱۹۸۵

۱۹۸۵ مارس ۱۱ دوشنبه

صدلی ام را پیدا می‌کنم - 27A - کتم را می‌کنم، کیفم را جابه‌جا می‌کنم، کمربند اینمی را می‌بندم و منتظر می‌مانم تا هواپیما به پرواز درآید. از واشینگتن، پس از یک سفر کوتاه چهل و هشت ساعته به لُس‌آنجلس باز می‌گردم. کتابی برداشته‌ام تا در راه بخوانم، حوصله ندارم آن را دست بگیرم. ترجیح می‌دهم و تصمیم می‌گیرم همزمان با پرواز این پرنده آهنهای غولپیکر، به کبوتر سبکبال خیال نیز پر پرواز بدhem و فکر کنم. تا زمانی که خلبان هواپیما اجازه باز کردن کمربندها را نداده است هنوز امکان فکر کردن نیست. ولی همین که هواپیما در مسیر خط هوایی خود قرار می‌گیرد، از پنجوه بیرون رانگاه می‌کنم و از به یاد آوردن بعضی ساعت‌ها و لحظاتی که در پاییخت ایالات متحده گذراندم چندان احساس خشنودی و رضایت نمی‌کنم.

در واشینگتن، شمار روزنامه‌نگاران و بچه‌های حرفه‌ای رادیو و تلویزیون و کسانی که سال‌ها در این کار استخوان خورد کرده‌اند بیشتر از لُس‌آنجلس است. ولی برخلاف لُس‌آنجلس، در آنجا از فعالیت‌های مطبوعاتی خبری نیست. یک یا دو برنامه تلویزیونی که در لُس‌آنجلس ساخته می‌شود، در آنجا تکرار می‌گردد، روزنامه‌ای در واشینگتن منتشر نمی‌شود و رادیویی هم ندارند (البته به استثنای صدای آمریکا که برای خارج از کشور است). ولی بازار شایعات، رقابت، چشم و همچشمی، بدگویی و دشمنی به همین گرمی شهر خودمان است. ظرف این چهل و هشت ساعت، به چند تن از بچه‌های قدیمی تلفن می‌کنم و دو سه نفرشان را می‌بینم و سخت متأثر می‌شوم، چون آنها را پراکنده‌تر و سردرگم‌تر از لُس‌آنجلس نشینان می‌بینم. آنقدر ظرف این مدت بدگویی این‌یکی را از آن یکی، شایعه دعوای این یکی را با دیگری شنیدم و کنجدکاوی شدید این یکی را برای سر درآوردن از کار دیگری دیدم که متحیر مانده‌ام.

جالب اینکه پس از این همه حرف و گفت، ساکنان کرانه‌های شرقی آمریکا با لحنی پرشمات می‌گویند: «شندیم در لُس‌آنجلس وضع ایرانی‌ها خیلی خراب است، همه‌اش برای همدیگر شایعه می‌سازند!» سپس با ادایی فیلسوف‌مابانه یادآوری می‌کنند که: «باید به فکر نجات مملکت بود. این‌کارها چیست که شما می‌کنید؟!»

طفلک‌ها آن قدر به فکر ایراد گرفتن از دیگران هستند که خودشان را به کلی

فراموش کرده‌اند. خدا را شکر که مالُس آنجلس نشینان هستیم تا همه ما را به چوب تکفیرشان برانند!

۱۹۸۵ مارس ۱۲ سه‌شنبه

اگر از من بپرسید که در این جایه جایی و مهاجرت ناخواسته، کدام گروه بیش از سایرین درخشیده‌اند و توانایی نشان داده‌اند خواهیم گفت: «زنان ایرانی، به ویژه آنها که قبل از انقلاب خانه‌دار بودند و به کار خارج از خانه اشتغال نداشتند». آفرین به این زنان که چه جانانه درخشیدند!

زنان ایرانی، به دنبال واکنش غیرمنتظره آقایان، یعنی به دلیل جا زدن و عقب‌نشینی بسیار محترمانه ایشان، دارند کاری می‌کنند کارستان. اگر کسی این واقعیت را نادیده بگیرد بی‌انصافی کرده است.

مردان ایرانی، این ناخدایان کشتی خانواده، این فرماندهان چند ستاره و چند پیه و این حکام بی‌تاج و تخت - که وقتی صحیح‌ها با اهن و تلپ کیف سامسونایت^۱ خود را به دست می‌گرفتند و سر کار می‌رفتند فکر می‌کردی دارند فتح خیر می‌کنند - در اثر تغییر و تحولات اخیر، یکباره بی‌پاگون شدند. کیف‌شان، کراوات و کت و شلوار سورمه‌ای اداریشان و منشی و صندلی و میزشان را که گرفتند، گویی همه چیزشان از دست رفت. همه ناگهان مثل یخ آب شدند و قیافه واقعیشان نمایان شد: بچه‌های لوس و درشت هیکلی که شش سال است بعض کرده‌اند و پاششان را مرتب به زمین می‌کوبند و اسباب بازی خودشان را می‌خواهند (یعنی همان میز و صندلی و منشی و راننده و پست و مقام...)

اگر به قیافه آقایان دقیق شوی، همگی شبیه کلمه کمک شده‌اند. ولی تکلیف این کشتی در حال غرق شدن، یعنی کشتی خانواده چیست؟ بالاخره کسی باید سکان آن را به دست بگیرد یا نه؟ آقایان که - خدا حفظشان کند - مات و مبهوت بر جای مانده‌اند. خدا را شکر که خانم‌ها وارد میدان عمل شده‌اند و فرماندهی را به دست گرفته‌اند. زنانی که قرن‌ها مورد تحقیر بودند و نامشان نانخور اضافی بود، وظیفه سنگین هدایت خانواده را به عهده گرفته‌اند و به یاری مردان شتافتنه‌اند.

امروز، اگر به هر محل کسب و مغازه و دفتری سر بر زنید، خانم خانه‌دار سابق را می‌بینید که به رتق و فتق امور داخلی آن مشغول است: صندوقداری می‌کند، خرید می‌کند، فروشنده شده است، راننده شده است، منشی و تایپیست و حسابدار شده است و - بدون آنکه ندانستن زبان یا نداشتن تخصص برایش در درسی باشد - کارها را راه می‌اندازد. از آن گروه زنانی که در خانه‌های خود به شیرینی‌پزی و آشپزی و خیاطی و آرایشگری مشغول شده‌اند تا نانی به سفره بیاورند، هر چه بگویم کم گفته‌ام.

در شرایطی که مردها، این فرماندهان میدان رزم، خلع سلاح شده‌اند و نمی‌دانند چکار کنند زنان، هشیار و صبور و بدون احساس شرم، به کارهای سخت کارگری با درآمد کم مشغولند.

در حالی که مردان هنوز سوگوار عزت گذشته خویش هستند، زنان به کلاس درس می‌روند، انگلیسی یاد می‌گیرند، به چم و خم کارهای بانکی وارد می‌شوند و خلاصه با کوششی اعجاب‌آور با محیط دمساز می‌شوند. شنیده‌ام در ایران نیز، زنان دگرگونی‌ها را بهتر از مردان تاب آورده‌اند و با وجودی که بیش از آنان آزار و اذیت می‌بینند، خویشن را یافته‌اند و در راه بهبود وضع خود مبارزه‌ای سخت را آغاز کرده‌اند.

آفرین به همت زنان ایرانی. در این دیار غربت، وجود انسان‌هایی این چنین سخت‌کوش و بردبار افتخارآفرین است.

﴿چهارشنبه ۱۳ مارس ۱۹۸۵﴾

جوزپه جیوردانو^۱ روانشناس و مشاور خانواده پنجاه ساله ایتالیایی تبار ساکن نیویورک، که سه نسل گذشته‌اش به آمریکا آمده‌اند، پس از مطالعات زیاد و پژوهش در زندگی و مسائل اقلیت‌های قومی، مذهبی و نژادی اعلام کرد: «بسیار مهم است که اقلیت‌های این کشور اصالت، هویت و بنیاد قومی و نژادی و مذهبی خود را حفظ کنند و از ارزش‌های والای این گوهری که در دست دارند آگاه شوند». دکتر جیوردانو به اقلیت‌ها می‌گوید: «توماس وولف^۲ سخت در اشتباه بود، شما باید از

نو به آگوش خانواده بازگردید و به خانه‌هایتان نظم بدهید.» او معتقد است اقلیت بودن و ایمان داشتن به این ویژگی، برای سلامت روان مفید است، به شرطی که انسان بتواند بین سنت‌ها و ارزش‌هایی که قابل اجرا نیستند و آنها بی که انجام دادنشان مثبت و مؤثر است، فرق بگذارد. به نظر این پژوهشگر، جوامع امروزی به ویژه غربیان، نسبت به اقلیت‌های قومی و نژادی به‌گونه‌ای رفتار می‌کنند و آنان را نسبت به آنچه هستند آن قدر بدین می‌سازند که این گروه ترجیح می‌دهند هویت خود را انکار کنند. مقصراً اصلی به اعتقاد این پژوهشگر، رسانه‌های همگانی می‌بازان و پیام‌هایی است که این رسانه‌ها به خورد مردم می‌دهند. به همین دلیل گروه‌های اقلیت قومی و نژادی و مذهبی سعی می‌کنند از سنت‌ها و ارزش‌های خود به سرعت دور و در نتیجه، سرخورده، سرگشته و بی‌ریشه شوند.

این روانشناس که خود -پس از سال‌ها- به اهمیت گرمای کانون خانواده -چیزی که در فرهنگ ایتالیایی یک اصل انکارناپذیر است- پی برده و در صدد یافتن آن است، به دیگران توصیه می‌کند: «اگر هنوز راه مرا نرفته‌اید و ارزش‌های ملی و قومی و نژادی خود را به خاطر همنزگ شدن با جماعت به دور نریخته‌اید، آنها را دو دستی بچسیید. نمی‌دانید چه تکیه‌گاه بزرگ و چه اعتماد به نفس و قدرت وصف ناپذیری است.»

سخنان این پژوهشگر، برای آن پدر و مادرهایی شنیدنی است که اگر فرزندشان ایرانی بودن خویش را پنهان می‌کند یا از اقلیت بودن خود شرسار است، او را در راهی که پیش گرفته است تشویق می‌کنند و نمی‌دانند با این کار خود، چه لطمehای به زندگی خویش و آینده فرزندشان می‌زنند.

﴿پنج شنبه ۱۴ مارس ۱۹۸۵﴾

ساعت هفت صبح است، تلفن زنگ می‌زند. انتظار کسی را ندارم. با عجله گوشی را برمی‌دارم، صدای نگران سیما است -یکی از آشنا‌یانم. می‌پرسد: «شنیده‌ام شمال تهران را بمباران کرده‌اند، درست است؟» می‌گوییم: «بله خبر چنین است. چطور مگر؟» جواب می‌دهد: «مگر نمی‌دانی خانه‌ام اطراف الهیه است؟ می‌ترسم بلایی سرش آمده باشد!» من هم نگران می‌شوم و می‌پرسم: «سر کی؟ مگر کسی از افراد خانواده‌ات در

تهران است؟»

جواب می‌دهد: «نه بابا، خود خانه‌ام را می‌گویم! نمی‌دانی چقدر برای ساختنش زحمت کشیدم، دو سال تمام، یکی یکی آجرها و سنگ‌هایش را با خون جگر رویهم گذاشتم...»

سیما دارد حرف می‌زند و من مثل کسی که یک سطل آب سرد رویش ریخته باشند وارفته‌ام و بقیه حرف‌هایش را نمی‌فهمم. دلم می‌خواهد گوشی تلفن را بگذارم زمین و زار بگیرم: به حال خودم، به حال او، به حال همه، به روزگاری که در آن ارزش چند آجر برتر از جان یک انسان یا انسان‌ها شده است. به نظر می‌آید سیما اصلاً نمی‌داند بمب، افرون برآنکه ساختمانی را خراب می‌کند، می‌تواند انسانی را هم بکشد. گویا ارقام و اعدادی که از تلفات جنگ می‌شنود برایش معنایی ندارد و نمی‌تواند بفهمد که تنها یکی از این جگرگوشگان، شانزده، هفده، هجده ساله که در خون خود می‌غلتنند تمام زندگی و هستی و سرمایه موجودی به نام مادر یا پدر هستند. عظمت فاجعه را حس نمی‌کند. می‌پرسم: «دلت به حال آنها یعنی که در زیر آوار و بمب کشته می‌شوند نمی‌سوزد؟»

جواب را در آستین دارد. می‌گوید: «چشمنشان هشت تا! می‌خواستند انقلاب نکنند!»

وای که ما انسان‌ها گاه چقدر بی‌رحم می‌شویم. امثال سیما کم نیستند. وقتی عده‌ای مجازات اعدام را، حتی برای یک قاتل و جنایتکار، زیر سؤال می‌برند، چگونه عده‌ای دیگر می‌توانند در مقابل آن کشtarها چنین واکنشی نشان دهند؟

﴿ جمعه ۱۵ مارس ۱۹۸۵

اخيراً يك پيشنهاد از سوي هساه^۱ همسر شاهزاده عبدالله ابن عبدالعزيز وليعهد عربستان سعودي، در مورد اينكه زنان حق كار كردن دارند، آغازگر بحث طولاني و پيچيده‌اي در اين كشور شده است: بحث بر سر اينكه نقش واقعي زن در جامعه اسلامي چيست؟ در عربستان سعودي، زنان هنوز اجازه رانندگي ندارند، حق

حرف زدن با یک مرد غریب را ندارند، تعداد کثیری از آنان هنوز زیر چادر و حجاب هستند و شیوه آموزش زنان دارای ویژگی‌ها و تفاوت‌هایی است. زن، در جامعه امروز عربستان سعودی تنها می‌تواند مشاغلی چون پرستاری، آموزگاری مدارس دخترانه، فروشنده‌گی در فروشگاه‌ها و کارمندی بانک‌های مخصوص زنان را داشته باشد. در سفارتخانه‌ها و شرکت‌های خارجی، فقط زنان خارجی اجازه کار کردن با مردان را دارند.

شاهزاده خانم که حرف‌هایش بسیار انقلابی به نظر می‌رسد، در مصاحبه‌ای با یک روزنامه محلی گفته است: «اگر حق کار کردن به زنان داده نشود، درست مثل این است که آنها محکوم به اعدام شده‌اند». در حال حاضر در روزنامه‌ها، در رادیو و تلویزیون عربستان، در دانشگاه‌ها و مراکز علمی پژوهشی، سخنان شاهزاده خانم داغ‌ترین بحث روز است. مردان عربستان سعودی، با این موج فزاینده آزادیخواهی زنان هموطن خود، به شدت مقابله می‌کنند و نظر مخالف می‌دهند.

یک زن آموزگار سعودی که تحصیلکرده دانشگاه کلرادو است در مصاحبه‌ای می‌گوید: «برقراری چنین محدودیت‌هایی برای زنان، در کشورهای اسلامی و با تکیه به اصول مذهبی، در واقع ریشه‌های کهن فرهنگی و اقتصادی دارد. در تمام این کشورها، زنان، به خصوص در دهکده‌ها و مزارع، دوشادوش مردان کار می‌کرده‌اند و یا به پرورش حیوانات مشغول بوده‌اند. بنابراین مذهب هرگز کار کردن زنان را در کنار مردان منع نکرده است. آنچه مردان عربستان سعودی و کشورهای نظیر آن را می‌ترسانند، حضور رقبای جدید در میدان اقتصادی است. اینها می‌ترسند نتوانند برخلاف سنت مردسالاری، تصویر خود را به عنوان جنس اول حفظ کنند.»

این چنین پیداست که در عربستان سعودی هم، با تمام فشارهای دست و پاگیری که بر زنان وارد می‌آورند، زنان آزادیخواه سر بلند کرده‌اند. اگر این زنان، مثل بسیاری از همنوعان‌شان در کشور هم‌جوار خود ایران، اشتباه نکنند، شاید بتوانند از این میدان مبارزه سرافراز بیرون آیند.

شنبه ۱۶ مارس ۱۹۸۵

از صبح برنامه مفصل و فشرده‌ای برای خود تدارک دیده‌ام: باید به دیدار نمایشگاه نقاشی استاد جلالی سوسن‌آبادی و نمایشگاه خط حیدری بروم، در تظاهرات جنگ شرکت کنم و اگر زمانی باقی ماند به دیدار فیلم اسرار گنج دره جنی ساخته ابراهیم گلستان و با شرکت پرویز صیاد بروم. ساعت ۳ بعد از ظهر از خانه خارج می‌شوم. اولین بخش برنامه، دیدار از نمایشگاه جلالی سوسن‌آبادی است، استاد بی‌همتای مینیاتور مدرن ایران. نمایشگاه، دعوتی است به ضیافت چشم‌ها. در حدود هفتاد تابلو از آثار سوسن‌آبادی، در محیطی آرام و دور از سر و صدای رایج سایر نمایشگاه‌ها، به نمایش گذاشته شده است. این همه هنر و ظرافت و ذوق، باورنکردنی و ستودنی است: آمیختگی رنگ‌ها، ظرافت نقطه‌پردازی‌ها، غم و اندیشهٔ پنهان در چشم‌ها، کشیدگی‌ها و گردش‌های استادانه خطوط و صبوری توصیف ناپذیر برای آفرینش شاهکارهایی که ترا در مقابل خود می‌خوب می‌کنند. این دیدار آغاز خوبی برای بعد از ظهر شنبه است. بیش از زمان پیش‌بینی شده در آنجا می‌مانم، دو بار و سه بار سراغ هر تابلویی می‌روم و از ته دل آرزو می‌کنم این هنرمند برای عرضه کارهایش میدانی گسترش‌ده تر و در سطح جهانی بیابد.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر به نمایشگاه خطاطی علی حیدری می‌رسم و با درهای بسته مواجه می‌شوم. از برنامه دوم بازمانده‌ام چون ساعت را اشتباه کرده‌ام، تصورم چنین بود که نمایشگاه تا ساعت نه شب ادامه دارد. این برنامه را به فردا موكول می‌کنم و به سرعت به سوی ساختمان فدرال^۱ می‌رانم. در بولوار ویلشیر پشت فرمان هستم که دو سوی خیابان را شلوغ می‌یابم. یک دسته ایرانی در شمال خیابان و گروهی دیگر در جنوب آن جلوی هم صف بسته‌اند و برای یکدیگر شاخ و شانه می‌کشند. به دوستم، که در کنار نشسته است و با تعجب خیابان را نگاه می‌کند، نگاهی پرسشگرانه می‌اندازم.

زهرخندی می‌زند و می‌گوید: «حدس می‌زدم! یعنی مطمئن بودم. ما هیچ وقت درست نمی‌شویم. هیچ وقت یاد نمی‌گیریم. همیشه اشتباهاتمان را تکرار می‌کیم. مگر قرار نبود دسته‌بندی نشود؟ مگر قرار نبود همگی به اتفاق و در کنار یکدیگر

فriاد نفرت از جنگ را برأوریم؟ پس چه شد؟ این صفت‌بندی‌ها برای چیست؟» همچنان با تعجب به این منظره نگاه می‌کنم و شیشه‌پنجره اتومبیل پایین است. ناگهان از میان جمعیت، جوانی با تنده بر سرمان فریاد می‌زند: «پیاده شین دیگه ترسوها!!»

صفتی را که با تأکید بر زبان آورده است در دل تکرار می‌کنم و از خود می‌پرسم: «ترسو؟ آیا از چیزی می‌ترسم؟» و پاسخم به خود این است که: «بله می‌ترسم. نه از اینکه بی‌جهت یا باجهت مهر وابستگی به این یا آن ایدئولوژی به پیشانی ام بخورد، بلکه می‌ترسم از آنکه این قافله تا به حشر لنگ بماند. بله، از این می‌ترسم هموطن پرخاشگر! نه از پیاده شدن و در کنار تو یا او ایستادن - که نه در کنار هم بلکه رو به روی هم صفت‌کشیده‌اید - من همواره از صفت‌کشیدن در مقابل هموطنم می‌ترسیدم و هنوز هم می‌ترسم.»

نگاهی به دوستم می‌اندازم. زبانم را می‌فهمد و با سر اشاره می‌کند که بهتر است به برنامه چهارم برسیم. فرمان اتومبیل را می‌چرخانم و به سوی دانشگاه یوسی‌ال‌ای راه می‌افم. شاید تماشای یک فیلم ایرانی بارگران سرخوردگی را کم کند و از یادمان ببرد که چه آینده‌ای در انتظارمان است.

تماشای فیلم، گره کور مشکل را نمی‌گشاید که هیچ، یادم می‌آورد در آن زمان نیز بودند افرادی که فریاد می‌کشیدند ولی کسی گوش دل به سخنانشان نمی‌سپرد. پس از پایان فیلم دوستم می‌گوید: «تعجب می‌کنم چگونه - در دوره قبل - اجازه نمایش این فیلم را که سراسر انتقاد از رژیم بود دادند!» اجازه نمایش فیلم تعجبی ندارد، پند نگرفتن از آن جای تعجب دارد!

۱۹۸۵ مارس ۱۸

ساعت یازده شب یک‌شنبه، پس از پایان برنامه رادیو، خسته و با عجله از پله‌های استودیو پایین می‌آمدم تا به سوی اتومبیل بروم و راهی خانه بشوم. دختر جوانی پایین پله‌ها ایستاده بود. در آن پارکینگ وسیع و خلوت از حضور او تعجب می‌کنم. وقتی به پله آخر می‌رسم به فارسی صدایم می‌کند. به طرفش می‌روم و با او به سلام و احوالپرسی مشغول می‌شوم. دستش را به سوی من دراز می‌کند و شاخه گلی به دستم می‌دهد.

می‌گوید: «این را برای شما آورده‌ام. از با غچه خانه‌ام چیدم!»

در دست او یک شاخه گل مروارید است. پر از گل‌های سفید گرد.

رویم را به سوی ایرج گرگین می‌کنم و می‌گوییم: «وای گل مروارید! نگاه کنید!»

دختر جوان می‌گویید: «چند شب پیش داشتم به برنامه شما گوش می‌دادم.

صحبت از گل مروارید می‌کردید. دلتان برای این گل‌ها تنگ شده بود. مگر نه؟»

بی اختیار گل را به طرف بینی می‌برم تا بو کنم. انگار یادم رفته است که گل مروارید بو ندارد. می‌خندد و می‌گویید: «بو ندارد که!»

رویش را می‌بسم. شنوندۀ جوان برنامه رادیویی، از راه دوری آمده است تا از سر لطف و مهربانی مرا خوشحال کند. نمی‌دانم چه بگوییم. دستپاچه شده‌ام، حال آمده‌ام، خستگی از تنم در رفته است ولی مثل آدم‌های دست و پا چلفتی زبانم بند آمده است. بالاخره می‌گوییم: «باید بیرم به بچه‌ها نشان بدhem. باورم نمی‌شود! یعنی توی لُس‌آنجلس هم گل مروارید هست؟»

لبخندی می‌زنند، لبه‌های کتش را به هم می‌چسبانند، هوا کمی خنک است،

تا نزدیک اتومبیل بدرقه‌اش می‌کنیم. از او یک دنیا تشکر می‌کنم و همراه با گل مروارید به سوی خانه راه می‌افتم.

مهمان تازه‌وارد خانه‌ما، درون گل‌دان کوچک شیشه‌ای، آرام و سر به زیر روی میز صبحانه نشسته است و خاطرات شیرین دوران کودکی را با من مرور می‌کند.

دوست جوان من، شنوندۀ خوب و وفادار، سپاس. چه عیدی ارزنده‌ای!

۱۹۸۵ سه‌شنبه ۱۹ مارس

از صبح زود با خود کشمکش غربی دارم. نمی‌دانم برای سال تحويل امسال چه بکنم؟ سفره هفت‌سین را که حتماً خواهم چید، ولی بر سر سفره نقل و گل و شیرینی هم بگذارم؟ نمی‌دانم. دلم راه نمی‌دهد و نمی‌توانم تصمیم بگیرم. فکر می‌کنم بهتر است برای خرید از خانه خارج شوم و در اتومبیل فکر کنم. در راه، در دو طرف جاده، گل‌های بنشش و قرمز و زرد، شکوفه‌های صورتی و سفید، شقایق‌های سبکبال روی تپه‌ها، زیر آنتاب بهاری آن چنان وسوسه‌انگیزند که گویی با تمام وجود می‌گویند: «بهاران را باور کن». با دیدن این همه طراوت و گل، از اینکه آغاز سال نو و نوروز ما ایرانی‌ها همزمان با شروع بهار است احساس غرور می‌کنم. چه انتخاب زیبایی! چه تقارن شادی‌آفرینی! نه نمی‌توان چشم بر این جان یافتن دوباره طبیعت بست. باید آن را ارج نهاد و به پاس این انتخاب شایسته نیاکانمان،

سنت بسیار ارزنده‌ای را که بنا نهاده‌اند حراست کرد.

در فروشگاه ایرانی، جایی که بیشتر خریدهایم را انجام می‌دهم، شوق و شور سال‌های گذشته را نمی‌بینم، ولی همه خریداران در عین حال وسائل سفره هفت سین را تهیه می‌کنند. می‌دانم در دل همه چه می‌گذرد و می‌دانم که همه چگونه دول هستند، ولی امیدوارم که هیچ‌کس - به هیچ‌بهانه‌ای - در پاسداری از سنت‌ها و فرهنگ دیرپایمان تردید نکند.

به خانه که می‌رسم در میان نامه‌های رسیده، کارت تبریک سهیلا دوستم از ایران در میان آنهاست. اول همه آن را باز می‌کنم. در لابلای جملات و کلماتی پر از اندوه و نگرانی، نوروز را تبریک گفته و امید برگزاری نوروزهای بهتر از امسال را از دست نداده است. سهیلا نوشته است:

«امسال مجبوریم سفره هفت سین را در زیرزمین خانه بچینیم. چون از بمب انداختن عراقی‌ها هراس داریم. ولی این کار را بدون بروبرگرد می‌کنم، یعنی نوروز را بدون هفت سین سپری نخواهم کرد. به کوری چشم آنها یکی که وابستگی ما را به گذشته‌هایمان نمی‌خواهند!» تردید را از دل می‌رانم و به سرعت سفره هفت سین را می‌گسترانم.

۱۹۸۵ چهارشنبه ۲۰ مارس

پس از تحويل سال نو، تلفن خانه لحظه‌ای از زنگ زدن باز نمی‌ایستد. در فاصله بین دو تلفن از فرصت استفاده می‌کنم و من هم به چند تن از دوستان زنگ می‌زنم تا نوروز را به آنها تبریک بگویم. امسال، برخلاف گذشته و روال معمول، انجمن ایرانیان مقیم ایالات متحده برنامه دیدوبازدید همگانی ندارد. بسیاری از دوستان را، که سال‌های گذشته در چنین روزی در گرد همایی عید انجمن می‌دیدم، نخواهم دید. تنها دید و بازدید سالیانه انجمن نیست که به هم خورده، گرد همایی ظهرهای سه‌شنبه هم تعطیل شده است. از گروهی که، به سرپرستی نادر صالح، چهار سال تمام با نظم و ترتیب وسیله جمع شدن جمعی از ایرانیان را در این شهر فراهم می‌کرد و کاری هم برای نزدیکی و دوستی بسیاری افراد انجام می‌داد دیگر خبری نیست. باعث تأسف بسیار است. گمان نمی‌کنم در هیچ جامعه‌ای - به اندازه جامعه ایرانی - اتحاد و همبستگی در راه خراب کردن، منهدم کردن، تعطیل کردن و از بین بردن حرکت تازه، وجود داشته باشد. پرتو قوع بودن، ناسپاسی، ایرادگیری‌های

بی‌جا، احساس مسئولیت نکردن، عقده و بغض و حسد، جاه طلبی‌های بی‌دلیل و ارج نگذاشتن به خدمات دیگران از جمله عوامل بازدارنده‌ما در به انجام رساندن برنامه‌هایی از این دست است. حیف از آن همه زحمت!

پنج شنبه ۲۱ مارس ۱۹۸۵

امسال تام برادلی^۱ شهردار لُس‌آنجلس، بار دیگر روز ۲۱ مارچ را به نام نوروز ایرانی خواند و برای سپاسگزاری از مهاجران ایرانی که با حضور خود در این شهر به اقتصاد و کسب و کار لُس‌آنجلس رونق دادند، لوحه‌ای به ایرانیان اهدا کرد. سال گذشته، برای اولین بار، شهردار لُس‌آنجلس برای آشنایی با جامعه ایرانی قدم پیش گذاشت و از آن روز تا به حال از هر فرصتی برای دیدار و گفتگو با ایرانیان استفاده می‌کند. وی قول مساعد داده است که به زودی زمینی را نیز به ایرانیان اهدا کند تا در آن یک مجتمع فرهنگی - اجتماعی بنا کنند.

یادم می‌آید تام برادلی در سخنرانی سال گذشته‌اش، در مهمانی نوروز که به همت مرکز ایرانیان برگزار شد، با شور زیادی از جامعه ایرانی سخن گفت و هنگامی که سخنانش را برای حضار ترجمه کرد، همه به شوق آمدند که پس از گذراندن پنج سال در این مملکت و این منطقه، بالاخره دست‌اندرکاران امور به اهمیت و مربتب شایسته ایرانیان پی بردند.

امسال، هنگامی که به شهردار خبر دادیم به مناسبت شدت گرفتن جنگ و بمباران شهرها، از برگزاری مهمانی نوروز صرفنظر کرده‌ایم، گفت: «یک ملت، هنگام بحران، اصالت و شخصیت خود را نشان می‌دهد». و همان دم دستور داد تا برای همدردی با ایرانیان که درگیر جنگ هستند از سوی دفتر او یک پیام همدردی منتشر شود.

تام برادلی شهردار لُس‌آنجلس، بانوی مشاوری دارد به نام اتل نارویید^۲. این زن با مطالعه و روشنفکر، عاشق ایرانی‌ها و فرهنگ ایران است. ما ایرانیان لُس‌آنجلس‌نشین باید با چنین انسان‌هایی، که قدر فرهنگ کهن و دیرپای ما را می‌دانند، هر چه بیشتر آشنا شویم و از آنها در راه شناساندن خود به سایر آمریکایی‌ها بھر بگیریم.

﴿ جمعه ۲۲ مارس ۱۹۸۵ ﴾

بحث گرم و داغی بود. موضوع صحبت در اطراف روابط زن و مرد در چارچوب رابطه زناشویی یا محیط کار دور می‌زد. اغلب زنان حاضر اعتقاد داشتند مردان شرقی و به ویژه ایرانیان، هرگز در برخورد های خود با زنان، تحمل زن متغیر، فهمیده، با شعور و آگاه تر از خود را ندارند. حاصل کلام اینکه مرد شرقی، زن را همواره در مقام مرئوس و فرمانبردار، یک عروسک کوکی بدون اندیشه، بدون ابتکار و بدون حق اظهار نظر می خواهد. در چنین رابطه ای، اگر زن فرمانبردار باشد، اگر نفهمد یا بفهمد و تظاهر به ناگاهی کند، مورد توجه قرار می گیرد، اعضای خانواده اش احساس خوشبختی می کنند، در محیط کار رئیش خشنود و راضی می ماند و کارها به خوبی و خوشی پیش می رود.

ولی امان از آن روزی که زنی بخواهد تصمیم گیرنده شود، بخواهد نظر بدهد و بخواهد از عقل و شعور خود بهره بگیرد. امان از آن روزی که مرد احساس کند در کنارش زنی ایستاده است که می فهمد، می خواهد بفهمد، آگاه است، میل به دانستن دارد و ظرفیتش را هم دارد. در اینجا، مرد شرقی واکنشی نشان می دهد که ویژه خود اوست، یعنی سر به عصیان بر می دارد و با تمام کوشش مقاومت می کند و همه توان خود را برای مسدود کردن راه زن به کار می گیرد.

مرد شرقی اعتقاد ندارد موجودی به نام زن، هم می فهمد و هم حق دارد بفهمد. پس چه می کند؟ به حیله ای ناجوانمردانه دست می زند، یعنی زن را دچار احساس گناه می کند. زمین و زمان را به هم می بافت تا به همسرش بفهماند اگر زمانی را صرف آموزش و آگاهی خود می کند، از زمان مادر بودن و همسر بودن خود می زند، اگر به پرورش فکر خویش می رسد، در عوض به دیگران نمی رسد. در نتیجه مادر خوب و زن خوبی نیست. متأسفانه این حیله در موارد زیادی موثر واقع می شود و زن شرقی به جای آنکه از توانایی های خود در راه صحیح بهره برداری کند، موجودی خدمتگزار و ناراضی می شود: خدمت می کند چون اگر نکند، احساس گناه آزارش می دهد، غر هم می زند و ناراضی است چون می فهمد که توان انجام کارهای شایسته تری را دارد.

﴿ هفتمین بهار غربت

بالاخره پستچی نامه پذیرش دانشگاه بوسی‌ال‌ای را برای هومن آورد. خوشحال شدم، می‌خواستم از ذوقم مثل بچه‌ها بالا و پایین بپرم ولی قیافه‌جدى گرفتم و کمی سر به سرشن گذاشتم.

گفت: «مژدگانی بدء. یک خبر خوش برات دارم!»
فوری فهمید. گفت: «آمد؟»

سه ماه منتظر این نامه بود. دل توی دلش نبود - مثل همه جوان‌ها. سه ماه این مهم‌ترین مسئله زندگانی اش شده بود. هر روز که از مدرسه می‌آمد می‌پرسید: «آمد؟» و من سرم را به علامت نفی تکان می‌دادم، دلخور می‌شد و می‌رفت. نامه را از دستم قاپید و به گوشه‌ای خزید تا زیر و روی آنرا چند بار بخواند و مطمئن شود.

نگاهش می‌کردم و در حالی که حرکاتش را زیر نظر داشتم به فکر فرو رفتم. یاد بیست سال پیش افتادم، وقتی یک بعدازظهر گرم ماه مرداد - در تهران - نگران پشت در خانه ایستاده بودم تا روزنامه فروش، کیهان را بیاورد. قرار بود آن روز اسامی قبول شدگان کنکور سراسری اعلام شود. کنکور را داده بودم و می‌خواستم وارد دانشگاه بشوم. چه بعدازظهر پر هیجان و خفه‌کننده‌ای بود! روزنامه که آمد، شش صفحه اول اسم بود - ردیف پشت سر هم. با عجله نگاه کردم و از بالاخواندم. هم دنبال اسم خودم می‌گشتم و هم دنبال اسامی دوستانم. چه گزینش دشواری بود، چه شمار زیادی شرکت می‌کردند و چه تعداد کمی را می‌خواستند. بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند هفت خوان رستم، سر پل صراط. وقتی اسم خودم را دیدم چه حالی کردم. یکباره تمام ترس و دلشوره هفته‌های قبل را فراموش کردم. ولی خوشی‌ام دیری نپایید، چون نام بعضی از دوستانم را نیافتم، آنهایی که پذیرفته نشده بودند. حال دوگانه‌ای داشتم: خشنود و خشمگین. در همان عالم‌جوانی به هر چه کنکور و مسابقه بود نفرین کردم. مثل همه جوان‌ها سر پرشوری داشتم و انتقادمی‌کردم که

چرا نباید برای همه در دانشگاه جا باشد.

هیچ نمی‌دانستم بیست سال بعد، باز هم دچار همان هول و ترس خواهم شد، منتهی برای پسرم. این بار هم شادی‌ام دیری نپایید. یاد جوان‌های دیگر افتادم: دختر عمه‌اش، پسر عمومیش، پسره‌مسایه‌مان و پسرها و دخترهای همسن و سال بچه‌هایم که الان در ایران هستند و دانشگاهی نیست که به آن وارد شوند، یاد تلفن‌ها و التماس و تمناهایشان برای این که کاری بکنیم تا بتوانند به خارج بیایند چون دلشان می‌خواهد مهندس و دکتر بشوند. چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ آنها نه اجازه آمدن به خارج را دارند و نه اجازه تحصیل در داخل را. چند سال است که عمر و زندگی این جوان‌ها - این آرزوهای فردای ایران - دارد به باد می‌رود و خودشان هر زمینه روند.

فیلم‌های خبری هفتۀ گذشته تلویزیون‌ها جلوی چشمم زنده می‌شود. اجساد جوان‌های سیزده چهارده ساله ایرانی را می‌بینم که در مرز ایران و عراق، در صحراخ خشک و بی‌حاصل، در میدان جنگ روی هم ریخته شده‌اند و کسی نیست بلندشان کند. چشمان نگران کوچولوهای اسیر جنگی را می‌بینم که نمی‌دانند چرا در اردوگاه هستند و نمی‌دانند چه به سرشاران می‌آید. خدایا! اینها الان باید در خانهٔ خود، در کنار پدر و مادر یا سر کلاس‌های درس باشند. اینها را چه به جنگ؟!

یاد دوستی می‌افتم که به تارگی از ترکیه به آمریکا آمده است و می‌گوید: «نمی‌دانی چقدر جوان ایرانی در مرز ترکیه و شهر وان سرگردان و بی پول و بی پناه مانده‌اند!» از پنجه بیرون را نگاه می‌کنم، یک روز زیبای بهاری است با آفتابی گرم و دلچسب. درختان میوه همه شکوفه زده‌اند، این هفتمنی بهاری است که - در دیار غربت - شاهد فراسیدنش هستم. هر بهار را به امید بهاری بهتر سرمی‌کنم، آنچه که در دل آرزویش را دارم از راه نمی‌رسد: بهار آرامش و امنیت، بهار صلح و آزادی چقدر دور و دست نیافتني است. رنگ سفید و سرخ و بنفش‌گل‌ها و شکوفه‌ها به جانم نمی‌نشینند. جیک جیک پرندگانی که بی خیال آواز سرمستی سرداده‌اند، پرندهٔ پر و بال بسته و در قفس نشسته آزادی را به یادم می‌آورد. همه اندیشه‌ام متوجه سرزمینی است که در آرزوی پیوستن به آن روزشماری می‌کنم.

از اینکه قبول شدن پسرم در دانشگاه یوسی‌الای خوشحالم کرده است، شرمنده می‌شوم. خوب، او قبول شد، تکلیف بقیه همسن و سالانش در ایران چیست؟ اگر الان همه مادرهای ایرانی یا دست‌کم بیشترشان مثل من غرق شادی

بودند، چه می‌شد؟ به کجا دنیا بر می‌خورد؟
آنها غمگینند؛ برخی، یعنی خیلی از مادرها عزادارند؛ بسیاری در هول و ترس و
نگرانی بسر می‌برند؛ از امنیت خبری نیست و ما اینجا چه می‌کنیم؟ هیچ. گلهای
باغچه‌ها را عوض می‌کنیم، لباس می‌خریم، گردش می‌رویم و خدا را شکر می‌کنیم
که اینجا همه چیز امن و امان است.

آفتاب درخشنان بهار با بی‌خيالی روی شهر پهن است. هشدار! نسیم هفتمین
بهار غربت دارد با خود فراموشی می‌آورد، سازگاری و خواب زدگی می‌آورد. کاش
تنبداد بیداری و هشیاری می‌وزید!

۱۹۸۵ مارس ۳۱

به ایران مسیح

﴿بِهِ يَادِ كُوچَّةِ بَچَّى هَايِم﴾

امسال، سیزده بدر آن قدر بی خبر آمد و رفت که شب متوجه شدم هنوز سبزه‌ها را به دست آب روان نسپردہ‌ام. شاید چون وسط هفته بود، شاید هم کار و گرفتاری‌های صد من یک غاز این شهر نمی‌گذارد بهنگام و سروقت یاد برنامه‌هایت بیفتی.

شب، دوستی تلفنی از من می‌پرسد: «می‌دانی مردم امسال سیزده بدر را کی جشن می‌گیرند و کجا می‌رونند؟» و من متوجه می‌شوم کمتر کسی از اطرافیانم نیز یادش مانده که امروز سیزده بدر بود. گوشی تلفن را زمین می‌گذارم و یاد آن روزهایی می‌افتم که کودک خردسالی بیش نبودم. آن سال‌ها همه، چه با اشتیاق و شوق، انتظار فرا رسیدن روز سیزده فروردین را می‌کشیدیم! چه تهیه و تدارکی برای یک روز خروج از شهر می‌دیدیم و چه شور و هیجانی برای چند ساعت بی‌خیالی و خوشگذرانی داشتیم!

آن سال، تقریباً سی و چند سال پیش، خانه‌ما در کوچه رازی، غرب خیابان کاخ و شمال خیابان شاه، بود. در کوچه رازی، کوچه بچگی‌های من، بیش از سی خانواده زندگی می‌کردند که هیچ هماهنگی و شباهتی با هم نداشتند، ولی آن قدر به هم نزدیک و صمیمی بودند که مثل افراد یک خانواده به شمار می‌رفتند. آن سال قرار شد روز سیزده بدر، به جای اینکه اهالی کوچه به دشت و دمن بروند، سروته کوچه را بینندند، هر کس جلوی خانه خودش را فرش کند و بساط سیزده توی کوچه گسترده شود. قرار شد مردان کوچه میوه و آجیل و تنقلات بخرند و زنان دیگ آش رشته و باقالی پخته بار کنند. از سر کوچه تا انتهای آن، بیش از ده سماور ذغالی با استکان و نعلبکی و قوری و قند جلوی در خانه‌ها ردیف شده بود. زن‌های کوچه چنان برو و بیایی می‌کردند که انگار می‌خواهند عروسی راه بیندازنند.

حوالی ساعت ده صبح، من روی سکوی جلوی خانه نشسته بودم، رفت و آمددها را تماشا می‌کدم و یک یک زن‌ها را از زیر نظر می‌گذراندم.

مادام بلور مطابق معمول میدان دار بود: با آن قد بلند، هیکل چهارشانه، پوست سفید و موهای کم زنگ. تنده و تنده سیگار اشنو دود می‌کرد و در لابه‌لای پک‌های محکمی که به سیگار می‌زد، سرفه‌های خشک و همیشگی اش را تحويل دیگران می‌داد. سرفه‌های مادام بلور طبیعت دوم او شده بودند. از بس سفید و تمیز بود اسمش را گذاشته بودند بلور و چون از آذربایجان و حوالی مز شوروی آمده بود و لهجهٔ غلیظی داشت مادام بلور صدایش می‌زدند. کارش بنداندازی بود و مشاور خانوادگی زنان کوچه. شوهرش مرده بود و دو پسر رشدید و خوش‌قد و بالا داشت که دل خیلی از دخترهای جوان کوچه دنبالشان بود، مخصوصاً هوشنگ که مثل مادرش پوست و موی روشن داشت. مادام بلور مردها را دوست نداشت و جوری به زن‌ها دستور شوهرداری می‌داد که گویی بزرگ‌ترین خیانت را در زندگی از شوهرش دیده است. او بر این باور بود که مرد نجیب و سربه‌زیر در دنیا پیدا نمی‌شود و به زن‌ها هشدار می‌داد چهارچشمی هوای شوهرها را داشته باشند. گاهی هم که از دست مردها عصبانی می‌شد می‌گفت: «مرد پولش بیاد سرا، خودش بره کاروانسرا!»

شمسی خانم زن خوشگل و لوند کوچه، مثل همیشه صدای خنده‌اش بلند بود و با لودگی و متلك گفتن به این و آن، سر به سر زن‌ها می‌گذاشت. شمسی خانم صدای خوبی داشت ولی شوهرش آقا جلال خیلی حسود بود، آن قدر حسود که اگر می‌فهمید کسی به زنش نگاه چپ کرده است، می‌خواست خودش را بکشد. طفلک - در عین حسودی - خیلی هم دست و پا چلفتی بود چون صبح تا از خانه خارج می‌شد، شمسی خانم هم آرا و پیرا می‌کرد و راه می‌افتداد توى خانه همسایه‌ها و روز را به خنده و رقص و آواز و متلك گویی می‌گذراند.

دیگ آش رشته در حیاط خانه آشتیانی‌ها باز گذاشته شده بود - روی هیزم. مشتی کارگر پیر خانه آشتیانی‌ها که موهایش سفید و کمرش به‌کلی تا شده بود، هنوز خود را از تنگ و تا نمی‌انداخت و دور و بر آتش پرسه می‌زد، یعنی دارد کار می‌کند. مدت‌ها بود که دیگر کسی از مشتی توقع کار نداشت ولی او به گفتهٔ خودش «غیرتش بر نمی‌داشت» و بالاخره دستی وردست عفت‌خانم می‌گذاشت. عفت، یکی از زن‌های خانه، سال‌ها پیش ازدواج کرده بود و بچه‌اش نمی‌شد، ولی عاشق بچه‌ها بود. با اینکه سنی از او گذشته بود، تا فراغتی به دست می‌آورد بچه‌های

محل را دور خود جمع می‌کرد و می‌شد اوسا و آتیش دارم بالاترک بازی می‌کرد. عفت خانم زن دوست‌داشتی و پرکاری بود. گرچه یکی از پاهاش کمی کوتاه‌تر از دیگری بود، ولی این نقص عضو مانع فعالیتش نمی‌شد. آن روز او به قول خودش شده بود مأمور آش و بالای سر دیگ ایستاده بود.

عمه خانم خانه آشتیانی‌ها، پیر دختری بود هشتاد و خورده‌ای ساله با موهای سفید مثل برف که دو سه سالی بود در اثر زمین خوردن زمینگیر شده بود. صندلی راحتی او را کنار در گذاشته بودند. عمه خانم مثل یک عروسک چینی، با آن چشم‌های ریز بدامی، روی صندلی نشسته بود، قال و مقال کوچه را شاهد بود و تسبیح می‌انداخت و دعا می‌خواند. می‌گفتند عمه خانم در جوانی عاشق پسر باغبانشان شده بود و چون پدر به ازدواج آنها رضایت نداد، سوگند خورد که جز او زن کس دیگری نشود و نشد. عمه خانم، به قول آن روزی‌ها آنقدر در خانه ماند تا موهایش مثل دندانش سفید شد ولی از حرف خود برنگشت.

شمسی خانم یکی دیگر از زن‌های خانه آشتیانی بود. در آن خانه چندین خانواده منسوب با هم زندگی می‌کردند. پنج پسر تحس و شیطان داشت و هر وقت از دست آنها و عذاب‌هایشان عصبانی می‌شد، در حال نشسته اطاق نشیمن خانه را با جاروی کوچک دستی تمیز می‌کرد و به آنها نفرین حواله می‌داد. خیلی دلش دختر می‌خواست، چون فکر می‌کرد دختر کمکی به حالت می‌شد. ولی خواسته‌اش هرگز برآورده نشد. ابولی، پسر کوچکش را داده بود عفت خانم بزرگ کند، چون دیگر تحمل پسر پنجم را نداشت. شمسی خانم زنی وسوسی و منظم بود و هیچ چیز به اندازه این که با کفش وارد اطاقش بشوی، او را عصبانی نمی‌کرد. چون همیشه، شمسی خانم جارو و آفتابه به دست هر جا را گیرش می‌آمد آپیاشی و جارو می‌کرد. توی کوچه، و در آن هیر و ویر، او هنوز وسوسش را فراموش نکرده بود.

ابتهاج، دختر شازده، پسر یکی دو ساله‌اش را بغل کرده بود و او را توی کوچه راه می‌برد تا روی دست خوابش کند. ابتهاج لاغر و بلند بود و قیافه‌ای ماتم‌زده داشت. چندین ماه پیش، شوهر جوانش، به دنبال درگیری با یاغیان، در یکی از گردندهای جنوب، کشته شده بود و از آن روز کسی لبخند به لب ابتهاج ندید. دختر عزیز

دردانه شازده، بدون مادر، بزرگ شده بود و از وقتی چشم باز کرده بود شازده پدرش و دایه خانم را بالای سرش دیده بود، مدت کوتاهی هم شوهری که عاشقش بود. حالا با یک پسر کوچک، از نو به همان خانه قدیمی پدر بازگشته بود. آن روزی که خبر کشته شدن داماد شازده در کوچه پیچید، یکی از روزهای فراموش نشدنی بود. در سراسر کوچه پرچم سیاه آویزان کردند، همه زن‌ها سیاهپوش شدند و مردها نوار سیاه به یقه‌شان زدند. ابتهاج، یک هفته بعد، موهای بلند بلوطی رنگش را که تا کمر می‌رسید کوتاه کوتاه کرد. گفت شوهرش موهای بلندش را بسیار دوست می‌داشت و او دیگر تحمل دیدن آنها را ندارد. کسی کاری به کار ابتهاج نداشت و همه به او لبخندی محبت‌آمیز همراه با دلسوزی می‌زدند. شازده پدرش، مثل همیشه با آن عرق‌گیر و پیژامای راه راه، توی حیاط به درخت و گل‌هایش ور می‌رفت.

وقتی هیکل لاغر و بلند کُلفت کُلنل، با آن چادر چرک و کهنه سیاه گلدار از دور پیدا شد، زود خود را جمع و جور کرد. ما بچه‌ها اجازه ندادشیم با کُلنل و کُلفتش حرف بزنیم یا نزدیک آنها برویم. کسی علتش را به مانمی‌گفت، ولی وقتی بزرگ‌ترها با هم در دل می‌کردند، می‌گفتند: «دوتای آنها عملی هستند». من آن زمان معنی این کلمه را نمی‌فهمیدم و در عالم بچگی تصور می‌کردم کاری است هم‌دیف دزدی و جنایت.

کُلنل بازنشسته هم چون کُلفتش، لاغر و بلند و سیاه چرده بود. لب‌های هر دو کبود و دندان‌ها و انگشتان شان زرد بود. خیلی با کسی کاری ندادند و سرshan به کار خودشان گرم بود. با وجود این، از کُلنل هم دعوت کرده بودند بیاید آش بخورد. او هم کُلفتش را با یک دیس بزرگ شیرینی داخل معركه فرستاده بود. کُلنل یک مغازه کوچک انباری مانند را - که جلوی حیاط خانه‌اش بود - به مش اصغر سبزی فروش کرایه داده بود و مش اصغر پیر هم روزی خود و خانواده‌اش را، با فروش سبزی و خرت و پرت‌های دیگر، از آنجا در می‌آورد.

در انتهای دیگر کوچه هم کم خبرهایی نبود. عزیزآغا کوزه‌های سبزه‌اش را جلوی در خانه چیده بود، آنها را بالا و پایین می‌کرد و لذت می‌برد. دخترهایش به خانم‌های همسایه کمک می‌کردند و او که به علت چاقی و سن زیاد نمی‌توانست تر و فرز حرکت کند دخترها را دعا می‌کرد. عزیزآغا و خانواده‌اش اهل تبریز بودند و

دست پخت او و کدبانوگری اش ردخول نداشت. او دو پسر بزرگ هم به نام صمد واحد داشت. صمد افسر ارتیش بود و هر زمان که با لباس نظامی از خانه خارج می شد، مادر پشت سر او راه می افتاد، ورد هایی می خواند و به پسر فوت می کرد. می ترسید پسرش را چشم بزنند. عزیز آغا متخصص اسپند دود کردن هم بود و آن روز بساط منقل و اسپند در جلوی خانه اش آماده بود تا آخر سر بُوی مطبوع اسپند را در فضای کوچه بپراکند. آقای صفرزاده شوهر عزیز آغا بسیار لاغر و بلندقد و نظیف بود و کت و شلوارهای اطوطه کرده و پیراهن یقه آهاری سفیدش ضرب المثل بودند.

در خانه آقای مدیرکل وزارت بهداری بسته بود. مثل همیشه، این خانواده از جمع جدا بودند. آقای مدیرکل - که نامش را هرگز ندانستم چیست - سه دختر بسیار نازنمازی و تیش مامانی داشت. هر سه موهای بلند و گیس های بافته داشتند و به آنها رویان سفید و صورتی و آبی می بستند. بیشتر لباس های تور و ارگانزاهای چین دار و جوراب دانتل و کفش ورنی می پوشیدند. هر سه پیانو می نواختند و با همان سن کم، وقتی با مامان و بابا به گردش می رفتد دستکش تور سفید دست می کردند و کیف دسته دار بلند روی شانه می انداختند. آنها هیچگاه اجازه نداشتند - مثل ما - دم در خانه بنشینند یا با بچه های محل بازی کنند. پدر و مادر هم زیاد با اهالی محل نمی جوشیدند. زن های محله از دست خانم آقای مدیرکل دل خوشی نداشتند و مرتب پشت سرش لغز می خواندند که «خیلی افاده ایه!» آن روز آنها غایب بودند و کسی هم احوالشان را نمی پرسید. آنها - در جمع همسایگان - وصله ناجور بودند.

جهان خانم، در گوشه ای با چند خانم همسایه، درباره سفری که می خواست به فرنگ بکند حرف می زد. همه با دهان باز به حرف های او گوش می دادند و راجع به فرنگ از وی سؤال می کردند. او مدت ها پیش، چند سالی را با پدر و مادرش در پاریس به سر برده بود و فرانسه صحبت می کرد. حال، پس از چند سال که از ازدواج و بچه دار شدنش می گذشت - چون وضع مالی رویه راهی داشتند - می خواست به اتفاق بچه ها که ماشاء الله تعدادشان به پنج رسیده بود با هواپیما به فرنگ برود. جهان خانم، در نظر زن های کوچه یک زن پیشتر و از بند رسته بود که خود تصمیم می گرفت و خود مدیریت می کرد. زندگی او مایه حسرت بسیاری بود. روزی که بالاخره به قصد سفر به فرودگاه مهرآباد رفتند، نیمی از اهالی محل - برای تماشای

پرواز هواپیما- به بدرقه آنها شتافتند.

اقدس خانم هم روی سکوی خانه یکی از همسایه‌ها نشسته بود. بچه نوزادش را زیر پستان گرفته بود، شیر می‌داد و مرتب بچه‌های دیگر را دعوا می‌کرد که سر و صدا و ووجه و ووجه نکنند. از تابستان سال پیش، هنگامی که پسر پنج ساله اقدس خانم -در غیبت پدر و مادر- در حوض خانه خفه شد، زن بیچاره از دل و دماغ افتاد. شوهر مرتب سر به سرش می‌گذاشت و او را متهم به بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی می‌کرد و بارگناه خفه شدن بچه را روی شانه‌های نحیف او می‌گذاشت. اقدس خانم دیگر حوصله هیچ بچه‌ای را نداشت. با وجود این نمی‌فهمیدم چرا بلا فاصله باردار شد و یک پسر دیگر زایید. زن‌ها می‌گفتند: «شاید این بچه رحم تو دل شوهرش بندازه و اخلاقشو خوش‌کنه!»

مردها که از خرید برگشتند، نزدیکی‌های ظهر بود. بعضی از کسبه محل را هم با خودشان آورده بودند. دو برادر که به هر دو می‌گفتیم « حاج آقا» و یک دکان عطاری داشتند. بوی تند زرد چوبه، نه تنها در دهانه دکان عطاری مینو مشامت را می‌آزد، بلکه خودشان هم بوی ادویه می‌دادند. آقای شیک، صاحب لوازم التحریر فروشی روبروی کوچه که با همه‌اهل محل حساب و کتاب داشت. رحیم آقای لبنایاتی که در محل معروف بود و می‌گفتند ترازویش پارسونگ می‌برد. دستش کج بود و همیشه جنس را کمتر می‌داد. محمد آقای روزنامه‌ای هم از صبح توی کوچه ولو بود. محمد آقا ابواب جمعی کوچه رازی و محله کاخ بود. صدایی رسا و بلند داشت، شاید اگر دلش می‌خواست می‌توانست آوازخوان بشود. محمد آقا می‌گفت: «پدرم اصرار داشت که -اگر می‌خواهی بخوانی، روضه‌خوان شو- من هم قبول نکرم!» او هر روز بعد از ظهر، با فریاد اطلاعات، کیهان سوار بر دوچرخه، وارد کوچه می‌شد و تا از سر کوچه به انتهای آن برسد، یک ساعت طول می‌کشید. محمد آقا دم در هر خانه‌ای چند دقیقه می‌ایستاد، گپی می‌زد، چای و آبی می‌نوشید، مجلات کرایه‌ای را پس می‌گرفت و مجله دیگری می‌داد و می‌رفت.

یکی از مردها یک جعبه بزرگ شیرینی در دست داشت. تاما را خانم، زن میانسال تنهایی که با اطوکشی در خانه‌ها امورش را می‌گذراند و با همه دوست بود، از او پرسید: «چی خریدی؟» و او درحالی که ادای لهجه روسی زن صاحب قنادی کاخ را در می‌آورد گفت: «بیراشکی!»

مادام را دعوت کرده بودند ولی جواب رد داده بود. حتماً ترسیده بود خوردن آش و باقالی پخته در وسط کوچه او را بیمار کند. از میکروب و کثافت خیلی بدش می‌آمد و به شدت می‌ترسید. هر وقت برای خرید آب نبات کشی سراغش می‌رفتیم، با فارسی شکسته بسته می‌گفت: «بچه جان، اول دستت بشور!» و بعد می‌فرستادمان سراغ دستشویی پستوی مغازه‌اش.

محله‌ما هم انسان‌های ویژه و خاص همه محلات دیگر را داشت. آقای جدی، روشنفکر محله که پاییون می‌زد، کت چهارخانه و شلوار طوسی می‌پوشید و در خانه کوچکش که کلاس‌های تقویتی برای بچه‌های محل ترتیب می‌داد. کارآقای جدی آموزگاری بود، همیشه یک کتاب یا مجله زیر بغل داشت و پاتوقش کافه نادری بود. هرگاه او را می‌دیدی، در حال بحث و گفتگو با دیگران بود و تنها انسان سیاسی محله به شمار می‌رفت. از اینکه می‌دید هیچکس توجهی به سیاست ندارد رنج می‌برد. آقای جدی گرامافون خودش را با چند صفحه از آهنگ‌های قدیمی آورده بود که به مجلس رونق بیشتری بدهد. آقای جدی بنان را بسیار دوست داشت.

دکتر داروساز داروخانه کاخ، برای اهالی محل چون یک پزشک خانوادگی دلسوز و مهریان بود. گهگاه بیماری‌های ساده را هم با تجویز دارو درمان می‌کرد، برای زردزخم بچه‌ها، سوختگی‌های تابستانی، تب، سرفه و ضعف و سردرد دارو داشت. دکتر ناتان مورد احترام پدر و مادرها بود و بچه‌ها هم - گرچه از آمپول‌های او می‌ترسیدند - از لبخند مهریان و نگاه گرمش می‌فهمیدند خطری متوجه آنها نیست. آن روز جای او در میان اهالی محل خالی بود.

میلو پسر جوان لالی که چند سال پیش به همراه خانواده خود از عراق به ایران کوچ کرده بود و نبوغی استثنایی در ساختن دستگاه‌های برقی و صوتی داشت، چراغ زنبوری‌ها را با سوزنی که در دست داشت تنظیم و برای غروب آماده می‌کرد.

کوچه ما زن تنهایی هم داشت که در بالاخانه یکی از ساختمان‌ها، اطاقدی اجاره کرده بود. اشرف، زیاد آرایش می‌کرد، لباس‌هایی با رنگ تند می‌پوشید، پاشنه کفش‌هایش هم خیلی بلند بود و زیاد هم مورد عنایت اهل محل نبود. همسایه‌ها مرتب به صاحبخانه‌اش - که به پول بیشتر از خواسته‌های دیگران علاقه داشت -

شکایت می‌کردند و می‌خواستند او را بیرون کند، ولی وی محل نمی‌گذاشت و می‌گفت: «بابا چیکارش دارید!» اشرف هم دعوت نداشت و خودش می‌دانست آنجا جایش نیست.

ابراهیم، پسر آن خانواده متعین کاشی - که سر کوچه می‌نشستند - چار عقب افتادگی ذهنی بود. آن زمان به همه این آدم‌ها می‌گفتند دیوانه. ابراهیم دیوانه نبود، فقط رشد مغزی اش در سن بیست و هفت هشت سالگی، هنوز به اندازه یک پسر ده، دوازده ساله بود و دلش می‌خواست با بچه‌ها هم‌بازان و هم‌بازی شود. ما از او می‌ترسیدیم، با همه بی‌آزاری اش، ما را از او ترسانده بودند. اما آن روز ابراهیم هم جواز ورود به جمع را یافته بود و آرام و خجول منتظر بود تا غذایش را بدنه‌ند. آنیا، دخترک آن خانم قدبلند آسوری نیز در کنار ما روی صندلی چرخدارش نشسته بود. آنیا در کودکی مبتلا به فلج اطفال شد و با تمام کوششی که اهالی محل، برای کمک به او و خانواده‌اش کردند، معالجات مؤثر واقع نشد.

وقتی شاگرد نانوا یک عالم نان سنگک را - که روی تخته‌ای به شکل نان سنگک چیده و روی سرش گذاشته بود - آورد، همه وسائل برای آش خوری آماده شده بود. آش رشته را کاسه کشیدند، نعنا داغ و پیاز داغ رویش ریختند و تقسیم کردند. وقتی محتویات دیگ به آخر رسید، همه ما بچه‌ها مثل روزهایی که شله‌زرد نذری می‌پختند دور دیگ جمع شدیم، دست‌های کوچکمان را درون دیگ بردیم و کناره و ته دیگ را پاک کردیم و انگشت‌هایمان را لیسیدیم. سرم را که بالا کردم قیافه عفت خانم مأمور آش را دیدم. ادای عصبانی شدن را درآورد و گفت: «دخترجون، چن دفعه بگم دختر نبایست ته دیگ بخوره! شب عروسیت هوا بارونی میشه‌ها!» ما بچه‌ها قاهقه خندیدیم. من هیچوقت از این تهدید عفت خانم نمی‌ترسیدم. شب عروسی ام، هوا مطبوع و گرم بود و جای عفت خانم خالی که بییند پس از آن همه ته دیگ لیسیدن هوا بارانی هم نشد.

از آن روز، بارها یاد تک تک ساکنان کوچه بچگی هایم را در دل گرامی داشتم. همه‌شان را دوست دارم. خداوند آنها بی را که در گذشته‌اند، بی‌امزد و آنها بی را که در قید حیات هستند حفظ کند. همین طور کوچه بچگی هایم را در تهران خوب و دوست داشتنی.

﴿بن بست﴾

در کوچه‌های شهر مه است.
 در کوچه‌های شهر غم است.
 انگار غبار مرگ فضرا،
 در بر گرفته و جایی نمی‌رود.
 نگاه خود را به پشت سر
 گر بیفکنی،
 افسوس عمر فنا شده
 به دنبال توست.
 در پیش روی ولی
 خورشید گرم و درخشندگی نور
 هیهات، نیست، نیست!

من در کوچه‌های شهر،
 پریشان و بی‌هدف،
 یک رهروام.
 دیوارهای سنگی بلند،
 در هر دو سوی من،
 سر بر آسمان کشیده
 راه نفس را گرفته‌اند.

در کوچه‌های شهر
 برای من غریب،

بن بست زندگی را رقم زدند.
 بن بست ندیدن نور درخشنان با مداد.
 در عمق دل،
 سنگینی عهد شکسته و پیمان ریخته
 آزار می دهد مرا.
 ای کوچه های غریب
 امیدگشایش بن بست را
 بر من نوید دهید!

۱۴ آوریل ۱۹۸۵

﴿ دوشنبه ۱۵ آوریل ۱۹۸۵ ﴾

مدت‌ها پیش، دوستی قطعه شعر بلندی از رودیارد کپلینگ^۱ - شاعر اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم - را برایم روی کاغذی نوشته بود که گاه و بیگاه، ضمن زیر و رو کردن کاغذهای روی میزم، آن را می‌خواندم. امروز بیش از هر زمان دیگر این شعر به دلم چسبید. ترجمۀ قسمتی از شعر سروده کپلینگ چنین است:

اگر بتوانی خونسردی ات را حفظ کنی، هنگامی که اطرافیان همه
آرامش خود را از دست می‌دهند و ترا مقصرمی دانند.

اگر بتوانی به خود ایمان داشته باشی،
آن زمان که همه با تردید ترا می‌نگرند
و برای بی‌ایمانی خود بهانه‌هایی نیز می‌تراشند.

اگر بتوانی صبور باشی و از صبر کردن خسته نشوی.
اگر بتوانی دروغ بشنوی و هرگز با دروغ نسازی.

اگر مورد نفرت باشی ولی هرگز نفرت را به دل راه ندهی.

اگر بتوانی خیال‌پردازی کنی، ولی بردۀ رؤیاهايت نشوی.
اگر بتوانی بیندیشی، ولی تنها به اندیشیدن اکتفا نکنی.

اگر بتوانی با پیروزی و شکست روبه رو شوی
و با هر دوی این فتنه‌انگیزان یکسان مقابله کنی.
اگر یارای شنیدن بازتاب سخنانت را داشته باشی،
آن زمان که دیگران تغییر شکل اش می‌دهند.

اگر بتوانی با جمع سخن‌بگویی و فضیلت‌هایت را از دست ندهی،
اگر بتوانی در کنار بلندپایگان گام بداری و خویشتن را گم نکنی،
اگر نه دشمنان و نه دوستان، هیچ‌کدام نتوانند به تو صدمه‌ای بزنند،
جهان و هر چه در آن است از آن توست.

۱۶ آوریل ۱۹۸۵ سه‌شنبه

من همیشه می‌گویم انسان در رویارویی با هر پدیده جدید باید با دست پر، با آگاهی و با اعتماد به نفس جلو برود تا به قول آن ضربالمثل قدیمی بتواند تنگش را خورد کند. حال این رویارویی به قصد سازش و کنار آمدن باشد یا به قصد سرکوبی و از میان بردن فرق نمی‌کند. غرض دوستی باشد یا دشمنی، مبارزه باشد یا مباحثه، باز هم فرق نمی‌کند. با این باور، وقتی ایرانیانی را می‌بینم که پس از حدود شش سال زندگی در این سرزمین، هنوز با ابتدایی ترین اطلاعات و آگاهی‌های مربوط به آمریکا، کالیفرنیا یا لُس‌آنجلس ییگانه هستند، هنوز شمال و شرق و غرب شهری را که در آن زندگی می‌کنند نمی‌شناسند، هنوز نمی‌دانند همسایگان این کشور چه کسانی هستند، انتخابات ریاست جمهوری چگونه است، ترکیب سازمانی، دولتی و ایالتی آمریکا چیست، اصول سیاست داخلی و خارجی آن چگونه تعیین می‌شود و در تاریخ دویست ساله استقلال این مملکت چه اتفاقاتی رخ داده است، تعجب می‌کنم. در ایران نیز اکثر ما، چنین بی‌توجه به آنچه در اطرافمان می‌گذشت، روزگار را طی می‌کردیم. این گونه آگاهی‌ها برای عده‌کثیری غیرضروری و غیرلازم به شمار می‌رفت، سکان کشته را به دست یک یا چند نفر سپرده بودیم و خود به خواب خرگوشی فرو رفته بودیم تا دیگران کشته را به ساحل نجات برسانند.

اگر در آن روزگاران برای این بی‌فکری و بی‌توجهی دلیلی می‌تراشیدیم، امروز دیگر چه بهانه‌ای می‌تواند پذیرفتی باشد؟ امروز که از بد روزگار بسیاری از ما کار چندانی هم نداریم؟ یک نقشه لُس‌آنجلس را خریداری کنید، یک کتاب درباره آمریکا بخوانید، کمی به اخبار و رویدادهای روز توجه بفرمایید و آخر سر دعايش را به جان خودتان بکنید!

۱۷ آوریل ۱۹۸۵ چهارشنبه

می‌توانید تصور کنید هنگامی که، برای خریدهای روزانه خود، وارد یک سوپرمارکت آمریکایی می‌شوید، چه نیرو و انرژی و پول و ابتکاری صرف می‌شود تا اجناس داخل فروشگاه در پاکت‌های خرید شما ریخته و به منزلتان سرازیر شود؟ یکی از بودجه‌های هنگفت و قابل توجه سوپرمارکت‌ها، در کنار هزینه خرید اجناس و همچنین حقوق کارمندان یا کرایه محل، تبلیغ است و در کنار آن استفاده

از مغزهای مبتکر و نوآور تا اجناس داخل فروشگاه بهتر، سریع‌تر و به طرز صحیح به فروش برسند (البته طرز صحیح از دیدگاه صاحب مغازه، یعنی سود بیشتر و هرز رفتن و بنجل شدن کمتر). باری، در یکی از برنامه‌های تلویزیونی با مردی مصاحبه می‌کردند که مسئول چیدن وسایل و مواد غذایی روی قفسه‌ها و طبقات داخل سوپرمارکت بود. وی مدت پانزده دقیقه با دقت توضیح می‌داد که مثلاً بسته‌های شیرینی، تنقلات و امثال آن در دو ردیف پایین گذاشته می‌شوند چون این مواد باید جلوی دید بچه‌ها باشند تا بچه‌ها آنها را بردارند. راهروهای تمام فروشگاه‌ها طوری طرح‌ریزی شده‌اند که از هر کدام آنها بروید نهایتاً از قسمت گوشت فروشگاه – که در انتهای مغازه و چسبیده به دیوار قرار دارد – سر در می‌آورید. آخر گوشت و مرغ و ماهی بیشترین درآمد را دارند و در ضمن زود خراب می‌شوند و مشتریان باید هر چه بیشتر آنها را خریداری کنند. جناب متخصص پرسش‌های جالبی هم مطرح می‌کرد. این که چرا نمونه‌های مشابه یک جنس طوری در کنار هم قرار داده می‌شوند تا گران‌ترینشان در معرض دیدتان قرار بگیرد؟ چرا میوه‌ها و سبزی‌های تازه در ردیف‌های زیرین و میوه‌ها و سبزی‌های روز قبل روی آنها چیده می‌شوند؟ چرا در کنار صندوق‌های حساب، اجناس ریز به درد نخور مثل آدامس و مجلات بی‌مايه و قرص نعناع و از این قبیل گذاشته می‌شود؟ بالاخره چه کلکی در کار طبقات مخصوصی است که در سر هر راهرو تعییه می‌کند و اجناس مختلف را در آنها به حراج می‌گذارند؟

به گفته‌گوینده تلویزیون: «هر مشتری سوپرمارکت برای صاحبان آن حکم یک طعمه را دارد که باید به هر وسیله‌ای به دام افتد. حال این دیگر میل شماست که خودتان را به سادگی در اختیار آنها قرار دهید یا اینکه به رویارویی و مبارزه برخیزید.»

۱۹۸۵ آوریل پنجشنبه

اولین روزی که وارد آمریکا شدیم، دوستی که مدت‌ها قبل از ما به آمریکا آمده بود و در اینجا اقامت داشت، به دیدارمان آمد.

در نیمه‌های صحبت، از او پرسیدم: «آمریکا چطوره؟ این که می‌گن کشور امکاناته درسته؟»

خنده‌تلخی کرد و گفت: «بله، معلومه که کشور امکاناته. همه چیز در اینجا ممکنه به شرط آنکه وکیل داشته باشی! آن روز به کنه این حرف پی نبردم، ولی

امروز، پس از شش سال اقامت در لُس آنجلس، بیشتر متوجه آن می‌شوم. آمریکا تنها کشوری است که تو می‌توانی در آن خلاف کنی، مرتکب جرم بشوی، دزدی کنی، از مالیات دادن فرار کنی و آنگاه با راهنمایی یک وکیل یا به یاری او، از مجازات نیز برهی. یک نمونه بسیار ساده آن، آگهی‌هایی است که برخی از وکلای محترم دادگستری برای جامعه ایرانیان لُس آنجلس می‌دهند: «تصادف کرده‌اید، بیمه ندارید؟ مانعی ندارد با ما تماس بگیرید تا هزاران دلار برای شما خسارت بگیریم!» یا «به افراد خانواده شما ویزای ورود به آمریکا نمی‌دهند؟ با ما تماس بگیرید ما آنها را به آمریکا می‌آوریم!» یا «در خانه کسی صدمه‌ای دیده‌اید؟ مانعی ندارد، به ما مراجعه کنید ما آنها را سو می‌کنیم. حتی اگر صدمه هم ندیده‌اید مهم نیست، ما باز آنها را سو می‌کنیم و پولش را با شما نصف می‌کنیم!» بعضی از پژوهشکاران هم جای خود دارند. آنها به سادگی اعلام می‌کنند: «ما با همه بیمه‌ای کنار می‌آییم، کافی است شما بیمه داشته باشید!» معنی این کلام چیست؟ همان که خودتان می‌دانید. حق با دوستم بود، در آمریکا-این سرزمین امکانات- همه چیز ممکن است.

﴿ جمعه ۱۹ آوریل ۱۹۸۵ ﴾

در قصه‌ها آمده است چون نمرود -که ادعای خدایی داشت- با ابراهیم خلیل رو به رو شد به او گفت: «خدای تو کیست؟ چه فعل کند و چه قوت دارد؟» او جواب داد: «خدای من مُرده را زنده کند و زنده را مُرده!» نمرود گفت: «این که کاری ندارد. من هم می‌کنم!» آنگاه دستور می‌دهد تا دو زندانی را که واجب القتل بودند از زندان بیرون آورند. یکی را می‌کشد و دیگری را آزاد می‌سازد. سپس رو به ابراهیم کرده می‌گوید: «این را که کشتم بمیراندم و آن را که آزاد کردم زنده ساختم!». حکایت این سوءتفاهم و اشتباه بزرگ تنها با نمرود پایان نمی‌گیرد. در تمام دوران زندگی بشر، نمرودهای بسیار بوده و هستند که چنین جاھلانه ادعای در دست داشتن سرنوشت انسان‌ها را داشته‌اند و از بد روزگار یا تسلیم بودن بندگان و رضایتشان به رضای خدا، توانسته‌اند بر جایگاه نیمه‌خدایی هم تکیه زنند. در همین روزگار ما و در همین هفته‌ای که گذشت، گفته‌های گوناگونی را از دهان سخنگویان ابرقدرت‌های جهان شنیدیم. از لابه‌لای کلام آنها دیدیم که

چگونه هر یک تصور می‌کند حاکم واقعی و خدای روی کره زمین است و چگونه سرنوشت انسان‌ها، ملت‌ها و کشورها به خواسته آنها بستگی دارد. اما اشکال کار در کجاست؟ در اینکه سایر کشورهای جهان، با دیدن چشم‌بندی‌های نمروдی این ابرقدرت‌ها، باورشان می‌شود اینان اگر نه خود خدا، که نیمه خدایانند. اول ترا به زندان‌کینه خود می‌افکنند، سپس با نخوت تمام از آن حصار بیرونست می‌آورند و برایت خط و نشان می‌کشند که اگر دست از پا خطا کنی، ترا می‌میرانند و اگر بچه عاقلی باشی ترا زنده می‌کنند. شوربختانه می‌کنند آنچه را که می‌گویند!

۱۹۸۵ آوریل ۲۰ شنبه

کتاب چگونه انسان غول شد اثر ایلین^۱ و سگال^۲ را می‌خوانم که شرح تحول زندگی انسان‌هاست و تاریخ تکامل از آغاز آفرینش تا اواخر قرون وسطی. این نخستین کتابی است که درباره سیر تکاملی انسان، با زبانی ساده و در عین حال واقع‌بینانه، نوشته شده است. نویسنده‌گان با در نظر گرفتن اثرات روانی وقایع روی خوانندگان - که در واقع نوجوانان هستند - به آنها می‌گویند هر یک تن از آنان یک غول ارزشمند و تواناست که می‌تواند به راحتی موانع را از سر راه خویش بردارد. در گوشه‌ای از این کتاب مطلبی می‌خوانم که شاید نقل آن خالی از لطف نباشد. ایلین و سگال خطاب به خواننده خود می‌گویند: «کتاب‌ها چون رودخانه‌هایی هستند که جهان را مشروب می‌سازند و سرچشمه خردند. دنیای کتاب چون اقیانوسی بی‌پایان است. هنگامی که غم هجوم می‌آورد، کتاب بهترین تسلی است.» سپس در شرح حمله مغولان به روسیه در قرن سیزدهم، از اینکه چگونه مردم این کشور برای حفظ کتاب‌ها - این تسلی‌دهندگان خود - از دستبرد دشمن تلاش کردند، سخن می‌رانند و این تلاش را، در کنار کوشش نویسنده‌گان و شاعران و سخن‌سرایان، برای جایگزین کردن آنچه دشمن می‌سوژاند و می‌خشکاند، می‌ستانند. شاعری روس در آن زمان سرود:

رودهای معرفت را خشکاندند

و سرچشمه خرد به دست آنان ویران گشت.

مردم هموطن او، گذشته را به یاد سپردند و امید به آینده بهتر را از دست ندادند.
اما برای به یاد سپردن گذشته و هم برای امید به آینده، نیاز به نوشته‌ها، سروده‌ها و
گفته‌ها داشتند و تا آنجا که توانستند برای نگهداری آن‌ها کوشش کردند.

﴿آه که لعنت بر جنگ باد!﴾

هفتة بسیاری نادری را آغاز کرده‌ایم - هفتة سالگرد‌ها و سالروزها - هفتة یادآوری فجایعی که هر یک به تنها‌یی برای جامعه بشریت ضربه‌ای طاقت‌فرسا بود. این هفتة سالروز پایان جنگ جهانی دوم، یادبود سقوط سایگون، سالروز پیمان سی ساله ورشو و تمدید آن و سالروز هفتادمین سال قتل عام ارامنه در ترکیه است. از سوی دیگر، ادامه جنگ ایران و عراق، به‌پا خاستن جوانان پرشور آمریکایی علیه شیوه غیرانسانی تبعیض نژادی در افريقای جنوبی، تشکیل جلسات اضطراری و فوری برای رسیدگی به جنگ ایران و عراق، بالاگرفتن مبارزة کامبوجی‌ها علیه دشمن اشغالگر یعنی ویتنام و ملاقات رهبران کشورهای عضو ناتو برای شاخ و شانه کشیدن در مقابل یکدیگر نیز افزون بر همه، انسان را دمی از فکر جنگ فارغ نمی‌کند. همه اينها یادآور خاطره‌های جنگ و برادرکشی، خونریزی و دشمنی هستند و تکرار اين نکته که جهان به اين زودی‌ها روی آسایش نخواهد ديد.

در تاریخ دیرپایی بشریت، آن قدر که در باره نفرت از جنگ و عشق به صلح و آزادی رساله و کتاب و مقاله نوشته شده، در باره هیچ چیز دیگری سخن نرفته است. دوگانگی در این است که آزادی و صلح - این آرزوی بس دور و دست‌نیافتنی بشر - به دست خود وی در قله‌های رفیع و دور دست به زنجیر کشیده شده یا بسان پرندۀ‌ای در قفس مانده است. ما خود آزادی را به زندان انداخته‌ایم و چون بوتیمار - که در حسرت نوشیدن آب در ساحل دریا تشنه‌لب می‌نشیند - در حسرت آزادی می‌میریم و گامی برای دسترسی به آن برنمی‌داریم.

جنگ بین ایران و عراق، در چند روزی که گذشت، با گسترش حملات دو طرف به شهرها و مناطق مسکونی یکدیگر، بدجور شدت گرفته است. در چهره بیشتر کسانی که می‌شناسی، ترس و وحشت، نگرانی و دلهره و غم و اندوه سایه

افکنده است. سریازان و جوانان و مردم بی‌گناه دسته‌دسته کشته می‌شوند و خون گرمشان تنور جنگ را داغ نگاه می‌دارد. جنگ، چه کلمه و حشتاکی! چه پدیدهٔ غیر انسانی و غیر قابل قبولی! جنگ تنها کوتاه‌بینان جاه طلب را خوش می‌آید. جنگ تنها نوجوانان و جوانان را، به دلیل جسارتی که منطق و فکر و آینده‌نگری پشتش نیست، به سوی خود جلب می‌کند. چرا ارتش‌های جهان متشکل از جوانان است؟ چرا سن انجام خدمت نظام در سراسر دنیا، دهه‌ی بین شانزده تا بیست و سه و چهار سالگی است؟ غیر از اینکه جز در این سنین نمی‌توان انسان‌ها را، با بهانهٔ ظاهرفریب پیروزی و تسلط و حفظ خاک، به کشتن داد و به کشتار و ادراشان کرد؟ من مادر، که در تمام دقایق و لحظات زندگی فرزندم، آدمکشی و تجاوز و زورگویی را برایش نفی کرده‌ام و آن را گناهی غیرقابل بخشش خوانده‌ام، چرا باید با اتکا به یک کلمه - یعنی جنگ - همه این ارزش‌ها را تغییر دهم؟ اگر آدمکشی، در شهری که زندگی می‌کنید، جنایت است و محکومیت آن اعدام، چگونه آدمکشی در شهر دیگر و کشور دیگر قهرمانی می‌شود و پاداش می‌طلبد؟ اگر تجاوز به حقوق همشهری‌هایت مجازات‌های گوناگون دارد، چرا تجاوز به حقوق مردم کشور دیگر، مردم آن سوی مرز، هلله و شادی به دنبال می‌آورد؟ یعنی با استفاده از برچسب جنگ می‌توان این چنین راحت و ساده باورها را تغییر داد؟

آدمکشی به هر صورتی جنایت است، تجاوز در هر شکلی مردود و زورگویی به هر گونه‌ای محکوم. من این دستاویز و بهانه را، که بر آن نام جنگ گذارده‌اند، نمی‌توانم بپذیرم.

هر روز این هفته، در یکی از نقاط دنیا، مراسم یادبود و بزرگداشتی برای قربانیان جنگ خانمان‌سوز جهانی دوم برپاست. جنگی که آتش آن توسط مردی با پیچیدگی‌های روانی زیاد برافروخته شد. مردی که تاریخ از او به عنوان محبوب‌ترین و در عین حال منفورترین موجود روی زمین نام برد، انسانی عصیان‌زده، لجوج و خیره‌سر به نام هیتلر است با قدرت بیانی حیرت‌انگیز و نفرتی عمیق و ریشه‌دار نسبت به گروهی از انسان‌ها. هیتلر، در سن یازده سالگی، با وجود مقاومت شدید پدر، اعلام کرد که می‌خواهد یک نقاش هنرمند بشود. وی، از همان زمان، مبارزه سخت و طولانی خود را با پدر آغاز کرد تا نشان دهد می‌تواند کسی بشود و در این مبارزه چنان به بیراهه رفت که دوران شوم و سیاهی را در تاریخ بشریت رقم زد.

در سن نوزده سالگی، آدولف هیتلر -پنج سال پس از درگذشت پدر- مادرش را نیز که در اثر سلطان درگذشته بود به خاک سپرد و در دفتر خاطراتش نوشت: «به پدرم احترام می‌گذاشتم، لیکن مادرم را دوست داشتم، تنگدستی و سختی معیشت ناگزیر می‌ساخت به سرعت تصمیم بگیرم. در حالی که از تمام مال دنیا، جز یک جامه‌دان کوچک محتوی لباس و قلبي مالامال از یک اراده شکست ناپذير، چيز دیگري نداشت، عازم وين شدم. اميدوار بودم آنچه را که طبیعت -پنجاه سال پيش- از پدرم گرفته بود، از چنگش يiron بکشم. می خواستم چيزی بشوم، نه یک کارمند».

هر بار که هیتلر جوان در انجام کارهایش دچار سرخوردگی می‌شود، از آنهایی که در تصمیم‌گیری‌های سیاسی و اقتصادی نقش داشتند، نفرت و کینه بیشتری در نهانخانه دل انبار می‌کند تا بالاخره روزی این عقده‌ها سر باز می‌کنند. طبیعی است زمانی که تخم کینه می‌پراکنی، نفرت درومی کنی. هیتلر، نمونه زنده این واکنش بود.

بیشتر روزهای این هفته را، در جستجوی یافتن پاسخی، به خوانندگان کتاب یا نوشته‌ای می‌گذرانم که درباره جنگ، این دستاوردها، سخن گفته‌اند. ویلیام اگبرن^۱ و مئیر نیم‌کُف^۲ دو جامعه‌شناس معاصر آمریکایی، جنگ را با این دید می‌نگرند:

در جوامع ابتدایی، جنگ به شکل ستیزه گروهی وجود داشته است و دامنه بسیار محدودی نیز دارد. ستیزه‌های درونی جوامع ابتدایی عموماً زائیده این عوامل بودند:

اول غنیمت و غارت که به صورت ربودن خوراک و ابزار گروه‌های دیگر، جلوه‌گر می‌شود.

دوم بیگانه‌ترسی که در پی حفظ صیانت ذات است.

سوم خودنمایی برای اثبات شجاعت.

چهارم تلافی به قصد مبارزه با اهانت یا بیدادی که از سوی گروه‌های دیگر وارد می‌شود.

در جامعه متمدن، ستیزه‌گروهی گستردۀ شده و افزایش یافته است. در این جامعه، جنگ معلوم عوامل نظری و عملی پیچیده و متعددی می‌شود، ولی مهم‌ترین علت را باید در اختلافات طبقاتی جست. طبقه حاکم، برای دفع طبقه محکوم جامعه خود و نیز برای تاراج جوامع دیگر، دست به جنگ می‌زند. معمولاً طبقه حاکم یک جامعه، چون در صدد جنگ با جامعه دیگری برآید، به قصد آنکه اکثریت مردم جامعه خود را هم موافق منافع خویش به جنگ بکشاند، ندا در می‌دهد که جنگ آنان جنگی سودجویانه نیست بلکه جنگی است به خاطر مصالح وطن، دین یا انسانیت. طبقه حاکم-با این شیوه- خودخواهی و سودجویی خود را لباس شرافت و افتخار می‌پوشاند و مردم ساده‌دل را به جانفشنایی بی‌دریغ بر می‌انگیزد.

در رابطه با همین طرز تفکر فدریکو گارسیا لورکا شاعرپراحساس اسپانیایی می‌گوید:

اینجا نه کسی نان و شراب تقسیم می‌کند،
نه کسی سبزه در دهان مرگ می‌کارد،
نه کسی برای زخم‌های خونین می‌گرید.
تنها یک میلیون آهنگر،
سازندۀ زنجر برای کودکانی که به دنیا می‌آیند.
تنها یک میلیون نجار،
سازندۀ تابوت‌هایی که نشان صلیب ندارند.
تنها جماعتی سوگوارند
که جامه می‌کنند و در انتظار گلوله‌اند.
احتضار، احتضار، رؤیا، دلشوره و رؤیا
چنین است جهان ای یار، احتضار، احتضار
مردگان زیر ساعت شهرها
از هم می‌پاشند.

جنگ با یک میلیون موش خاکستری گریان می‌گذرد.

این هفته، سالگرد سقوط سایگون و خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام نیز بود. از این واقعه، که ده سال پیش رخ داد و فجایعی که به نام جنگ در زندگی انسان‌ها (چه ویتنامی، چه ویتنگ، چه آمریکایی) اتفاق افتاد، مرتب می‌گویند و می‌نویسنده. تلویزیون‌ها فیلم کشته شدن یک شورشی ویتنگ را، به دست رئیس پلیس سایگون، در مقابل دوربین فیلمبرداری تلویزیون‌ها و عکاسان، نشان می‌دهند. از فرزندان بی‌پدر و مادری که به جای مانده‌اند، حرف می‌زنند و از کیهه و نفرتی که هنوز در دل بسیاری خانه کرده است.

اوریانا فالاچی^۱ خبرنگار مشهور ایتالیایی، کتاب زندگی، جنگ و دیگر هیچ را در سال ۱۹۷۵ نوشت. وی در پاسخ خواهر کوچکش که از او می‌پرسد: «زندگی یعنی چه» در یک جمله کوتاه می‌گوید: «زندگی لحظه‌ای است بین تولد و مرگ». ولی نویسنده از پاسخ خویش ناخشنود است و در پی یافتن پاسخی درست، در جبهه‌های جنگ ویتنام و در کشاکش درگیری‌های داخلی مکزیک، به اینجا و آنجا رو می‌کند. در بخشی از کتاب فالاچی می‌نویسد:

از جورج می‌پرسم: «در وقت شلیک به چه چیز فکر می‌کنی؟»
او پاسخ می‌دهد: «فقط به کشتن و به این که کشته نشوم. همیشه هنگام حمله، ترس عجیبی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. آن روز، باب دوستم در کنارم بود. با هم به ویتنام آمده بودیم و همیشه در کنار هم بودیم. وقتی موشک به طرف ما پرتاب شد، آن را دیدم ولی چیزی به باب نگفتم. خودم را به زمین انداختم ولی او را خبر نکرم. می‌دانی! فقط به فکر خودم بودم و در همان حال که فقط به خودم می‌اندیشیدم دیدم! دیدم که باب منفجر شد. او مرد...»

در جایی دیگر، به نقل از یک سرباز ویتنامی می‌نویسد: «یک ویتنگ با تمام قوا می‌دوید و همه به او شلیک می‌کردند. درست مثل اینکه، در غرفهٔ تیراندازی پارک شهر، به هدف‌ها تیر می‌اندازند. ولی تیرها به او نمی‌خورد. بعد من یک تیر شلیک کردم و او افتاد، انگار به یک درخت شلیک کرده باشم. حتی جلو رفتم

و به او دست زدم، ولی هیچ احساسی نکردم. جنگ، بشر را همان طور که هست نشان می‌دهد: یک حیوان!»

در پایان نویسنده اضافه می‌کند: «زندگی هر چه هست، خواستنی است و در دنیای ما، هر کس به زندگی خویش بیش از همسایه‌اش دلبستگی دارد. این طبیعی است! ولی باب هرگز در بهار متولد نخواهد شد، آن ویتکنگ هم همین طور. بنابراین زندگی، یک نوع محکومیت به مرگ است و ما باید آن را طوری طی کنیم که قدمی به اشتباه نرویم و یک ثانیه خوابمان نبرد. نباید تردید کنیم که اشتباه می‌کنیم، چون در این صورت - در نیمه راه - حکم محکومیت به مرگمان را، دیگری امضا می‌کند.»

۲۸ آوریل ۱۹۸۵

❀ دوشنبه ۲۹ آوریل ۱۹۸۵ ❀

با تمام حسن نیت‌ها و کوشش‌هایی که افراد و جامعه بشریت، به صورت فردی یا گروهی، برای پیکار با گرسنگی و قحطی انجام می‌دهند، برنامه‌ریزی‌های سازمان‌های جهانی به نظر چیزی جز یک نمایش بی‌نتیجه و بی‌اثر نمی‌رسد. ده سال پیش، اولین کنفرانس جهانی غذا، با شرکت گروه زیادی از متخصصان و پژوهشگران، تشکیل شد که نتیجه آن ایجاد یک شاخه جدید وابسته به سازمان ملل به نام شورای جهانی غذا بود. نمایندگان این شورا بلافاصله یک برنامه وسیع دو مرحله‌ای را طرح‌ریزی کردند: طرح نخست، افزایش تولید غذا و رشد کشاورزی سنتی و کاهش گرسنگی بود و طرح دیگر بهبود روش‌های پشتیبانی بین‌المللی در موارد اضطراری و تجاری، کمک غذایی، هماهنگ کردن برنامه‌های کمک‌رسانی و جمع‌آوری و هشدار بموقع در صورت مشاهده کمبود مواد غذایی. با وجود این دو طرح وسیع و دهان پر کن، امروز گرسنگی در جهان سوم و به ویژه در آفریقا چهره کریه خود را نشان می‌دهد و به برنامه‌ریزی‌های شورای جهانی غذا، که وعده می‌داد پس از ده سال هیچ کودکی سرگرسنه بر بالین نخواهد گذاشت و هیچ خانواده‌ای نگران نان فردایش نخواهد بود، زهرخند می‌زند.

آمار و ارقامی را جمع‌آوری کرده‌ام که نشان می‌دهد سازمان‌های بین‌المللی و جهانی، تا چه حد در اجرای طرح‌های خود - که روی کاغذ بسیار جذاب به نظر می‌رسند - ناموفق بوده‌اند.

- از سال ۱۹۷۴، افزایش تولید مواد غذایی، در کشورهای در حال رشد $\% ۳۴$ بوده و دسترسی به مواد غذایی هم به طور محسوسی بهتر شده است. گزارش شورای جهانی غذا، حاکی از این است که گرچه درصد رشد تولید مواد غذایی در این کشورها بیش از کشورهای پیشرفته است، ولی به دلیل نابرابری الگوی توزیع، تعداد مطلق افرادی که با گرسنگی و سوءتغذیه مواجه هستند، کاهش نیافته است. در حال حاضر تعداد کسانی که از گرسنگی مزمن، در سطح جهانی رنج می‌برند، بین چهارصد تا ششصد میلیون تن تخمین زده می‌شود.

- در سال ۱۹۷۴، هدف اولیه کشورهایی که امروزه با کمبود مواد غذایی روبرو هستند، رسیدن به مرحله خودکفایی از راه افزایش تولیدات کشاورزی داخلی بود، به این امید که از وابستگی خود در سطح بین‌المللی بکاهند. ولی امروز، واردات غذا برای کشورهایی که مبادلات خارجی دارند راه حل ارزان‌تری به

شمار می‌رود. یک بازار غذایی جهانی در حال تکوین است که روز به روز وابستگی کشورهای فقیر را به مواد غذایی بین‌المللی بیشتر می‌کند و در عوض از مقدار تولید داخلی آنها می‌کاهد.

- گرچه تولید مواد غذایی در کشورهای مختلف -به استثنای مناطق صحرایی افریقا- ظرف ده سال گذشته در حال افزایش بوده، ولی این افزایش نتوانسته است همگام رشد جمعیت پیش برود. این نتایج، افرون بر خشکسالی سه ساله اخیر که در قرون گذشته بی‌همتا بود، جمعیت گرسنگان افریقایی را در بیست و چهار کشور به صد و پنجاه میلیون تن رسانده است.

- از سال ۱۹۶۰ تا به امروز، قاره افریقا شاهد دوازده جنگ، پنجاه کودتا و سوء‌قصد، قتل سیزده رهبر کشور، خشکسالی مداوم، مشکل روز افزون مهاجران و افزایش کویر بوده است که همگی اثری مستقیم روی طرح‌های کشاورزی، روش کشت و نزع، حاصل برداری و بازاریابی داشته‌اند. از سوی دیگر، دولت‌های مختلف، صنعتی شدن کشورها را به کشاورزی شدن‌شان ترجیح داده‌اند. بسیاری از کشورهای افریقایی برای دستیابی به صادرات بهتر، آگاهانه محصولاتی را به بازار آورده‌اند که خریدار بیشتری در بازار بین‌المللی دارند. به این ترتیب کشت کاکائو، پنبه، دانه‌های روغنی و میوه‌های کمیاب، بر کشت مواد غذایی اولیه ارجحیت یافته‌اند، در حالی که درآمد حاصل از فروش این محصولات، کمتر از بهای خرید مواد وارداتی لازم مثل ذرت و مواد غذایی اولیه شده است.

- دو دهه پیش تولید مواد غذایی و مصرف آن در جهان سوم به طور وسیعی منطقه‌ای و داخلی بود. در حال حاضر واردات بین‌المللی این کشورها به سرعت در حال رشد است و در دهه آینده به طور قطع دوباره خواهد شد.

عرض نکردم!

۱۹۸۵ آوریل ۳۰ سه‌شنبه

می‌دانید غم انگیزترین چیز دنیا چیست؟ زندگی. در این مسابقه لعنتی «ترین»‌ها هیچ چیز دیگری نمی‌تواند از زندگی غم انگیزتر باشد. زندگی، میدان وسیع و عرصه بس گسترده‌ای است که نه به میل خود بدان پایگذاری و نه به خواسته خویش از آن خارج می‌شود. آمدن و رفتمن را به ناچار جبر می‌خوانی و فاصله بین این دو را، سعی می‌کنی باری، به اختیار بگذرانی. با ترس و لرز و پاهای نامطمئن، قدم به

راهی می‌گذاری که تنها دلخوشی ات آرزوست و امید و تنها تکیه‌گاه است اطرافیان. ولی شوربختی را بین که، هر چه پیشتر می‌روی، تکیه‌گاه‌ها را سست‌تر می‌یابی و هر چه می‌گذرد خود را تنهاتر می‌بینی. گاه وحشت می‌کنی که تکیه‌گاهی نداری و بی‌گذار به آب زده‌ای، آنگاه زمان تردیدها و پرسش‌ها پیش می‌آید و نگاه به عقب. ولی آنجا که تو ایستاده‌ای جای این تردیدها نیست! جای مکث نیست! سیلاپ خروشان زندگی دارد ترا می‌برد و به این سوی و آن سوی می‌کشاند. تردید دردی را دوانمی‌کند. در نتیجه، زمان عصیان برای گروهی و زمان دل به دریا زدن برای گروه دیگر پیش می‌آید که نتیجه هر دو بی‌تردید یکی است: غم‌انگیز. آن که عصیان می‌کند به جنگ شاخ غول رفته و آن که خود را به دست امواج می‌سپارد فنای خویش را شاهد است. آن یکی پرخاشگر و خشمگین می‌شود و این یکی دست به گربیان افسرددگی. خوش به سعادت سومی که کره خرآمد الاغ رفت!

۱۹۸۵ ۴۰ پنجشنبه ۲

امروز کنفرانس اقتصادی سران هفت کشور صنعتی غرب، در بن آغاز به کار کرد. در اولین نشست، مسئله محدود کردن سلاح‌های اتمی - که هم‌اکنون در ژنو بین آمریکا و شوروی جریان دارد - مورد بررسی و توجه قرار گرفت.

دستی می‌پرسید: «آیا ممکن است روزی یکی از کشورهای آمریکا یا شوروی یا هر کشور دیگر به فکر استفاده از بمب اتمی بیفتند؟ اینها همه حرف است و نوعی ابراز وجود و نمایش قدرت در مقابل یکدیگر. من که نمی‌توانم تصور چنین روزی را بکنم.» گفتم: «تو نمی‌توانی، ولی آنهایی که طراحان این نقشه‌ها و سازندگان این سلاح‌ها هستند، چنین روزی را پیش‌بینی هم کرده‌اند و به قول خودشان سناریو آن را هم نوشتند. یعنی در عین ناباوری بند و جنابعالی، یک حمله اتمی را قابل وقوع هم می‌دانند.» برای اینکه خیالش را از آسودگی درآورم، از میان کاغذها و مطالبی که جمع می‌کنم، گزارش سال گذشته سازمان بهداشت جهانی در ژنو را درآوردم و پیش‌بینی این سازمان را در صورت درگیری یک جنگ هسته‌ای رو به رویش گذاردم.

در این گزارش، که توسط کمیته‌ای مركب از ده دانشمند بین‌المللی تهیه شده است، برآورد گردیده که در جنگ هسته‌ای تمام عیار آینده، نیمی از چهار و نیم میلیارد جمعیت جهان قربانی فوری جنگ خواهند شد. از این تعداد، یک میلیارد

و صد و پنجاه میلیون تن انسان دردم کشته می‌شوند و تعدادی، در حدود یک میلیارد و صد میلیون تن، مجروح و زخمی به جای خواهد ماند. در این گزارش تصریح شده است که چون سازمان بهداشت جهانی امکانی برای درمان فوری حدود یک میلیارد و صد میلیون نفر مجروح را ندارد، امکان دارد قربانیان جنگ هسته‌ای به مراتب بیشتر از این ارقام باشد و تعداد زیادی نیز با درد و رنج فراوان از بین بروند. حتی اجرای تدابیر مختلف دفاع شهری هم نخواهد توانست از تعداد کشته‌شدگان و مجروحان بکاهد.

در این گزارش فرض شده است که ده هزار مگاتن بمب اتمی در تمام جهان منفجر خواهد شد (یادتان باشد که هر مگاتن یک میلیون تن است). از این مقدار، حدود نود درصد در اروپا و آسیا و آمریکای شمالی فرو ریخته خواهد شد. اگر در اروپای مرکزی، جنگ اتمی محدود به عملیات نظامی با سلاح تاکتیکی بیست مگاتنی باشد، حدود نه میلیون نفر را در دم خواهد کشت و به همین تعداد نیز زحمی و مجروح باقی خواهد گذاشت. چنانچه فقط مراکز نظامی یا سلاح‌های تاکتیکی اتمی بمباران شوند، تعداد کشته‌شدگان غیرنظامی شانزده برابر نظامیان خواهد بود. به فرض آنکه یک بمب هسته‌ای یک مگاتنی (هشتاد برابر بمبی که روی شهر هیروشیما در ژاپن انداخته شد) روی ساختمان پارلمان انگلیس رها شود، یک میلیون و هشتتصد هزار نفر کشته و حدود یک میلیون و هفتتصد هزار نفر زخمی و مجروح به جای خواهد گذارد.

مؤلفین گزارش مزبور دانشمندان مشهور آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، فرانسه، انگلیس، ژاپن، سوئیس، اتریش، ونزوئلا، نیجریه و هند هستند. در این گزارش همچنین پیش‌بینی شده است که کشورهای پیشرفته صنعتی در جنگ تمام عیار هسته‌ای به کلی نابود خواهند شد و ثروت و بانکداری و سرمایه‌گذاری و سایر پدیده‌های تمدن جهان یکباره از بین خواهد رفت. تصویر جهان، پس از جنگ تمام عیار هسته‌ای به رنج و بدبهختی و گرسنگی خواهد بود. میلیون‌ها نفر در سال اول در اثر قطحی از بین خواهند رفت. در اثر آتش‌سوزی عظیمی که از این جنگ به وجود خواهد آمد، دود نیمکرهٔ شمالی را تا مدت‌های مديدة خواهد پوشاند. پس از سوختن همه چیز، آفتاب نیز به قدر کافی و لازم برای کشاورزی و ادامهٔ حیات بازماندگان جنگ هسته‌ای، به زمین نخواهد رسید.

نمی‌دانم خوب کاری کردم این مطالب را نشان دوستم دادم یا نه؟ آخر آرامش و خوش‌خيال او خيلي آざرم مي‌داد.

﴿ اندـر حـلـقـيـات اـيرـانـيـان بـرـونـمـزـي ﴾

دوشنبه ۶ مهر ۱۹۸۵

شب گذشته پس از دو ماه، گفت و شنود در باره جنگ ایران و عراق را در برنامه ارتباط مستقیم، به پایان رساندیم. در مورد موضوع بحث بعدی، گفتگو و تبادل نظر می‌کنیم. در این اندیشه ایم که کمی هم به وضع ایرانیان در خارج پردازیم؛ موضوعی که از آن غافل نبودیم، ولی شاید مدت‌هاست بدان نپرداخته‌ایم. زندگی عده‌ای مهاجر در یک مملکت جدید، با قوانین و مقررات و محیطی کاملاً ناآشنا - هرچند آنچه در وطن می‌گذرد نیز چندان دلچسب نیست - درخور مطالعه و پژوهش جدی روانشناسی و جامعه‌شناسی است.

جامعه‌شناسی مهاجرت، بخش بزرگی از تحقیقات جامعه‌شناسان را تشکیل می‌دهد. تحلیل‌گران مسائل اجتماعی خوب می‌دانند هنگامی که مهاجرت به دلخواه و فردی باشد، دگرگونی زیادی را به دنبال می‌آورد، چه رسد به آنکه گروهی، اجرایی و ناخواسته باشد. پژوهشگران جامعه‌ما، که تعدادشان چندان هم کم نیست، هنوز دست به یک بررسی موشکافانه در باره ایرانیان خارج از کشور نزده‌اند. شاید کمی اهمال کرده‌اند ولی هنوز دیر نیست. به همین دلیل من به تنها‌یی، این هفته یک بررسی صد در صد غیرعلمی و غیررسمی را آغاز می‌کنم!

نگاهی گذرا به شش سالی که گذشت، نشان می‌دهد که در آغاز مهاجرت و جابه‌جایی با یکدیگر مهربان‌تر بودیم. گرچه زیاد به بحث و جدل لفظی می‌پرداختیم، ولی هوای همدیگر را داشتیم. گویی ضربه انقلاب، مهاجرت و غم مشترک، ما را به هم نزدیک تر کرده بود. ولی حالا - پس از گذشت شش سال - هنگامی که به اطراف خود نظر می‌افکنیم، نگاه‌ها را نامهربان و غیردوستانه و سینه‌ها را پر از بغض و کینه می‌بینیم. چگونه جامعه دویست هزار یا به قولی سیصد

هزار نفری ایرانیان کالیفرنیا مبدل به سیصد هزار غریبۀ همزبان و دشمن به ظاهر
مهربان گشته است؟

سه شنبه ۱۹۸۵ مه ۷

در پی یافتن جواب سؤال روز پیش خود هستم، در جستجوی کلید حل معما.
به آنچه می‌شном بهتر گوش می‌دهم و حرکات را دقیق تر زیر نظر می‌گذرانم.
در خانه دوستی گرد هم آمده‌ایم، چند هنرمند نیز در میان جمع حضور دارند.
سخن از هنرمند دیگری که غایب است به میان می‌آید. ناگهان هنرمندان حاضر
وارد میدان می‌شوند و طرف راغیاباً و شدیداً مورد حمله قرار می‌دهند. نکته جالب
این است که این دو سه تن - که حالا برای از میدان به در کردن رقیب با یکدیگر
هم‌پیمان شده‌اند - به جای خود و در مجلسی دیگر برای همدیگر شاخ و شانه
خواهند کشید. آخر ما این حضرات را در میدان‌های دیگر هم دیده‌ایم! در میان
ما ایرانی‌ها، رقابت صحیح هرگز وجود نداشته و رشد نیافته است. ما تیشه به
ریشه رقیب زدن را بهتر از کوشش برای پیشرفت بلدیم. ما رقیب را خوار و حقیر
می‌خواهیم تا برای خود حیثیتی دست و پا کنیم. غافل از اینکه آبرو و شهرت و
محبوبیت هنگامی به دست می‌آید که با رقیب همسنگ یا حتی قوی‌تر از خود
دست و پنجه نرم کنیم و برتری خویش را به اثبات برسانیم. ما نیمی از نیرو و توانی
را که برای بیرون راندن رقیب صرف می‌کنیم، برای پیشرفت خود به کار نمی‌گیریم.
نخستین یافته من، رقابت ناسالم است.

چهارشنبه ۱۹۸۵ مه ۸

امروز، کلید دیگری برای حل معما خود یافتم: بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی. این
یکی ردخول ندارد! ما ایرانی‌ها موجودات بی‌ایمانی هستیم. نسبت به همه چیز و
همه کس بدینیم و هرگز به خود و دیگری اجازه نمی‌دهیم گفته‌ای را راست و
حسینی پذیریم.

می‌گفت: «شنیدی بعضی از محققان سوئدی، پس از یک مطالعه طولانی، به
این نتیجه رسیده‌اند که خوردن ماهی جلوی پنجاه درصد از بیماری‌های قلبی را
می‌گیرد؟

دیگری در حالی که لبخند استهزاً آمیزی می‌زد گفت: «آقا جان حتماً فروش

ماهی پایین افتاده! این کلک را می‌زنند تا ماهی‌ها فروش بروند. تو این رسانه‌های همگانی آمریکایی را نمی‌شناسی!» بله، همه حرف‌ها و کارها از نظر ما نوعی کلک است. به عنوان مثال اگر کسی پیشگام شد و گفت می‌خواهد کاری بکند، اولین واکنش ما چیست؟ فوراً با شک و تردید می‌پرسیم: «ایشان چه غرضی دارند؟ نکند خبری هست و ما بی‌اطلاعیم! نکند آب و نانی در میان هست و ما نمی‌دانیم! نکند پول و پله و مقامی تقسیم می‌کنند؟» هرگز باور نداریم ممکن است در این زمانه، انسانی پیدا شود که به خاطر دلش و بدون چشمداشت وارد میدان شود و بخواهد کاری بکند. گناهی هم نداریم، چون با این شیوه و روش بزرگ شده‌ایم و پذیرفتن سخنان دیگران را ساده‌لوحی و حمقat می‌شماریم. به سرکردگان رژیم گذشته ایمان نداشتیم، به آنان که انقلاب کردند و جانشین شان شدند ایمان نیاوردیم و به کسانی هم که در حال حاضر ادعای مبارزه با آنان را می‌کنند بی‌ایمانیم. نه حرف دوست را می‌پذیریم و نه حرف دشمن را.

پنجشنبه ۹۴۸۵

با دلخوری تعریف می‌کرد که شراکتش را با سایر شرکا به هم زده و در پی یافتن کار جدیدی است تا به تنها‌یی انجام دهد. می‌گفت: «آفاجان اصلاً شراکت کار اشتباهی است. اگر شریک خوب بود خدا هم شریک می‌گرفت.» پنجشنبه شب است و من که تمام روز را به دنبال یافتن یکی دیگر از کلیدهای حل معما بودم، ذوق زده از سر جایم می‌پرم و به سوی دفترچه یادداشتمن می‌روم. می‌پرسد: «چه شد؟»

می‌گوییم: «الساعه عرض می‌کنم!» در کنار یادداشت‌هایم می‌نویسم تک روی و برای شنیدن بقیه سخنانش به اطاق برمی‌گردم. او همچنان از زمین و زمان گله دارد و من در این اندیشه‌ام که چه عواملی انسان را تکرو می‌کند و قدرت انجام کارهای گروهی را از او می‌گیرد. ما انسان‌های باهوش، با استعداد و زرنگی هستیم. ضریب فراگیری ما بالاتر از متوسط است. یک ایرانی، در شرایط مساعد آموزش و تعلیم و تربیت، از سایرین بازده بهتری دارد. در کارهای انفرادی اعم از علم و سیاست، اقتصاد، ورزش، تفکر و تعقل انسان‌های شاخصی هستیم، ولی امان از کارهای جمعی. برخلاف غربیان که در کارهای گروهی موفق‌ترند، ما ایرانی‌ها وقتی کار گروهی می‌کیم بازده‌مان به همان نسبت کمتر می‌شود. شاید این ویژگی هم نتیجهٔ

کاربرد روش‌هایی چون تفرقه بینداز و حکومت کن باشد که طی قرون ایرانی‌ها را از همبستگی و اتحاد برحدُر داشته است. در این گوشهٔ دنیا هم، اگر خوب دقت کنید، ایرانیانی موفق شده‌اند که به تنها‌یی به کاری پرداخته‌اند. تمام کسانی که با شوق بسیار، کارهای گروهی را آغاز کردند پس از مدتی سرخورده و مأیوس به کنار رفته‌اند. به همین دلیل هنوز ایرانیان نتوانسته‌اند یک سازمان، یک انجمن، یک گروه یا یک تشکیلات بنیادی و اساسی را پایه‌گذاری کنند و برای مدت طولانی نگاهش دارند.

جمعه ۱۰ مهر ۱۹۸۵

روزی نیست که دوستی، آشنایی، غریبه‌ای یا خویشاوندی از من نپرسد: «بالاخره کی وضع ایران درست می‌شود؟» دیگران به این گمان که تهیه و خواندن اخبار ایران و جهان توسط همکاران رادیویی -علاوه بر آنها- به بندۀ نیز قدرت پیش‌بینی و تفسیر سیاسی می‌دهد، همواره این سؤال را با من در میان می‌گذارند. من نه تنها پاسخ این سؤال را نمی‌دانم بلکه از موقعیت سوءاستفاده می‌کنم و سؤال آنها را با سؤال دیگری جواب می‌دهم. می‌پرسم: «منظور شما از درست شدن وضع ایران چیست؟» پاسخ را بارها شنیده‌ام ولی هنوز به آن عادت نکرده‌ام: «یعنی طوری بشود که ما بتوانیم برگردیم آنجا و زندگی کنیم». این واکنش، سؤالی را به دنبال می‌آورد که شاید کلید دیگری برای معماهی من باشد. آیا ایرانی می‌هنپرست است؟ آیا ما به مفهوم واقعی می‌هنپرستی آگاهیم یا آن را با خودپرستی اشتباه می‌کنیم؟ چرا یک هموطن من باید تصور کند که اگر وضع مملکت طوری شود که او بتواند برگردد و در آنجا زندگی کند معنایش این است که ایران درست شده است؟ مگر هم اکنون کسانی که از وضع امروز ایران راضی هستند و در آنجا زندگی می‌کنند کم هستند؟ این بدان معنی است که وضع ایران خوب است؟ متأسفانه خیر. به همین دلیل می‌توان گفت بسیاری از ایرانیان این دیار وطن‌پرست نیستند که خودپرست هستند. اگر روزی آن قدر منطق و عدالت و دلسوزی و وطن‌پرستی داشتیم که بگوییم: «درست شدن ایران یعنی این که همهٔ آحاد ملت بتوانند در آن سرزمین با آزادی و امنیت و عدالت زندگی کند، به اعتقادات و عقاید یکدیگر -هرچند مخالف- احترام بگذارند، کسی را به خاطر عقایدش سر برند، به یکدیگر امکانات مساوی بهره‌برداری از موهاب موجود را بدهنند، و همهٔ افراد متعلق به آن سرزمین در مقابل

قانون مساوی باشند.» آنوقت می‌توان ادعا کرد که ایرانی میهن‌پرست است. والا هر رژیم و حکومتی لاجرم به مذاق گروهی خوش می‌آید.

شنبه ۱۱ ۱۹۸۵

در پایان، ما ایرانی‌ها ناسپاس و قدرناشناس هستیم. بر آنچه داریم ارج نمی‌نهیم و تحقیرش می‌کنیم و همیشه چشم حسرت و دستان نیازمند به سوی دیگران داریم. سنت‌های دیرپای خود را در راه به دست آوردن شیوه‌های ظاهرفربی زندگی غربی به دور می‌اندازیم و در این قالب نه تنها جا نمی‌افتیم که قالب اصلی خود را نیز از دست می‌دهیم. ظاهر زرق و برقی ینگی دنیا دل ساده‌پسند ما را می‌فریبد، چشمان ما را گرد می‌کند و راه بر عقلمان می‌بندد. آن گاه از شهرهای نوادا، لاس و گاسش را می‌شناسیم، از رایحه گل‌های رنگارنگ دود علف برایمان نشئه‌آور می‌شود، از برنامه‌های تلویزیونی، داینیستی^۱ را می‌پسندیم و فرصتی که برای شناخت جهانی دیگر و مردمی دیگر برایمان پیش آمده است را به آسانی از دست می‌دهیم. فرزندان و نوجوانان ما، در چهاردیواری خانه‌هایمان، با موجوداتی سردرگم و بی‌هویت روبه‌رو هستند. نمی‌فهمند چرا پدر و مادر در حالی که به ظواهر زندگی غربی، به فرهنگ همبرگری، به گل‌های پلاستیکی و سایر پدیده‌های این مملکت دلبسته‌اند، مرتباً غُر می‌زنند و بد و بیراه می‌گویند و شکایت می‌کنند و در عین حال از ایران گذشته و حال نیز دل خوشی ندارند. بچه‌ها نمی‌دانند چرا والدینشان از اینکه ایرانی هستند ناخرسندند و از اینکه در آمریکا زندگی می‌کنند دلخور.

۱۹۸۵ مه ۱۳ دوشنبه

سالن از جمعیت موج می‌زند. متجاوز از هزار نفر گرد آمده‌اند تا به سخنان بتی فریدان، بنیانگذار سازمان ملی زنان و یکی از رهبران فعال جنبش آزادی زنان آمریکا در ربع قرن بیستم، گوش کنند. بیست و پنج سال پیش - در سال ۱۹۶۰ - ظهور کتابی به نام عرفان زنانه^۱، موجی در آمریکا و میان زنان آمریکایی به وجود آورد که فرهنگ و آگاهی این جامعه را، به طور بنیادی، دستخوش تغییر کرد. بتی فریدان، این زن کوچک‌اندام و چشم‌ریزه یهودی، در مقابل ستمی که جامعه از یک سو و مذهب از سوی دیگر بر زن وارد می‌کرد، سر به عصیان برداشت و به زنان گفت خود را بیابند و از نقش بیولوژیک مادری‌یکی، همسر دیگری، دختر آن یکی و خدمتگزار چهارمی بودن در آیند و خودشان را بدون وابستگی به هیچ کس، به طور مستقل پیدا کنند. وی زنان را «بردگان و زندانیان سینه‌بندها و کرست‌های فنری» خواند و «عروسوک‌هایی که باید همیشه زیبا و تهی مغز بمانند تا دیگری نان و آبشان را بدهد». در پی این عصیان، زنان آمریکایی جنبش بی‌سابقه سینه‌بند سوزان و راه‌پیمایی‌های تاریخی دو دهه پیش را آغاز کردند و از زن آمریکایی چهره‌ای ساختند که امروز شاهدش هستیم.

ولی بتی فریدان چهار سال پیش، پس از بیست سال سینه زدن زیر علم آن جنبش، نگاهی عمیق و متفکرانه به عقب افکند و به ارزیابی آنچه بنیاد گذارده بود پرداخت. نتیجه این تعمق و پژوهش و غور، کتاب دیگری است به نام انقلاب زنان، مرحله دوم^۲ و در پی انتشار آن، یک سلسله سخنرانی در نقاط مختلف آمریکا را نیز آغاز کرد. وی مایل است این پیام خود را نیز به گوش مردم این کشور و شاید کشورهای دیگر برساند. امشب نوبت لُس‌آنجلس است.

در میان جمع نشسته‌ام و به سخنانش گوش می‌دهم. بتی فریدان حالا زن جا‌افتاده‌ای شده است. تن و جویده جویده و عصبی حرف می‌زند و بسیار پراکنده می‌گوید. ماحصل یک ساعت سخنرانی اش این است که: «با احترامات لازم، سخنان بیست و پنج سال پیش خود را پس می‌گیرم!» حالا خانم فریدان

پیشتاز، یک مادربزرگ محافظه‌کار شده است و می‌گوید: «ما، در اولین گام‌ها، بسیار تندروی کردیم وزن را از محیط و اطراف خودش جدا ساختیم و خواستیم به او هویتی مجرد بدھیم بدون آنکه نسبت به تأثیر او و محیط اطرافش روی یکدیگر توجهی بکنیم. حالا، پس از گذشت یک ربع قرن و بارآوردن یک نسل از دختران و زنان آزاد شده، با کمال تأسف می‌بینیم که عوارض جنبی این جنبش منفی بود. ما نمی‌باشد زن را از محیط خانواده و شوهر و بچه و همکار و رئیس و پدر و مادر جدا می‌کردیم. می‌باشد به همه آموزش می‌دادیم که به ارزش‌های درست سنتی احترام بگذارند و سنت‌های غیرقابل قبول را تغییر دهند تا در نتیجه زن و مرد و پیر و جوان، نقش جدید زن را پذیرند و به او در راه این رشد کمک کنند. ما نمی‌باشد زن را رقیب مرد و طرف مقابل او قرار می‌دادیم. در این راه، زن و مرد باید در کنار هم و با هم به تکامل برسند تا زن با آسایش بیشتر - بدون احساس گناه و بدون فشار زیاد جسمی و روحی - عقب‌ماندگی خود را جبران کند و مرد نیز در این راه یاورش باشد نه سد و مانعش».

در مرحله دوم انقلاب زنان، بتی فریدان دست به سوی مردان دراز کرده است و به آنها می‌گوید: «حال که هم شما و هم زن‌ها پذیرفته‌اید که زنان طرفدار آزادی و تساوی، نه می‌خواهند و نه قادرند بدون مرد و تنها زندگی کنند، حال که مطمئن شده‌اید قصد ما جدایی انداختن بین جنس نر و ماده نبوده است، می‌توانید با آسایش خیال شریک و همراه مناسب زن باشید».

آن از بتی فریدان دهه شصت و این از بتی فریدان دهه هشتاد، تا چه قبول افتاد و چه در نظر آید!

۱۹۸۵ مه ۱۴ سه‌شنبه

هر یک‌شنبه شب، پس از پایان برنامه رادیو-به‌ویژه برنامه ارتباط مستقیم تلفنی - حوالی ساعت ده شب، یکی دو تن از شنوندگان تلفن می‌کنند و سخنانی را با ما در میان می‌گذارند که شاید مایل نباشند از میکروفون رادیو پخش شود. ما به این سخنان با دقت و حوصله گوش می‌دهیم. تجربه دو سال و چند ماه اخیر، این نکته را برای من روشن کرده است که بسیاری از شنوندگان، نسبت به آنچه می‌شنوند، توجه و دققی نشان نمی‌دهند. آیا نقصی در گفتار و کلمات ما وجود دارد؟ از واکنش‌هایی که نسبت به سخنانی نشان داده می‌شود، از تلفن‌های پس

از برنامه، از نامه‌ها و از اظهار نظرها می‌توان فهمید که دوستان ما به راحتی دچار سوءتفاهم می‌شوند، قصد گوینده را به درستی درنمی‌یابند و گاه مسائل بسیار روشن و واضح را هم اشتباه برداشت می‌کنند.

بسیار اتفاق می‌افتد شنونده‌ای، عصبانی و ناراحت از اظهار نظر شنوندهٔ دیگر، به ما تلفن می‌کند و یا نامه می‌نویسد. وقتی نقطه نظر او را می‌شنویم متوجه می‌شویم متأسفانه، آن‌گونه که لازم است، گوش جان به سخنان هموطن دیگر خود نسپرده است و گفته‌هایی را به وی نسبت می‌دهد که درست عکس حرف‌های طرف است. این نمونه بسیار کوچکی از یک ویژگی قومی است: ویژگی بی‌دقتبودن و حضور نداشتن به هنگام لزوم.

روزنامه را می‌خوانیم و چشمانمان نوشه‌ها را می‌بیند ولی مثل اینکه آنها را ضبط نمی‌کنیم؛ کسی با ما حرف می‌زند، نگاهش می‌کنیم ولی فکر و ذکرمان در جایی دیگر به سیر و سیاحت مشغول است؛ رادیو روشن است یا جلوی تلویزیون نشسته‌ایم، ولی حرف‌ها و تصویرها را درست دنبال نمی‌کنیم. بد نیست در چارچوب بحث این بار ارتباط مستقیم یعنی «وظیفه ایرانیان خارج از کشورچیست؟» کمی هم به این نکته پردازیم.

۱۹۸۵ مه ۱۵ چهارشنبه

در کنوانسیون انجمان ناشران روزنامه آمریکایی - که این هفته در میشیگان جریان داشت - سخنان زیادی گفته و شنیده شد. یکی از جالب‌ترین گفته‌ها این بود که سه انتقاد مهم و اساسی بر نوشه‌های روزنامه‌های این ولایت جاری است: نادرستی اخبار، عادل نبودن نویسنده‌گان و سطحی و مبتذل بودن مقالات. این سه ایراد آن چنان محسوس است که خوانندگان را از خواندن روزنامه بازمی‌دارد و اعتبار روزنامه‌نگاری را نیز مورد شک قرار می‌دهد. البته برای تبرئه روزنامه‌نگاران، به این نکته نیز اشاره شده بود که امروزه - بیش از هر زمان دیگر - دسترسی به خبر دست اول و منابع حقیقت‌گو و بی‌غرض مشکل به نظر می‌رسد و روزنامه‌نگار چاره‌ای ندارد جز نقل آنچه می‌شنود.

اگر ما روزنامه‌نگار امروز را به چشم یک تاریخ‌نویس و وقایع‌نگار بنگریم و اگر روزنامه‌نگار به کار خود به اندازه یک تاریخ‌نویس ارج بنهد، به سادگی درمی‌یابیم که روزنامه‌نگاری نیز مثل تاریخ‌نویسی، تنها هنگامی می‌تواند از اعتبار

لازم برخوردار باشد که بر یک جست و جوی بی شائبه در اسناد و مدارک و حقایق تکیه کند. علاقه به حقیقت، در واقع شرط اصلی کار مورخ و روزنامه‌نگار است. مورخ یا روزنامه‌نگار باید در مقام شاهد - هنگامی که نوشته‌اش مبتنی بر مشاهدات است - و قاضی عادل - هنگامی که نوشته‌اش مبتنی بر شنیده‌هاست - گام بردارد. پولی‌بیوس^۱ تاریخ‌نویس یونان باستان می‌گوید: «مورخ باید بعضی اوقات دشمن را ستایش و دوست را سرزنش کند». ابوالفضل بیهقی تاریخ‌نویس ایرانی نیز گفته است: «اگر از تاریخ حقیقت را بگیرند، جز یک قصه بی فایده چه از آن می‌ماند؟»

۱۹۸۵ مه پنجشنبه ۱۶

باز هم یک دسته پاکت و نامه و مجله و روزنامه در صندوق پست خانه تلبیار شده است. پاکت‌ها را با نگاهی گذرا می‌خوانم و یکی در آن میان توجهم را جلب می‌کند. از دفتر سازمانی آمده که چندی است برایشان یک کار نیمه وقت انجام می‌دهم: یک مؤسسه دولتی ترجمه که مقر آن در واشنینگتن است. پاکت را باز می‌کنم و درون آن یک چک به مبلغ هشتاد و شش دلار و چهل و سه سنت، برای انجام چند ساعت کار مترجمی، گذاشته‌اند. روی صندلی می‌نشینم و به چک زل می‌زنم. این اولین چک درآمد من در ایالات متحده آمریکاست - پس از شش سال و اندي اقامت در این مملکت. وای که چقدر در آمریکا پیدا کردن یک کار باب طبع، کاری که در محدوده کارآیی و تخصصت باشد، سخت است! به ویژه هنگامی که آنچه می‌توانی انجام دهی نوشتن و گفتن به زبان فارسی است. چک را تا می‌کنم و روی میز می‌گذارم. یاد اولین چکی می‌افتم که در ایران، به عنوان دستمزد، دریافت کردم.

آنروز هجده سال بیشتر نداشم و در مقابل انجام کاری که از بچگی عاشقش بودم - یعنی نوشتن - به طور نیمه وقت به استخدام مؤسسه کیهان درآمده بودم و دویست و پنجاه تومان حقوق برایم تعیین شده بود. آن روز وقتی از حسابداری کیهان چک دویست و پنجاه تومانی را گرفتم، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. فکر می‌کردم: «چه چیزی بهتر از آنکه کار مورد علاقه‌ات را انجام بدھی و در

از ایش پول هم بگیری؟!» یادم می‌آید تا دو هفته چک را نقد نکردم. هر روز آن را نگاه می‌کردم و در آن سن، از دستاوردهای خود غوری وصف ناپذیر سراپایم را فرا می‌گرفت. هزار نقشه برای خرج کردن آن پول کشیدم. می‌خواستم با آن پول ناچیز برای همه هدیه بخرم، همه را به سینما و رستوران دعوت کنم. در عالم جوانی با خود عهد کردم که بیست سال بعد، سردبیر یکی از نشریات معتبر کیهان بشوم و چک حقوقی چند برابر اولین دستمزدم شود.

چهار ماه دیگر می‌شد بیست سال. چه زیر و بم‌هایی و چه تغییراتی! امروز، پشت میزهای سردبیری نشریات کیهان گروهی برادران و خواهران حزب‌الله‌ی نشسته‌اند و من در اینجا، در لُس‌آنجلس، در مقابل ورقه چکی نشسته‌ام که رقمش معادل دوبارابر آن چک بیست سال پیش است. از تماشای آن لذت نمی‌برم که هیچ غرورم هم ارضا نمی‌شود. سری به تأسف تکان می‌دهم و دلم نمی‌خواهد با این پول برای هیچ کس هدیه‌ای بخرم یا کسی را به سینما و رستوران ببرم. امروز، نه تنها برای بیست سال دیگر که برای بیست ماه بعد هم نمی‌توانم برنامه‌ای ببریم!

۱۹۸۵ مه ۱۷ جمعه

صبح زود که از خواب بلند می‌شوم حال عجیبی دارم. دست و دلم به کار نمی‌رود و بدرجور هوای تهران در سرم است. با عجله و برای انجام وظیفه، صبحانه همسر و بچه‌ها را می‌دهم و راهیشان می‌کنم. خانه که خالی می‌شود و تنها می‌مانم، به سوی رادیویی موج کوتاه‌هم می‌روم و آن را روشن می‌کنم. رادیو باز هم خرخر می‌کند و صداییش صاف نیست. لعنتی! حتماً امروز هم نمی‌شود صدای اسرائیل، صدای جمهوری اسلامی، بی‌بی‌سی یا فرستنده‌های خارجی را گرفت. آتن را بالا و پایین می‌کنم و مصمم جلوی رادیو می‌نشینم تا هر طور شده خبری و پیامی از ایران بگیرم. دلم می‌خواهد بدانم در طول شب، که ما در خواب بودیم، مردم ایران و تهران چه کردند! قرار بود امروز تظاهرات باشد، دلم از دو بابت شور می‌زند. اول این که نکند مردم تظاهرات نکرده باشند و دیگر این که اگر تظاهرات کرده باشند نکند کشت و کشtar راه افتاده باشد.

بالاخره با هزار رحمت، پس از چندین بار پس و پیش کردن موج‌ها، در حالی که گوشم را به رادیو چسبانده‌ام، موفق می‌شوم یکی از فرستنده‌های خارجی را بگیرم. در باره ایران می‌گوید: تظاهرات انجام گرفته، مردم به خیابان‌ها ریخته‌اند،

راه‌ها بند آمده‌اند و زد و خورد و تیراندازی هم نشده است. نفسی به راحتی می‌کشم ولی بلا فاصله غمی سنگین بر دلم می‌نشیند. مردم به جان آمده‌اند و برای خود خطر می‌خوند. به هر پیام و دستوری که برایشان می‌رسد گوش می‌دهند و ما اینجا نشسته‌ایم و هیچ کاری نمی‌کنیم. به امید سالی یکی دوبار تظاهرات، صبح را شب و شب را صبح می‌کنیم. این تظاهرات هم، با چند دستگی و فضاحتی که شاهدش بودیم، یا برگزار نمی‌شود یا برگزار شدنش به لعنت خدا نمی‌ارزد. البته امیدوار هم هستیم تا فردا روزی، اگر در ایران ورق برگشت، ما را روی سرشان بگذارند و حلوا حلوا کنند. آنها تحت فشار حکومت ارعاب و وحشت این چنین یکپارچه به استقبال خطر می‌روند و ما، در گهواره دمکراسی و مهد آزادی، خودمان را باد می‌زنیم و برایشان هورا می‌کشیم. این نهایت بی‌انصافی است!

۱۹۸۵ مه ۱۸ شنبه

در آغاز این هفته، رویارویی فاجعه‌آمیز پلیس فیلادلفیا، با چندین تن از افراد گروهی که خود را گروه موو' می‌خوانند، سر و صدای فراوانی بربا کرد. در تمام طول هفته، از خشونت پلیس در این مأموریت، از ندانم‌کاری شهردار شهر و از شیوه مقابله‌ای که منجر به کشته شدن یازده تن از افراد ساکن یک خانه شد صحبت بود. می‌گویند، گروه موو از افرادی تشکیل شده است که با تمام پدیده‌های تمدن و تکنولوژی امروز مخالف هستند و می‌خواهند به هر ترتیب در مقابل آن مقاومت کنند.

در همین آمریکا، موج بازگشت به طبیعت و زندگی طبیعی روز به روز قوی‌تر می‌شود. تعداد کسانی که از هجوم ماشین و تکنولوژی دچار وحشت شده‌اند کم نیست. بسیاری از روشنفکران، نویسنده‌گان و صاحبان فکر و اندیشه نیز براین گریز دامن می‌زنند و با حکایت حقایق تلخ از اسارت انسان‌ها به دست تکنولوژی، آینده تیره‌ای را هشدار می‌دهند. ناتانیل وست^۱، رمان‌نویس اوایل قرن بیستم که در سال ۱۹۴۰ و در سن سی و هشت سالگی ناشناخته مرد - امروز و در میان آمریکایی‌ها - به نام کافکای سیاه شهرت یافته است. او در آن زمان، در یکی از چهار رمانی که

از خود به جای گذاشت، مردم آمریکا را صد و هشتاد میلیون موجود گرفتار زندان و خواب‌آلود توصیف کرد؛ مردمی که ندانسته در قفس زندگی می‌کنند؛ مردمی که در برابر بیهودگی بی‌سلاح شده‌اند و فریب خورده و مغورند. او هشدار می‌دهد که: «مردم همیشه با توسل به رؤیا و خواب با بدینختی مبارزه کرده‌اند، اما رؤیاها که پیش از این قدرتی نداشتند، اکنون به وسیله سینما و رادیو و روزنامه، پوچ و بچگانه شده‌اند». وست به دنبال تجزیه و تحلیل عمیقی که از جامعه آمریکا ارائه می‌دهد، نتیجه می‌گیرد: «این تمدن بوی مردار می‌دهد. باید مؤدبانه ولی زود به خاکش بسپاریم. ما اعضای بشاش اداره متوفیات دوران جدیدیم.»

۲۰ دوشنبه ۱۹۸۵

ایرانی‌های مقیم نیویورک، در حال و هوای دیگری سیر می‌کنند. شیوه زندگی و گذران روزشان، به‌گونه‌ای محسوس، با مالُس آنجلس نشینان متفاوت است. در شرق آمریکا بضم زندگی، سریع‌تر می‌زند، مردم عجول و پرکارند، تندند قدم بر می‌دارند، بد رانندگی می‌کنند و فضای کوچک و تنگ آپارتمان‌ها، آنان را بیشتر تشویق به خروج از خانه می‌کند. در خیابان‌های منهن، بدون اغراق و تقریباً همیشه، جمعیت موج می‌زند. در نیویورک، انسان نمی‌تواند به راحتی لُس آنجلس زندگی کند و لاک‌پشت‌وار تکان بخورد. در آن سرزمین، اگر دیر بجنبي ترا می‌خورند و یک آب خنک هم بالايش. ایرانی‌های نیویورک هم، به پیروی از همین روش زندگی، پرتحرک و اهل کسب و کار و فعالیت شده‌اند. در طول هفته، کمتر به کار هم کار دارند و تنها یکی دو شب آخر هفته را دور هم جمع می‌شوند و در باره چگونگی کسب و کار حرف می‌زنند. مسئله ایران، سیاست، جنگ و برگشتن به آن سرزمین تقریباً از سوی نیویورک نشینان از یاد رفته است. گهگاه در میان آنها، به افراد انگشت‌شماری برخورد می‌کنی که نالهای و شکوهای از غربت تحولیت می‌دهند که البته باعث تعجب می‌شود. برخلاف لُس آنجلس نشینان که جامعه کوچکی برای خود به وجود آورده‌اند، در نیویورک اغلب کسبه ایرانی چندان دنبال بازار و مشتری ایرانی نیستند. رستوران ایرانی، روزنامه و رادیو و تلویزیون ایرانی، فروشگاه ایرانی یا شرکت‌های ایرانی در آنجا چیز غریب‌ای است. آنها به این روش خوگرفته‌اند. دل خوشی از رویه‌ای که ما در پیش گرفته‌ایم ندارند و با لحنی تند و انتقاد‌آمیز از جامعه ایرانی مقیم لُس آنجلس یاد می‌کنند: از این که چه تعداد

بیکار در میان ماست و از این که چقدر دائم به فکر مهمانی دادن و مهمانی گرفتن و کاباره و کنسرت و خورد و خوارک هستیم. با خنده‌های شیطنت‌آمیز در مورد جو سیاسی حاکم بر این شهر حرف می‌زنند و ناباورانه روی حسن‌نیت‌ها را قلم می‌کشند و می‌گویند: «اینها همه‌اش شارلاتان بازی و کلاهبرداری است! عده‌ای می‌خواهند سر عدهٔ دیگری را شیره بمالند و بهترین وسیله را، سوءاستفاده از نام ایران و ایرانی، یافته‌اند.»

باری، آوازه شهرت کارهای جماعت ایرانی شهر لُس‌آنجلس به شرق آمریکا هم رسیده و وسیلهٔ خنده و مزاح آنها شده است. در سفر کوتاه چند روزه‌ام به نیویورک، بارها شاهد چنین واکنش‌هایی بودم و هر بار بیشتر متأسف شدم که چرا ما ایرانی‌های لُس‌آنجلس، هنوز پس از شش سال اقامت در این مملکت، نتوانسته‌ایم حیثیت و آبرو و اعتباری در خورستایش برای جامعهٔ خود بیافرینیم تا حداقل هموطنان دیگر در آنسوی کشور، این چنین با دید انتقادی و منفی ما را نظاره نکنند؟

۲۱ ماه مه ۱۹۸۵ء سه‌شنبه

از اقبال بد یا برحسب تصادف، جایی را به من تعارف کردند و مجبور شدم کنار دو خانم - که باهم حرف می‌زدند - بنشیم. اول توجه زیادی به آنچه می‌گفتند نداشتمن، ولی کمی بعد، با شنیدن چند جمله، علاقه‌مند شدم بحث آنها را دنبال کنم. بحث بر سر ایران و دلتنه‌گی برای مملکت بود. امکان ندارد جایی چنین بحثی درگیرد و من بلاfacile گوش‌هایم تیز نشود. چه کنم؟ این نقطه ضعف من است. به سخنان شان گوش می‌دادم و در عین حال با دقت سرپایی خانم‌ها را ورانداز می‌کردم. هر دو خانم، در نهایت شیک‌پوشی و برازنده‌گی، با وسوس و سر فرصت آرایش غلیظی کرده بودند، موهای رنگ شده و آخرین مدل داشتند و لباس‌های مارک دار. پا روی پا انداخته بودند و یکی یک سیگار میان انگشتانی داشتند که از چند متری داد می‌زد سال‌هast کاری از آنها بر نیامده است. خلاصه دکوراسیون کامل و ترکیبی از بوتیک‌ها و مزون‌های پاریس و لندن و نیویورک بود. اگر شما بودید کنجه‌کاو نمی‌شدید بیینید این دو عروسک چینی در مورد ایران چه می‌گویند؟ من هم به همین دلیل گوش‌هایم را تیز کردم:

- به جون عزیزت دوهفته‌اس اصلاً خواب به چشمam نرفته، غذا از گلوم پایین

نمیره، دل و دماغ هیچ کاری ندارم. می‌بینی خیرنده‌ها دارن چی سر تهرون میارن؟ منکه نزدیکه نروس بربیک داون^۱ بکنم!

- آره والا، حیف اونهمه ساختمنانی قشنگ! حالا فردا پس فردا که وضع درست بشه با چه خون جگری باید همه رو از نوبسازیم!

- وای نگو! خدا که کار درست بشه من از همینجا تا ایران تو اقیانوس شنا می‌کنم، بعدش خودمون آستینارو می‌زنیم بالا!

آقای صاحبخانه متواضع و مؤدب، اطوکشیده و تمیز جلو می‌آید، لیوان دو خانم را، که خالی شده است، از ویسکی و بیخ پر می‌کند و به دستشان می‌دهد. خانم اولی لیوان را بالا می‌برد و به دوستش اشاره می‌کند: «حالا بخور کمی ریلکس شی!

به سلامتی ایران، به سلامتی روزی که برگردیم ایران...»

چشممانم، به لباس خانمی که می‌خواهد از اینجا تا تهران را شنا کند، خیره می‌ماند. دلم می‌خواهد از او بپرسم: «چطور دلتان می‌آید با لباس سیلک به این نازنینی و گرانی به آب اقیانوس بزنید! لبستان خراب می‌شود!»

۱۹۸۵ ۴۰ ۲۲ پنجشنبه

از صبح زود، با روشن شدن هوا، گرمایی داد می‌کند. چند روزی است هوا به شدت گرم شده است و همراه با دم زیاد و آلودگی ترا دعوت به خانه نشینی می‌کند، هر چند حال و هوای فضای لُس آنجلس به گونه‌ای نیست که ساکنان خود را زیاد به خیابان‌ها بخواند. در این شهر با این همه خیابان و پیاده‌روی وسیع، کمتر عابر پیاده‌ای به چشم می‌خورد. در لُس آنجلس، خیلی زود اسیر اتومبیل و چهاردهیواری می‌شوی و از یک چهاردهیواری به چهاردهیواری دیگر را با اتومبیل می‌روی. در نتیجه، راه رفتن و قدم زدن در کوچه و خیابان برایت غریب می‌شود. هوای بدون فصل لُس آنجلس هم - با بامداد خنک، ظهر گرم و شب خنک - آنقدر بی‌ریا و با دست و دلبازی در اختیارت هست که مطبوع بودنش را بیشتر اوقات حس نمی‌کنی. آفتا بش آزارت می‌دهد چون همیشه می‌درخشند، خنکای شب‌هایش در تو میل به پشت بام رفتن یا در لیوان خوابیدن را بیدار نمی‌کند چون آن هم همیشه موجود است. آدم گاه از

این همه یکنواختی و یکدستی حسابی کسل می‌شود. هوای شهر فرشتگان درست مثل یک ترجیع‌بند تکراری است.

با همین کسالت به سوی آشپزخانه می‌روم و جلوی دریخچال مدتی بی‌حرکت می‌ایستم، امروز ناهار چه بخوریم؟ چه درست کنم؟ دیدن قیافهٔ یخچال و گاز و آشپزخانه و گوشت و سبزی حالم را می‌گیرد. راستی هیچ کاری عبث‌تر و بیهوده‌تر از آشپزی هم هست؟ این کار پر زحمت و یکنواخت و تکراری! کاری که اگر یک عمر هم به طور مرتب و روزانه انجامش دهی، هیچ نتیجهٔ مثبتی ندارد جز اینکه نهایتاً قرمه‌سبزی تو خوشمزه‌تر از قرمه‌سبزی اقدس خانم خواهد شد! حال این برتری چه‌گری از مشکلات موجود دنیا باز می‌کند من که هنوز نفهمیده‌ام!

با بی‌رغبتی پیاز و گوشت و نخود و لوبیا و آب را درون قابل‌مه می‌ریزم، زیرش را روشن می‌کنم و در ظرف را می‌گذارم. در دل به مخترع آب‌گوشت، این غذای ملی ایرانی، که من نامش را خوراک بی‌حواله‌گوشت گذاشته‌ام درود می‌فرستم. کاغذ و قلمی برمی‌دارم و به پشت میزم پناه می‌برم. ای کاش همه آشپزی‌ها به سادگی بار گذاشتن آب‌گوشت بودا!

۱۹۸۵ مه ۲۳ پنجشنبه

صدایی که از آن سوی سیم تلفن می‌آمد، خسته و غمده بود. صدای خانمی جاافتاده بود که نمی‌دانست مقصودش را چگونه بیان کند. با این قبیل تلفن‌ها، تقریباً آشنایی دارم. ظرف چند سال گذشته، بارها پای چنین درد دل‌هایی نشسته‌ام. گاه طرف را می‌شناخته‌ام و بیشتر موقع نیز تنها وسیلهٔ آشنایی ما، شمارهٔ تلفن رادیو بوده است. خانم در مضيقهٔ مالی شدید بود و از لابه‌لای کلمات و صحبت‌هایش، فریاد کمک به گوش می‌رسید. به او قول دادم هر کاری از دستم برآید انجام خواهم داد. گوشی تلفن را گذاشتم، سراغ دفترچهٔ تلفن رفتم و شروع کردم به تلفن کردن: دفتر انجمن الف، دفتر سازمان ب، مرکز امداد ج، سازمان بانوان دال، سازمان دانشجویان ه، همین طور تا به آخر. با هر تلفن یک توضیح بلند بالا در مورد وضع تلفن‌کننده می‌دادم، سپس تقاضای کمک می‌کردم و بعد می‌گفتتم: «پس کاری از دست شما ساخته نیست؟ مطمئنید؟ متشکرم.» پس از هر مراجعه، مأیوس و دلسود سراغ بعدی می‌رفتم. پس از اینکه آخرین تیر را هم از ترکش رها کردم، دریافتمن در صندوق هیچیک از این چندین و چند سازمان مختلف، که در شهر لس‌آنجلس

توسط ایرانیان به وجود آمده است، آن قدر پول نیست تا بتوانند دست یک هموطن را در موقع اضطراری بگیرند. این سازمان‌ها که برای کمک و یاری به نیازمندان به وجود آمده‌اند - البته به شرطی که از سوی بی‌نیازها حمایت شوند - فقط یک نام پرطمطراق را یدک می‌کشند به طوریکه انسان با شنیدن اسمی فکر می‌کند راستی راستی خبری است.

می‌گویند مرد غریبی - شب هنگام - وارد تفرش شد و چون با مداد نزدیک شد به گرمابه رفت. استاد حمامی او را از راهروی تنگ و تاریک و از صحن حمام عبور داد. عده‌ای در راهروها و صحن نیمه‌تاریک دراز کشیده و خوابیده بودند. استاد حمامی که با احتیاط قدم بر می‌داشت مرتب به مرد غریب توصیه می‌کرد خفتگان را بیدار نکند و پشت سر هم می‌گفت: «پا میرزا را لگد نکنی». مرد غریب که از وجود این همه میرزا آن هم در گرمابه‌ای تنگ و تاریک متعجب شده بود، بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «مرد مؤمن، بهتر بود به جای اینکه این همه میرزا اینجا بخوابانی یک چراغ نفتی و امی‌ایستادی که جلو پایت روشن شود!»

۱۹۸۵ ۴۰ ۲۴ جمعه

خبر در گوشه‌ای پرت از روزنامه لُس آنجلس تایمز و به ظاهر بی‌اهمیت چاپ شده بود، ولی از دیدگاه من به عنوان یک زن شرقی تکان‌دهنده و خط‌زن‌آمد. طلیعه نزول بلایی بود بر سر زنان سرزمین مصر - چون یک نمایشنامه تکراری. نویسنده و بازیگر و گفته‌هایش نیز برایم آشنا بود. مجلس قانونگذاری مصر، به عنوان نوعی سازش محافظه‌کارانه با مذهبیون افراطی، تعدد زوجات را از نو در مصر قانونی اعلام کرده است. بر اساس این قانون، زنان مصری که از دوران انور سادات اجازه داشتند، در صورت ازدواج مجدد همسرشان، از او جدا شوند دیگر این اجازه را ندارند. اگر شوهر زن دیگری گرفت، باید با او بسازند و تنها در مواردی می‌توانند تقاضای طلاق کنند که قوانین شرعی به آنها اجازه می‌دهد.

کاش رهبران و سرکردگان سیاست‌های جهانی، از این همه درس‌هایی که تاریخ در برآراشان می‌گذارد، توشه‌ای برای خود برگزینند. کاش مردان سیاسی مصر، وقایع هفت سال پیش ایران را در پیش چشم آورند و بینند چه آخر و عاقبتی در انتظار کسانی است که - برای حفظ خود و سازش باگروه‌های مذهبی افراطی - تکه‌تکه گوشت‌های بدن ملت خود را می‌کنند و در مقابل این گرسنگان هار می‌اندازند.

با کمال تأسف در چنین کشورهایی، بیشتر مواقع قرعه فال به نام زنان می‌افتد که همواره بازیچه دست این و آن می‌شوند. اگر سیاست حکم کند، به آنها آزادی می‌دهند و اگر حکم سیاست برگردد، آزادی را از آنها می‌گیرند. اگر لازم باشد، قوانین مترقی جوامع پیشرفتی در مورد زنان اجرا می‌شود و اگر این لزوم احساس نشود، قوانین شرعی کهنه‌ای که زن را تنها یک وسیله رفع نیاز، یک کیز، یک برد و یک فرمانبردار می‌خواهد، جلو کشیده می‌شود. بدینختانه اکثریت زنان این کشورها نیز چون عروسک‌های خیمه شب بازی -بی اختیار و بی اراده- سرخ سرنوشت خود را به دست دیگران می‌سپارند و هر حقارتی بر آنها روا دارند، می‌پذیرند. آن اقليتی هم که عظمت این ستم و بی‌عدالتی را درک می‌کند، واکنشی جز سکوت نشان نمی‌دهد.

۱۹۸۵ م ۲۵ شنبه

سال‌هاست - به دلیل سن و سال و یا به دلایل دیگر- از این جوانک‌های ژولیده موبلنده و ریشو که گیتاری به گردن و جازی در مقابل دارند و مثل علی ورجه روی سن یا روی پرده تلویزیون پایین و بالا می‌پرند، به شدت دلخورم. موسیقی آنها را هرگز نمی‌فهمم، کلامشان که جای خود دارد. از نوع لباس پوشیدن و آرایش و پیرایش‌شان چه بگوییم که گویی از کرات دیگر آمده‌اند. خلاصه هرگز با اینان سر آشتبان نداشتم مگر امروز.

امروز، ساعت‌ها بدون اینکه متوجه شوم، رویه روی تلویزیون نشستم و به کار چندین گروه از این دست دقیق شدم و سعی کردم به حرفشان گوش بدم. در نهایت تعجب، بدم که نیامد هیچ، با تمام وجود آرزو کردم در کارشان موفق شوند. دلم می‌خواست هر چه بیشتر فعالیت کنند و هر چه بیشتر پول برای گرسنگان جهان درآورند، چون به خاطر هدف مقدسی کار می‌کردند. این جوان‌های پر شر و شور که هرگز، از ما انسان‌های به قول خودمان طبیعی و عادی، رخصت پذیرش نگرفتند امروز دست به کاری زدند که بسیاری انسان‌های طبیعی و عادی و فکل پاپیونی و بسیاری دیپلمات‌های کیف به دست و غبغب برآمده -در نشست‌ها و پروازهای بین قاره‌ای خود- نتوانستند و یا نخواستند انجام بدند. این جوانان، امروز به مبارزه با نتایج تأسف‌بار سیاست‌های جهانی این ابرمردان و ابرزنان -که به گرسنگی و فقر و نگون‌بختی میلیون‌ها انسان روی کره زمین انجامیده است- برخاسته بودند و

این جای سپاس دارد.

اگر حتی چند موجود گرسنه، با اقدام انسانی این جوانان ژولیده - که ظاهرشان اصلاً به مذاق ما خوش نمی‌آید - از مرگ حتمی و گرسنگی نجات یابند، کار بزرگی انجام شده است. دست مریزاد!

بچه‌ها، متشکریم!

زیر آفتاب گرم و درخشنده لُس آنجلس، در محوطه بزرگ زمین بازی دانشگاه یوسی‌ال‌ای، جمعیت موج می‌زند. روی تمام صندلی‌ها، نیمکت‌ها و سکوها گوش تا گوش آدم نشسته است: پدر، مادر، دوستان و افراد خانواده هفت هزار فارغ‌التحصیل این دانشگاه که امروز مراسم پایان آموزش‌شان جشن گرفته شده است. مراسمی با این عظمت چشمگیر را تنها در کشوری مثل آمریکا می‌توان یافت.

امروز، مَرگان خواهر کوچک من هم فارغ‌التحصیل می‌شود. به همین دلیل، در میان آن جمعیت انبوه، من هم نشسته‌ام و با دیدگان کنجدکاو اطرافم را می‌نگرم. مردم رانگاه می‌کنم، پسران و دختران جوان را می‌بینم که با شوق و ذوق -در حالی که ردای فارغ‌التحصیلی پوشیده‌اند- به این طرف و آن طرف می‌روند و از شادی سر از پا نمی‌شناسند.

کتابچه بزرگی از طرف دانشگاه منتشر شده که اسمی فارغ‌التحصیلان، رشته‌های آنها و برنامه امروز و بسیاری آگاهی‌های دیگر در آن است. در انتظار آغاز مراسم، کتاب را ورق می‌زنم. در کنار بعضی نام‌ها یک ستاره یا علامت ضربدر می‌بینم. نمی‌دانم این ستاره‌ها و ضربدرها چه معنایی دارد. به صفحه آخر کتابچه که توضیحی در این مورد دارد مراجعه می‌کنم. ستاره‌ها، علامت امتیاز و برتری فارغ‌التحصیلان از نظر معدل و ضربدرها، برای قدردانی از یک خدمت یا کار فوق برنامه است. در هر صفحه، شش هفت شاگرد از این علامت‌ها و ستاره‌ها دارند. کنجدکاو می‌شوم آنها را بشناسم. نام‌ها را مرور می‌کنم. همین طور که چشم به این صفحات دوخته‌ام و اسمای را می‌خوانم، تمام بدنه از شوق می‌لرزد و دست‌هایم داغ می‌شود. به طور متوسط، از هر ده تن این شاگردان یک نفر ایرانی است، یک دختر یا پسر ایرانی دانشجو. در رشته‌های علمی و علوم تجربی، بچه‌های ما یک

سر و گردن از بقیه بالاتر ایستاده‌اند (البته بعد از دانشجویان ژاپنی و کره‌ای که آنها هم بچه‌های استثنایی هستند). هر چه جلوتر می‌روم شوQM بیشتر می‌شود و کم کم اشک چشم‌مانم را پر می‌کند. وقتی می‌بینم شاگرد اول رشتة دکترای دانشکده مهندسی یک پسر ایرانی است، وقتی می‌بینم بچه‌های ما، ستاره‌ها را درو کرده‌اند و برای جامعه خود افتخار خریده‌اند کیف می‌کنم. دلم می‌خواهد میان آن جمعیت سی‌هزار نفری، بلند شوم و فریاد بزنم: «آی مردم! ایرانی یعنی این! اینها نمایندگان راستین ملت ایرانند نه آنها! که از چشم‌مان از حدقه بیرون‌زده و پرهای گشاد بینی‌شان نفرت و وحشت و خون می‌ریزد!» جوانان ما همه باستعداد و باهوشند و باید به چنین درجه‌هایی برسند: درجه‌های عالی علمی و آکادمیک نه درجه شهادت. دختران ما باید ردای شایسته فارغ‌التحصیلی به تن کنند نه چادر بر سر. جای بچه‌های ما در دانشگاه است نه در جبهه جنگ. بچه‌های ما، غالباً با گرفتاری‌های عظیم مالی و خانوادگی و روحی دست به گریبانند و این چنین افتخار می‌آفینند. اگر خیالشان راحت بود، اگر در مملکت آسایش و امنیت بود، اگر از نظر مادی تأمین بودند، بینید چه غوغایی می‌کردد!

دلم می‌خواهد همه این بچه‌ها را در آغوش بکشم و از طرف همه مادرها، پدرها، دوستان و سایر هموطنان ایرانی به آنها تبریک بگویم. دلم می‌خواهد بگویم و تکرار کنم که چقدر باعث افتخارند و چه مقام والایی در دل همه ما دارند.

نمی‌دانم چه مدت، همانطور سریا ایستاده، در خیالاتم غرق شدم. بالاخره روی صندلی می‌نشینم و به یک مرد آمریکایی که بغل دستم نشسته است می‌گویم: «می‌بینید چقدر ایرانی فارغ‌التحصیل شده‌اند؟ می‌بینید ایرانی‌ها چه غوغایی کرده‌اند؟ بچه‌های ما خیلی باهوشند!» او هم از سر ادب سری تکان می‌دهد و می‌گوید: "Congratulation!" مطمئن احساس مرا نمی‌فهمد، ولی اصلاً برايم مهم نیست. باید گفت و باز گفت و تکرار کرد تا این میزانان ساده‌دل و دوست داشتنی ما که فقط گوش به رسانه‌های همگانی خود دارند، بفهمند ایرانی‌ها آنها! نیستند که تصویرشان مرتباً از شبکه‌های تلویزیونی پخش می‌شود، بلکه اینها! این دسته گل‌های نازین!

مطمئن در صدها دانشگاه و مؤسسه آموزشی دیگر آمریکا هم، بچه‌های دیگر ما، همین گونه و با جدیت و پشتکار در راه اعلای نام ایران و ایرانی می‌کوشند. از همه‌شان سپاسگزارم. بچه‌ها دست شما درد نکند، خسته نباشید! شما را برای آینده

میهمنان سرفراز و موفق می‌خواهیم. میراث ارزنده اجداد و مشعل داران شایسته
فرهنگ دیرپاییمان! مطمئن باشید، در همیشه به این پاشنه نمی‌چرخد. روحیه قوی
خود را حفظ کنید و باز هم برای ما افتخارات بیشتر کسب کنید. ایران آینده به شما
نیاز دارد، به آگاهی‌های شما و به علم و دانش شما.

مژگان، بابک، کارملاء، موریس، مهرناز، سوسن، کامران، احمد، نوشین، فرشته،
رامین، سعید، سودابه و چندین صد نام دیگر، همگی شما باعث روسفیدی جامعه
ایرانی در غربت هستید. از همه شما متشرکریم. بچه‌ها متشرکریم!

۱۶ زوئن ۱۹۸۵

﴿شب اول ماه﴾

از در خانه خارج می‌شوم تا در کوچه قدم بزنم. هوای گرم و دم‌کرده روز، جای خود را به نسیمی ملایم و رطوبتی متعلق در فضای داده است که خنکای شب را دلچسب‌تر می‌کند. به آسمان نگاهی می‌اندازم، هلال شب اول ماه را می‌بینم: درخشان و تماشایی است. بی اختیار لبخند می‌زنم و کوشش می‌کنم چهره‌ای گشاده به خود بگیرم.

از همان دوران کودکی، مادر بزرگ با شوق و پشتکار عجیبی -هر بار که هلال شب اول ماه را رؤیت می‌کرد- بچه‌ها را صدا می‌زد و در حالی که چشم‌هایش را با سماجت بسته نگاه می‌داشت، همه را وادار می‌کرد لبخند بزنند تا او چشمانش را باز کند و صورت خندان ما را ببینند. مامان جی جی -نامش طاووس است ولی او را مامان جی جی صدا می‌زنیم- می‌گفت: «اگر آدم شب اول ماه صورت خندان ببیند، تمام روزهای ماه آینده برایش خوش خواهد گذشت». با چنان اعتقادی می‌گفت که چاره‌ای جز باور کردن نداشتیم. غیر از آن، لبخند زدن هر چند هم زورکی، کار مشکلی نبود. کار شاق، نخ کردن سوزن‌های مادر بزرگ بود، هنگامی که هوس می‌کرد سر دوخت و دوز بنشیند، سوراخ جوراب‌ها را بگیرد، دامنی را کوتاه و بلند کند و یا لبه چارقدی را بدوزد. صدا کردن‌های پیاپی او که «مادر، قربون دستت این سوزنو برام نخ کن» خشمگینت می‌کرد، چون نخ لجیاز هیچگاه به راحتی داخل سوراخ بسیار ریز سوزن نمی‌رفت. همبازی‌ها در حیاط منتظرت بودند، تو عجله داشتی و می‌ترسیدی بازی لی لی را بدون تو ادامه دهنده. وقتی هم بالاخره با هزار زحمت سوزن را نخ می‌کردی، دعای مامان جی جی که می‌گفت: «الله پیر شی!» بیشتر رنجت می‌داد. من از این دعا هیچ خوش نمی‌آمد. پیش خود فکر می‌کردم حتماً مادر بزرگ از روی لج می‌خواهد ما هم پیر شویم که خودش تنها موجود پیر خانه نباشد. یک بار هنگامی که با اعتراض به او گفتم اصلاً دلم نمی‌خواهد پیر شوم و

از این حرفش هم هیچ خوش نمی‌آید، با چشممان ریزش نگاهی شماتت‌بار به من انداخت و گفت: «این شتر در خونه همه می‌خوابه مادر، خدا کنه پیر عاقبت به خیرشی!» معنی حرفش را زیاد نفهمیدم، ولی از اینکه حس می‌کردم برای پیرشدن من، به همان اندازه پشتکار و سماجت دارد که برای خنديدين در شب‌های اول ماه، تصمیم گرفتم بعد از آن، تا هنگامی که مامان جی‌چشم‌هایش بسته است، به جای خنديدين برایش شکلک درآورم. به این ترتیب در عالم بچگی انتقام خود را از او می‌گرفتم.

هنوز در کوچه‌های نزدیک خانه راه می‌روم و به دنبال یادآوری مادربزرگ و ما، خاطره‌های دیگر به طور پراکنده از مغمض عبور می‌کنند. مثلاً همین ماه درخشن آسمان - که بارها آمدن و رفتنش از دیدگانم پوشیده می‌ماند - در ماه‌های گرم تابستان‌های تهران، هنگامی که در حیاط و یا روی پشت بام می‌خواهیدم، همدم و مونس بسیاری از شب‌هایم بود. گاهی حضورش را در آسمان دوست می‌داشتم و با او حرف می‌زدم و در دل می‌کردم و گاهی هم تابش تند نورش، هنگامی که گرد و بزرگ می‌شد و گربه‌ها را به مرنو کشیدن وامی‌داشت، کلافه‌ام می‌کرد. آنوقت ملافه سفید و خنک را روی سرم می‌کشیدم، تا حایل بین من و ماه شود، بلکه بتوانم بخوابم. ولی آن شب‌ها، ماه سمج از پشت ملافه هم چشمم را آزار می‌داد و استغاثه‌های گوشخراس گربه‌های روی لبه دیوار همسایه هم آرام نمی‌گرفت.

آن سال، یکی از نوه عموهای پدری، برای ادامه تحصیل، به آمریکا رفته بود و هرازگاهی نامه‌ای برایمان می‌نوشت. نامه‌هایش همگی پر از عجایب و غرایبی بود که در ینگی دنیا می‌دید و تازه‌هایی که کشف می‌کرد. یکبار، برایمان نوشت اینجا مردم برای دیدن فیلم با اتومبیل می‌روند توی سینما و شرح کشافی در مورد چگونگی سیستم کار درایوین سینما داده بود که یک هفته بحث گرم خانه ما شد. یکبار دیگر، دو سه صفحه نامه را اختصاص به این داده بود که چگونه مردم آمریکا از داخل آپارتمان طبقه هفدهم یا هجدهم خود با فشار دادن یک دکمه، در خانه را باز می‌کنند. این هم از نظر بزرگ ترهای خانواده، اختراع تکنولوژیک بسیار حیرت‌انگیزی بود. او اینها را در نامه‌هایش می‌نوشت و من شب‌ها به ماه حسودی‌ام می‌شد که از آن بالا شاهد همه دنیا بود و من نبودم. دلم می‌خواست یک شب پر

می‌کشیدم و می‌رفتم روی ماه و از آنجا مردم جهان را به تماشا می‌نشستم و بهترین نقطه دنیا را برای زندگی انتخاب می‌کردم. بی‌شک در آن ایام، بهترین نقطه دنیای من جایی بود که، برای باز کردن در خانه، مجبور نبودی تمام طول حیاط و سیزده پله را به سرعت بدوى و گاه از شدت عجله زمین بخوری و زانوهایت زخم شوند.

درخشندگی بیش از اندازه ماه امشب عجیب است و ترا بی اختیار به ادامه راه و غرق شدن در خاطرات گذشته می‌کشاند. آن سال‌ها، تقریباً همه عادت داشتند شب‌های تابستان را در هوای آزاد بخوابند. پدر و مادر و بچه‌ها و سایر ساکنان خانه، همگی رختخواب‌ها را در محوطه کوچکی پهن می‌کردند و انس و الفت و نزدیکی سلیقه‌ها بیشتر بود. ما بچه‌ها همان قدر از شنیدن داستان‌های هزار و یکشب محسن فرید لذت می‌بردیم که پدر و مادر و مادر بزرگ و عمه خانم. هر شب - ساعت‌ده - وقتی محسن فرید هنرپیشه خوش صدای رادیو، شهرزاد قصه‌گو را به تعریف دنباله داستان می‌خواند و شهرزاد با گفتن «و اما ای ملک جوان بخت...» قصه‌گویی را سر می‌داد، تقریباً در تمام پشت‌بام‌ها و حیاط‌ها و داخل اطاق‌ها، افراد خانواده دور رادیو گرد می‌آمدند و این زمان دوست‌داشتنی را به اتفاق می‌گذراندند. حال علت این همسانی سلیقه، نداشتن انتخاب بهتر بود یا دلیلی دیگر داشت نمی‌دانم، ولی آن صفا و نزدیکی و همبستگی خانوادگی، دوست داشتنی و دلگرم‌کننده بود. در آن دوران، ما از همراهی پدر و مادر در تفریحات هفتگی و تابستانی لذت فراوان می‌بردیم. از عروسی رفتن، از اوین و درکه و اوشان و فشم رفتن، از بندر پهلوی رفتن کیف می‌کردیم. روزها و هفته‌ها را، به امید فرا رسیدن این زمان، پشت سر می‌گذاشتیم و خدا خدا می‌کردیم که پدر و مادر هر کجا می‌روند ما را هم با خود ببرند. ولی حالا، با وجود این همه فراوانی و تنوع گشت و تفریح، با وجود سینما و تلویزیون و اتومبیل و همه چیز دیگر، امکان به وجود آوردن یکی از آن روزها نیست. سلیقه‌ها آن قدر متفاوت است که حتی یک برنامه نیم ساعتۀ تلویزیونی را هم، دو نفر از افراد یک خانواده، نمی‌توانند به اتفاق بینند. آن شور با هم بودن هم دیگر در کسی یافت نمی‌شود. همه از دست یکدیگر خسته و کلافه‌اند و بردباری نشستن زیر یک سقف از توان انسان‌ها خارج شده است. در آن زمان برای ما، همه پدیده‌های طبیعی - چون سرما و گرما و باران و برف و آفتاب و ماه - بهانه‌ای بود برای نزدیک تر شدن به یکدیگر.

از خم کوچه که می‌گذرد، صدای ریزش فواره آب‌نمای یکی از همسایه‌ها

به گوش می‌رسد. این خانواده تازه به دوران رسیده آمریکایی که نمی‌داند با پولش چه کند، هر پنج شش ماه یکبار تغییری در خانه خود می‌دهد تا هم سرخانم خانه - که جز پول خرج کردن لذت دیگری ندارد - گرم شود و هم آقای خانه راه فراری در پرداخت مالیات پیدا کند. ولی امشب جای این قبیل منفی‌بافی‌ها نیست. به جای آن می‌توان خیال را بر امواج صدای ریزش آب نشاند و کنار رودخانه دریند برد.

در یک شب گرم تابستان، که دو ساعتی می‌رانی تا به یک محل خنک بررسی، کنار رودخانه دریند، آقای قهقهی ترا - که فکر نمی‌کردم به این سرعت سرداشود - به نوشیدن چای گرم دعوت می‌کند. از پله‌های کار رود پایین می‌روی، پله‌ها چوبی و کج و معوج هستند. همه‌اش نگرانی مبادا پایت لیز بخورد و با کله درون آب پراز تخته سنگ بیفتی. با هزار زحمت و با کمک این و آن بالاخره روی تخته سنگ بزرگی می‌رسی، همان جا چمباتمه می‌زنی و آرزو می‌کنی کاش یک پتو با خودت آورده بودی تا بر دوش بکشی. بعد به جست و خیز چابک شاگرد قهقهی نگاه می‌کنی که مثل بندباز، با سینی پراز ظرف پنیر و سبزی و ماست و خیار، از این تخت به تخت دیگر می‌رود و مشتری‌ها را راه می‌اندازد. دیگران هم مثل شما از گرما فرار کرده‌اند و خود را به صدای شرشر رودخانه و ذرات ریز آبی که به سر و رویشان می‌پاشد سپرده‌اند.

روی سکوی در خانه همسایه نشسته‌ام و در حالی که پشم به آب نمای آنهاست فکر می‌کنم آیا بعد زمان و مسافت، خاطرات را تا این حد دلچسب می‌کند؟ اگر همین امشب، برایت این امکان پیش می‌آمد که آن صحنه را از نو تکرار کنی، آیا به همین اندازه که اکنون از یادآوری‌اش لذت می‌بری از تکرارش شاد می‌شدم؟ آیا یادآوری خاطرات دیروز راه فراری برای توجیه دلمدگی و افسرددگی امروز نیست؟ شاید هم بهانه‌ای است برای مهم جلوه دادن گذشته‌ای که ساده بود و بی‌پیرایه، انسان‌هایی که کم توقع بودند و آسان‌گیر و روزهایی که ساعت‌هایش به کندی می‌گذشتند و بدون عجله.

از جایم بلند می‌شوم و به سوی خانه راه می‌افتم. خود را سرزنش می‌کنم که: «مثلاً پیاده روی کردی؟ پیاده روی یعنی یک ساعت قدم زدن تند همراه با حرکات مرتب دست و بازو و پاها و گردن، نه لخ‌زدن و هر چند قدم در گوشه‌ای نشستن

و چشم به آسمان دوختن! با این راه رفتن آرتووز که دوا نمی‌شود هیچ وزن هم کم نمی‌شود!» به خود دلداری می‌دهم که در عوض سیر و سیاحت دلپذیری بود به دوران گذشته.

در خانه را باز می‌کنم و بچه‌ها را بلند صدا می‌زنم. هر یک از گوشه‌ای جواب می‌دهد: «بله، چیکار داری؟»

می‌گوییم: «بیاین توی کوچه هلال ما هو تماشا کنین، ببینین چه قشنگه!» پاسخی از سر بی حوصلگی می‌دهند که: «ماه؟ خوب ماہ که ماه! توان عجب حوصله‌ای داری مامان!»

خودم را به آن راه می‌زنم که نفهمیدم، می‌گوییم: «بابا بیاین یه لبخند بزنین دلم واشه!»

پسرم از آن دور با شیطنت داد می‌زند: «ها، ها، ها! دلت واشد؟» و از جایش تکان نمی‌خورد.

من دلم برای مامان جی جی تنگ می‌شود، یادش به خیر. وقتی شب اول ماه برایش لبخند می‌زدیم، از توی جیب پیراهن چیت گلدارش نقلی، آب نباتی، نخودچی کشمشی می‌داد دستمان تا بخوریم و کیف کنیم. خدا را شکر که وقتی به جای لبخند زدن شکلک در می‌آوردم، چشمانش بسته بود.

۱۹ جون ۱۹۸۵

دوست فرزانه‌ام حسن شهباز

این هم نوشته‌ای که در ماه‌های گذشته قولش را از من گرفتید. نگاهی به زندگی ایرانیان در لُس آنجلس.

همسرم می‌گوید: «زن! شد یک بار قلم دست بگیری و مثل آدم حسابی یک مقاله سنگین و رنگین بنویسی؟ باز هم مثل همیشه عده‌ای را از خودت دلخور می‌کنی، چاپش نکنی‌ها!!!» سپس صفحات چرکنویس را روی میز می‌گذارد و آهسته می‌گوید: «اما خودمانیم، پُر بیراه هم نگفتی!» و می‌رود دنبال کارش. در چاپ کردنش مختارید.

لُس آنجلس - اردیبهشت ۱۳۶۶

﴿در لُس آنجلس شیرتوشیر غریبی است، ما هم حضور داریم﴾

از سناتور اکبر پرسیدند: «در جشن مشروطیت یکی به یکی گفت: «چطوری؟»
مجلس شورا چه خبر بود؟» گفت: «شیر تو گفت: «ای، بد نیستیم.»
شیر غریبی بود، ما هم حضور داشتیم!» حالا حکایت ماست.

از نمایشنامه جان نثار نوشته بیژن مفید

شهر شهر فرنگه... از همه رنگه... خوب تماشا کن...

لُس آنجلس را می‌گوییم، این شهر بی‌فصل و بی‌باران و بی‌زمان را، با سبزه‌های هزار ساله‌اش که گویی قرن‌هاست زردی به خود ندیده‌اند و آن قدر همیشه سبزند که دیگر آنها را نمی‌بینی چون بخشی از در و دیوار و خیابان و جاده شده‌اند. بهشتی بی‌روح و تقلبی، با بلبلان و چلچله‌ها و گنجشگانی که می‌خوانند، ولی نه از شوق دیدار شکوفه و گل که از سر عادت و طبیعت. حضور گل در لُس آنجلس، دیری است ترا به شوق نمی‌آورد و شکوفه، بهارت را نوید نمی‌دهد. در این شهر فرنگ همیشه بهار است و هیچ‌گاه بهار نیست.

۱- اشخاصی که نامشان در نوشته زیر آمده است حقیقی نیستند و هر گونه شباهت آنها با انسان‌های حقیقی مقیم لُس آنجلس نشانه ضعف قلم نویسنده و ناتوانی او در ساختن و پرداختن شخصیت‌های تخیلی است. (نویسنده)

ترا به تماشای کجا بیم؟ کرانه اقیانوس آرام؟ پهنه دشت صاف و شطرنجی ولی؟ آرامش مرمز بورلی هیلز^۱ شلوغی و غوغای داونتاون؟ کدامیک؟ در زیر لایه غلیظ و قهوه‌ای رنگ دودمه لُس‌آنجلس، که رخوت و کبودی زیر چشم را برایت به ارمغان می‌آورد، در آن سوی سکون و مرگ‌زدگی فضای شهر، قلب جامعه محترم ایرانیان مقیم لُس‌آنجلس شتابزده و پرطپش می‌زند - دور از هر گونه صبوری و با آهنگی متفاوت. این خود یک شهر فرنگ است در دل شهر فرنگی بزرگ‌تر که تماشا دارد.

پس چشم باز کن، خوب تماشا کن که به دیدن تصاویری از دقایق زندگی مردمش نشسته‌ای.

این که می‌بینی، اطاخ خواب یک منزل پردنگ و فنگ در قلب بورلی هیلز است، خوب تماشا کن... آقای مقتدر، با موهای جوگندمی شانه‌خورده و مرتب و هیکلی که - به ضرب پیاده روی‌های زورکی عصرانه و رژیم غذایی بدون چربی و قند و نشاسته همسر گرامی اش - هنوز صاف و صوف مانده است، کت و شلوار میل میل سورمه‌ای و پیراهن آبی ابریشمی اش را می‌پوشد، کراوات صورتی رنگش را می‌بندد، کفش و جوراب مشکی مهمانی اش را به پا می‌کند، فندک بسیار نازک طلاش را از کشوی میز در می‌آورد و توی جیبش می‌گذارد، سوئیچ بنز هشتاد و هفتش را هم می‌کشد بیرون و با صدای بلند آماده بودنش را به خانم مقتدر اعلام می‌کند.

هنوز از خانه بیرون نرفته، دارد تمرين لفظ قلم حرف زدن را می‌کند و صدا را بیخ گلو می‌اندازد. خانم مقتدر پای تلفن دارد حرص می‌خورد. به خودش عین درخت کاج کریسمس همین طور چیز آویخته است. با هر تکانی، زنگی و صدایی از گوشواره و دستبند و گردنبندش شنیده می‌شود. در لباس سرخابی تنگ و چسبان - که نفسش را گرفته است - راحت نیست و با وجود انواع رژیم‌های مد روز، هنوز گرد و قلمبه است. «خانم جون صد دفعه کانفرم^۲ کردم سبد گل باید زودتر از ما به مجلس برسه! تو هنوز نفرستادیش...؟ عجب آبروریزی!» و گوشی را با عصبانیت

می‌گذارد زمین.

توی گنجه لباس، لابه‌لای کت‌های متعدد پوست، دنبال کتی می‌گردد که دفعه‌پیش خانم زمانیان و سالک‌زاده و اقامت به تنش ندیده باشدند و زیر لب غر می‌زند: «آدم چقدر باید از صبح تا شب زیر پرشر^۱ باشه؟ اونوقت میگن چرا دیپرس^۲ میشی! دو ساعت واسه کیوان تو سلمونی معطل شدم، یه ساعت طول کشید تا لباسمو از خیاطی سوسن بگیرم، دو ساعت درایو^۳ کردم تا رفتم از صندوق سیف^۴ طلا جواهراتمو بیارم، حalam گلی که از دو هفته پیش سفارش دادم حاضر نیست! این کفش لعنتی ام که دویست و سی دلار پولشو دادم پامو می‌زنه! اینم نتیجه یک هفته دوندگی!^۵»

شب در مهمانی خانم و آقای سامانی، دسته‌های گل است که از در و دیوار خانه بالا می‌رود و لابه‌لای سبدها، صدنه‌فری مهمان در هم می‌لولند. خانم و آقای مقتدر، در حالی که روی لیوان‌های ویسکی شان بخار سرد نشسته و لب‌های هر دو به خنده‌ای بی‌رنگ و بی‌معنی باز است - همراه سایرین و یک خط در میان-شعارهای صدمون یک غاز اجتماعی، سیاسی، اخلاقی و میهنه در فضای پراکنند: «بخداداریم خودمونو هلاک می‌کنیم تا بچه‌ها از فرهنگ و سنت ایرانی دور نمون، هفته‌ای یه بار قرمه‌سبزی که رو شاخش، چایی مونو با سماور درست می‌کنیم، آخه چایی پاکتی که ایرونی نیست! تو خونه هم مرتب فارسی حرف می‌زنیم...» دیگری ادامه می‌دهد: «وای که دلم واسه ایرون یک ذره شده! پاشو اون نوار دیشب تو خواب، خواب می‌دیدم ایران عروسی کرده شاهرخ رو بذار دلمون واشه!» سپس رقص و پایکوبی بارنگ وطن وطن و بالا رفتن لیوان ویسکی به سلامتی وطن. ساعتی بعد، توی حیاط خانه، آقای تیرانداز آشپز و یارانش سینه‌های کباب برگ و کوبیده و جوجه را که روی منقل‌های چهار متری گذاشته‌اند باد می‌زنند. آقایان، دور تا دور منقل، لقمه‌های کله‌گنجشگی می‌گیرند و توی لپ‌هایشان فرو می‌کنند و از نرخ ساختمان‌های داون‌تاون می‌گویند. خانم‌های درخت کریسمسی هم در مقابل میز شام تبدیل به جارو برقی می‌شوند و هر چه جلوی دستشان می‌آید

Pressure -۱

Depressed -۲

Drive -۳

Safe -۴

هلفی می‌دهند پایین.

... شیر تو شیر غریبی است، ما هم در کنار مهمانان حضور داریم.

این که می‌بینی، کلاس یک مدرسه است، خوب تماشا کن...
 کلاسی با چندین صندلی و میز و دو سه قفسه کتاب و یک تابلو. تعدادی نه
 چندان چشمگیر زن و مرد جوان و میانسال، تک و توک این‌ور و آن‌ور نشسته‌اند و
 با هم حرف می‌زنند و سایر صندلی‌ها خالی است. آرش آرش‌زاد، شاعر بلند پایه
 ایرانی، با آرامش و نرمی همیشگی چون نسیم وارد می‌شود - جدی و کم خنده.
 نگاهی یکنواخت به حاضران می‌اندازد و سکوت اطاق را فرا می‌گیرد. لحظه‌ای
 مکث می‌کند و - در حالی که از نگاهش پیداست با دقیقی بی‌مثال گفته‌هایش
 را قبل از بیان مرتب و ذهنش را متمنکر ساخته است - سخن را آغاز می‌کند و موج
 آگاهی و دانش را در فضای اطاق می‌پرآکند. با مهارتی وسوسات‌گونه واژه‌ها را به کار
 می‌گیرد و خوش می‌گوید. همه سرایا گوش هستند، جزیکی دوتن که توان واستعداد
 سکوت در محضر هیچ استادی را ندارند و هرگز از تکه‌پرانی دست برنمی‌دارند.
 گاه از لابه‌لای سخنانشان، همان شیطنت‌های دوران دانش‌آموزی (منهای بی‌گناهی
 آن دوران) توى ذوق می‌زند: شیطنت، زورآزمایی کودکانه با معلم و امتحان کردن
 معلومات و حافظه او. با این همه، جمع بدی نیست. حسن بزرگش این است که از
 جمعیت زیاد سورچرانان الکی خوش و زرق و برقی دیشب، حتی یک نفر هم در
 این کلاس نیست تا فرهنگ ایران را حفظ کند!

بهتر که نیستند، چون به جای حفظ، بی‌شک شهیدش می‌کردن! بیشتر کسانی
 که اینجا نشسته‌اند ادعایی ندارند ولی کاری می‌کنند. شعاری نمی‌دهند، ولی گامی
 برمی‌دارند...
 ... حالا حکایت ماست.

این که می‌بینی، بخش اورژانس بیمارستان یوسی‌الای است، ساعت ۳ بعد از
 نیمه شب، خوب تماشا کن...
 مرد را تقریباً بیهوش - به روی برانکار - وارد می‌کنند. زنی سرآسمیمه و مشوش،
 دمپایی بر پا، کیفی زیر بغل و لباس گشاد کتانی خانه بر تن، او را دنبال می‌کند.
 دخترکی هفده هجده ساله، با شلوارچین و تی شرت سفیدی - که یقه‌اش نامرتب

و کچ و کوله بزیده شده است - موهای وزوزی پفکرده و آرایش مات و سفید ارواح‌گونه، پشت سر زن آرام آرام گام برمی‌دارد.

پرستاری با عجله مرد را به داخل بخش می‌برد و از همراهان می‌خواهد در سالن انتظار بنشینند. زن هراسان است و با حرکات عصبی دور و بر را می‌پاید و گهگاه نگاه تندی به دختر می‌اندازد. عاقبت، طاقتمن تمام می‌شود و از لای دندان‌هایی که به هم می‌فرشد، با خشم ولی آهسته می‌گوید: «آخر کار خودتو کردی؟! گفتم به سکته می‌اندازیش با این کارات! گفتم، گفتم!»

دختر بُراق می‌شود: «کدوم کارا؟ یعنی چه؟ خوب رفته بودم پارتی، با بچه‌ها. هیچکس زودتر از دو برنمی‌گرده خونه. من چرا باید زودتر بیام، هان؟»

به دنبال آن بین مادر و دختر، دعواهی تندی، همراه با مقداری خط و نشان کشیدن و پای آبرو به میان آوردن از سوی مادر و لجبازی و یکندگی از جانب دختر و محکوم کردن پدر به عصیانیت‌های بیش از حد و بی‌دلیل، در می‌گیرد. در سخنان دختر، با همه ناآگاهی از آنچه پیرامونش می‌گذرد، حقیقت تلخی هم نهفته هست. بر او آشکار نیست پدر را چه می‌شود. از صبح تاشب یک ریز سر همه داد می‌زند و سر خودش هم. از اوضاع و احوال همیشه ناراضی است و هر چه می‌کند گرهای از کارش بازنمی‌شود و در پایان به مقابل درهای بسته می‌رسد. اندک پولی را که با خود از ایران آورده است، چون ماسه کنار دریا با لجاجت، از لای انگشتان مشت‌کرده‌اش در می‌رود. برای روزهایی که در پیش دارد همواره دست و دلش می‌لرزد و توانایی پول ساختن در این مملکت را در خود نمی‌بیند. از همه بدتر در ناصیه دختر و پسرش هم نور رستگاری نمی‌بیند. همه اینها فریاد می‌شود و از گلويش بیرون می‌زند. امشب عاقبت، قلب هم صدایش در می‌آید. ... شیرتوشیر غریبی است، ما هم در کنار والدین حضور داریم.

این که می‌بینی، اطاق نشیمن یک آپارتمان در وست وود است، خوب تماشا کن... بهزاد حاذقی هنرپیشه اول فیلم‌های فارسی، روی کاناپه اطاقش جلوی تلویزیون دراز کشیده است. تلفن به دستگاه پاسخگوی اتوماتیک وصل است تا کسی متوجه نشود او بیشتر اوقاتش را در خانه می‌ماند و روزهایش را این چنین می‌گذراند. از تلویزیون مراسم توزیع جوایز اسکار پخش می‌شود، او سیگار پشت سیگار روشن می‌کند و برای هزارمین بار پا به دنیای خیال‌های خود می‌گذارد: به جشنواره تهران، به جشنواره مسکو، به جشنواره دهلی و... می‌رود و خود را روی صحنه‌هایی می‌بیند

که جایزه بر سر و رویش می‌ریزند. غرق در شهرت و محبوبیت است، سر به آسمان می‌ساید و از نشئه شهرت کرخ شده است. سیگار دیگری روشن می‌کند، پک محکمی می‌زند و دودش را به هوا می‌دهد. صدای کف زدن‌های ممتد از تلویزیون بلند می‌شود و او را در دم به روی کانابه و درون اطاک کوچک برمی‌گرداند. چشم به تلویزیون دارد ولی گوشش به زنگ تلفن است. شش سال است که منتظر زنگ این تلفن لعنتی است، منتظر پیشه‌هاد بازی در یک فیلم، و منتظر یک فرصت تا -در آستانه پنجاه سالگی - در خاکی دیگر از نو آغاز کند. ولی تلفن با سماجت زنگ نمی‌زند.

حالا حکایت ماست.

این که می‌بینی، اطاق انتظار مطب یک پزشک لُس‌آنجلسی است، خوب تماشا کن...

زن میانسال و پسرپچه دوازده سیزده ساله‌اش، روبه‌روی پنجره منشی مطب ایستاده‌اند و دارند باهم جر و بحث می‌کنند. خانم با اصرار از پسر می‌خواهد تا، با منشی مطب، بابت حق ویزیت پزشک چانه بزند و پسرک هاج و واج مانده نمی‌داند چه کند. با گوششی معصومانه با مادر سر و کله می‌زند تا او را از این کار پشیمان کند. خجالت می‌کشد. هیچ نمی‌داند چگونه می‌شود به یک آمریکایی بهفهماند که به آنها تخفیف بدهد.

مادر به پسر سقلمه‌ای می‌زند و می‌گوید: « بش بگو اگه تخفیف بده مشتریش می‌شیم و براش مشتری می‌فرستیم! »

پسر با سادگی جواب می‌دهد: «مامان، شما که مشتری نیستین، شما مریض دکتر هستین! اینجا که مغازه نیس! من روم نمیشه بگم. »

مادر با عصبانیت اعتراض می‌کند: « چی چی رو روت نمیشه خیر ندیده؟! از سر قبر پدرم پول بیارم بدم؟ بش بگو هر چی بیمه بش داد قبول کنه و از ما چیزی نگیره. بش بگو هر قدر هم دلش می‌خوايد بیمه رو چارز کنه! »

پسرک گیج و منگ است، از دست مادر لجش گرفته و مرتب طفره می‌رود: « خودت بگو، من روم نمیشه! »

مادر غر می‌زند: «انگار اگه این زبون صاب مرده رو بلد بودم، منت تو
قدنکشیده رو می‌کشیدم!»

عاقبت تصمیمش رامی‌گیرد، سرش را از سوراخ پنجه می‌کند تو و می‌گوید: «می‌سیز!
می‌سیز! می‌نو مانی! دکتر او کی؟!» (Mrs! Mrs! me no money! Doctor OK?!)
منشی از پسر هاج و حاج تر به نظر می‌رسد.

... شیر تو شیر غربی است، ما هم در صف بیماران حضور داریم.

این که می‌بینی، مجلس ختم مرحوم مغفوری است که چند روز پیش درگذشته
است، خوب تماشا کن...

در مجلس یادبود مرحوم تباری‌زاده جمعیت از دویست نفر تجاوز نمی‌کند.
خانواده‌های عزدار - که تعدادشان بیش از ده بود - به‌دبال اطلاعیه‌ای که به رادیو
و تلویزیون‌های ایرانی داده بودند، انتظار داشتند حداقل پانصد نفری از دوستان
و آشنایان برای شادی روح آن زنده‌یاد - شاید هم برای فخرفروشی خانواده‌های
وابسته - حضور به هم رسانند. به همین دلیل، سالن بزرگی را برای مجلس یادبود
مرحوم تباری‌زاده - که از خانواده نسبتاً محترمی است - پیش‌بینی کرده بودند.
ولی رفقا یک جای قضیه را نخوانده بودند: این که جامعه محترم ایرانیان مقیم
لُس‌آنجلس، برخلاف سه چهار سال پیش - که برای رفتن به مجالس ختم و یادبود
سر و دست می‌شکستند - حالا دیگر یا وقتیش را ندارند یا حوصله‌اش را.

در سال‌های اول هجرت قوم ایرانی به شهر فرشتگان، تشنگی شنیدن خبرهای
تازه از ایران و امید بازگشت، همه را آسان به هر جلسه و اجتماع و گرد همایی و
مهمازی می‌کشاند، ولی مدتی است که این نیاز از میان مردم رخت برپسته است. همه
با نوعی تسليم و رضا به گذران زنده‌گی روزمره تن در داده‌اند. غم نان، در فهرست
برتری‌ها، بر غم غربت و دوری پیشی گرفته است. شرکت‌کنندگان در مجلس یادبود
سریع می‌آیند، چند دقیقه‌ای را از سر وظیفه می‌نشینند و در اولین فرصت به‌تدی
درمی‌روند. نه سخنی، نه بحثی و نه سؤالی در مورد اخبار ایران یا جنگ ایران و
عراق - هیچ! حالا دیگر این خبرها را هم، در کنار سایر اخبار جهان، می‌شنوند و از
کنارش به سادگی رد می‌شونند.

در پشت میز خطابه، حسین شاهین، ادیب و سخنور مشهور، با هیجان
حرف می‌زند. شعر می‌خواند، از مولانا و حافظ و خیام مدد می‌طلبد و در میان

تک سرفه‌های خشک، از پوچی دنیا و جبر و اختیار می‌گوید. وقتی سخنانش تمام می‌شود، ناطق دیگری جای او را می‌گیرد و آقای شاهین به سرعت به پارکینگ می‌رود. در اتومبیل کراوات مشکی اش را باز می‌کند و به جای آن یک پاپیون می‌زند، کتش را عوض می‌کند و یک کت اسموکینگ خوش دوخت بر تن می‌کند و به طرف مجلس عقدکنان راه می‌افتد. در راه، پشت فرمان اتومبیل، زمزمه می‌کند: حافظم در محفلي، دردي کشم در مجلسى ابنگراین شوخى كەچون باخلق صنعت مى كنم آقاي شاهين مراسم عقد دو جوان را هم با مدد شعر و کلمات نغز و وازگان زيبا اجرا مى‌کند، نقلی در دهان مى‌گذارد و به سوی خانه باز می‌گردد.

آخر شب، پشت میز کارش و در اطاقی که هم اطاق خواب است، هم کتابخانه و هم دفتر کار، می‌نشیند. قلمی در دست می‌گیرد، اعدادی را پشت سر هم یادداشت می‌کند، جمع می‌زند، کم می‌کند و بعد به خود می‌گوید: «اگر هشت مجلس عقد و چهار مجلس ختم دیگر بروم، پول چاپ شماره آخر فصلنامه‌ام جور می‌شود.» از دستگاه ضبط صوت صدای بنان به گوش می‌رسد که در افشاری می‌خواند: دیشب که تو در خانه ما آمده بودی اشه بودی و در بزم گدا آمده بودی ... حالا حکایت ماست.

این که می‌بینی، داونتاون^۱ لُس آنجلس است، خوب تماشا کن... در قلب داونتاون لُس آنجلس، آنجا که خیابان المپیک خیابان‌های سنتی^۲ و می‌پل^۳ و برادوی^۴ را قطع می‌کند - در یک مساحت نه چندان وسیع - جنب و جوشی تماشایی در جریان است. هر روز مغازه‌ای تازه باز می‌شود و - در کنار سایر مغازه‌ها - چون گیاهی رونده رشد می‌کند و داونتاون را می‌پوشاند. اسمی مغازه‌ها، چشم و ابرو و موی مشکی و پوست سبزه کسانی که پشت دخل‌ها نشسته‌اند، به شما این نوید را می‌دهند که در محلی آشنا قدم می‌زنید. صدای بلند فارسی حرف زدن دو پسر جوان در گوشه‌ای، راه رفتن مردی میانسال که دستانش را در پشت کمر به هم قفل کرده است و با نگاهی کنجکاو اطراف را می‌پاید، قیافه آشنای

خانم هم محله‌ای که برای یاری همسر به در مغازه‌اش آمده است، یادتان می‌آورد که در الی^۱ هستید: کوچه مهران لُس‌آنجلس. در این کوچه گشاد - که پراز لباس و کفش و زینت‌های زنانه و مردانه و خرت و پرت‌های دیگر است - اتومبیل‌هایی را می‌بینید که در تنگ‌ترین جای ممکن، رو به روی مغازه‌ها، با مهارت پارک شده‌اند. این اتومبیل‌ها را هیچکس، جزیک راننده خوش‌دست ایرانی، نمی‌تواند این چنین ماهراهانه جا بدهد.

اینجا بازار ایرانی‌هاست، منطقه‌ای از داونتاون لُس‌آنجلس که، به همت شمار زیادی کاسب ایرانی، چنان رونق یافته که گاه برای خود آمریکایی‌ها هم باور نکردندی است. در کوچه مهران لُس‌آنجلس و شعاع اطراف آن، روش خداپسندانه کسب ایرانی هم رواج یافته است - هم خوبش و هم بدش! روش‌هایی چون چانه زدن، بنجل قالب کردن، سرفلفی بر مغازه‌ها بستن، مشتری از دست هم قاپیدن، روی دست هم بلند شدن، معاملات صوری کردن، بازار کاذب برای جنس و زمین و ملک و ساختمان و مغازه به وجود آوردن، زد و بندهای پشت پرده با صاحبان ملک، معاملات نقدی برای فرار از پرداخت مالیات، رشوه دادن به دلال‌ها و... شیر تو شیر غربی است، ما هم در کنار رهگذران حضور داریم.

این که می‌بینی، اطاق کار ساده و ریخته پاشیده تورج چوین یکی از زعمای رسانه‌های همگانی سابق ایران است، خوب تماشا کن... میزی و صندلی و تلفنی و انباری از کاغذ و مجله و روزنامه، ولی نه آن میز و صندلی و تلفن سابق.

دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه | هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا آقای رئیس سابق - با همان ژست سابق - در دفتر فعلی و پشت میز فعلی نشسته است. یکی از کارمندان حقوق‌بگیر سابق تلویزیون و همکار حقوق‌نگیر فعلی رادیو، روی صندلی دیگر نشسته و مشغول نوشتن است. گاه و بیگاه با هم حرفی می‌زنند. آقای چوین، با خاطره‌ای کمنگ از روزگاران خوش گذشته و امیدی کمنگ تر و واهی برای تجدید عظمت مقام‌های سابق، هنوز دارد خواب می‌بیند: «لُس‌آنجلس به یک رادیوی بیست و چهار ساعتۀ فارسی‌زبان، یک

تلوزیون درست و حسابی بیست و چهار ساعتۀ فارسی زبان، یک روزنامۀ عصرانه مرتب فارسی زبان و چند مجلۀ هفتگی و ماهانه سنگین نیاز دارد. سیصد هزار نفر، جمعیت کمی نیست. جای این رسانه‌ها در میان جامعه ایرانی خالی است. اگر فقط چند صد نفر پیشگام شوند، یک شرکت سهامی درست کنند، روی یک برنامه‌ریزی مرتب مالی و اقتصادی درست جلو بروند و بودجه‌اش را تأمین کنند، ما می‌چرخانیم! کاری ندارد... می‌شود... می‌شود... هم برای ماه‌ها بهتر می‌شود و هم برای مردم. » کارمند سابق حقوق‌بگیر و همکار فعلی حقوق‌نگیر، برای صدمین بار می‌گوید: «در این گوری که بر سرش اشک می‌ریزی مرده‌ای نخواهد است! آن ممه را لولو برد پدرجان!!!»

حالا حکایت ماست.

این که می‌بینی، یکی از صدھا فروشگاه ریز و درشت ایرانی لُس آنجلس است، خوب تماشا کن...

فروشگاه‌هایی که مثل قارچ، در گوش و کنار شهر، سراز زمین بیرون کرده‌اند. اینها که از در و دیوار مغازه‌ها بالا می‌روند روزنامه و مجله‌های فارسی است، جرایدی که نود درصدشان مجانية است و آن یک درصد هم که بهایی برایش گذاشته‌اند، خریدار ندارد! روزنامه و مجله رایگان، پدیده لُس آنجلسی جامعه محترم ایرانیان خارج از کشور است. هر بار که می‌روی یک عدد نان ببری ایرانی بخري، یک خروار مجله و روزنامه زیر بغلت می‌زنند و روانه خانه‌ات می‌کنند. درخانه - در فرصتی کوتاه - یک یک را تندتند ورق می‌زنی تا در راه حفظ میراث گرانقدر نیاکان، بزرگداشت سنت‌های ایرانی و زنده نگاهداشت فرهنگ فارسی گام بداری و خلاصه فهمت بره بالا! ولی هر چه بیشتر می‌گردی کمتر می‌یابی. در عوض فحش و هتاکی تا دلت بخواهد! تبلیغ آنهم از نوع برگزاری مسابقه دختر شایسته، فالگیری و کف‌بینی مدام زینا، پیشگویی آفای دانیل بی‌شمار! آگهی‌های ریز و درشت وکلای دعاوی - که هر کدام به تنهایی برای تشویق شما به دزدی از فروشگاه‌ها و نزاع و زد و خورد و تصادف‌های عمدى و اعمال نیکی از این قبیل کافی هستند - فراوان! عکس‌های قد و نیم قد و رنگی و سیاه و سفید طلايه‌داران مبارزات سیاسی از نوع وطن‌می‌میرم برایت یک صفحه در میان! شاخ و شانه کشیدن از نوع چاله‌می‌دانی اش - برای آن دیگری که جسارت کرده است

در حضور این جناب روزنامه یا مجله‌ای منتشر کند- به وفور! آخر سر هم، بدون اینکه بفهمی چی به چی شد، برمی‌گردی خانه و قضیه یادت می‌رود تا بار دیگر که برای خرید زرشک می‌روی و داستان تکرار می‌شود. این بار اما، دو سه عدد از روزنامه و مجله‌های قبلی به علت نامعلوم چاپ نشده‌اند و دو سه مجله یا روزنامه تازه جایشان را گرفته‌اند.

البته این پدیده چندان هم خالی از لطف نیست: هر ایرانی لُس آنجلس نشین، هر گاه از عمه خانم یا خانم والده‌اش قهر کرد، می‌تواند برای خود یک رسانه همگانی راه بیندازد، قهر دلش را از طریق یکی از این شبکه‌های ارتباطی بیرون بریزد و هنگامی که - با وساطت یاران جان بر کف نهاده و به یمن زیان مالی - با عمه خانم یا خانم والده آشتبای کرد برود دنبال کارش و شتر دیدی ندیدی! ... شیر تو شیر غربی است، ما هم در جمع خریداران حضور داریم.

این که می‌بینی، اقیانوس آرام است، خوب تماشا کن...

این شهر سانتامونیکا، خیابان اوشن پارک و محوطه چمنی است که به پارک ساحلی مشهور است. ساعت حوالی ده صبح است، سایه دو مرد، که کفش و لباس ورزشی به تن دارند و تندتند راه می‌روند، از دور پیدا می‌شود. گرم صحبت با یکدیگر هستند. از همان فاصله می‌فهمی ایرانی هستند و هموطن: شاید از راه رفتن، شاید از نوع حرکات دست و یا هر حرکت دیگر. نزدیک تر که می‌رسند، سن و سالشان را هم می‌شود حدس زد. در حول و حوش شصت سالگی هستند.

- گفتی کی داری میری تیمسار؟

- تا هفتۀ دیگه، این دفعه قال قضیه را می‌کیم... حالا بیین!

- بابا دست از سرمهون وردار تیمسار! دیگه داری حوصلمو سر می‌بری. پدر آمرزیده داره میشه نه سال! نه سال آرگار! کی دیگه؟ توام دلت خوشۀ‌ها! صد دفعه بهت گفتم فایده نداره. همراه نداری، کسی به کسی اعتماد نداره، بیخودی هی پولتو میدی بلیط هواپیما و میری و میای آخرشم هیچی! بیا بیریم شریکی اون زمینو بخریم یه شاپینگ سنتر^۱ بسازیم و بفروشیم بلکه یه شی صنار گیرمون بیاد.

- بت گفتم این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. این دفعه قضیه یه سره میشه، حرفمو باور کن. خودت می‌فهمی، بعداً...

- Good luck to you ... من که دیگه کلام بیفته ایران، نمی‌رم وردام. نون اینجا، آب اینجا، کجا برم به از اینجا؟ حالاً گیرم وضع هم عوض بشه، من و تو رو سننه؟! فکر می‌کنی اونجا برات قالی قرمز پهن می‌کنن و میدارانت سر پست قبلی؟! دیدن آبادانی اون مملکت، به من و تو که کفاف نمیده هیچ، ممکنه به بچه‌های ما هم نرسه. والله...!

ساعت را با عجله نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ساعت یازده تو اسکرو^۱ قرار دارم برای معامله آپارتمان بیلдинگ توی انسینو^۲ دیل^۳ عالیه‌ایه! بیا بريم دنبال بساز و بفروشی، الان بازارش آتیشه!
- تو برو، من باید برم کارامو بکنم، پس فردا مسافرم. من کی بیزنس من^۴ بودم که حالا باشم؟ موفق باشی.

- شب میای خونه منوچهر یک پوکر رقیق بزنیم؟ بچه‌ها همه هسن.
- نه، حالشو ندارم. فردا صبح همین ساعت، همین جا، پیاده‌روی. آگه نیای خودم تنها راه می‌رم.

- خیلی خب بابا قهر نکن میام. دو ساعت فرار از دست عیال مربوطه هم خودش دو ساعته. گرچه از دست تو و عقایدت کم حرص نمیخورم ولی، اقلًاً موقع پیاده‌روی و سیر آفاق و انفس، از تماشای پری رویان ساحلی مایوپوش که لذت میبرم. اوکی؟

- ما هیچوقت حرف هم دیگه رو نفهمیدیم دوست من!
... حالا حکاست ماست.

این که می‌بینی، جعبه جادویی تلویزیون است، خوب تماشا کن... کanal هجده را بگیر و مدتی مقابله آرام بنشین. در هفت روز هفته، از این شبکه حدود ده تا یازده ساعت برنامه فارسی - به همت شش یا هفت گروه مختلف ایرانی - پخش می‌شود و حالی دارد. در هیچیک از ادوار تاریخ پر عظمت ایران، سابقه نداشته است که افرادی این چنین ناوارد و نه اینکاره دست به اقدامی این چنین متهورانه بزنند: گویندگانی که صدایشان مثل صدای چرخ کهنه چاه یا موزیک

اشتوك هاوزن جگرخراش است، ولی می‌پندارند اگر باد در گلو بیندازند صدایشان به طور معجزه‌آسایی دلچسب می‌شود؛ هنریشگانی که در کنار بسیاری از پدیده‌ها با پدیده‌ای به نام هنرنیز غریب‌هند؛ کارگردانانی که هدایت از اطاق فرمان را در همان روز اول ضبط برنامه تجربه کرده‌اند؛ مسئولین دورینی که دوره کارآموزیشان هنوز به پایان نرسیده است؛ نویسنده‌گانی که تفاوت بین نوشتن برای تلویزیون یا روزنامه و کتاب را نمی‌دانند؛ مجریانی که وقتی جلوی دوربین می‌نشینند، هنوز نمی‌دانند چه می‌خواهند بگویند؛ ناقدانی که خود برای خود جواز کسب صادر کرده‌اند و تهیه‌کنندگانی که می‌خواهند به هزار کلک به تو بقبولاند دارند رسالت ملی و میهنی خود را انجام می‌دهند و چشم امیدشان را به نجات آن مرز پرگهر دوخته‌اند - در حالی که به‌واقع چشم امیدشان تنها به جمع ثانیه‌ها و دقایق آگهی‌های کسالت‌بار و کرم صاحبان کالاها و خدمات است و بس.

آن آقا را می‌بینی؟ با پولور اسپرت؟ که دوازده ماه سال هم سرما خورده و بینی اش گرفته است؟ بله، ناصر سریع الانتقال را می‌گوییم. این طفلک از بس بین مردم طرفدار دارد و تماشاگران نمی‌توانند دوری اش را تحمل کنند مجبور است برخلاف میل خود، همیشه حاضر در صحنه باشد. دل آدم برایش می‌سوزد چون نه فرصت مراجعته به پزشک و خرید داروی سینه و قطره بینی را دارد و نه امکان استراحت در خانه را. بنابراین ناچار است در لابه‌لای حرف‌هایی که می‌زند - و هرگز معلوم نیست معنایش چیست - مقداری اخ و تف و اهن و او هون هم تحويل بینندگان محترم برنامه‌اش بدهد. ولی بی‌انصاف نباشیم: باید به ناصر سریع الانتقال این اعتبار را بدھیم که - در ولایت غریب با کوششی خستگی ناپذیر - تعداد زیادی آواتی جدید برای زبان فارسی کشف کرده و بنیاد گذاشته است که سال‌ها کمبودش را داشتیم و خودمان بی‌خبر بودیم. باز هم از حق نگذریم: این گروه‌ها با تمام اختلاف سلیقه و روش، تفاوت فکری و پردازندگی نظر، یک نقطه مشترک دارند: شهامت - اگر نخواهیم بگوییم رو - شهامت به نمایش در آوردن و به معرض تماشای عموم گذاردن آنچه کمترینش را دارند.

... شیر تو شیر عجیبی است، ما هم در میان بینندگان حضور داریم.

و بالاخره این که می‌بینی، یکی از دادگاه‌های شهر لُس آنجلس است، خوب تماشا کن...

در محوطه دادگاه، تماشاجی، قاضی، دادستان، وکیل، متهم، شاکی، منشی

دادگاه و تعدادی دیگر حضور دارند. لیلا بامشاد روزنامه‌نگار سابق ایرانی -دفترچه یادداشتی در دست- بین وکیل مدافعان آمریکایی و متهم ایرانی نشسته است و سؤال و جواب‌های مطرح شده در دادگاه را برای متهم ترجمه می‌کند. سه سالی است که لیلا بامشاد به کار ترجمه شفاهی در دادگاه‌ها مشغول است. پس از چندی این در و آن در زدن، در اینجا نوشتن و در آنجا گفتن، بالاخره روزی تصمیم گرفت کاری را، که با تار و پود وجودش درهم آمیخته بود و عشق بزرگ زندگی اش بود -یعنی روزنامه‌نگاری را- کنار بگذارد، پرونده‌اش را بیندد و فکر نان کند که خوبیه آب است. آنگاه، در میان تمام نان‌هایی که بود و نبود، این یکی را انتخاب کرد.

امروز -در چند دقیقه تنفس دادگاه- برای هزارمین بار یادش آمد که سال‌ها پیش، بیست و اندی سال پیش، وقتی اولین نوشته‌هایش را زیر بغل زد و به تحریریه یکی از روزنامه‌های عصر رفت، چه عشقی کرد. وقتی سردبیر نوشته‌های او را پسندید و دعوت به همکاری اش کرد، چه شوقی سراسر وجودش را دربر گرفت. آن شب تا صبح، از خوشی خوابش نبرد و خود را با اشتیاق و میل برابلندپروازی‌هایش نشاند.

ولی امروز و اینجا، قضایی برای بلندپروازی نیست. بلندپروازی برای رسیدن به کجا؟ «دست آخر می‌شوی بهترین و باسابقه‌ترین مترجم فارسی دادگاه‌های فدرال و عالی لُس‌آنجلس. خوب که چی؟»

اینجا -هر روز صبح- حقیقت عریان و زشت همراه با طلوع آفتاب نچسب کالیفرنیایی، روی شهر پهن می‌شود و مثل بختک -ولی در بیداری- رویت می‌افتد و راه نفست را می‌گیرد. حالا این حکایت مای تنها نیست: حکایت محمد، آن قاضی بازنشسته دادگستری ایران هم هست که پشت دخل سوپرمارکت ایستاده است؛ حکایت ناصر، آن استاد سابق دانشگاه‌های ایران هم هست که کفش می‌فروشد؛ حکایت فریدون، آن رئیس سابق اداره برق منطقه‌ای یکی از استان‌های ایران هم هست که در پمپ بنرین مشغول پاک کردن شیشه اتومبیل‌هاست؛ حکایت خسرو، آن افسر سابق ارتش ایران است که مأمور انتظامات یک هتل شده است؛ حکایت ایرج، آن پزشک سابق بیمارستان تهران است که دارد خیابان‌ها را گز می‌کند؛ حکایت شهره، آن هنرپیشه تئاتر است که به گل فروشی مشغول شده؛ حکایت منوچهر، آن رئیس سابق فرودگاه یکی از شهرستان‌های است.

که در خط زنجیر کارگران کارخانه باطربازی، پیچ سفت می‌کند. حکایت...
حکایت... حکایت...

و حکایت همچنان باقی...

آوریل ۱۹۸۷ - فصل نامه رهآورد

تقدیم به تمام زنان ایرانی که چون مینا
وفاکنند و ملامت کشند و خوش باشند

❀ مینا و ایگوانا ❀

به بهانه هشتم مارس، روز جهانی زن

مینا، طبق معمول بیست و پنج سال گذشته، با صدای خروپف‌های بلند و نامنظم منصور از خواب بیدار شد. سرش سنگینی کوه را داشت، چشمانش متورم و خشک بودند و به شدت می‌سوختند. پلک‌ها را محکم با پشت دست‌های مشت‌کرده مالید و در دل غر زد: «همه با صدای چهچههٔ بلبل و موسیقی رادیو بیدار می‌شون یا با نوازش و بوسةٔ گرم همسر مهربون، من خاک بر سر تیک‌تاك ساعتم خرخراً منصورة!»

هنوز، پس از این همه سال، نه تنها به این صدای نامزون شبانه عادت نکرده بود که برایش روز به روز عذاب‌آورتر هم می‌شد. توی رختخواب غلتی زد، از این دنده به آن دنده شد، به دیوار مقابل چشم دوخت و به فکر فرو رفت. از دیشب، بعد از دیدن آن فیلم نیم ساعتۀ مستند کانال ۲۸، حال عجیبی به او دست داده بود. فیلم در باره حیوان زشت‌منظر عجیب و غریبی شبیه به سوسمار بود. گوینده آن را یک نوع ایگوانای کمیاب توصیف کرده بود که نسلش رو به انقراض است و گفته بود: «طبیعت، انسان و سایر حیوانات همه دست به دست هم داده‌اند و به سرعت نسل این جانور را به سوی نابودی سوق می‌دهند!» نمی‌دانست چرا دلش به حال ایگوانای طلایی سوخته بود - خیلی زیاد. جانور بیچاره بدجور زشت بود، با آن هیکل بی‌قواره و پوست فلس‌دار و دم‌دراز. ولی دلیل دل سوختن‌ش این نبود. شاید گونه‌ای نزدیکی و شباهت بین خود و او می‌دید: (آره، منم یک ایگوانام، یه نسل رو به انقراض. انگار ازمون خیلی ام باقی نمونده؟! ما داریم از بین می‌ریم، فنا می‌شیم،

به دست طبیعت، به دست انسان، به دست زمان، تازه خودمونم با بقیه همدست
شدم. سرنوشت من و ایگوانا چه غم انگیزه! شاید نه... شاید دنیای امروز دیگه
به ماها احتیاج نداره!»

انگشتان هر دو دستش متورم و دردنگ بودند: «این آرتوуз لعنتی ام داره
روزگار موسیاه می‌کنه!»

آهسته و آرام دست‌ها را به هم مالید، انگشت‌ها را کمی خم و صاف کرد و در
حالی که سومین مهره ستون فقراتش -در ناحیه کمر- ذق‌ذق می‌کرد، خود را با
بی‌حوصلگی از رختخواب بیرون کشید، از پنجه بیرون رانگاه کرد، قیافه‌ای مضحك
به خود گرفت و مثل اینکه بخواهد به زمین و زمان ناسزا بگوید بلند بلند خواند:
باز شد دیدگان من از خواب | به به از آفتاب عالمتاب
و زیر لب آهسته ادامه داد: «واقعاً که...!»

خم شد، لباس چیت گل و گشاد خانه را، همان طور که آخ و واخ می‌کرد، از
روی فرش کنارتخت برداشت و به سر کشید. دمپایی لخ‌لخی اش را پا کرد و به
طرف حمام راه افتاد تا آبی به سر و صورت بزند. مقابل دستشویی ایستاد و به
قیافه‌کسل خود در آینه نگاهی انداخت. در دل‌های کهنه خیلی زود به سراغش
آمدند: «مثلاً او مدیم آمریکا زندگی کنیم، ارواح خیکمون! اونارو باش که تو ایران
فکر می‌کنن ما اینجا داریم شاهی می‌کنیم. هه! هه! حالا همه گرفتاریا یه ور، این
صورت درب و داغونو چه جوری با سیلی سرخ نیگر داریم؟! باز تو ایران که بودیم
شاکر داده و نداده خدا بودیم. چشم‌مون چیز دیگه‌ای نمی‌دید، فکر می‌کردیم دنیا
همون چار دیواری دور و برمونه. تا بچه بودیم نه بابا هر چی بهمون دادن گفتیم
دست شما درد نکنه. هر چی ام ندادن گفتیم لاید ندارن، صدامون در نیومد. هر
وقت چیزی گفتیم زدن تو سرمون مام خفه‌خون گرفتیم. همچی که سر و صورت و
سینه‌ای بهم زدیم شدیم غصه بزرگشون، درد بی درمون‌شون، نگرانی صبح و شب‌شون
که چه جوری آبمون کنن. به یه چشم بهم زدن دادنمون به دم دست‌ترین خواستگار
و خدا حافظ شما. مای خرو بگو! چه خوش بودیم که مثلاً شوهر کردیم و خدای
نخواسته ترشیده نشدیم. شازده داماد... بله، بله شازده داماد! جوان برازنده‌ای
بود کارمند اداره زقبنوط با ماهی پنج هزار تومان حقوق و مزايا، خودمم که هزار تومان

می‌گرفتم. چی بهتر از این؟... ماه اول به دوم نشده هم شکم پر شد. مگه اون وقتا مثل اینجا و مثل حالا بود که دخترا تا پونزده شونزده سالشون میشه، شایدم کمتر، میرن فرص می‌خورن؟ باید بود همون سال اول حامله می‌شدی، والا مادرشوهر هر جا می‌نشست به همه می‌گفت -نکنه عروس نازا باشه! بله... به فاصله ده سال سه تا بچه!»

دست‌هایش را برای بار سوم با حرص صابونی کرد، دلش می‌خواست پوست بیندازد -پوست قدیمی را که جایه جای آن اثر زخم‌های کهنهٔ سمج نشسته بود- و پوستی تازه در آورد که هر بار با دیدن‌ش داغ دل تازه نکند: «از ماه سوم عروسی اووق و پوق و بد ویاری، بعدش ورم و آلبومین و کوفت و زهرمار، بعدشم سه تا بچه نق‌نقوی ونگ ونگی و خودت دست تنها با شب بیداری‌ها و کار خونه و غذا پختن و شستن و ساییدن و کار نیمه‌وقت بیرون خونه. وای که چه پدری ازم دراومد تا بچه‌ها از آب و گل بیرون اومدن! کهنهٔ شستنا رو بگو، بدون ماشین رختشتری! آره جون خودشون! دخترای حالا مثلاً بچه‌داری میکن! روزی ده تا کهنهٔ کاغذی میبنندن به کون بچه و بعد زرتی تو سلط آشغالی. تازه تا چشمشون به شوهره میفته دستور میدن -ددی جون، دایپر عوض کردن این دفعه مال توئه‌ها! شوهر ما که نفهمید سه تا بچه‌مون چه جوری بزرگ شدن. تا شب نفسشون در میومد داد می‌زد: -مینا! خفه‌اش کن، فردا باید برم اداره! منم از ترسم پستونکو می‌چوندم تو دهن بچه و سر بغل هی تکان‌تکان و کیش‌کیش و پیش‌پیش تا خواب بره. انگار خودم فرداش باید میرفتم عروسی!»

انگشت‌هایش، زیر آب گرم شیر دستشویی کم‌کم نرم و از هم باز شدند و درد آرتروز کمی آرام‌گرفت: «از آمریکا اومدن چی چی بهمون رسید؟ آرتروز. تو ایران کی یه زن چهل و پنج ساله آرتروز می‌گرفت؟ خدا میدونه تا ده سال دیگه چه به سرم بیاد! حتماً میشم مثل این پیرزن آمریکاییا با دست و پای کج و کوله. خوب دیگه، هر کسی یه جوری آمریکایی میشه، مال من یکی این‌جوریه!»
شانه کردن سر را تمام کرد، وارد اطاق خواب شد تا به طرف آشپزخانه برود.
انگار داشت می‌رفت پای چوبه دار: «ای خدا! کی بشه رسم چیدن میز صبحونه و شام و ناهار وریفته! کاش یک قرار بازنشستگی از کار خونه هم برای زنا میداشتن!

بیست و پنج سال هر صبح نون و پنیر و کره و مربا و چای و قند و شکر، هر ظهر خورشت و آبگوشت، هر شب کلت و شامی. واخ که دیگه دارم بالا میارم... خوب زن تقصیر خودته، اگه از اول عادتشون نداده بودی حالا مثل جاری کوچیکت تو رختخواب خوایده بودی، شوهرت برات ناشتاپی میاورد تو رختخواب. فکر می‌کنی چند تا زن دیگه مثل تو هنوز عمرشون به آشپزی و خونه‌داری و جارو و گردگیری میگذره؟ هان، چند تای دیگه؟!»

منصور سرش را از زیر ملافه بیرون آورد و با چشمان بسته و صدای خفه و خواب‌آلود گفت: «آهای! باز گذاشتی در رفتی؟ چند شب به ما نرسیدی؟ خودت حساب کن!»

مینا گرهای به ابروهایش انداخت و با حرص جواب داد: «چه میدونم والله، شب عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد! نرسیدی کدومه مرد حسابی؟ اینم شد نون و آب؟ یا کرایه خونه؟ کار که بی‌کار، پول که قربونش برم، نصف بیلهای^۱ این ماه مونده سر جیگرم، حalam برام نویرواورد - به ما نرسیدی!! با این همه گرفتاری و بدبختی که دور و برمون ریخته، دیگه احساسی برام میمونه که به جنابعالی برسم حضرت آقا؟!»

منصور صدایش را دو رگه کرد و گفت: «حالا امروز احساسو ول کن جون عمت! نیازو بچسب! چند دفعه بہت بگم من مردمو نیاز جنسی دارم. زن گرفتم واسه چی؟ واسه همین دیگه! والا میریض که نبودم نونخور واسه خودم بتراشم. بدبختی اینه که دیگه دَدرم نمیشه بُری، فردا ایدز^۲ میگیری میفتی میمیری!»

منصور سعی کرد این جمله آخر را با شوخ طبعی و طنز به زبان آورد تا زهر جملات قبلی خود را بگیرد، ولی فایده‌ای نداشت. مینا از همان اول عصبانی شده بود، با غصب دستش را به کمر زد و همچنان که دست دیگر را در هواتکان می‌داد، یک سری جملات تکراری را - که تا به آن روز هزار بار به منصور تحویل داده بود - پشت سر هم ردیف کرد: «من دیگه خسته شدم، از همه چی، از زندگی روز، از زندگی شب، از این همه توهین و تحقیر، از این همه بی‌توجهی! هنوز اول صبح شده که

دنبال بهانه میگردی مرد؟! خیلی خوش پروپاچه‌ای لب خزینه هم میشینی؟! حالا قربون اون نونی برم که داری به من نونخور میدی!... نه اینکه انگشتراهای برلیان و یاقوت داره از سر و کولم بالامیره؟ نه اینکه هر هفته و هر ماه یه دست لباس تازه میخرم؟ نه اینکه دم به دقیقه شام و ناهار ما رو می‌بری این رستوران و اون هتل! یا ماشین جاگوار انداختی زیر پام! من همش روزی ده پونزده دلار خرجمه که اونم با هر جون کنده‌یه در میارم. نونخور کسی هم نیستم. فهمیدی آقا؟ اگه این کارایی که من تو این خونه می‌کنم، یه کلفت اسپانیش بیاری بکنه، هفتاهای صد و پنجاه دلار جرینگی ازت پول می‌گیره قربون! تازه شبم می‌تونه بره کله مرگش سر راحت رو بالش بذاره بخوابه وجوابگوی تو نباشه. من دارم از احساس حرف میزنم، تو امل عوضی یه جوری حرف میزنی انگار کنیز زر خرید آوردی، خوب زن مرد ایرانی شدن همینه دیگه!!»

منصور خودش را لوس کرد و گفت: «کلفت اسپانیشا که از خداشونه آقا دستی به سر و روشون بکشه! میگی نه؟ برو سؤال کن.»

مینا دیگر گوش نمی‌داد، با خودش غرولندی کرد و از اطاق زد بیرون: «پس زن گرفتم واسه چی؟ واسه هیچی جونم! واسه کلفتی و تخم‌کشی! دلم میخواهد دونم اگه یکی از این حرفارو این شوهرای آمریکایی به زناشون بزنن چه اتفاقی میفته. دختره تلفن میکنه به دکتر روت^۱ میگه -شوهرم میخواهد بر خلاف میل من بغلم بخوابه! اونم میگه - برو ازش شکایت کن چون میخواهد تورو ریپ^۲ کنه! اونوقت ما یه عمره داریم ریپ میشیم صدامونم در نمیاد! حالا آقا دوقورت و نیمش باقیه! اگه دکتر روت وضع زنای ایرانی رو بفهمه دو تاشاخ گنده، دو برابر هیکل فسقیلش، رو سرش سبز میشه! دل میگه یه تلفن بهش بزنم و دردمو بگم تا به منصور ثابت بشه من بی‌حال و سردمزاج نیستم، اونه که خودخواه و ناشیه!»

مثل اینکه از تندروی خود شرمگین شده باشد، آرامشی به چهره برا فروخته اش داد و مسیر فکرش را عوض کرد: «بیخودی ژست نگیر، بیست و پنج ساله هیچ غلطی نکردی، بیست و پنج سال دیگه‌ام نمیکنی! همینه که هست. اگه این زندگی رو

میخواستی، باید بود سفارش میدادی ننه بابات تورو اینجا بزان. اینا همش نتیجه تعلق داشتن به اون خاک پرگهره... ولی غصه نخور، حسن کار اینه که تو جزو آخرین بازماندگان نسل رو به انقراض زنای تحقیرشده هستی، زنایی که احساسشون ندیده گرفته شد، امیالشون سرکوب شد و وجودشون اصلاً به حساب نیومد. خوشبختانه دختر تو زیر بار این خفت نخواهد رفت.» به دنبال این استدلال آرامشی کاذب احساس کرد.

در آشپزخانه، مینا کتری را زیر شیر آب گرفت تا پر کند و آماده چیدن میز صبحانه شد: «امروزم هزارتا کار دارم. باید یه سر برم مدرسه پیام بینم معلمش چیکارم داره. حتماً بازم شکایت میکنه -پسرت درس نمیخونه! واسه مادرشوهر باید خرید کنم. دوای بابامو باید بگیرم. یه کوه لباس کثیف جمع شده. منجق دوزی لباس خانم نوایی هم مونده که باید تا فردا تحویلش بدم... معقول تو تهران واسه خودمون خانمی بودیم، ننه کوکبی داشتیم. این آخریا، لباسامونو میدادیم خیاط یا از اروپا میاوردیم. به حساب زن شاغل بودیم: کارت آی بی ام' پانچ' میکردیم و پیش به سوی تمدن بزرگ و آینده‌ای روشن برای زن ایرانی!! یه دفعه کاسه کوزه‌ها بهم ریخت و شدیم دست دوز و خیاط خونگی! خوب انقلاب شده دیگه! اینم به قول معروف از ثمرات انقلابه. حالا آگه میشد یک کار تو قسمت آلتریشن^۳ ساکس فیفت آونیو^۴ یا نیمن مارکوس^۵ پیدا کنم باز یه چیزی، ظاهرش بهتر بود، حقوقش همینطور. ولی کجا اینا به ما ایرانیا کار میدن؟ تا این همه آمریکایی بیکار ریخته!... اصلاً بینم کی گفته تو مجبوری کار کنی که همش جوش میزنی؟ از زنای اینجا یاد بگیر. از اونایی که میگن کار خونه‌ام خودش یک شغله و حقوق داره، اونایی که تو خونه میشین و بچه‌داری میکن و بعد ادعای نصف درآمد شوهر و اموالشم دارن، کسی ام نمیتونه بهشون بگه بالای چشمت ابروس! ما تازه کارم که میکنیم بهمون میگن نونخور اضافی. چشمت هشت تا! تو و امثال تو همین کارا رو کردین و همین زورا رو شنیدین و دم نزدین که به این روز افتادین. اصلاً همین زنای آمریکایی به

درد مردای ایرانی میخورن تا بهشون بفهمونن یه من شیر چقدر کره داره! شایدم یه من ماست... اصلاً بهتر که نسل ما داره منفرض میشه. بیخودی دلم میسوze. توی این جنگل بی‌رحم هر کی ضعیف تره باید نابود بشه!»

مینا داشت نان را از توی فر درمی‌آورد که کامبیز سر رسید: «های مامی! بای مامی!»

مینا داد زد: «کجا؟ بیا صبحونه بخور!»

- تو دانشگاه میخورم، با بچه‌ها!

- پس من واسه کدوم پدرسوخته‌ای صبحونه چیدم؟

- نکن مامان! نه صبحونه بچین، نه اول صبحی فحش بده و داد بزن، بای!

- کی میای خونه؟

- نمیدونم! عصر یا شب. هر وقت کارم تمو بشه. آگه دیر کردم شما شام بخورین!

صدای به هم خوردن در و پشت آن گردش سوئیچ اتوبیل در سوراخ کلید شنیده شد: «بفرما! اینم از دومین سرنشین کشتی فراضه کانون گرم خانوادگی... باز خدا پدرشو بیامزه که های و بای رو هنوز میگه، بچه‌های فرشته که سلام گفتنم یادشون رفته. اصلاً بعضی وقتاً شیطونه میگه دستو پامو جمع کنم برگردم ایران تا اینا از دست نرفن! اقلًاً اون آپارتمان فکسینه هنوز سر جاشه. ولی مگه دلم میاد اینارو برگردونم ایران؟ اونجا چه آینده‌ای در انتظارشونه؟ غیر از این مگه خودشون میان؟ پیام که همش داره خواب میبینه یه روز تو این مملکت میلیونر میشه، مثل خوابی که بقیه بچه‌های آمریکایی میبینن. میگه - مامان خودم برای تولد شصت سالگیت رولزرویس^۱ میخرم! ای بابا! یه چیزی میگه دلمو خوش کنه. ولی من که میدونم اینام واسه ما بچه نمیشن! فردا پس فردا همین که یه شی صنار درآوردن میرن دنبال کارشون. آپارتمان جدا کرایه میکنن و بعد: ببابای مامی! دیگه خدا بده بچه. اونوقت هفته‌ای یه تلفن بهت میکنن اونم به زور آگهی‌های ای‌تی‌اندتی^۲ که حالتو بپرسن. وقتی ام پیر شدی میندازنت توی نرسینگ هوم^۳ تا همونجا بپوسی. آگه

به این خراب شده نیومده بودیم اقلاً بچه ها یه جور دیگه بزرگ می شدن: وابسته به خانواده. مگه دست و بال مارو از بچگی توی تار و پود وابستگی خانوادگی نبستن؟! ولی بچه های مثل مارو دیگه خدا بیامزه! ما نسل رو به انقراضیم، کمیاب و نادر. ما که هنوز پس از چهل پنجاه سال یک کلمه تو به ننه بابامون نگفتم هیچ، دلشوره و دلوپسی حال و آینده شونم داره بدیختمون می کنه! اون بی معرفتام اینو میدونن که تا زورشون میرسه مارو به قول این آمریکاییا ابیوز میکن. چه جون سگی داریم ما! تا بچه بودیم پدر و مادر ابیوزمون کردن، حalam که بزرگ شدیم بچه ها دارن ابیوزمون میکن! شمع دوسر سوز که میگن همینه دیگه! ما هارو از دو طرف لای منگنه احساس و مسئولیت و سنت و فرهنگ گذاشتتو و دارن لمون میکن!» نگاه مینا به ساعت افتاد. ساعت هشت و ده دقیقه را نشان می داد و پیام هنوز سر و کله اش پیدانبود. به طرف اطاق بچه ها دوید و تا خواست در را باز کند، یادش آمد که کامیز و پیام صد بارسرش داد زده بودند که بدون در زدن وارد اطاقشان نشود. با حرص چند مشت آرام به در زد و برای اینکه صدایش از لابه لای امواج گوشخراشی که از داخل اطاق می آمد به پیام برسد، فریاد کشید: «مگه پا نمیشی پیام جون؟ ساعت هشت و نیمه! اقلاً اون ضبط صوت وامونده رو خاموش کن صدامو بفهمی!!»

پیام با صدای بلند پاسخ داد: «نه! امروز نمی رم مدرسه مامان! حالشو ندارم!»

- استغفرالله! حالشو ندارم هم شد حرف بچه؟

- جوش نزن مامان! درس مهمی ندارم.

آرزو کرد، برای یک لحظه، در جلد پدر و مادر خودش برود و مثل آنها - درسی چهل سال پیش - با مشت و لگد به جان بچه یافت و با توسی از توی رختخواب بیرونش بکشد. ولی درست مثل اینکه بخواهد درس روانشناسی به معلم پس بدهد فکر کرد: «نخیر جانم! جنابعالی حتی به عنوان مادر و به دنیا آورنده این ورپریده، حتی در ازای شب زنده داری های سالیان سال و پستان در دهان گذاشتمن، حق و اجازه نداری از گل بالاتر به ایشان بگویی والا ایشان عقده ای می شوند و فردا از راه به در می روند. بعد می گویند چون پدر و مادر ایشان را ابیوز کردند ایشان منحرف شدند!! حالا خر بیار و باقالی بار کن... والله نمی دونم چرا ما که این همه ابیوز

شديم هيج غلطى نكدرديم؟!»

خشممش را فرو خورد و در حالی که دندان‌هايش را به هم مى‌فشد گفت: «بلند شو پسرجون، بلندشو، خودتو لوس نکن. پاشو برو سر کلاس و مدرسه والا باباتو مى‌فرستم بيا در ساعت!»

پيام با اخم و تخم روی تخت جا بهجا شد و گفت: «ترو خدا بابا رو سر من ننداز، دوياره دعوامون ميشه‌ها!»

- پس پاشو! بعد نگاهي به اطاق انداخت و داد زد: «اين اطاقه يا بازار شام؟ نگاه کن ترو خدا، لباس سه روز پيشش هنوز رو زمين مچاله افتاده. كامبيزم که رختخوابشو جمع نكرده! پاشو يه کم اطاقو مرتب کن. شما جووناي حالا، نظم و ترتيب نميدونين چيه؟ يا الله... يا الله بلند شو!»

- خيلي خوب، پنج دقۀ ديگه! اصلاً تو به اطاق من چيکار داري؟ خودم درست مى‌كنم، فردا...»

- بله... فردا يعني هيچ وقت.

مينا سر راه رفت سراغ منصور که هنوز خوايده بود. با اوقات تلخي و برای اين‌که نشان بدهد هنوز از دست او دلخور است، زير لب گفت: «تو ديگه چرا پا نميشي؟» منصور جواب داد: «امروز کار نیست. سفارشي که دستم بود تمام شده، سفارش بعدی ام پس فردا ميرسه! امروز آف!»

منصور خيلي هم از کمي کار ناراضي به نظر نمی‌رسيد. مينا گفت: «پس پاشو پيام برسون مدرسه!»

- خيلي به ما مى‌رسى، دستورم ميدى؟ من اگه شوهرم واسه همه چى شوهرم نه واسه کار و حمالى و راندگى!

مينا به تندی گفت: «شروع نکنى ها! اصلاً نخواستم باباجون! خودم مى‌برمش.» راه افتاد به سوي آشپزخانه. سرش را با دلتنيگى تکان داد: «آره... کار و حمالى و راندگى! تواگه راست مى‌گفتى که وضعمن به از اين بود. کار و حمالى رو اونايى كردن که وقتى تو ايران پول از آسمون مى‌ريخت، پارو دستشون گرفتن و پولا رو كيسه کردن، نه جنابعالى که دلت خوش ماهى هفت هشت هزار تومن حقوق اداره بود و بس. تو اگه روت مى‌شد، اون اداره زقنبوطى رو هم نمى‌رفتى. تازه اينجاشم! مگه

باجناتات آدم نیستن؟ چه جوریه که اونا یه روز آف ندارن و مرتب سر کارن؟ برای اینکه اونا پاشنه گیوه رو ور کشیدن و کار میکن و حمالی، نه جنابعالی حضرت اجل که تا ساعت نه تو رختخواب تشریف دارین و همچ فکر شکم هستین و زیر شکم!»

توی آشپزخانه، مینا - در حالی که چای بخ کرده اش را تندتند سرمی کشید و هر دقیقه یکبار پیام را صدای می کرد - کارهای روزش را روی یک تکه کاغذ پشت سر هم ردیف کرد تا یادش نرود. صدای زنگ تلفن سکوت آشپزخانه را شکست و رشته افکارش را پاره کرد. نیلوفر بود:

- سلام مامان، خوبی؟

- سلام، چه عجب؟ یاد مادر کردی؟ شوهرت خوبه؟ بچه ات چطوره؟

- خوبه مامان، میشه امشب جاناتان^۱ رو بیارم پهلوی شما؟ من و هرمز میخوایم بریم رستوران، آخه امشب انیورسی^۲ مونه.

- مادر شوهرت کجاست؟ اونکه، هر جا میشینه و پا میشه، از اول تا آخر حرفش اینه که داره نوه داری می کنه!

- رفته لاس گاس، واسه تعطیل آخر هفته. با تور خانم محبوبی، بابا شمام دلنوں خوشه! کمک کدومه؟ آقابزرگم تنها گذاشته خونه، به ما سپرده هواشو داشته باشیم. تا بهش میگی - بچه نگه می داری؟ میگه - من زحمتامو کشیدم، بچه هامو به سامون رسوندم حالا موقع استراحت و گردشمه! ماه دیگه ام می خواد بره هاوایی.^۳ میدونی پریروزا چی می گفت؟ میگفت - آگه قرار بود توی این سن و سال ما بچه داری کنیم،

خدایائسه مون نمی کرد تا خودمن بچه بزاییم. یائسگی یعنی پایان بچه داری!

مینا گفت: «باریکلا والله! این استدلال از یه زن که نه کلاس بیشتر درس نخونده ایوالله داره. بفرمایین، شمام جاناتان رو بیارین اینجا، اقلّا به این بهانه هم شده دیداری از مامان و باباتون بکین!»

نیلوفر با گلایه گفت: «مامان ترو خدا... یه دقه گوشی... جاناتان... جاناتان... نرو اونور میفتی... گوشی مامان!»

مینا چند لحظه فرصت را هم از دست نداد، تا نیلوفر رفت بچه را بگیرد، شروع کرد: «جاناتانم شد اسم؟! یه دفه بهشون گفتم -بابا به اسم قشنگ ایرانی بذارین رو بچه! حرفمو گوش نکردن. نمی‌دونم چرا با این اسم غریبیه‌ام! خوب دلم می‌خواست اسم نوهام سهراب، پویا، آرش یا این چیزاباشه نه جاناتان. قبول نکردن منم هیچی نگفتم دیگه. مگه نه اینکه با خودم عهد کرده بودم مادرزن، مادرشوهر یا مادربزرگی بشم غیر از اونی که مادرای خودمون بودن؟! خوب اینم توشه دیگه! آزاد گذاشتمنو دخالت نکردن در امور بچه‌ها. من که مزءَ اینجور آزادیارو نچشیدم اقلاً بدار اینا لذتشو بیرون!»

نیلوفر برگشت پای تلفن و دنباله صحبتش را گرفت: «چی می‌گفتم؟ آهان داشتم می‌گفتم ترو خدا گله نکن ماما، میدونی من و هرمز هر دو تا چقدر گرفتاریم! از صبح تا شب سر کاریم، عصر هم مثل دوتا نعش می‌رسیم خونه. تا یه کمی به کارای بچه برسیم میشه شب! خودتون که می‌دونین چقدر زندگی کردن سخته اینجا! دیگه شما گله نکنین!»

مینا با مهربانی جواب داد: «نه مادرجنون، چه گله‌ای؟ فقط یادآوری بود، برو به کارت برس مادر! خدا حافظ». سپس با خودش ادامه داد: «گله نمی‌کنم. دلم برات می‌سوزه دخترجنون! فکر می‌کرم شماها دیگه وضعتون بهتر از ما هاست. فکر می‌کرم همه سختیارو ما کشیدیم تا شماها راحت باشین! ولی این چه جور راحتیه؟ از اول زندگیتو با قسط و کردیت کارت^۱ شروع کردی، تا آخر عمرم مثل بقیه آدمای این مملکت باید مثل سگ جون بکنی و قسط و پرداختای ماهونه رو بدم. آگه دلت یه بچه دیگه‌ام بخواه نتونی بیاری چون از عهده خرچش برنمی‌ایم. دلم برای خودمم می‌سوزه چون یه موی گندیده مادرشوهرت توی تمام سر من پیدا نمی‌شه. کاش خدا یه کمی از دل گنده اونو می‌داد به من. تازه حالا باید بیایی شوهرشو ببینی که چه جوری مثل پروانه دور خانم می‌گرده و چه جوری خانموروی سرش حلواحلوا می‌کنه. خانم از صبح تا شب هیچ کاری جز به خود رسیدن نداره، یه روزم تو زندگیش کار نکرده، تازه تاج سر آقا هم هست. این جوریه که اون پوستش مثل آینه برق میزنه، پوست من اینجوری کدر و بد رنگه! پوست آینه سلامت روح و جسمه دیگه!» ورود پیام، رشته افکار مینا را پاره کرد. به صورت پسر نوجوان خیره شد و پرسید:

«چرا زیر چشمات کبوده؟ چرا رنگت پریده؟»

پیام اعتراض کرد: «برای اینکه نداشتی بخوابم مامان خانم! دیشب تا ساعت سه بیدار بودم!»

مینا با طعنه گفت: «والله اون ضبط صوت به اون بلندی رو هر کس دیگه ام بذاره بالای سرشن، خوابش نمیره که هیچ، مغزشم جایه جا میشه!! من نمیدونم چرا شما جوانای حالاً کر شدین!»

- کر چیه مامان؟ موزیک تا بلند نباشه آدم حال نمی‌کنه!

- اگه دلت می‌خواهد، برو این موهای سرتو کوتاه کن! خیلی بی‌ریخت شدی!

پیام لقمه نان و پنیر را با عصبانیت درون بشقابش پرت کرد، از جا بلند شد و

داد زد: «آهان! شروع شد! مامان چند دفه بگم من موهامو این جوری دوست دارم؟ مگه تو که هر روز موهاتو یه رنگ و یه مدل می‌کنی من بعثت حرفي میزنم؟»

- خوبه حالا؟ قهر نکن! صبحونتو بخور تا بریم.

- نمی‌خوام! دیگه نمی‌خورم. مگه میداری؟ یه سری باید جواب تورو بدم، یه سری جواب ببارو، ول کنین دیگه!

کیف و کتابش را زیر بغل و راه افتاد. مینا با ناباوری نگاهش کرد و دوباره آن دل‌مالش کذايی سراغش آمد: «نکنه دراگی مرگی چیزی کشیده باشه؟! نکنه معتاد شده باشه؟! حالاً چه خاکی به سرم کنم؟ این دیگه چه بلاجیه سر جوانا نازل شده؟

اقلاً تو ایران از این گرفتاریا نداشتم دیگه. ولی حالاً که میگن تو ایران هم جوانا معتاد شدن! این دیگه بلای آسمونیه، ایران و آمریکا نمی‌شناسه. وقتی گذاشتمش

مدرسه، باید برگردم اطاق و اسبابشو یه وارسی حسابی بکنم. نکه یه دفه خواب بمونم و بچه معتاد بشه! منصورم که قربون دلش برم! هر چی بهش میگم - یه کم با

این پسرا حرف بزن همش میگه - خودشون میدونن، مگه وقتی ما جوانون بودیم کسی با ما حرف زد؟ خودمون راهو از چاه یاد گرفتیم، همه غلطی ام کردیم، هیچی مونم نشد. انقدر متنه به خشخاش این بچه‌ها ندار زن! ولی مگه میشه؟ میشه؟ اصلاً!»

پیام را دم مدرسه پیاده کرد و به ساعت اتومبیل نگاهی انداخت. پنج دقیقه به ساعت نه مانده بود. نفسی کشید، فرمان را چرخاند، دور زد و روز را آغاز کرد. تازه اول صبح بود ولی مینا حس می‌کرد ربع قرن از لحظه‌ای که بیدار شده گذشته است. چند دقیقه بعد، در اولین ایستگاه کار روزانه توقف کرد، مقابل در آپارتمان

مادرشوهرش. بوق زد تا خانم تشریف بیاورند پایین. با خیال راحت نشست، به پشتی صندلی تکیه داد و گردنش را کشید. می‌دانست خانم تا از پله‌ها پایین بیاید، یک عالمه طول خواهد کشید. بالاخره خانم دم در پیدایش شد، مثل همیشه آهسته و با طمأنینه راه می‌رفت. تا چارقدش را روی سر درست کند، مینا پیاده شد، در اتومبیل را باز کرد، زیر بغلش را گرفت و سوارش کرد. سلام و احوالپرسی و تعارفی کرد و به سوی فروشگاه ایرانی حرکت. خانم -هنوز جابه‌جا نشده- شروع کرد، مثل همیشه آه و ناله و شکایت را سر داد و در لابه‌لای حرف‌هایش یک لحظه از نیش زدن به مینا غفلت نورزید. انگار، تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، تمرین می‌کرد که چه بگوید تا او را بچزاند. از آن نیش‌های خاص مادرشوهرانه: «چرا شما زحمت کشیدین؟ منصور میومد منو میبرد بچه‌ام. ولی اون طفلکی از بس کار می‌کنه، وقت نفس کشیدن نداره!»

مینا در دل غر زد: «آوه طفلکی، خیلی کار می‌کنه! دل و جگر همه مرغ و خروس‌ها براش کباب بشه!»

خانم ادامه داد: «پریروز، از سر کار او مده سری به من بزن، لباش خشک خشک بود. خوبه روزا یه ذره غذایی، میوه‌ای، چیزی بهش بدین بیوه که این جوری تمام روز گشنه نمونه!»

- نگران نباشین خانوم! مطمئن باشید منصور گشنگی نمی‌کشه، تازه ده پوندم وزن اضافه کرده، کلسترونلشم رفته بالا، دکتر گفته باید یه کم رژیم بگیره!

- خوبه، چه حرف! تو خدا به منصور دیگه رژیم ندین! خودتون که یه عمره رژیم گرفتین بسه‌دیگه! به نیلوفرم بیخودی از بچگی رژیم میدادین، منصور عادت به رژیم نداره، تو خونه ما رژیم نبوده، هیچوقت! آقا بزرگو نگاه کنین، توی این سن و سال چقدر سالمه ماشاء‌الله! یه روزم رژیم نگرفته!

مینا با صدای بلند گفت: «چشم خانوم! ولی منصور، بیست و پنج ساله از خونه شما رفته دیگه! عادتای قدیم از سرش افتاده.» بعد در دل ادامه داد: «پیرزن ول نمی‌کنه! یکی نیس بهش بگه اگه من یکیم به شما نرسم فاتحه‌تون خونده‌اس. پس اقلاً سر به سر من ندار، تو یکی دیگه کوتاه بیا پیرزن!»

ولی پیرزن کوتاه نمی‌آید: «اقدس خانمو عروس و پسرش بردن آب گرم درد کمرش خیلی بهترشده. میگن، اونجا کجاس؟... پالم اسپرینگ! آب گرمش برای

رماتیسم خیلی خوبه، خدا شانس بدء!

مینا باز در دل گفت: «بعد هشت سال توی آمریکا موندن، منصورخان، پسر گرامیشون هنوز ما رویه مک دونالد نبرده! حالا خانم گله دارن چرا ایشونو نمی بیریم پالم اسپرینگ! با کدوم پول خانم جون، با ثروت آبا و اجدادی آفای منصورخان؟ و بعد با صدای بلند گفت: «آره راس میگن!»

از خرید که برگشتند خانم یک ریز نق زد: «صد تومان پول یک بسته نون؟! وای خدا به داداونایی که ندارن برسه، خدارو شکر که منصور سر کاره و پول می سازه.» مینا آهی کشید و گفت: «آره، خدارو صد هزار مرتبه شکر!»

ده دقیقه طول کشید تا خانم از اتومبیل پیاده شد و به در خانه رسید. مینا بسته ها را پشت در آپارتمان گذاشت، دوید طرف اتومبیل، سوار شد، پایش را روی گاز گذاشت و الفرار: «بالاخره یه روز باید حسابی از جلوی این پیززن در بیام! یه روز مونده به آخر عمرم حرفمو بهش می زنم!» بعد به خود نهیب زد: «ول معلمی جونم! بیست و پنج سال دیگه ام سکوت می کنی و خود تو می خوری! مینا خانم عزیز، تو متعلق به نسل رو به انقراض عروس هایی هستی که باید یه عمر زیر دست پدرشوهر و مادرشوهر خفت و خواری بکشن! چرا؟ چون یه پسر کاکل زری پس انداختن و منت سرش گذاشتند و اونو برای شازده پسرشون گرفتن، یادت نره! اما اگه فکر می کنی وقتی کامبیز زن گرفت می تونی از این دستورای چپ و راست به عروس بدی و مرتب براش لُغُر بخونی وتلافی سرش در بیاری اشتباه می کنی، خواب دیدی خیره!» نوار را با غصب به داخل ضبط صوت فشار داد. صدای هایده در داخل اتومبیل طنین افکند: «شانه هایت را برای گریه کردن دوست دارم، دوست دارم...» مینا با زهرخندی جانانه گفت: «کو اون شونه که بشه سرتو روش بذاری و گریه کنی هایده خانم گل؟ کو اون شونه؟!...»

ایستگاه دوم خانه پدر بود. بیچاره پدر، پس از فوت مادر خیلی تنها و بی دست و پا شده بود. مرد ها، بدون زن ها، نفس هم نمی توانند بکشند. پدر پیر و نیمه بیمار، داروهایش تمام شده بود و از مینا خواسته بود برایش دارو بخرد. بهای داروها تقریباً صد و بیست دلار شد و مینا خدا را شکر کرد که برای پدر کارت مدبکال^۱ گرفته و

مجبور نیست سرکوفت منصور را بشنود که چرا پول خرج پدر پیرش می‌کند. هر چند بخشی از این پول مال خودش بود، ولی اجازه‌اش دست ارباب! پشت در خانه، سه بار طرز استفاده از داروها را برای پدر توضیح داد و توصیه کرد مراقب رژیم غذایی اش باشد و پیاده روی را فراموش نکند و گاهی به آنها سر بزند. قابلمه غذایی را که برایش آورده بود به دست پدر داد و قصد رفتن کرد. پدر با تعجب پرسید: «یه دقه نمیای تو؟ یه چایی، آبی، نونی؟...»

مینا با مهربانی گفت: «نه بابا متشکرم. هزارتا کار دارم. انشاالله یه روز دیگه.»

- باشد دختر، برو به سلامت، انشاالله سایه بخت از سرت کم نشه!
- یعنی سایه من از سر بختم کم بشه ایرادی نداره بابا؟ هان؟
- نه دخترجون. خدا کنه تو هم زیر سایه بخت سالم باشی. من که از تو گله‌ای ندارم. پسرا که عین خیالشون نیس. آگه تو یه دخترم نداشتم، کی به کارای من می‌رسید؟

مینا سری تکان داد و در دل گفت: «ولی خدا میدونه اون روزی که اولین بچه‌تون متولد شد و فهمیدین مادر دختر زاییده چه ترشی کردین همتون! درست مثل اینکه وبا او مده باشه. وقتی هم پسرا، یکی پشت سر اون یکی - بعد از من - ردیف شدن میدیدم چطور گردن‌تونو بالا می‌گرفتیں و شازده پسر، شازده پسر می‌کردین. خدارو شکر که تولد سه تا پسر پشت سر هم، عاقبت گره‌ای رو که در اثر ورود بی موقع نوزاد اول دختر روی پیشونیتون انداخته بود پاک کرد. اونوقت پیش خودتون فکر کردین - خوب اینم باشه واسه روز پیری و عصاکشیمون!» ولی به پدر لبخندی زد و گفت: «وظیفمه بابا، کاری نکردم!»

پدر آهی کشید و گفت: «چرا دخترجون، خیلی سخته! غربت و بی‌زیونی، راهو چاه بلد نبودن و پیر بودن تو این مملکت غریب خیلی سخته، برای ما خیلی سخته!»

بعد از ظهر توی حیاط مدرسه، خانم معلم از سر به هوایی پیام گفت، از بازیگوشی و شیطنتش، از این که بهتر است مادر کمی بیشتر وقت خود را صرف او کند. مینا با خجالت جواب داد: «سعی می‌کنم، سعی می‌کنم.» حالا چگونه، خدا می‌داند. می‌ترسید به معلم بگوید بزرگ‌ترین آرزوی پیام اینست که بازیکن تیم بیس بال شود، چون به قول خودش: «همه بازیکنای بیس بال میلیونز، درسم نخوندن! ولی تو و بابا که لیسانس و فوق لیسانس دارین نه پول دارین نه درستون به

در دتون می خوره!» می ترسید معلم هم که آمریکایی است بگوید: «برخلاف میلش به او فشار نیاورید، بگذارید دنبال رشتۀ مورد علاقه خودش برود!» این درست همان چیزی بود که مینا نمی خواست بشنود، پس سکوت کرد و راهش را کشید و رفت.

نژدیک غروب، منصور به خانه برگشت. رفته بود لب دریا با دوستانش تخته نرد بازی کند. امروز به قول خودش روز آف بود. آخرین دسته لباس‌ها توی ماشین خشک‌کن مانده بود و مینا وقت نکرده بود برود آنها را از اطاق رختشویخانه ساختمان بیاورد. منجق‌دوزی یقه خانم نوایی و یک لب‌آستینش تمام شده بود ولی لب‌آستین دوم نیمه‌کاره مانده بود.

منصور از در نیامده تو داد زد: «مینا! دارم از گشنگی هلاک میشم، شام چی داریم؟»

- صبر نمی‌کنی بچه‌ها بیان؟

- نه، یه چیزی بدنه ته‌گیری کنم تا بچه‌ها پیدا شون بشه!

مینا لباس را کنار گذاشت و بساط شام را چید. سر میز شام، تنها خودشان دو نفر رویه روی هم نشسته بودند. مدت‌ها بود که دیگر برنامۀ غذا خوردنشان با بچه‌ها جور نمی‌شد. هر کسی توی خانه یک وقت غذا می‌خورد، برای خودش و هر وقت دلش می‌خواست. منصور با کجکاوی از پنجره بیرون رانگاه کرد بینند اتومبیلی که مقابل خانه‌شان توقف کرد مال کیست. تا چشمش به نیلوفر و هرمز و جاناتان افتاد گفت: «باز این وروجکو ورداشتن آوردن اینجا؟ مگه نگفتم من حوصله بچه‌ندارم مینا جون؟»

مینا با لحن شماتت‌آمیزی گفت: «بابا حیونیا یه شب می‌خوان برن بیرون، بچه‌شونو چیکار کنن؟»

- همون کاری که ما کردیم. پشینن خونه بزرگش کنن!!

- همون کاری که ما کردیم؟ ما؟ راستی راستی روتوبرم. جنابعالی؟! کور شیم اگه ما بچه‌داری شمارو دیدیم حضرت آقا!

منصور با اعتراض گفت: «به من مربوط نیست. من که رفتم بخوابم، شما بفرمایین بچه‌داری کنین. خوب حقته دیگه! از ییکاری حوصله‌ات سر میره، مجبوری برای خودت کار بتراشی!»

مینا در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: «ما که نه انسان‌سری فهمیدیم چیه، نه تولد، نه رستوران، نه گردش. اقلاً بذار این دختره یه چیزی بفهمه! والا اینم میشه ایگوانا!»

منصور برگشت و با تعجب پرسید: «چی چی وانا؟!»

۱۹۸۷ مارس ۸

نمایه

آ			
۱۰۱	اورول، جورج اویسی، غلامعلی	IV، ۳۷۳ XII	آغداشلو، شهره آقازمانی، مهدی
۳	باباکوهی	۲۰۵	آلیلویوا، اسوتلانا آندروپوف، یوری
۱۰۲	باردو، بریزیت	۷۸، ۱۵۷ ۲۳۴، ۲۳۵	آیرون شیخ
۱۸۹	باتر، رابرتن.		
V	باغچه بان، ثمینه		الف
۲۷۴	برادلی، تام	۲۶۸	ابن عبدالعزیز، عبدالله
۱۹۲	برشت، برتولت	۱۳۴	اتابک اعظم
۱۳۵	بصیرالسلطنه	۱۴۸	احمدی، تاجی
۱۶۶، ۲۸۵، ۳۳۸	بنان، غلامحسین	۸۱، ۱۸۸	اخوان ثالث، مهدی
۱۴۴	بهادری، امیر	۲۰۵	استالین، ژوزف
IV، V، ۱۸۱، ۳۷۳	بهبهانی، سیمین	۹۷	استریکلند، چارلز
XII	بیگ پور، کوروش	۲۱	استوری، رالف
۳۱۳	بیهقی، ابوالفضل	۳۴۳	اشتوک هاون
		۳۳۱	اکبر، حسن
		۲۹۷	اگبرن، ویلیام
IV	پارسی پور، شهرنوش	IV، V	الهی، صدرالدین
۲۱۸	پدرثانی، فهیمه	IV، XI، ۳۷۳	امیرشاھی، مهشید
۳، ۱۸۰، ۱۸۱	پرتوی، هما	۱۳۵	امین حضرت

ح	۱۴۴	پریسا
۳، ۱۲۳، ۱۲۶	حافظ، شمس الدین	پریسلی، الویس
۲۲۲، ۳۳۸		پلائز، گرارد و
XVII	حجازی، محمد	پمپیدو، ژرژ
۲۷۰	حیدری، علی	پوب، آرتور
V	حئیم، سلیمان	پوروالی، اسماعیل
		پولی بیوس
خ	۴۳، ۲۵۷	پهلوی، رضا
۲۱۸	خاقانی، شهناز	پهلوی، رضاشاه
۲۱۸	خدابخشیان، مانوک	پهلوی، محمدرضا شاه
IV	خرستنی، هادی	
XII	خلیلی، بیژن	
۳۳۸	خیام، حکیم عمر	تافلر، آلوین
ت	۲۱۹	
ث	XI، ۲۱۸	ثابت ایمانی، نورالدین
۱۸۰	دالی، سالوادور	
V	دردشتی، یونا	
V	درودی، ایران	
XI، ۳۷۱	دوامی، مجید	
۲۳۰	دوگل، شارل	جان پل دوم، پاپ
XIII	دولت‌آبادی، محمود	جعفری، شعبان
۱۴۹	دولرئان، جان	جکسون، مایکل
XVI	دوما، الکساندر	جلالی سوسن‌آبادی، ۳۷۳
		جمال زاده، محمد علی
ذ	۴۳	جوردن، هامیلتون
۵۶	ذبیحی، سید جواد	جیوردانو، جوزپه
چ	۱۵۷	چرنینکو، کنستانتنین
۱۹۹	ردگریو، ونسا	
XII	رستمیان، سهراب	چمبرز، استن

V	شوفط، ریای یدیدیا	۴۰، ۴۵، ۴۶، ۴۷	رضایی، علی
V، ۲۱۸	شهاب، یوسف	IV، V	روانی پور، منیرو
XI، ۳۳۱	شهباز، حسن	۵۶	روحانی، تقی
		۴۷	روحانی، گلوریا
	ص	۱۰۰	روزولت، شنودور
۵۵	صابری، پری	۱۰۸، ۱۲۸، ۱۷۱، ۲۳۷، ۲۴۶	ریگان، رونالد
۴۰، ۶۶، ۲۷۳	صالح، نادر	۲۳۷	ریگان، نانسی
XI	صبا، فرج الله		
۲۱۸	صفایی، ابراهیم		
۲۷۰	صیاد، پرویز	۴۳	زاده‌ی، اردشیر
		XII	زمانی، زمان
	ط	II، XII	زندیان، ماندانا
XI	طاهری، امیر		
XI	طاهری، باربد	۳۲۰	سدات، انور
		۶۵، ۶۶	سالیوان، ویلیام
V	عمید، مهین	۱۷۸، ۲۱۳	سپهری، سهراب
		VI، XII، XVIII، XIX	سرشار، سپهر
	ع	XX، ۱۰۹	
۲۲۹	فالاچی، اوریانا	VI، XII، XVIII، XIX	سرشار، نجات
۱۳۴	فخرالملک	VI، XI، XII، XVIII	سرشار، هومن
۱۳۸، ۱۴۷	فرازو، جرالدین	XX، ۲۷۶	
XI	فرازمند، تورج	۵۴	سقراط
۴۳	فراست، دیوید	XI	سمسار، مهدی
XVIII، ۱۰۰	فرانس، آناتول	۲۳۰	سوسن
۲۰۳	فرجام، فریده	۱۳۴	سیف‌السلطان
۲۵۱	فرخزاد، فروغ	۱۷۹	سیفرت، یاروسلاو
۳۱۰، ۳۱۱	فریدان، بتی	۱۲۱	سیمپسون، مازولی
۳۲۸	فرید، محسن		
۲۵۷	فریدمن، سندی	۲۳۲	شجریان، محمدرضا

			فوربرشر، کالین
۷۴	لدرر، ویلیام	۱۷۵	فولر، باک مینستر
۱۵۵، ۱۵۶	لوئیس، جری	۱۷۸	
۴۲، ۴۳، ۴۴	لوئیس، گابریل		ق
۲۹۸	لورکا، فدریکو گارسیا	۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶	قاچار، مظفر الدین شاه
۱۹۱	لوشکو، پوپیه	۲۵۴	قذافی، عمر
V	لوی، حبیب	۱۰۰	قره باغی، ارشبد عباس
۲۱۲	لینکن، آبراهام	۴۴	قطبزاده، صادق
		XI	قوتانیان، امیل
			م
۳۱۵	وست، ناتانیل		ک
XVI	ماتیسن	۱۱۱	کاپل، تد
۶۵، ۶۶	مازنزدی، یوسف	۸۷	کاستیلو، اوتو رنه
۱۷۱	ماندل، والتر	۲۸۹	کپلینگ، رودیارد
۵۶	مانی	V	کتساو، موشه
XVII	متربینگ، موریس	XI	کریمی حکاک، احمد
۹۵	محجوب، محمد جعفر	۹۹	کسری، لیلا
۴۷، ۴۸، ۴۹	محرری، عزت الله	V	کشفی، جمشید
۱۴۲	محمد بوقی	V	کیخسرو شاهرخ یگانگی، فرنگیس
XVI	مستغان، حسینقلی		
IV	مشکین قلم، شاهرخ		گ
IV	مشیری، فریدون	۱۹۰	گاندی، ایندیرا
۱۰۲	مصطفوی، رحمت الله	XI، ۲۱۸	گرگین، افшин
۲۱۳	مصلحی، شهناز	XI، ۱۰۹، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۷۲	گرگین، ایرج
۶۹	معیری، رهی	۵۶	گلپایگانی، اکبر
۱۰۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳	مفید، بیژن	۲۷۰	گلستان، ابراهیم
۲۳۴، ۳۳۷	مولوی، مولانا جلال الدین	۱۸۷	گلوك، جی
XII	میرافشار، زیلا	۱۶۶، ۲۱۷	گوگوش
XI	میلانی، فرزانه		

V	هوسپیان، برسابه	N	نادرپور، نادر
XVI	هوگو، ویکتور	IV, V, XI, ۸۳, ۸۴, ۳۷۳	ناروید، اتل
۶۵	هویدا، امیرعباس	۲۷۴	ناصرالممالک
۱۹۷, ۲۹۶, ۲۹۷	هیتلر، آدولف	۱۳۵	ناظری، شهرام
۱۰	هیلر، اومر	۲۳۱	ناظریان، پرویز
۲۱۱	هیلینجر، چاک	۲۱۸	ندایی، جمیله
		۲۰۳	نراقی، محمود
		XII	نفیسی، ملک
XI	یارشاطر، احسان	V	نی داود، مرتضی خان
۴۰, ۴۵, ۴۶, ۴۷	یزدانی، هژبر	V	نیم کُف، مثیر
VIII	یوشیج، نیما	۲۹۷	

۵۶	واشینگتن، جورج
۲۱۱	والترز، فرد
۱۸۰	وایت، آندره
۲۵۵	وکیلی، منیر
۲۶۶	ولف، توماس
۱۳۹	ویلیامز، ونسا

XI, ۱۳۰	هاتفی، رحمان
۷۹, ۱۶۶, ۳۵۹	هایده
XVII	هدایت، صادق
۴۵, ۴۶	هراتی، حسن
۴۰	هررا، عمرتوريهوس
۲۱۲	هرمن، کلیو
۷۵	هگل، جورج ویلهلم فردیک
V	همدانی، مشقق

Iranian Women by the Encyclopaedia Iranica; Commendation for Community Affairs Services by the County of Los Angeles; 2013 Ellis Island Medal of Honor; And 2016 American Heritage Award by American Immigration Council.

Homa Sarshar was born in Shiraz on 1946. She earned a BA in French literature from Tehran University; a MA in journalism from the Annenberg School of Communications, USC; and a Ph.D. (HC) in Journalism from College of Letters and Science at the American World University – LA, CA.

Website: www.HomaSarshar.com

Email: Homa@HomaSarshar.com

Homa Sarshar is a published author, award-winning journalist, writer, and media personality. She is the author of four books and the editor of eleven other volumes, including five volumes of the *Iranian Women's Studies Foundation Journal* and four volumes of *The History of Contemporary Iranian Jews*.

From 1964 to 1978, she worked as a correspondent, reporter, and columnist for *Zan-e Ruz* weekly magazine and *Kayhan* daily newspaper in Iran.

From 1972 to 1978 she worked as a television producer, director, and talk-show host for National Iranian Radio & Television.

In 1978, Sarshar moved to Los Angeles where she resumed her career as a freelance journalist, radio and television producer, and on-air host.

In 1982 as the co-producer, writer, and talk-show host of Omid Radio she co-founded a daily AM radio broadcast.

In 1985 Homa Sarshar became a supporter and joined Encyclopaedia Iranica Foundation's Friends in Columbia University, NY.

In 1989 Sarshar joined the board of Iranian Women Studies Foundation, a nonprofit organization based in Boston, MA.

In 1996, Homa Sarshar founded the Center for Iranian Jewish Oral History (CIJOH) in Los Angeles.

In 2006, Homa Sarshar founded Honar Foundation (HF) in Los Angeles.

From 2006 till March 2021 Sarshar has been producing, writing, and hosting a two hour weekly radio show at 670AM KIRN first called "At Friend's Home" and later "Breakfast With Homa Sarshar" every Saturday at 8:00am.

Homa Sarshar has received numerous awards for her work, including the Medal for Special Achievement in Women's Rights, given by The Iranian Women's Organization of Tehran, Iran; Journalism Award: Distinguished



In the Back Alleys of Exile | Homa Sarshar

Publisher: Honar Foundation

Volume I | Los Angeles, California | Second Edition – Fall 2022

Cover Design and Layout by Kourosh Beigpour

© by Honar Foundation | All rights reserved for Honar Foundation

ISBN: 978-1-387-83076-3

IN THE BACK ALLEYS OF EXILE

Homa Sarshar

VOLUME I